

فردریک فورسایت مامور مذاکره



فرید
سازمان امام

پیش‌گفتار

خواب، دوباره قبل از آغاز بارش باران به سراغش آمد. او صدای باران را نشنید. در حالت خواب، رؤیایش او را تسخیر کرده بود.

قرار ملاقات در محلی باز و خالی از درخت در جنگلهای سیسیل بالاتر از منطقه تورمینا^۱ قرار داشت. طبق توافق قبلی، از جنگل بیرون آمد و آهسته به طرف مرکز محل حرکت کرد. کیف در دست راستش بود. زمانی که به وسط منطقه باز رسید، ایستاد. کیف را روی زمین گذاشت. شش قدم به عقب برگشت و به گونه‌ای که قرار بود زانو زد. کیف حاوی یک میلیارد لیر بود.

مذاکره برای آزادی دختر بچه شش هفته به طول انجامیده بود. مدت زمانی که در مقایسه با موضوعات مشابه قبلی زیاد به نظر نمی‌رسید. گاهی اوقات مذاکره پیرامون موارد مشابه ماهها به درازا می‌کشید. او به مدت شش هفته شیوه کار و نحوه انجام مذاکره را برای فرد متخصصی از دفتر رُم بخش کارابینری^۲ که از اهالی سیسیل ولی طرف دسته فرشتگان بود، توضیح داده بود. کل مذاکرات آزادی توسط این فرد انجام گرفت. بالاخره ترتیب آزادی دختر جواهر فروش میلانی که از ویلای تابستانیشان در نزدیک ساحل سفالو^۳ ربوده شده بود، داده شد. با مبلغ یک میلیون دلار بعد از تقاضای پنج میلیون دلاری اولیه توسط مافیا موافقت شد.

از سمت دیگر محوطه باز، مردی اصلاح نکرده با ظاهری خشن و ماسکی به صورت که یک تفنگ لوپارا بر شانه‌اش آویزان بود ظاهر شد. با یک دست دختر ده ساله را گرفته بود. دخترک پابرنه، وحشت زده و رنگ پریده به نظر می‌رسید اما ظاهراً آسیبی به او نرسیده بود. هر دو به طرفش در حرکت بودند. او بخوبی می‌توانست چشمهای سارق مسلح را که ابتدا از پشت ماسک به او خیره شده و سپس به اعماق جنگل پشت سر او نظر افکنده بود، ببیند.

عضو مافیا بالایی کیف ایستاد و به دخترک نهیب زد که آرام بایستد.

1. Taormina

2. Carabinieri

3. Cefalù

دخترک اطاعت کرد ولی با چشمان درشت و مشکی خود به نجات دهنده اش خیره شد.

- صبر کن دختر. چیز زیادی نمانده است.

مافیایی بسته های پول را در کیف بازرسی کرد تا مطمئن شود که تقلبی در کار نیست. مرد بلند قد و دخترک به هم نگاه کردند. مرد چشمکی زد. دخترک هم با لبخندی به او پاسخ داد. عضو باند در کیف را بست و در حالی که به جلو و اطراف نگاه می کرد، عقب عقب به طرف جنگل برگشت. تازه به انبوه درختان رسیده بود که آن اتفاق افتاد.

کار مرد کارابینری که از رُم آمده بود نبود. کار یک احمق محلی بود. صدای تیراندازی آمد. مافیایی در حالی که کیف را در دست داشت سکندری خورد و به زمین افتاد. واضح بود که دوستانش لابلای درختان کاج پشت سرش او را پوشش می دادند. آنها هم متقابلاً تیراندازی کردند. ظرف یک ثانیه فضا را رگبار گلوله ها پر کرد. او به زبان ایتالیایی داد زد: «دراز بکش...»

اما دخترک نشنید یا دستپاچه شد و سعی کرد به طرفش برود. او روی زمین نشست و سعی کرد فاصله بیست فوتی بین خود و دخترک را خزیده طی کند.

او تقریباً خودش را به دخترک رساند و توانست او را نزدیک انگشتانش حس کند که با دست راستش دخترک را در محل امنی میان علفهای بلند می کشد. او ترس را که در چشمان درشت دختر موج می زد، می دید. دندانهای سفید و کوچکش وقتی که جیغ می کشید... و رُز گلگون شده ای که مقابل لباس کتانی نازکش شکوفه داده بود. بعد مثل این که ضربه ای بر پشتش وارد آمده باشد به زمین افتاد و مرد که بالای سرش رسیده بود تازه متوجه شد که باید تا وقتی که تیراندازی متوقف نشده و مافیایی ها به درون جنگل فرار نکرده اند، سیر او شده و از او محافظت نماید. مرد به یاد آورد که خود را روی دخترک انداخته و با بدنش او را پوشش داده بود تا زمانی که تیراندازی متوقف شده و مافیایی ها به درون جنگل گریخته بودند. او به خاطر آورد که در کنار دخترک نشسته و اندام نحیف او را در آغوش گرفته و با گریه و زاری فریاد زنان به پلیس محلی که خیلی دیر به آنجا رسید و از این بابت عذرخواهی می کرد، می گفت: «نه... نه... نه حضرت مسیح... دیگه نه.»

فصل اول

نوامبر ۱۹۸۹

آن سال زمستان زود فرا رسیده بود. تقریباً اواخر ماه بود که اولین اسکادران جنگنده در میان وزش بادهای سوزناکی که از طرف جلگه‌های وسیع شمال شرقی می‌وزید، برای آزمایش و بررسی سیستم دفاعی مسکو بر فراز شهر به پرواز درآمد.

ساختمان مرکزی ستاد کل ارتش شوروی در خیابان «فرونز»^۱ پلاک ۱۹ واقع است. ساختمانی هشت طبقه با نمای سنگی خاکستری که متعلق به سالهای ۱۹۳۰ بوده و به عمارتی مجلل و باشکوه شبیه است. فرمانده کل از پنجره طبقه فوقانی به بیرون خیره شد و در حالی که رگبار تگرگ را تماشا می‌کرد روحیه‌اش به سردی زمستانی بود که از راه می‌رسید.

مارشال «ایوان. ک. کاز洛夫»^۲ شصت و هفت سال داشت و دو سال از سن بازنشستگیش گذشته بود اما در شوروی هم مثل هر جای دیگر آنهایی که قوانین را وضع می‌کنند هرگز فکر نمی‌کنند که قوانین باید در مورد خودشان نیز اجرا گردد. او در اوایل سال موفق شد جای مارشال کهنه کار «آخرومایف»^۳ را بگیرد. چیزی که باعث تعجب نظامیان در سلسله مراتب ارتش شده بود. این دو مرد دارای دو شخصیت کاملاً متفاوت بودند. «آخرومایف» ریزاندام و خوش فکر بود ولی «کاز洛夫» درشت اندام و چاق

1. Frunze Street

2. Marshal Ivan K.Kozlov

3. Akhromeyev

مانند یک غول سفید مو و یک نظامی تمام عیار بود. با اینکه قبل از ارتقاء به درجه اخیر، در رده سوم پس از معاون اول قرار داشت ولی توانسته بود از دو رده مافوق که بدون سر و صدا بازنشسته شده بودند، پشی گیرد. علت این ارتقاء جهشی بر هیچکس پوشیده نبود: او از ۱۹۸۷ تا ۱۹۸۹ به آرامی و با ظرافت -خاصی- عقب‌نشینی تدریجی نیروهای شوروی از افغانستان را رهبری کرده بود و این کار را بدون رسوایی و شکست و از همه مهمتر بدون از دست رفتن اعتبار ملی کشورش انجام داده بود. با اینکه مجاهدین مبارز، روسها را تا گذرگاه «سالنگ»^۱ تعقیب کرده بودند اما این عملیات برای او در مسکو اعتبار زیادی کسب کرده و مورد توجه شخص دبیرکل واقع شده بود. گرچه او وظیفه‌اش را خوب انجام داد و درجه مارشالی را بدست آورد اما با خود عهد کرد که دیگر هرگز رهبری ارتش محبوبش (ارتش شوروی) را در عملیات عقب‌نشینی به عهده نگیرد زیرا علیرغم تبلیغات وسیع و اغراق آمیزی که برای کم‌اهمیت جلوه دادن عقب‌نشینی ارتش صورت گرفته بود، افغانستان برای شوروی یک شکست بود. و اینک در حالی که از پنجره دو جداره دفتر کارش نظاره گر تکه‌های ریزی بود که به صورت افقی، هر از گاهی به سرعت از کنار پنجره رد می‌شدند، انتظار شکستی دیگر روحیه‌اش را کاملاً کسل و غمگین کرده بود.

علت اصلی دگرگونی وضع روحی‌اش گزارشی بود که روی میز کارش قرار داشت. گزارشی که توسط یکی از باهوش‌ترین افراد زیردستش تهیه شده بود. او یک سرهنگ جوان بود که «کاز洛夫» او را از کابل به ستاد کل آورده بود. کامینسکی^۲ دارای تحصیلات آکادمیک بود، یک متفکر که در امر سازماندهی از استعداد فوق‌العاده‌ای برخوردار بود و در زمینه لجستیک، مارشال دومین درجه را به او داده بود. «کاز洛夫» مثل همه نظامیان با تجربه و حتی بهتر از همه می‌دانست که شرط پیروزی در جنگ نه شجاعت و فداکاری و حتی وجود ژنرالهای کاردان، بلکه داشتن امکانات و جنگ افزار مناسب و مدرن در زمان و مکان مناسب و به تعداد زیاد می‌باشد.

1. Salang

2. Kaminsky

او هنوز خاطرات تلخ دورانی را که یک سرباز هجده ساله بود، به یاد می آورد. در حالیکه ارتش سرخ به تسلیحات و جنگ افزارهای قدیمی مجهز بود و در نتیجه تصفیه های خونین استالین در سال ۱۹۳۸ متحمل ضربات جبران ناپذیری شده بود، در مقابل حمله رعد آسای ارتش کاملاً مجهز آلمان به استحکامات دفاعی میهن، ایستادگی می کرد. پدرش هنگامی که فقط با یک تفنگ در «اسمولنسک»^۱ سعی در حفظ موضع خود کرده و با نیروهای سواره نظام «گادری» به مصاف برخاسته بود جان خود را از دست داد. بعداً او سوگند خورد که از سلاحهای مدرن و به مقدار کافی بهره گیرد. او بیشتر سالهای خدمت نظامیش را با همین هدف گذرانیده و اکنون در رأس پنج رکن ارتش شوروی یعنی نیروهای زمینی، دریایی، هوایی، موشکهای استراتژیک و دفاع ضد هوایی قرار داشت و حالا همه این نیروها به دلیل یک گزارش سیصد صفحه ای که روی میز کارش قرار گرفته بود، در معرض نابودی و شکست احتمالی در آینده قرار داشتند.

او دوبار گزارش را مطالعه کرده بود. بار اول تمام شب در آپارتمان ساده اش در کوتوزوفسکی پراسپکت^۲ و بار دوم آن روز صبح وقتی که ساعت ۷ در دفتر کارش حاضر شده بود. اکنون از کنار پنجره با گامهای بلند بطرف میز کارش که در امتداد میز T شکل کنفرانس قرار داشت برگشت و چند صفحه باقیمانده گزارش را دوباره مطالعه نمود.

خلاصه گزارش:

بحث این نیست که جهان در بیست یا سی سال آینده با فقدان نفت روبرو خواهد شد بلکه نکته اینجاست که نفت اتحاد جماهیر شوروی در هفت یا هشت سال آینده تمام خواهد شد. رمز این حقیقت در جدول ذخایر شناخته شده و بخصوص در ستون «نسبت ذخایر نفتی به تولید آن» که در ابتدای گزارش آمده، نهفته است. نسبت «ذخایر به تولید» از تقسیم تولید سالانه یک کشور تولیدکننده نفت به ذخایر شناخته شده آن کشور که معمولاً بر حسب

1. Smolensk

2. Kutuzovsky Prospekt

میلیارد بشکه بیان می‌شود، بدست می‌آید.

آمار و ارقام در پایان سال ۱۹۸۵ نشان می‌دهد که ما در این سال ۶۱ میلیارد بشکه نفت خام تولید کرده‌ایم که با این فرض که در سالهای بعد نیز به همین میزان تولید داشته باشیم، ذخایر نفتی ما ظرف چهارده سال آینده به پایان خواهد رسید. البته آمارهای فوق از منابع غربی به دست آمده چون ما هنوز متأسفانه علیرغم تماسهای خصوصی با دوستانمان در صنعت نفت، مجبوریم به اطلاعات و آمار غربیها تکیه کنیم تا بدانیم که مثلاً در سبیری چه می‌گذرد. تازه این آمار خوشبینانه است چون تولید ما و در نتیجه مصرف ذخایر ما از آن زمان تا بحال سیر صعودی داشته است. در حال حاضر ذخایر ما می‌تواند حدود هفت تا هشت سال دیگر دوام آورد.

این افزایش تقاضا به دو دلیل صورت گرفته است: اول افزایش تولیدات صنعتی و به ویژه در زمینه تولید کالاهای مصرفی است که به تقاضای پلیت بورو (دفتر سیاسی) و براساس سیاستهای جدید اصلاحات اقتصادی انجام گرفته است و دوم مصرف بیش از حد و غیرکارآمد مواد سوختی در این صنایع، اعم از صنایع سنتی و نوپا است. صنایع تولیدی ما بطور کلی مصرف سوخت بالایی دارند و استفاده از ماشین‌آلات قدیمی نیز اثرات مضاعف دارد. برای مثال، وزن یک اتومبیل روسی حدوداً سه برابر وزن اتومبیل مشابه آمریکایی است. این امر آنگونه که در جراید می‌نویسند، نه به دلیل سرمای شدید زمستان، که به این علت است که صنایع فولاد ما نمی‌توانند ورقهای فولادی بسیار نازک تولید نمایند. بنابراین در مقایسه با غرب برای تولید اتومبیل انرژی الکتریکی بیشتری با منشاء نفت مورد نیاز است و اتومبیل تولیدی ما وقتی که در جاده‌ها حرکت می‌کند به علت وزن زیاد به سوخت بیشتری نیاز دارد.

راه‌حله‌ها:

۱۱ درصد انرژی الکتریکی در اتحاد شوروی با استفاده از نیروگاههای هسته‌ای تولید می‌شود. برنامه‌ریزان ما تولیدی معادل ۲۰ درصد تا سال ۲۰۰۰ را توسط نیروگاههای هسته‌ای پیش‌بینی کرده بودند. تا زمان

چرنوبیل^۱ متأسفانه ۴۰ درصد انرژی الکتریکی توسط نیروگاههایی تولید می شد که دارای طرحی مشابه چرنوبیل بودند. از آن زمان به بعد بسیاری از آنها برای اصلاح روش تولید تعطیل شدند و خیلی بعید است که مجدداً بازگشایی شوند. بقیه نیز که در برنامه ساخت بوده اند متوقف شده اند. در نتیجه تولید هسته ای ما بجای اینکه دو برابر شود در حال حاضر به ۷ درصد کاهش یافته و باز هم کاهش خواهد یافت.

ما دارای بزرگترین ذخایر گاز طبیعی در دنیا هستیم اما اشکال این است که این منابع در دورترین نقاط سبیری واقع هستند و بنابراین فقط استخراج آنها از زیرزمین کافی نمی باشد. ما نیاز به شبکه های خطوط لوله و تأسیسات وسیع پمپاژ آن در روی زمین داریم تا گاز را از سبیری به شهرها، کارخانجات و نیروگاهها منتقل نمائیم.

احتمالاً به یاد می آورید که در اوایل دهه هفتاد بعد از جنگ شش روزه اعراب و اسرائیل که قیمتهای نفت سر به فلک کشید، ما به اروپای غربی پیشنهاد کردیم که با استفاده از خطوط لوله برای مدتی طولانی گاز طبیعی به آنها بدهیم. با این کار می توانستیم با استفاده از سرمایه ای که اروپائیان حاضر بودند بعنوان پیش پرداخت به ما بدهند، شبکه گازرسانی را ایجاد کنیم. اما چون امریکا در این میان منافع خود را در خطر می دید، با تهدید به تحریمهای همه جانبه اقتصادی کشورهای که حاضر به همکاری با ما بودند، باعث شد پروژه اجرا نگردد. امروز نیز که بعد از به اصطلاح آب شدن یخهای موجود بین دو بلوک، اجرای چنین پروژه ای از نظر سیاسی محتمل بنظر می رسد، قیمت نفت آنقدر پائین است که کشورهای غربی به گاز ما نیازی ندارند. زمانی هم که نفت دنیا به پایان رسد بطوریکه قیمتها به حدی برسند که کشورهای غربی گاز ما را بخرند، برای اتحاد شوروی بسیار دیر خواهد بود.

بنابراین هیچیک از راه حلهای ممکن در عمل کار آیی نخواهد داشت. گاز طبیعی و نیروی هسته ای ما را نجات نخواهد داد. اکثریت صنایع ما و آن

۱. اشاره به انفجار نیروگاه چرنوبیل.

دسته از متحدانمان که متکی به انرژی ما هستند به سوخت و مواد اولیه نفتی وابسته‌اند.

متحدین ما:

گرچه کل تولید نفتی همپیمانان ما در اروپای مرکزی (همانهایی که عوامل تبلیغات غربی و آمریکایی از آنها بعنوان «اقمار» یاد می‌کنند) که عمدتاً از میدانهای نفتی رومانی در «پلوستی»^۱ استخراج می‌شود به دو میلیارد بشکه در سال می‌رسد اما در مقایسه با احتیاجات آنها مانند یک قطره از اقیانوس است و مابقی نیاز نفتی آنها از کشور ما تأمین میشود که این خود یکی از عوامل وابسته کردن آنها به ما می‌باشد. البته برای کاهش تقاضای نفتی آنها از ما، چند معامله پایاپای بین آنها و کشورهای خاورمیانه ترتیب داده‌ایم. اما اگر قرار باشد که آنها روزی از نفت ما کاملاً بی‌نیاز گردند، که معنای آن وابستگی به غرب خواهد بود، بطور قطع بجز کوبا کشورهای آلمان شرقی، چکسلواکی، مجارستان و رومانی در مدت زمان کوتاهی به اردوگاه سرمایه‌داری روی خواهند آورد.

نتیجه....

مارشال «کازلوف» به ساعت دیواری نگاه کرد. ساعت یازده بود. مراسم بزودی در فرودگاه آغاز می‌شد. او که تمایلی به حضور در جمع آمریکاییها نداشت، تصمیم گرفت که به آنجا نرود. از جابرخواست، برای رفع خستگی دستهایش را به دو طرف باز کرد و در حالیکه گزارش نفتی «کامینسکی» در دستش بود به طرف پنجره برگشت. گزارش هنوز هم در ردیف محرمانه‌ترین اسناد، طبقه‌بندی شده بود و او می‌دانست که این طبقه‌بندی هنوز هم باید ادامه پیدا کند. درز کردن محتویات گزارش در ساختمان ستاد کل ارتش بسیار خطرناک بود.

در گذشته چنانچه افسری گزارشی منصفانه از واقعیتهای موجود، مانند

گزارش «کامینسکی» می‌نوشت، ارتقاء درجه‌اش بسیار به کندی صورت می‌گرفت اما «ایوان کازلوف» علیرغم اینکه در اکثر موارد یک سنت‌گرای دو آتش بود، همواره طرفدار صراحت گفتار بود. گرچه او نمی‌توانست افکار متجدد شخصی را که معتقد به دادن تلویزیون به روستائیان و ماشین رختشویی به خانمهای خانه‌دار بود، تحمل کند اما این را می‌پذیرفت که هر کس می‌تواند آزادانه و با صراحت بدون اینکه خطری متوجهش شود و بلیط یک طرفه‌ای به یا کوتسک^۱ برایش صادر گردد، عقایدش را در برابر «میخائیل گورباچف» ابراز نماید و این از نظر او قابل تحسین و تقدیر بود.

گزارش مثل یک شوک او را تکان داده بود. او دریافته بود که بعد از اعلام «پرسترویکا» یا بازسازی اقتصادی، وضعیت اقتصادی شوروی در مقایسه با قبل چندان بهبود نیافته بود اما بعنوان یک نظامی، زندگیش در سلسله مراتب ارتش خلاصه می‌شد و ارتش همیشه اولین متقاضی منابع طبیعی، مواد خام و تکنولوژی بود که قادر می‌شد آن بخش از اقتصاد شوروی را که در آن کنترل کیفیت بطور جدی اعمال می‌گردید، تحت تسلط و تصرف خود درآورد. اینکه بعنوان مثال سشوارهای مورد استفاده شهروندان شوروی خطرناک و فاقد ایمنی بود و یا کفشهایشان سوراخ داشت، مشکل او نبود. اما اینک بحرانی بوجود آمده بود که دامنگیر ارتش نیز می‌شد. او می‌دانست که قسمت تلخ گزارش در نتیجه‌گیری آن است و در حالیکه نزدیک پنجره ایستاده بود به خواندن آن ادامه داد.

نتیجه‌گیری:

شانس موفقیت ما بسیار ضعیف است و تنها چهار راه‌حل در پیش رو داریم:

۱- می‌توانیم تولید نفت را با اطمینان به اینکه نفتمان در مدت حداکثر هشت سال به اتمام خواهد رسید، با سقف قبلی ادامه دهیم و سپس بعنوان خریدار وارد بازار جهانی شویم. ما در بدترین شرایط ممکن مجبور به این

کار خواهیم شد زیرا قیمت‌های جهانی نفت بطور بی وقفه و اجتناب‌ناپذیر بالا خواهند رفت. در این شرایط برای خرید حتی بخشی از احتیاجات نفتیمان مجبوریم تمام ذخایر انرژی و درآمدهای ناشی از طلا و الماس سبیری را استفاده کنیم.

ما با معاملات پایاپای هم نمی‌توانیم وضع خود را بهبود بخشیم. بیش از ۵۵ درصد نفت دنیا در پنج کشور خاورمیانه ذخیره شده که احتیاجات داخلی آنها نسبت به منابعشان بسیار ناچیز است و همین کشورها خواهند بود که بزودی اربابان بازار خواهند شد.

متأسفانه کالاهای روسی بجز اسلحه و برخی مواد خام، برای خاورمیانه جاذبه‌ای ندارند بنابراین ما نمی‌توانیم معامله‌های پایاپای و تهارتی برای تأمین احتیاجات نفتیمان انجام دهیم و مجبوریم که پول نقد پرداخت کنیم که توان چنین کاری را هم نداریم.

بالاخره از نظر استراتژی، اتکاء به منابع خارجی برای تأمین نفت مورد نیازمان سیاستی غیراصولی است بخصوص وقتی که طرف معامله پنج کشوری باشند که از نظر تاریخی متزلزل و از نظر سیاسی به اردوگاه سرمایه‌داری متمایل می‌باشند.

۲- ما می‌توانیم با بازسازی و نوسازی تأسیسات نفتی موجود، مصرف سوخت را پائین آورده و در نتیجه بدون از دست دادن منافعمان، به راندمان بالاتری دست یابیم. امکانات و ابزارهای تولیدی ما بطور کلی قدیمی و از کار افتاده‌اند و به علت استخراج مداوم و غیراصولی از ذخایر موجود، معادن ما آسیب جدی دیده‌اند. ما بایستی طرح تمام حوزه‌های نفتی، پالایشگاه‌ها و خطوط لوله را تغییر دهیم تا بتوانیم برای یک دهه دیگر جریان نفت را تداوم بخشیم. ما باید از هم‌اکنون شروع کنیم و برای این کار به بودجه هنگفتی نیاز داریم.

۳- ما می‌توانیم تمام سعی و کوششمان را در جهت اصلاح و نوسازی تکنیک‌های حفاری چاههای نفت در دریا بکار گیریم. بیشترین امید ما به کشف نفت در نواحی قطب شمال می‌باشد ولی مشکلات استخراج نفت در این نواحی بمراتب بیشتر از مشکلات منطقه سبیری است. هیچگونه شبکه

خطوط لوله جهت توزیع نفت وجود ندارد. حتی برنامه اکتشاف نفت، پنج سال از برنامه زمانی عقب است و باز هم برای اجرای چنین پروژه‌ای به منابع مالی سرسام‌آوری نیاز داریم.

۴- همانطور که ذکر شد ما دارای بزرگترین منابع گاز طبیعی در دنیا هستیم و می‌توانیم از آن استفاده کنیم اما در اینصورت نیاز به سرمایه‌گذاریهای عظیم در زمینه استخراج، تکنولوژی، نیروی انسانی ماهر، شبکه‌های خطوط لوله و تبدیل سوخت صدها هزار کارخانه به گاز طبیعی داریم.

بالاخره این سؤال مطرح می‌گردد که منابع مالی مورد اشاره در بندهای ۲ و ۳ و ۴ از کجا باید تأمین شود؟ با توجه به اینکه اولویت تخصیص ارز موجود برای واردات مواد غذایی مردم پیش‌بینی شده است و براساس مصوبات پولیت بورو (دفتر سیاسی) باقیمانده ارز بایستی به واردات تکنولوژی پیشرفته اختصاص یابد، ظاهراً برای تأمین احتیاجات مالی باید به دنبال منابع داخلی باشیم و در حالیکه تصمیمات پولیت بورو باز هم در جهت مدرنیزه کردن صنایع اتخاذ شده‌اند، تمایل آشکار آنها ممکن است به صنایع نظامی معطوف گردد. با تقدیم احترامات فائقه،

رفیق مارشال سرهنگ ستاد «پیوتر کامینسکی»

مارشال «کازلوف» در حالیکه زیر لب ناسزا می‌گفت پرونده را بست و به خیابان پائین خیره شد. رگبار تگرگ متوقف شده بود اما باد هنوز بشدت می‌وزید. او می‌توانست مردم پیاده‌ای را که از طبقه هشتم کوچک بنظر می‌رسیدند و کلاهها یا شاپکارهای خود را محکم روی سر و گوش خود بسته بودند و بسرعت از خیابان «فرونز» عبور می‌کردند، ببیند.

از زمانی که در سن ۲۲ سالگی بعنوان ستوان رسته موتوری ارتش تحت فرماندهی «چیکف»^۱ به برلین حمله کرده و برای پائین کشیدن پرچم صلیب شکسته نازی به بالای کاخ فرماندهی هیتلر رفته بود، چهل و پنج سال می‌گذشت. حتی تصویر او در حال انجام این کار در بسیاری کتابهای تاریخی

به چاپ رسیده بود.

از آن زمان تاکنون او مدارج ترقی را یکی پس از دیگری طی کرده بود. خدمت در مجارستان در زمان انقلاب ۱۹۵۶، خدمت در رودخانه مرزی چین به نام «یوساری»^۱، خدمت در پادگانهای آلمان شرقی، سپس بازگشت به فرماندهی خاور دور در «خاباروفسک»^۲، فرماندهی عالی جنوب در باکو و از آنجا به ستاد کل. او دین خود را اداء کرده بود. او شبهای یخبندان زیادی را به هنگام انجام وظیفه در جمهوریهای شوروی تحمل کرده بود.

وی زن اولش را بخاطر اینکه او را در شرایط سخت همراهی نکرده بود، طلاق داده و همسر دیگرش را که در خاور دور مرده بود، دفن کرده بود. او دیده بود که دخترش برخلاف میل او نه با یک سرباز بلکه با یک مهندس معدن ازدواج کرده و پسرش از خدمت در ارتش سرباز زده بود. او چهل و پنج سال شاهد رشد و شکوفایی ارتش شوروی و تبدیل آن به بهترین نیروی نظامی (از نظر او) روی زمین بود. ارتشی که برای دفاع از سرزمین مادری (رودینا) و نابودی دشمنانش بوجود آمده بود.

او مثل خیلی از سنت‌گرایان معتقد بود سلاحهایی که حاصل دسترنج توده‌های زحمتکش بود و به وی و افرادش داده شده بود باید روزی بکار گرفته می‌شدند و فکر اینکه در دوره تصدی‌اش شرایطی پیش آید که باعث تضعیف ارتش مورد علاقه‌اش گردد او را بسیار ناراحت می‌کرد. او کاملاً به حزب وفادار بود و اگر نبود به این درجه و مرتبه نمی‌رسید. اما اگر کسانی حتی در ردیف رهبران حزب در فکر کاهش بودجه ارتش بودند ممکن بود احساس وفاداری وی نسبت به آنها تغییر کند.

او هرچه بیشتر در مورد صفحات پایانی گزارشی که در دستش بود فکر می‌کرد بیشتر به این نتیجه می‌رسید که کامینسکی علیرغم هوشیاری و تیزبینی‌اش امکان راه‌حل پنجمی را در گزارشش نادیده گرفته. اگر اتحاد جماهیر شوروی می‌توانست کنترل سیاسی یک منبع عظیم نفت خام آماده را در دست گیرد، بخصوص سرزمینی که در حال حاضر خارج از محدوده

مرزهایش بود... و اگر کشورش می‌توانست منحصراً نفت را با هر قیمتی که خود تعیین می‌کرد وارد کند... و این کار را نیز قبل از تمام شدن نفت انجام می‌داد...

او گزارش را روی میز کنفرانس گذاشت و به آن طرف اتاق و بسوی نقشه بزرگ جهان که نیمی از دیوار مقابل پنجره‌ها را اشغال کرده بود رفت و در آخرین دقایق مانده به ظهر با دقت آن را مطالعه کرد. همواره یک نقطه بر روی نقشه توجهش را جلب می‌کرد. بالاخره به طرف میز کارش رفت و منشی مخصوص خود را صدا زد.

او گفت: «از ژنرال زمسکف^۱ بخواهید که همین حالا به دیدنم بیاید.» سپس در صندلی پشت میز کارش نشست و دستگاه کنترل از راه دور را برداشت و تلویزیونی را که در سمت چپ میزش قرار داشت روشن کرد. کانال یک روی صفحه تلویزیون ظاهر شد و مطابق برنامه، اخبار زنده از فرودگاه نوکوو^۲ (فرودگاه مخصوص شخصیت‌های مهم) در حال پخش بود. هواپیمای نیروی هوایی ایالات متحده کاملاً سوختگیری کرده و آماده پرواز بود. هواپیما از نوع بوئینگ ۷۴۷ بود که جانشین هواپیمای قدیمی و از رده خارج ۷۰۷ شده بود و می‌توانست برخلاف هواپیمای ۷۰۷، فاصله بین مسکو تا واشنگتن را بدون توقف پرواز کند. افراد شعبه ۸۹ ترابری هوایی ارتش که عهده‌دار حفاظت و نگهداری جایگاه رئیس جمهور در پایگاه هوایی اندروز می‌باشند در اطراف هواپیما ایستاده بودند تا مبادا یک متعصب روسی به آن نزدیک شده و چیزی به آن بچسباند و یا به داخل آن سرک بکشد. اما روسها در این سه روز کاملاً مؤدبانه رفتار کرده بودند.

در چند یاردی نوک بال هواپیما، یک جایگاه مخصوص پیش‌بینی شده بود که در وسط آن تریبون سخنرانی قرار داشت. «میخائیل سرگوویچ گورباچف» دبیرکل حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی در حال ایراد نطق خداحافظی بود. در کنار او میهمانش «جان جی. کرمک^۳»، رئیس جمهور ایالات متحده امریکا نشسته بود. موهای جوگندمی وی از شدت باد

1. General Zemskov

2. Vnukovo

3. John. J. Cormack

بهم ریخته بود. در دو طرف آنها دوازده عضو پولیت بورو ایستاده بودند. در صف جلو جایگاه، نیروهای گارد احترام وابسته به پلیس وزارت کشور و در صف دیگر گاردهای مرزی ک.گ.ب حضور داشتند. مطابق رسم معمول حدود دویست نفر مهندس، تکنسین و کارکنان فرودگاه در طرف چهارم جایگاه تجمع کرده بودند. بین دوگارد احترام دوربین‌های تلویزیونی، عکاسان و خبرنگاران مطبوعات جا گرفته بودند تا این لحظه تاریخی را به ثبت برسانند.

جان کرمک که پیروزش در انتخابات نوامبر گذشته تعجب همگان را برانگیخته بود، کمی بعد از اینکه در ماه ژانویه گذشته به عنوان رئیس جمهور امریکا معرفی شد، تمایلش را برای پرواز به مسکو و ملاقات با رهبر شوروی اعلام کرده بود. میخائیل گورباچف سریعاً موافقت خود را اعلام داشته و در طول سه روز گذشته دریافته بود که این امریکایی بلندقد و سخت‌گیر اما اساساً با انصاف و تحصیل کرده بنظر می‌رسد که به قول خانم تاجر مردی است که می‌توان با او کنار آمد.

بنابراین او علیرغم توصیه مشاورین امنیتی و عقیدتی‌اش دست به یک قمار زد. او با درخواست شخصی رئیس جمهور امریکا مبنی بر ایراد نطق زنده تلویزیونی برای مردم شوروی موافقت نمود. اصولاً در شوروی هیچ برنامه تلویزیونی بصورت زنده پخش نمی‌شود و تقریباً هر برنامه‌ای قبل از پخش به دقت بررسی، تصحیح و در صورت لزوم سانسور و بعد اجازه پخش می‌یابد.

میخائیل گورباچف قبل از موافقت با درخواست عجیب کرمک با متخصصین و کارشناسان تلویزیون دولتی مشورت کرده بود آنها هم ضمن تعجب از این درخواست غیرمنتظره یادآوری نموده بودند که قبل از ترجمه متن تعداد بسیار کمی از شهروندان شوروی که به زبان امریکایی آشنایی دارند می‌توانند سخنرانی را بفهمند و در این فاصله می‌توان در صورت لزوم سخنرانی را تعدیل نمود. بالاخره قرار شد چنانچه دبیر کل صلاح دید در پخش برنامه توقفی ایجاد شود کافی بود که با انگشت چانه خود را بخاراند و تکنسینها بقیه کار را تمام کنند. اما این مطلب در مورد سه کانال تلویزیون

امریکا و کانال بی بی سی انگلیس عملی نبود. البته چون مردم شوروی برنامه این کانالها را نمی دیدند این مسئله چندان مهم هم نبود.

گورباچف پس از این که نقش را با آرزوی موفقیت برای مردم امریکا و صلح و پایداری بین امریکا و شوروی به اتمام رساند بطرف مهمانش برگشت. جان کرمک از جا برخاست. گورباچف با احترام به تربیون اشاره کرد و راه را به کرمک نشان داد و سپس در جای خود نشست. رئیس جمهور پشت میکروفون قرار گرفت. ظاهراً هیچ یادداشت و نوشته ای همراه نداشت. سرش را بلند کرد و در حالیکه به دوربین تلویزیون شوروی چشم دوخته بود شروع به سخنرانی کرد:

- مردان، زنان و کودکان اتحاد جماهیر شوروی، به من گوش فرا دهید. مارشال کازلف در دفتر کارش با دیدن سخنرانی کرمک به خودش آمد و با دقت به صفحه تلویزیون خیره شد. در جایگاه مخصوص، میخائیل گورباچف قبل از اینکه آرامش خود را باز یابد برای لحظه ای ابروانش در هم کشیده شد. در اتاقی پشت سر دوربین تلویزیون شوروی مرد جوانی که قیافه یک فارغ التحصیل هاروارد را داشت دستش را روی میکروفون گذاشت و زیر لب از یکی از مقامات رسمی که کنار او بود سؤالی کرد. او هم سرش را تکان داد زیرا جان کرمک نه تنها بزبان انگلیسی صحبت نمی کرد بلکه با احاطه کامل در حال سخنرانی بزبان روسی سلیسی بود.

کرمک با این که زبان روسی را نمی دانست اما قبل از آمدنش به شوروی، یک سخنرانی پانصد کلمه ای را بزبان روسی در اتاق خوابش در کاخ سفید حفظ کرده بود. او با استفاده از نوارهای آموزشی و تمرینهای مکرر توانسته بود بطور روان و سلیس و بدون لهجه در حالیکه حتی معنی یک کلمه روسی را هم نمی دانست، به ایراد سخنرانی بپردازد.

- پنجاه سال پیش از این، کشور شما، سرزمین محبوب مادری شما، در جنگ اشغال شد. مردان جنگیدند و مثل سربازها کشته شدند و یا مثل گرگهای زخمی در جنگلها رها شدند. زنان و کودکان در دخمه ها زندگی کردند و بطرز رقت باری تلف شدند. میلیونها نفر از گرسنگی جان سپردند. سرزمین شما ویران گردید. با اینکه هرگز چنین اتفاقی برای کشور من پیش

نیامده است اما من به شما اطمینان می‌دهم که بخوبی می‌توانم درک کنم که چقدر شما نسبت به جنگ و خونریزی تنفر و ترس دارید.

- مدت چهل و پنج سال است که هر دو ما، روسها و امریکایی‌ها بین خودمان دیواری کشیده‌ایم و خود را متقاعد کرده‌ایم که طرف مقابل در آینده متجاوز خواهد بود. کوههایی ساخته‌ایم، کوههایی از فولاد، تفنگ، تانک، کشتی و هواپیما و بمب و دیوارهایی از دروغ و بمراتب بلندتر برای توجیه کوههای فولادی ساخته‌ایم. هستند کسانی که می‌گویند ما به این تسلیحات نیاز داریم زیرا روزی برای نابودی یکدیگر به آنها احتیاج خواهیم داشت.

Noh, ya skazhu:mi po-idyom drugim putyom.

صدای نفسهای حضار درنوکوو به گوش می‌رسید. رئیس جمهور کرمک جمله معروف لنین را به کار برد که برای هر دانش آموز مدرسه‌ای در شوروی شناخته شده است. به این مضمون: «اما من می‌گویم، ما می‌خواهیم و باید از جاده دیگری برویم.» در زبان روسی کلمه *Put* به معنی جاده، مسیر، راه و یا شیوه به کار رفته است. او سپس با اشاره به کلمه «جاده» به سخنانش ادامه داد.

- من به جاده خلع سلاح تدریجی و صلح اشاره می‌کنم. ما فقط یک سیاره داریم که روی آن زندگی کنیم و آنهم سیاره‌ای زیبا است. ما می‌توانیم یا با هم روی آن زندگی کنیم و یا با هم روی آن بمیریم. درب اتاق مارشال کازلوف به آرامی باز و سپس بسته شد. یکی دیگر از افسران زیردست کازلوف که حدود پنجاه سال سن داشت و بهترین کارشناس برنامه‌ریز او بود کنار در ایستاد و بدون سر و صدا به تماشای تلویزیون پرداخت. رئیس جمهور در حال اتمام سخنرانی بود.

- جاده دشواری خواهد بود مملو از پستی و بلندی. اما در پایان این جاده صلح و امنیت برای هر دو ما پدیدار خواهد گشت. زیرا اگر هر کدام از ما فقط به اندازه دفاع از خودمان و نه حمله به دیگری سلاح داشته باشیم و اگر هر دو طرف از این موضوع آگاه باشند و اجازه تحقیق نسبت به درستی آن را داشته باشند در آن صورت می‌توانیم دنیایی را که حقیقتاً خالی از وحشت

باشد، به فرزندان و آیندگان نوید دهیم. وحشتی که در این پنجاه سال گذشته شاهد آن بوده ایم. اگر شما همراه من در این جاده قدم بگذارید آنگاه من از جانب مردم امریکا با شما در این راه قدم خواهم گذاشت و برای این کار میخائیل سرگوییچ، دستم را به سوی شما دراز می کنم.

رئیس جمهور کرمک رو به دبیرکل گورباچف کرد و دست راستش را به طرف او دراز کرد. با توجه به این که دبیرکل خود به روابط و ملاحظات دیپلماتیک احاطه کامل داشت چاره ای نداشت جز اینکه بلند شده و دستش را دراز کند. سپس خنده نیش داری زد و رئیس جمهور را با دست چپ در آغوش گرفت.

گرچه روسها مردمی هستند که نسبت به بیگانگان بی اعتماد هستند و از آنها بشدت نفرت دارند اما تابع احساسات نیز هستند. ابتدا کارگران فرودگاه بودند که سکوت را شکستند. صدای کف زدنهای ممتد و سپس هورا کشیدن آنها شنیده شد و پس از چند ثانیه کلاههای شاپکا به هوا پرت شدند و بعد از آن نیروهای مردمی از کنترل خارج شدند و سربازان در حالیکه تفنگهای خود را به حالت آماده باش در دست چپ گرفته بودند هورا کشان کلاههای خاکستری خود را که به نوار قرمز مزین شده بودند در هوا تکان دادند.

دسته های ک. گ. ب. به فرمانده خود ژنرال «ولادیمیر کریوچف»^۱ که در کنار جایگاه مخصوص ایستاده بود نگاه کردند. ژنرال که برخاستن اعضا دفتر سیاسی او را گیج کرده بود مثل بقیه بلند شد و شروع به کف زدن کرد. نیروهای مرزبان این حرکت ژنرال را به اشتباه علامت به حساب آورده و همراه نیروهای مردمی هورا کشیدند. در بقیه نقاط شوروی نیز ۸۰ میلیون مرد و زن کاری شبیه به آنچه که در حال رخ دادن بود انجام می دادند. مارشال کازلف در حالیکه تلویزیون را با دستگاه کنترل از راه دور خاموش می کرد زیر لب گفت: "churt vashmi..."

سرهنگ عالی رتبه زمسکف زیر لب گفت: «دبیرکل محبوب ما!»
مارشال کازلف چند بار با عصبانیت سرش را به علامت تأیید تکان داد.

اول آن گزارش تکان‌دهنده و شوم کامینسکی و حالا هم این نمایش تلویزیونی. او بلند شد و به طرف میز کارش رفت و گزارش را از روی میز برداشت. او گفت: «این گزارش را بگیرید و آن را با دقت بخوانید. گزارش جزء محرمانه‌ترین اسناد طبقه‌بندی شده است و به همان وضع هم باید باقی بماند. فقط دو نسخه از آن وجود دارد که یکی از آنها نزد من است. شما باید توجه خاصی به نتیجه گیربهای کامینسکی در خلاصه گزارش بنمائید.»

زمسکف سرش را به علامت تأیید تکان داد. او از چهره ناراحت مارشال دریافت که مطلب بیش از خواندن یک گزارش است. او تا دو سال پیش فقط یک سرهنگ ساده بود تا این که در عملیات تمرینی آلمان شرقی توجه مارشال را به خود جلب کرده بود.

عملیات مربوط به مانورهای بین نیروهای شوروی مستقر در آلمان از یک طرف و ارتش ملی خلق آلمان شرقی از طرف دیگر بود. آلمانها نقش متجاوزین امریکایی را بازی می‌کردند که چندین بار نیروهای روسی را قلع و قمع کرده ولی این بار در محاصره روسها گرفتار شده بودند. این مانورها تماماً توسط زمسکف برنامه‌ریزی شده بود. به محض این که مارشال کازلف به عالیترین مقام فرماندهی در خیابان فرونز رسیده بود دنبال برنامه‌ریز باهوش و زیرک فرستاده و او را در زمره افراد خود درآورده بود. اکنون او مرد جوان را به طرف نقشه‌ای که روی دیوار بود، برد.

- وقتی که گزارش را تمام کردید یک برنامه ویژه عملیاتی تهیه خواهید کرد و در این برنامه کلیه عملیات را با جزئیات کامل تا آخرین نفر، تفنگ و گلوله، برای حمله نظامی و اشغال یک کشور خارجی ترسیم می‌کنید. برای تهیه این نقشه دوازده ماه وقت دارید.

سرهنگ زمسکف ابروهایش را به نشانه تعجب بالا برد.

- رفیق مارشال، مطمئناً اینقدر طول نمی‌کشد. چیزهایی که در اختیارم

هست...

- شما به جز چشم و دست و مغز خود چیزی در اختیار نخواهید داشت. با هیچ فردی مشورت نخواهید کرد. هرگونه اطلاعات مورد نیاز را از طرق غیراداری به دست خواهید آورد، بدون هیچ کمکی و به تنهایی کار خواهید

کرد. این کار ماهها به طول می‌انجامد و در پایان فقط یک نسخه از گزارش وجود خواهد داشت.

- متوجه شدم و کشور...؟

مارشال دستش را روی نقشه گذاشت.

- در اینجا است. روزی این سرزمین باید به ما تعلق داشته باشد.

* * *

ساختمان «پان گلوبال» در شهر «هوستون» مرکز صنایع نفت آمریکا و به قول بعضی‌ها مرکز تجارت نفت دنیا، محل دفتر مرکزی شرکت «پان گلوبال» بیست و هشتمین شرکت نفتی بزرگ در آمریکا و نهمین شرکت در «هوستون» بود. شرکت «پان گلوبال» با سرمایه‌ای معادل ۳/۲۵ میلیارد دلار پس از شرکتهای شل، تِنِکو، کونوکو، انرون، کاستال، تگزاس ایسترن، ترانسکو، و پنزاویل قرار داشت. اما از یک نظر با بقیه تفاوت داشت و آن اینکه هنوز در تملک مؤسس اولیه بود و توسط وی اداره می‌شد. البته سهامداران و اعضای هیئت‌مدیره در شرکت وجود داشتند اما کنترل در دست مؤسس حفظ شده بود و هیچ‌کس نمی‌توانست قدرت او را در تشکیلات محدود کند.

دوازده ساعت بعد از اینکه «مارشال کازلِف» سرهنگ برنامه‌ریز خود را توجیه نمود، «سایروس. وی. میلر»^۱ سرمایه‌دار نفتی در آنسوی دنیا در کنار پنجره ساختمان شیشه‌ای اتاق کارش ایستاده و به طرف غرب خیره شده بود. چهار مایل آنطرف‌تر در غروب یک روز مه‌آلود در ماه نوامبر برج «ترانسکو»^۲ به زحمت دیده می‌شد. «سایروس میلر» پس از مدتی تماشاء، به طرف میز کارش برگشته و مجدداً غرق گزارشی شد که روی میزش قرار داشت.

چهل سال پیش، وقتی که کارش رونق پیدا کرد، «میلر» دریافته بود که اطلاعات منبع قدرت است. دانستن این که چه چیزی در حال حاضر به وقوع می‌پیوندد و یا مهمتر از آن چه چیزی به وقوع خواهد پیوست بیش از مقام

سیاسی و یا حتی پول به فرد قدرت می‌داد. و این زمانی بود که او در شرکت در حال ترقی و رشدش یک بخش آمار و تحقیقات تأسیس نموده بود. این بخش توسط باهوش‌ترین و زیرک‌ترین تحلیل‌گران دانشگاه‌ها اداره می‌شد. با فرارسیدن عصر کامپیوتر بخش مذکور به آخرین بانکهای اطلاعاتی مجهز گردید. در این بانکها اطلاعات جامعی از صنعت نفت و صنایع دیگر، نیازهای بازرگانی، عملکرد اقتصاد ملی، شاخصهای بازار، پیشرفتهای علمی و صدها هزار نفر از گروههای مختلف مردم که ممکن بود بهر نحو روزی برای او مفید باشند، گردآوری می‌شد.

گزارش که جلو او بود توسط «دیکسون»^۱ فارغ‌التحصیل جوانی از دانشگاه ایالتی تگزاس تهیه شده بود. او «دیکسون» را که یک فرد باهوش بود حدود ده سال پیش استخدام کرده بود. «میلر» فکر کرد با وجود اینکه شرکت حقوق خوبی به «دیکسون» پرداخت می‌کرد اما او سعی نکرده بود در گزارش خود به نوعی اطمینان «میلر» را نسبت به آینده جلب کند. البته «میلر» از این بابت ناراحت نبود. او برای پنجمین بار نتیجه‌گیری گزارش «دیکسون» را مرور کرد.

* * *

لب مطلب این است که نفت جهان آزاد در حال اتمام است البته این موضوع در حال حاضر برای مردم آمریکا قابل تصور و درک نیست زیرا که دولت سعی می‌کند در تبلیغات خود جریان نفت را دائمی و ابدی نشان دهد. اثبات این ادعا که نفت در حال تمام شدن است در جدول ذخایر جهانی نفت در ضمیمه گزارش آمده است. امروز از میان چهل و یک کشور تولیدکننده نفت تنها ده کشور ذخایر شناخته شده‌ای دارند که می‌تواند بیش از سی سال دیگر دوام بیاورد. البته این دورنما نیز خوشبینانه است اما واقعیت این است که مصرف و در نتیجه استخراج نفت در حال افزایش است. زیرا وقتی که نفت تولیدکنندگان کوچک زودتر تمام شود، استخراج نفت توسط دیگران برای جبران کمبود افزایش می‌یابد. بنابراین فرض بیست سال برای

اتمام نفت در همه کشورها به جز ده کشور تولیدکننده رقم مطمئن تری است. به سادگی می‌توان دریافت که هیچ راه حل دیگری جهت جایگزینی سریع منابع انرژی نمی‌تواند وجود داشته باشد. در سه دهه آینده ناقوس مرگ اقتصادی یا نفتی «جهان آزاد» به صدا درخواهد آمد.

در این میان وضعیت آمریکا به گونه‌ای است که قبل از دیگران به سوی فاجعه پیش خواهد رفت. زمانی که کشورهای تولیدکننده نفت (اوپک) قیمت‌های نفت را از بشکه‌ای دو دلار به بشکه‌ای چهل دلار افزایش دادند دولت آمریکا بطور محسوسی از کلیه اهرم‌های موجود استفاده نمود تا از طریق تشویق دست‌اندرکاران صنعت نفت بتواند زمینه‌های اکتشاف، استخراج و پالایش حداکثر نفت ممکن را از منابع داخلی توسعه دهد. بعد از فروپاشی اوپک و افزایش تولید نفت سعودی‌ها در سال ۱۹۸۵، واشنگتن در دریایی از نفت ارزان قیمت که از خاورمیانه سرازیر می‌شد، شناور گشت و در این میان صنعت نفت داخلی فراموش شد و به حال خود رها گشت. این تنگ‌نظری آمریکا نتایج وخیمی به بار خواهد آورد.

پاسخ آمریکا به نفت ارزان، تقاضای بالاتر، واردات نفت خام و محصولات نفتی بیشتر و کاهش در تولیدات محلی، کاهش همه جانبه در اکتشاف و تعطیلی پالایشگاه‌ها و بیکاری بدتر از سال ۱۹۳۲ بوده است. حتی اگر از همین حالا با سرمایه‌گذارهای وسیع و تشویق‌های همه جانبه دولت مرکزی، یک برنامه ضربتی را شروع کنیم باید ده سال تلاش کنیم تا تخصص‌ها و ماشین‌آلات لازم را به طریقی که از وابستگی به نفت خاورمیانه رها شویم، بدست آوریم. تاکنون هیچ نشانه‌ای از تمایل واشنگتن به تشویق در تجدید حیات صنعت نفت آمریکا مشاهده نشده است. از نظر دولت سه دلیل برای این امر وجود دارد که البته همه آنها غلط هستند.

الف- کشف منابع جدید نفتی بشکه‌ای بیست دلار هزینه در بر خواهد داشت در حالی که نفت سعودی و کویت ۱۰ تا ۱۵ سنت هزینه تولید دارد و برای ما به قیمت شانزده دلار تمام می‌شود. فرض شده است که این وضعیت قیمت‌ها و هزینه‌ها دائمی است در صورتی که اینطور نیست.

ب- فرض شده است که اعراب و بخصوص سعودی‌ها به خریدهای نجومی تسلیحات، تکنولوژی، کالا و خدمات جهت تأسیسات زیربنایی و تجهیزات دفاعی خود از آمریکا ادامه خواهند داد و بنابراین دلارهای نفتی خود را با کالاهای ما مبادله خواهند کرد. حال آنکه چنین نیست. تأسیسات زیربنایی آنها به طور اصولی کامل شده است و چیزی باقی نمانده که آنها دلارهای نفتی خود را صرف خرید آن کنند و خرید اخیر جنگنده‌های «تورنادو» از انگلستان (۱۹۸۶ و ۱۹۸۸) ما را به رتبه دوم تأمین‌کننده اسلحه تنزل داده است.

ج- فرض شده است که شاهان و امیرنشینهای خاورمیانه متحدین باوفایی هستند که هیچگاه به ما پشت نکرده و قیمتهای نفت را بالا نمی‌برند و همیشه براریکه قدرت باقی خواهند ماند. اما رسوایی باج‌خواهیهای آنها از آمریکا طی سالهای ۱۹۷۳ تا ۱۹۸۵ نشان داد که قلب آنها برای کجای می‌تپد. ضمناً در منطقه بی‌ثباتی مانند خاورمیانه هر رژیمی می‌تواند حداکثر ظرف مدت یک هفته از قدرت ساقط شود.

* * *

«سایروس میلر» به گزارش خیره شد. او از مطالبی که خوانده بود بیزار بود ولی می‌دانست که آنها واقعیت دارند. در چهار سال گذشته به عنوان یک تولیدکننده و تصفیه‌کننده نفت خام متحمل مشقات زیادی شده بود. تلاشها و اعمال نفوذهای شرکت‌های نفتی در واشنگتن نتوانسته بود کنگره را متقاعد سازد تا مناطق قطبی آلاسکا را که پیش‌بینی می‌شد مهمترین منابع جدید نفتی در آمریکا باشند، اجاره دهد. او نسبت به واشنگتن احساس تنفر می‌کرد. او نگاه سریعی به ساعتش انداخت. ساعت چهار و نیم بود. روی میزش دکمه‌ای را فشار داد و آن طرف روی دیوار اطاق صفحه‌ای به کنار رفت و یک تلویزیون رنگی ۲۶ اینچ ظاهر شد. او کانال خبری سی‌ان‌ان را گرفت تا خلاصه اخبار روز را ببیند.

هواپیمای حامل «کرمک» رئیس جمهور آمریکا در حال نشستن روی باند فرودگاه پایگاه هوایی «آندروز» در حومه واشنگتن بود. لحظاتی بعد چرخهای هواپیما باند فرودگاه را لمس نمود و هواپیما پس از طی مسافتی

روی باند از سرعت آن کاسته شد و به طرف توقفگاه خود حرکت کرد. در این لحظه گزارشگر «سی ان ان» روی صفحه تلویزیون ظاهر شد و داستان سخنرانی رئیس جمهور قبل از ترک مسکو در دوازده ساعت قبل را بازگو نمود.

ده دقیقه پس از توقف کامل هواپیما، تصاویری از سخنرانی «کرمک» به زبان روسی و زیرنویس انگلیسی همراه با هورا کشیدن‌ها و کف زدن‌های کارکنان فرودگاه و گارد ویژه و همچنین قیافه «میخائیل گورباچف» در حالی که رئیس جمهور را در آغوش گرفته بود، روی صفحه تلویزیون نشان داده شد. چشمان خاکستری تیره «سایروس میلر» بی حرکت ماند. حتی در اتاق کار خلوتش تنفر خود را نسبت به نجیب‌زاده نیوانگلندی که به طور غیرمنتظره‌ای ظرف مدت دوازده ماه تا سطح ریاست جمهوری رسیده بود مخفی می‌کرد. رئیس جمهوری که حتی پارا فراتر گذاشته و سیاست آشتی و تشنج‌زدایی با روسها را که «ریگان» جرأت مطرح کردنش را نداشت، در پیش گرفت. به مجرد این که رئیس جمهور جلو درب هواپیما ظاهر شد و فریادهای «درود بر رئیس جمهور» به هوا رفت، «میلر» با عصبانیت تلویزیون را خاموش کرد. او غرغریکنان گفت: «حرامزاده طرفدار کمونیست» و دوباره به طرف گزارش «دیکسون» برگشت.

* * *

در واقع مهلت بیست ساله برای اتمام نفت چهل و یک کشور تولیدکننده نفت جهان بجز ده کشور، بی‌ربط است. افزایش قیمت‌ها حداکثر ظرف مدت ده سال شروع خواهد شد. در گزارشی که اخیراً توسط دانشگاه هاروارد تهیه گردیده پیش‌بینی شده است که قیمت یک بشکه نفت تا سال ۱۹۹۹ به پنجاه دلار بابت هر بشکه (به ارزش دلار ۱۹۸۹) در مقابل قیمت فعلی بشکه‌ای شانزده دلار خواهد رسید. گرچه گزارش در مورد آینده نفت خوشبینانه بود اما هیچگاه منتشر نگردید. تأثیرات چنین قیمت‌هایی بر مردم آمریکا وحشتناک است. وقتی به یک آمریکایی گفته شود که برای هر گالن بنزین دو دلار باید پردازد چه خواهد کرد؟ عکس‌العمل کشاورزان چه خواهد بود وقتی که به آنها گفته شود که نمی‌توانند غذای کافی برای خوکهایشان داشته

باشند و یا غله‌ها را درو کنند و یا در زمستانهای سرد منازلشان را گرم نمایند؟ در اینجا ما با یک انقلاب اجتماعی مواجه هستیم.

حتی اگر واشنگتن دست به تلاشهای همه‌جانبه جهت تجدید حیات وسیع تولید نفت در داخل بزند، با سطح فعلی مصرف، ما فقط پنج سال ذخیره نفتی خواهیم داشت. اروپا حتی در موقعیت بدتری قرار دارد. بجز نروژ (یکی از ده کشور دارای ذخایر بیش از سی سال) اروپا سه سال ذخیره نفتی دارد. کشورهای حوزه اقیانوس آرام به کلی وابسته به نفت وارداتی هستند و ذخایر ارزی فراوانی دارند. نتیجه؟ جدا از لیبی، ونزوئلا و مکزیک همه ما به یک منبع تهیه نفت چشم خواهیم داشت: شش کشور تولیدکننده خاورمیانه. ایران، عراق، ابوظبی و منطقه‌ی طرف، کشورهای نفت‌خیز هستند. اما نفت دو کشور از مجموع نفت هشت کشور دیگر بیشتر است: عربستان سعودی و همسایه آن کویت و از میان این دو، عربستان سعودی نقشی کلیدی را در اوپک خواهد داشت. امروز عربستان سالی ۱۷۰ میلیارد بشکه یعنی حدود ۲۵ درصد تولید جهان، نفت تولید می‌کند. این رقم وقتی که سی و یک کشور دیگر یکی پس از دیگری از دور خارج شوند، تا ده سال دیگر به ۵۰ درصد خواهد رسید. این کشور که دارای بیش از یکصد سال ذخایر نفتی است نه تنها قیمت جهانی نفت بلکه کشور آمریکا را نیز تحت کنترل خود درخواهد آورد.

با توجه به پیش‌بینی افزایش قیمت نفت، تا سال ۱۹۹۵ آمریکا برای واردات نفت، روزانه ۴۵۰ میلیون دلار به عربستان سعودی و همسایه‌اش کویت پرداخت خواهد کرد. به عبارت دیگر، کشورهای صادرکننده خاورمیانه احتمالاً مالک صنایعی در آمریکا خواهند شد که احتیاجاتشان را تأمین کنند. آمریکا علیرغم پیشرفتهای تکنولوژیکی، برتری نظامی و استاندارد زندگی، از لحاظ اقتصادی، مالی، استراتژیکی و بنابراین سیاسی به یک کشور عقب‌افتاده فاسد و نیمه متمدن و ملتی بوالهوس که قابل کنترل نخواهند بود، وابسته می‌گردد.

* * *

«سایروس میلر» گزارش را بست و به پشتی صندلی تکیه داد و به سقف

اتاق خیره شد. اگر کسی جرأت می‌کرد به او بگوید که به راست‌ترین جناح سیاسی آمریکا تعلق دارد، او قویاً رد می‌کرد. با اینکه به طور سنتی طرفدار جمهوری خواهان بود اما هرگز در این هفتاد و هفت سالی که از عمرش می‌گذشت به جز در مواردی که به صنعت نفت مربوط می‌شد، علاقه زیادی نسبت به سیاست از خود نشان نداده بود. از نظر او مرام حزب سیاسی‌اش، میهن پرستی بود. او به تگزاس و موطن خود بیش از حد عشق می‌ورزید.

چیزی را که او نمی‌توانست تشخیص بدهد این بود که امریکایی که در ذهنش ساخته بود، آمریکای پروتستان از نژاد انگلوساکسون سفید با ارزشهای سنتی و ناسیونالیسم خام بود. او در عبادت‌های روزانه همیشه به خداوند قول می‌داد که هیچ مخالفتی با یهودیها، کاتولیکها، اسپانیایی زبانها، و سیاهها نداشته باشد - آیا در خانه بیلاقیش در حومه «آستین» هشت مستخدمه اسپانیایی زبان را استخدام نکرده بود. گذشته از چندین سیاهپوستی که در باغچه‌های او کار می‌کردند - و البته این تا زمانی بود که آنها حد و حدود خود را حفظ می‌کردند و پا را از گلیم خود درازتر نمی‌کردند.

او به سقف خیره شد و سعی کرد اسمی را به یاد بیاورد. اسم کسی که حدود دو سال پیش در یک مجمع نفتی در شهر «دالاس» ملاقات کرده بود. مردی که به او گفته بود در عربستان سعودی کار می‌کرده است. با اینکه صحبت‌های کوتاهی باهم داشتند اما آن مرد او را تحت تأثیر قرار داده بود. چهره آن مرد کاملاً در ذهنش نقش بسته بود. حدود دو متر قد داشت. محکم، کشیده، آرام، هوشیار، متفکر و بالاخره مردی با تجربه فراوان از خاورمیانه. کمی می‌لنگید و به کمک یک عصای سرنقره‌ای راه می‌رفت و کارهایی با کامپیوتر انجام می‌داد. «میلر» هرچه بیشتر فکر می‌کرد، بیشتر او را به یاد می‌آورد. آنها راجع به انواع کامپیوترها بحث کرده بودند. راجع به محاسن کامپیوترهای که از نوع «هانی‌ول» بودند و مرد به کامپیوترهای «آی.بی.ام» علاقه داشت. بعد از چند دقیقه «میلر» یکی از اعضای گروه تحقیقش را صدا زد و مطالبی را که به خاطرش آمده بود به او دیکته کرد و به او دستور داد مشخصات مرد را پیدا کند.

سیاهی شب در ساحل جنوبی اسپانیا که ساحل «کوستاندل سل» نامیده میشود، از راه می‌رسید. با اینکه آن موقع سال فصل توریست نبود اما تمام راه ساحلی از «مالاگا» تا جبل الطارق به اندازه صد مایل با نور اتومبیل‌هایی که زنجیروار در حال حرکت در جاده بودند روشن شده بود و از طرف کوه‌های پشت ساحل شبیه به ماری بودند که به صورت مارپیچ راه خود را به سوی مناطق «تورمولینوس»^۱، «میاس»^۲، «فونگیرولا»^۳، «ماربلا»^۴، «استپونا»^۵، «پورتودوکوسا»^۶ و تا «لالینی»^۷ و صخره‌ها می‌گشودند. نور چراغ‌های اتومبیل‌ها و کامیون‌ها در اتوبان بین «مالاگا» و «کادیز» به صورت خط ممتد درخشانی در نواحی تخت بین تپه‌ها و ساحل‌ها دیده می‌شد.

در کوه‌های پشت ساحل نزدیک به انتهای غربی، بین «استپونا» و «پورتودوکوسا» ناحیه تاکستانی «آندلس» جنوبی قرار گرفته است. در این ناحیه نه تنها شراب مخصوص اسپانیایی بلکه نوعی شراب قرمز بسیار قوی نیز تولید می‌شود. مرکز این منطقه شهر کوچک «مانیلوا»^۸ است که فقط پنج مایل از ساحل فاصله دارد و دارای چشم‌انداز وسیع و زیبای دریا است. این شهر به وسیله تعدادی دهکده عمدتاً بدون کلیسا که مردم آنها به کار کشت انگور جهت تهیه شراب مشغول هستند محاصره شده است.

در یکی از این دهکده‌ها به نام «آل کانترا دل ریو»^۹ مردم بعد از یک روز کار طولانی، خسته و کوفته از مزارع به خانه برمی‌گشتند. برداشت انگور مدتها بود که پایان یافته بود، اما کار هرس کردن درختان مو می‌بایست قبل از آغاز زمستان انجام می‌شد و این کار طاقت‌فرسایی بود. بنابراین بیشتر مرد‌ها قبل از اینکه به خانه‌های خود بروند سر راه به تنها رستوران دهکده می‌رفتند و لیوانی شراب سر می‌کشیدند و فرصتی برای گپ زدن پیدا می‌کردند. مردمان این دهکده به صلح و آرامشی که بر اینجا حاکم بود، می‌بالیدند.

1. Torremolinos

2. Mijas

3. Fuengirola

4. Marbella

5. Estepona

6. Puerto Dequesa

7. La Linea

8. Manilva

9. Alcantara del Rio

دهکده، کلیسای کوچکی داشت به رنگ سفید که توسط یک کشیش سالخورده که از قدیم برای زن‌ها و بچه‌ها موعظه می‌کرد، اداره می‌شد. کشیش پیر همیشه از اینکه مردها روزهای یکشنبه به جای کلیسا به بار می‌روند اظهار تأسف می‌کرد. بچه‌ها در «مانیلوا» به مدرسه می‌رفتند. غیر از حدود چهل، پنجاه کلبه تر و تمیز، تنها بار «آنتونیو» بود که کارگران تاکستان‌ها اکنون در آن جمع شده بودند. بعضی از آنها برای تعاونی‌های دور دست کار می‌کردند. برخی هم خودشان صاحب قطعه زمینی بودند و سخت کار می‌کردند و درآمد متوسطی داشتند البته بسته به نوع محصول و قیمتی که خریداران در شهر پیشنهاد می‌کردند.

مرد بلندقد آخر از همه وارد بار شد و پس از تکان دادن سر به علامت سلام در صندلی همیشگی خود در گوشه بار نشست. او یک سر و گردن از بقیه بلندتر بود. حدود چهل و پنج سال سن، صورتی استخوانی و چشمانی دوست‌داشتنی داشت. بعضی از کشاورزان او را «سنیور» یا آقا صدا می‌زدند. اما «آنتونیو» که تنگ شراب و لیوان را در بار می‌گرداند با او آشناتر بود. او به زبان اسپانیایی گفت: «دوست عزیز حال شما چطور است؟»

مرد بلندقد جواب داد: «سلام آنتونیو، خوبم.» او با شنیدن صدای موزیک اخبار به طرف تلویزیونی که بالای پیشخوان بود برگشت. موقع پخش اخبار عصر تلویزیون اسپانیا (TVE) بود. مشتریهای بار برای شنیدن خلاصه اخبار ساکت شدند. ابتدا گوینده اخبار ظاهر شد و به طور خلاصه بازگشت رئیس جمهور «جان کرمک» از مسکو را عنوان کرد. سپس تصویر فرودگاه «نوکوو» نشان داده شد و رئیس جمهور در جلو میکروفون قرار گرفت و شروع به سخنرانی کرد. تلویزیون اسپانیا زیرنویست نداشت بلکه تمام متن توسط گوینده‌ای به زبان اسپانیایی ترجمه می‌شد. مردان داخل بار به دقت گوش می‌دادند. وقتی که «کرمک» صحبت‌هایش را تمام کرد و دستش را به سوی «گورباچف» دراز کرد دورین (گزارش از طریق BBC برای تمام ایستگاه‌های تلویزیونی اروپا ارسال می‌شد) به طرف کارگران فرودگاه، افراد گارد و گروه‌های کا.گ.ب که همگی در حال هورا کشیدن و کف زدن بودند چرخید. پس از آن گوینده

اخبار روی صفحه تلویزیون ظاهر شد. «آتونو» به مرد بلندقد رو کرد و به زبان اسپانیایی گفت: «جان کرمک مرد خوبی است.» و همچنان که می‌خندید دستی به پشت مرد بلندقد کشید و به او تبریک گفت. گویی که مشتری بلندقد با رئیس جمهور نسبتی دارد. مرد بلندقد متفکرانه تأیید کرد و گفت: «بله، او مرد خوبی است.»

* * *

«سایروس میلر» ثروتمند زاده نشده بود. او به یک خانواده کشاورز کم‌درآمد در «کلرادو» تعلق داشت. در دوران کودکی شاهد بو دکه یک شرکت معدنی مزرعه محقر پدرش را خریده و آنرا توسط ماشین آلات شرکت زیر و رو کرده بود. مرد جوان با این اعتقاد که اگر نتوانستی با کسی مقابله کنی باید با او همدست شوی راه خود را با رفتن به مدرسه معدن «کلرادو» در «گولدن» انتخاب نمود و در سال ۱۹۳۳ لباس فارغ‌التحصیلی به تن کرد. در خلال سالهای تحصیل بیش از معدن، او تحت تأثیر نفت قرار گرفت و راهی جنوب و تگزاس شد. در آن زمان هنوز کارهای مقاطعه کاری به دلیل شایعات محلی و نگرانیهای زیست محیطی نوعی ریسک محسوب می‌شد.

در سال ۱۹۳۶ زمینی را با اجازه ارزان پیدا کرد. زمین مذکور طبق محاسبات شرکت «تگزاکو» برای حفاری نامناسب تشخیص داده شده بود. او یک متخصص حفاری با خود شریک نمود. سپس یک بانک را متقاعد کرد تا در ازاء گرو گرفتن زمین، به او وام دهد. سه ماه بعد حفاری یک چاه بزرگ نفت به پایان رسید. او تمام سهم متخصص حفاری را خرید و تجهیزات حفاری خودش را اجازه داد وزمینهای دیگری در جهت حفاری چاه نفت اجازه کرد. با وقوع جنگ در سال ۱۹۴۱ کلیه این چاهها با ظرفیت کامل به کار گرفته شدند. و بدین ترتیب او ثروتمند شد. اما او باز هم بیشتر می‌خواست و همانطور که در سال ۱۹۳۹ وقوع جنگ را پیش‌بینی کرده بود، در سال ۱۹۴۴ پیش‌بینی وقوع چیزی توجهش را به خود جلب کرد. یک نفر انگلیسی به نام «فرانک وایتل»^۱ نوعی موتور هواپیما اختراع کرد که

ملخ نداشت و در عین حال دارای قدرت بسیار زیادی بود. «میلر» در تعجب بود که این موتور چه نوع سوختی مصرف می‌کند. در سال ۱۹۴۵ او دریافت که شرکت «بوئینگ / لاکهید»^۱ امتیاز تولید موتور جت «وایتل» را بدست آورده و سوخت آن نه تنها بنزین با اکتان بالا نبود بلکه یک نوع نفت سفید درجه پایین بود. او بیشتر سرمایه‌اش را صرف خرید یک پالایشگاه قدیمی در کالیفرنیا کرد و با شرکت «بوئینگ / لاکهید» که اتفاقاً از طرز برخورد شرکت‌های نفتی بزرگ برای تحقیق در مورد نوع سوخت موتور جدید خسته شده بودند، تماس گرفت. «میلر» برای تحقیق در مورد سوخت جدید، پالایشگاهش را به آنها پیشنهاد کرد و آنها هم موافقت نموده و به اتفاق سوخت جدیدی به نام سوخت توربین هواپیما تهیه نمودند. پالایشگاه «میلر» تنها محل تولید سوخت جدید بود و درست وقتی که اولین نمونه‌ها از خط تولید بیرون آمد جنگ کره درگرفت. با ظهور جت‌های جنگنده «سابر» که رقیبی برای میگ‌های چینی به حساب می‌آمدند، عصر جت فرا رسید. شرکت «پان‌گلوبال» پایه عرصه وجود نهاد و «میلر» به تگزاس برگشت.

در این ایام «میلر» ازدواج کرد. «می‌بل» در مقایسه با شوهرش جثه کوچکی داشت اما در طول سی سال زندگی مشترک، او بود که «میلر» و خانه را اداره می‌کرد و به همین جهت «میلر» به او عشق می‌ورزید. آنها صاحب بچه نشدند زیرا «می‌بل» فکر می‌کرد چنه‌اش تحمل بچه‌دار شدن را ندارد و او هم این موضوع را پذیرفته بود و خوشحال از این که تمام آرزوهای «می‌بل» را برآورده کرده است. پس از درگذشت «می‌بل» در سال ۱۹۸۰، «میلر» آرام و قرار نداشت. از آن پس به خدا رو آورد. او اعتقاد مذهبی منظمی پیدا نکرد و فقط خدا را دریافت. او شروع به راز و نیاز با خدای باری تعالی نمود و احساس کرد که خداوند به او پاسخ می‌دهد و به او می‌آموزد که چگونه بر ثروتش افزوده و به تگزاس و ایالات متحده خدمت نماید. او تصور می‌کرد که نصایح الهی همیشه آن چیزهایی بودند که آرزوی

شنیدنشان را داشت و خداوند در افکار ناسیونالیستی، تعصبات و پیش‌داوریهایش شریک بود. او مثل همیشه از سمبل فکاهی «نگزاسیها» دوری می‌نمود و ترجیح می‌داد سیگار نکشد، مشروب در حد اعتدال بخورد، پاکدامن باقی بماند و در لباس پوشیدن و سخن گفتن محافظه‌کار باشد. او همواره مؤدب بود و از استفاده از زبان بد و کلمات رکیک نفرت داشت.

آیفون روی میز کارش به آرامی زنگ خورد.

«آقای «میلر» مردی که دنبال اسمش بودید. وقتی با او ملاقات کردید برای «آی.بی.ام» در عربستان سعودی کار می‌کرد. «آی.بی.ام» تأیید می‌کند که او باید همان شخصی باشد که آنها را ترک کرده و حالا خودش به صورت مشاور آزاد کار می‌کند. نام او «ایستر هاوس» - سرهنگ «رابرت ایستر هاوس»^۱ است.

میلر جواب داد: «او را پیدا کنید و دنبالش بفرستید و به هر قیمتی شده نزد من بیاورید.»

فصل دوم

نوامبر ۱۹۹۰

مارشال «کازلف» با خونسردی پشت میز کارش نشست و چهار نفری را که دور تا دور میز کنفرانس تی شکل نشسته بودند برانداز کرد. هر چهار نفر پرونده محرمانه جلو خودشان را می خواندند. او می توانست به هر چهار نفر اعتماد داشته باشد و در حقیقت به سبب شغلش بایستی اعتماد می کرد.

در سمت چپ معاون پرسنلی جنوب که با او در مسکو کار می کرد و مسئولیت بخش جنوبی اتحاد جماهیر شوروی یعنی جمهوریهای پر جمعیت مسلمان نشین و مناطق هم مرز با رومانی، ترکیه، ایران و افغانستان را به عهده داشت، نشسته بود. روبروی او فرماندهی عالی جنوب در باکو بود که به ظاهر برای یک جلسه عادی به مسکو پرواز کرده بود. اما هیچ چیز در مورد این جلسه عادی نبود. هفت سال پیش «کازلف» قبل از آمدنش به مسکو، خود در باکو فرمانده کل بود و مردی که حالا مشغول خواندن برنامه «ساوارف» بود ارتقاء خود را مدیون اعتبار و نفوذ «کازلف» می دانست.

در آن طرف میز دو نفر دیگر که آنها هم شخصیت‌های فوق العاده‌ای داشتند، نشسته بودند. مردی که به مارشال «کازلف» نزدیکتر بود معاون اداره GRU یا سازمان اطلاعات نیروهای مسلح اتحاد شوروی بود و اگر قرار بود «ساوارف» موفق شود وفاداری و شرکت وی در این طرح اهمیت حیاتی داشت. GRU که همیشه در مخالفت با رقیب بزرگش «کا.گ.ب.» بود مسئولیت اطلاعات کل ارتش در داخل و خارج، ضد اطلاعات، و امنیت

داخلی در درون نیروهای مسلح شوروی را به عهده داشت. در صورتی که برنامه «ساوارف» عملی می‌گردید، شرکت نیروهای ویژه یا «اسپترناز»^۱ که تحت کنترل GRU بودند در این برنامه جنبه حیاتی پیدا می‌کرد. همین نیروهای ویژه بودند که در زمستان ۱۹۷۹ پس از پرواز به فرودگاه کابل، به کاخ ریاست جمهوری حمله‌ور شده، رئیس جمهور افغانستان را به قتل رسانده و به جای او دست‌نشانده شوروی «ببرک کارمل» را به قدرت رساندند. ببرک کارمل هم بلافاصله درخواست از پیش تهیه شده مداخله نیروهای شوروی را جهت آرام کردن اوضاع آشفته کشورش نموده بود.

مارشال «کازلف» به جای رئیس GRU، معاونش را انتخاب کرده بود چون می‌دانست که رئیس GRU یکی از اعضای قدیمی «کا.گ.ب» بود که به ستاد ارتش تحمیل شد و هیچکس شک نداشت که همیشه با دوستانش در «کا.گ.ب» رابطه داشت و هر اطلاعات جزیی را که می‌توانست بر ضد فرماندهی عالی بدست آورد، جمع‌آوری می‌کرد. مرد منتخب GRU از ساختمان GRU که درست در شمال فرودگاه مرکزی قرار داشت به مسکو آمده بود.

در کنار مرد GRU، شخص دیگری نشسته بود که از دفتر مرکزی سازمانش در حومه مسکو به این جلسه آمده بود و از نظر «ساوارف»، افرادش نقش حیاتی داشتند. او معاون فرماندهی نیروی ضربتی هوایی یا (VDV) بود. چتربازان VDV قرار بود مطابق برنامه «ساوارف» در شهرهای زیادی فرود بیابند و امنیت پل‌های هوایی ایجاد شده را حفظ نمایند.

در این مرحله چون اتحاد جماهیر شوروی مورد تهاجم قرار نمی‌گرفت، لذا به کارگیری نیروی ضد هوایی لزومی نداشت. همینطور نیروی موشک‌های استراتژیک نیز مورد نیاز نبود. در مورد تفنگداران، توپخانه و واحدهای زرهی، فرماندهی عالی جنوب برای این منظور تجهیزات کافی در اختیار داشت.

ابتدا معاون GRU گزارش را تمام کرد و سرش را بالا گرفت. بنظر

می‌رسید که می‌خواهد چیزی بگوید اما مارشال دستش را به علامت سکوت بالا آورد و هر دو تا اتمام گزارش توسط بقیه سکوت اختیار کردند. سه ساعت پس از شروع جلسه، همه اعضاء گزارش خلاصه شده «کامینسکی» راجع به وضعیت نفت را خواندند. واقعیهایی که در طول دوازده ماه پس از تهیه گزارش اتفاق افتاده بود، درستی اغلب پیش‌بینیهای شوم را به اثبات می‌رساند.

اختصاص مواد نفتی به بسیاری از پروژه‌ها با کمبود مواجه شده بود. برخی از مانورهای ارتش به دلیل کمبود بنزین می‌بایست دوباره برنامه‌ریزی شده و یا بکلی حذف می‌گردیدند. به نیروگاههای هسته‌ای طبق برنامه راه‌اندازی نشده بودند، میدانهای نفتی سیبری هنوز هم مقداری بیش از حد معمول تولید می‌کردند، به علت فقدان تکنولوژی پیشرفته، نیروی کار ماهر و بودجه کافی، اکتشافات در مناطق قطبی در پرده ابهام و سردرگمی فرو رفته بود. برنامه‌های اقتصادی و اجتماعی «گلاسنوس» و «پروسترویکا» و مصاحبه‌های مطبوعاتی و تشویقهای دفتر سیاسی همه خیلی خوب بودند اما بالا بردن سطح تولید در روسیه مطلبی بود که بسیار بیش از این حرفها وقت می‌گرفت و کار لازم داشت.

بعد از بحث کوتاهی درباره گزارش نفتی، «کازلف» به هر یک از چهار نفر یک پرونده داد. این همان برنامه «ساوارف» بود که از ماه نوامبر گذشته به مدت نه ماه توسط سرهنگ «زمسکف» تهیه شده بود. مارشال برنامه «ساوارف» را سه ماه به تعلیق درآورده بود تا این که احساس کرده بود شرایط در مرزهای جنوبی به وضعی رسیده که افراد تحت فرماندهی‌اش آمادگی بیشتری برای پذیرش این برنامه بلندپروازانه پیدا کنند. اکنون همگی گزارش را خوانده و بی‌صبرانه به هم نگاه می‌کردند. هیچکدام نمی‌خواست اولین کسی باشد که صحبت می‌کند.

مارشال «کازلف» با دقت گفت: «بسیار خوب، نظریات.»

معاون پرسنلی جنوب جرأت کرد و گفت: «مطمئناً تا نیمه اول قرن آینده نفت خام ما را تأمین خواهد نمود.»

«کازلف» در حالی که به فرماندهی عالی جنوب نگاه می‌کرد گفت:

«خوب، این که مقصود نهایی ما است. در مورد عملی بودن برنامه چی؟»
ژنرال چهارستاره با کو گفت:

- اشغال و فتح آنجا مسئله‌ای ندارد و از آن جهت برنامه خیلی روشن است. مقاومت‌های اولیه به راحتی درهم شکسته می‌شود. اما چگونه می‌توانیم بعد از آن حکومتان را بر آن کثافت‌ها ادامه دهیم؟ آنها دیوانه هستند و ما مجبور می‌شویم به طور خشونت‌آمیز با آنها رفتار کنیم.

«کازلف» به آرامی گفت:

- این کار شدنی است.

فرمانده هواپرد گفت:

- ما باید از نیروهای متعصب روسی و اوکراینی استفاده کنیم. ما می‌دانیم که به واحدهای ارتش در جمهوریهای مسلمان‌نشین نمی‌توانیم برای این کار اعتماد کنیم.

همه با این موضوع موافق بودند. مقام *GRU* نگاهی کرد و گفت: «من گاهی اوقات فکر می‌کنم که دیگر هیچگاه نمی‌توانیم از نیروهای مسلمان برای هیچ کاری استفاده کنیم و این خود دلیل دیگری است بر علاقه من به برنامه «ساوارف». این برنامه ما را قادر می‌سازد که از انتشار اصول‌گرایی اسلامی که به سرعت در حال نفوذ در جمهوریهای جنوبی ما است جلوگیری کرده و سرچشمه را از بین ببریم. افراد من در جنوب گزارش می‌کنند که در صورت وقوع جنگ ما نباید به هیچ وجه به واحدهای مسلمان در جنگ اعتماد کنیم.»

ژنرال با کو هیچ مخالفتی با این موضوع نکرد.

او با عصبانیت گفت:

- خاور میانه‌ایهای لعنتی. آنها روز به روز بدتر می‌شوند. من به جای دفاع از جنوب مجبورم نیمی از وقتم را صرف آرام کردن شورشهای مذهبی در تاشکند، سمرقند و عشق‌آباد بکنم. من دوست دارم حزب‌الله را در همان موطن خودش نابود کنم.

مارشال «کازلوف» بدین ترتیب جمع‌بندی کرد:

- پس به سه دلیل این برنامه عملی است. اول، به دلیل مرز مشترک طولانی

و اغتشاشات محلی آنجا. دوم، برای نیم قرن نفت ما را تأمین خواهد کرد و سوم، ما می‌توانیم یک بار برای همیشه مبلغین بنیادگرا را از بین ببریم. آیا مخالفتی هست؟

ژنرال هوابرد پرسید:

- راجع به عکس‌العمل غربی‌ها چه؟ آمریکایی‌ها می‌توانند با این بهانه جنگ سوم جهانی را شروع کنند.

مقام GRU که چندین سال راجع به غرب مطالعه کرده و از همه بیشتر در مورد آن تجربه داشت گفت:

- من اینطور فکر نمی‌کنم. سیاستمداران آمریکایی تابع افکار عمومی کشورشان می‌باشند و بسیاری از آنها از این که برای ایرانیه‌ها اتفاقی رخ دهد، ناراحت نمی‌شوند.

زمانی که پنج نظامی شوروی تشکیل جلسه داده و اشغال ایران را بررسی می‌کردند خلخال به علت تلاشهای ضدغربی خود مورد تنفر غربیه‌ها واقع شده بود.

مقام GRU ادامه داد:

- من فکر می‌کنم واشنگتن از اینکه ما وارد عمل بشویم ممکن است خشمگین شود. اما اعضای کنگره و سناتورها متوجه موضوع می‌شوند و اجازه نمی‌دهند رئیس‌جمهور دخالت کند و فراموش نکنید که ما قرار است این روزها با یانکیهای آمریکایی مثلاً دوست باشیم.

سر و صدا و همهمه از دور میز بلند شد که خود «کازلف» هم در آن شرکت داشت.

او پرسید: «پس مخالفت از جانب چه کسی خواهد بود؟»

ژنرال GRU گفت: «من معتقدم که اگر ما آمریکا را در مقابل عمل انجام شده قرار دهیم مخالفتی از جانب واشنگتن نخواهیم داشت. ولی فکر می‌کنم که مخالفت از جانب «نویا پلوشکاد»^۱ خواهد بود و مرد «استاورپلی»^۲ بدون درنگ با آن مخالفت خواهد کرد.»

«نویا بلوشکاد» یا میدان جدید، ساختمان کمیته مرکزی در مسکو است و «استاورپل» اشاره تقریباً غیررسمی به دبیرکل میخائیل گورباچف است که اهل آن منطقه می‌باشد.

پنج مرد نظامی با ناراحتی سر را به علامت تأیید تکان دادند. مقام GRU در حالیکه روی نظر خود تأکید می‌کرد ادامه داد: «همه می‌دانیم از وقتی که آن «کرمک» لعنتی دوازده ماه پیش در فرودگاه «نوکوو» محبوب روسها شد، تیمهایی از وزارتخانه‌های دفاع دو کشور در حال بررسی جزئیات مربوط به تهیه یک معاهده بزرگ کاهش تسلیحاتی بوده‌اند. ظرف دو هفته آینده گورباچف به آمریکا پرواز می‌کند تا قرارداد را نهایی کند. بنابراین او قادر است منابع زیادی را برای توسعه صنایع نفت داخلی آزاد نماید. و مادام که او تصور می‌کند می‌تواند نفت را از آن طریق به دست آورد، چرا بایستی با دادن چراغ سبز به ما برای اشغال ایران، معاهده مورد علاقه‌اش با «کرمک» را به هم بزنند؟»

ژنرال باکو پرسید: «چنانچه او پیمان را امضاء کند آیا کمیته مرکزی آن را تصویب خواهد نمود؟»

«کازلف» گفت: «او در حال حاضر کمیته مرکزی را در اختیار دارد. در دو سال گذشته تقریباً کلیه مخالفین را تصفیه نموده است.»

پس از این گفته بدبینانه و نومیدانه «کازلف» بود که کنفرانس به پایان رسید. نسخه‌های برنامه «ساوارف» جمع‌آوری و در گاوصندوق مارشال نگهداری شد. کلیه ژنرالها به پستهای خود بازگشتند و قرار شد در مورد جلسه با کسی صحبت نکنند و گوش به زنگ و منتظر باقی بمانند.

* * *

دو هفته بعد نیز «سایروس میلر» با یکی از دوستان و همکاران قدیمی‌اش که مرد مجردی به نام «ملویل اسکاتلن»^۱ بود، ملاقاتی داشت. «اسکاتلن» که جوان زرنگی بود با دارایی ناچیزش از طریق سرمایه‌گذاری در نفتکشهای کوچک، شرکت «گالوستون» را تأسیس کرده بود. سپس هر دو رهسپار

جنگ کره شده بودند.

«میلر» برای تأمین و تحویل سوخت جدیدش با نیروی هوایی آمریکا قرارداد بسته بود. محل تحویل در بنادر ژاپن بود و از آنجا نفتکشهای نیروی دریایی آنرا تحویل می گرفتند و به کره جنوبی که تحت محاصره بود، حمل می کردند. «میلر» قرارداد را به «اسکانلن» واگذار کرد و این مرد تعجب همگان را برانگیخته بود. او کشتی های قراضه اش را روانه کانال پاناما کرده و سوخت را در کالیفرنیا تحویل گرفته و آنرا از طریق اقیانوس آرام حمل کرده بود. قبل از تغییر محموله ها و حرکت به سمت ژاپن، از همان کشتی ها استفاده می کرد تا نفت خام و مواد اولیه از تگزاس بیاورد. بدین ترتیب «اسکانلن» کشتیهایش را در تمام طول مسیر با ظرفیت کامل به کار گرفته و «میلر» به مقدار کافی مواد اولیه برای تولید سوخت جت در اختیار داشت که سه فروند نفتکش در اقیانوس آرام به کار مشغول شوند بدون اینکه هیچ مشکلی برای آنها پیش آید. این دو نفر قبل از اینکه بالاخره «میلر» مجبور شود دانش فنی سوخت جت را در اختیار کارفرمایانش قرار دهد، پول کلانی بدست آورده بودند.

«اسکانلن» رفته رفته به یک دلال فرآورده های نفتی و یک دریانورد که محموله های نفت خام را از تمام دنیا و بخصوص خلیج فارس می خرید و به آمریکا حمل می کرد، تبدیل می شد. بعد از سال ۱۹۸۱، زمانی که سعودیها تصمیم گرفتند تمام محموله های نفتیشان با کشتی های حامل پرچم عرب به خارج از خلیج فارس حمل شود، در کار «اسکانلن» رکودی ایجاد شد. سیاستی که آنها قادر بودند در چهارچوب سیاست مشارکت نفتی یعنی حمل نفت خام متعلق به کشور تولید کننده و نه کمپانیهای نفتی توسط آن کشور اعمال نمایند. و این دقیقاً نفت خام سعودیها بود که توسط «اسکانلن» به آمریکا حمل می شد و بنابراین او تحت فشار قرار گرفت و مجبور شد نفتکشهایش را با قیمت نازل به سعودیها و باکویتیها بفروشد و یا اجاره دهد. او به کارش ادامه داده بود اما دیگر علاقه ای به عربستان سعودی نداشت. هنوز هم تعدادی از کشتیهایش بین خلیج فارس و ایالات متحده در تردد بودند و بیشتر نفت خام شرکت «آرامکو» را که می توانست حامل پرچم

عربها نباشد، حمل می‌کردند.

«میلر» کنار پنجره مورد علاقه‌اش ایستاده و نظاره‌گر چشم‌انداز وسیع شهر «هوستون» در زیر پایش بود. از اینکه بر فراز شهر با همه عظمتش ایستاده بود احساس می‌کرد از همه مردم بالاتر و بزرگتر است. در طرف دیگر اتاق «اسکانلن» در صندلی چرمیش لمیده و گزارش نفتی «دیکسون» را که تازه تمام کرده بود به زمین می‌گذاشت. او هم مانند «میلر» می‌دانست که قیمت نفت خام خلیج فارس تازه به بشکه‌ای ۲۰ دلار رسیده بود.

- دوست قدیمی با تو موافقم. ایالات متحده آمریکا هرگز نباید برای ادامه حیاتش به این حرامزاده‌ها وابسته شود. واشنگتن چگونه در این مورد فکر می‌کند؟ نکند آنها چشمهایشان را بسته‌اند؟

«میلر» به آرامی گفت: «مل، از طرف واشنگتن هیچ کمکی نخواهد شد. اگر می‌خواهی چیزی را در این دنیا عوض کنی بهتر است خودت این کار را بکنی. همه ما این راه سخت را یاد گرفته‌ایم.»

«مل اسکانلن» دستمالی بیرون آورد و عرق پیشانی‌اش را خشک کرد. علیرغم وجود کولر در دفتر کار، او همیشه زود عرق می‌کرد. برخلاف «میلر» او لباس سنتی تگزاس را دوست داشت. کلاه «استسون»، کراوات باریک، گیره کراوات «ناوایو»، سگک بزرگ کمر بند و کفشهای پاشنه بلند. حیف که به خاطر فداکوتاهش به گاوچرانها شباهت نداشت اما در ورای این ظاهرش یک فکر زیرک و نافلا در نهان داشت.

او با عصبانیت گفت: «در مورد تغییر محل این منابع عظیم نفتی فکر نکرده‌ای، حوزه‌های نفتی «حزا» (Haza) در عربستان سعودی واقعند و این یک حقیقت است.»

میلر گفت: «نه، در مورد محل جغرافیایی آنها فکر نکرده‌ام بلکه منظورم کنترل سیاسی آنهاست یعنی قدرت دیکته کردن قیمت نفت سعودی و در نتیجه نفت جهانی.»

- کنترل سیاسی؟ منظورت این است که به خاطر یک مشت عرب دیگر؟
«میلر» گفت: «نه، به خاطر ما. بخاطر ایالات متحده آمریکا. ما برای حفظ موجودیتمان باید قیمت جهانی نفت را در حد توانمان تثبیت و کنترل کنیم

یعنی که دولت ریاض را تحت کنترل خود درآوریم. کابوس این که مقدراتمان در دست یک مشت عقب افتاده باشد مدتهاست ما را رنج می دهد و این وضعیت بایستی تغییر نماید. واشنگتن آن را انجام نخواهد داد. اما این کار امکان پذیر است و باید انجام شود.»

او گزارش دیگری را که لای پوشه سفید بدون عنوانی قرار داشت از روی میز کارش برداشت. چهره «اسکانلن» درهم کشیده شد و با اعتراض گفت: «سای (مخفف سایروس) گزارش دیگری که نیست؟»

«میلر» با اصرار گفت: «آن را بخوان و فکر را اصلاح کن.»

«اسکانلن» آهی کشید و پوشه را باز کرد. در صفحه اول این عنوان به چشم می خورد:

«انهدام و سقوط خانواده آل سعود»

اسکانلن گفت: «یا مسیح!!»

میلر به آرامی گفت: «نه، این یک ترور مقدس است.»

و در ادامه آمده بود: «اسلام: دین اسلام در حدود سال ۶۲۲ میلادی با تعلیمات حضرت محمد(ص) آغاز شد و امروز بین ۸۰۰ تا یک میلیارد نفر پیرو دارد. برخلاف مسیحیت، کشیش یا مبلغ رسمی ندارد. رهبران مذهبی آن افراد معمولی هستند که به خاطر خصوصیات اخلاقی و فکری مورد احترام می باشند. تعلیمات اسلام در کتاب آسمانی قرآن آورده شده است.»

شُعَب: نود درصد مسلمانان سنی هستند. مهمترین اقلیت شیعه است. مهمترین اختلاف بین این دو این است که سنی ها پیرو بیانات جمع آوری شده پیغمبر (احادیث) هستند ولی شیعیان معتقدند که بعضی تعلیمات مذهبی باید با تغییر اوضاع و شرایط روز تطبیق یابد و این وظیفه بر عهده رهبر و یا امام می باشد. ایران دارای بیشترین تعداد شیعیان است (۹۳ درصد) و پس از آن عراق ۵۵ درصد شیعیان را در خود جای داده است. ۶ درصد مردم عربستان سعودی نیز شیعه هستند. اقلیت ناراضی و همیشه مورد اذیت و آزار که رهبر آنها مخفی است و حوزه فعالیت او اغلب در اطراف منطقه نفت خیز حزا (Haza) قرار دارد.

اصول گرایی: در حالی که در مذهب سنی هم اصول گراها وجود دارند اما

جایگاه اصلی اصول‌گرایی در مذهب شیعه می‌باشد. این اقلیت، پیرو و مطیع مطلق قرآن به گونه‌ای که توسط آیت‌الله خمینی فقید تفسیر شده هستند.

حزب‌الله: در ایران کیش واقعی و اصلی اصول‌گرایی در ارتش متعصبین که خود را حزب خدا یا حزب‌الله می‌نامند تجلی نموده است. در جاهای دیگر، اصول‌گراها تحت عناوین مختلف وجود دارند اما در این گزارش همه آنها تحت نام حزب‌الله آورده شده‌اند.

اهداف و عقاید: فلسفه اصلی این است که تمام کشورهای اسلامی و نهایتاً تمام دنیا به گونه‌ای که توسط آیت‌الله خمینی تعبیر شده است، مطیع خواست خداوند گردند. در این راه پیش‌شرطهایی نیز وجود دارد که دو تای آنها جالب هستند: تمام دولتهای اسلامی موجود مشروع نیستند زیرا براساس فرمان بدون قید و شرط خداوند تأسیس نشده‌اند، هرگونه همزیستی بین حزب‌الله و یک دولت مادی‌گرای مسلمان غیرممکن است.

پیشنهاد: پشتیبانی، ترغیب، فعال کردن، سازماندهی و کمک به شیعیان سعودی برای قتل عام ششصد عضو کلیدی خانواده آل سعود و در نتیجه انهدام پادشاهی و دولت ریاض و سپس جانشین کردن آن با یک شاهزاده که حاضر باشد اشغال نظامی حوزه‌های نفتی «حزا» را برای همیشه توسط آمریکا بپذیرد و نهایتاً قیمتهای نفت خام را در سطحی که «آمریکا بخواهد» تأمین کند.

* * *

«اسکانلن» در حالی که فقط گزارش را خوانده بود آن را به زمین انداخت و گفت: «کدام لعنتی این گزارش را نوشته؟»

«میلر» گفت: «مردی که در این دوازده ماه اخیر مشاور من بوده است. می‌خواهی او را ببینی؟»

- او اینجاست؟

- بیرون ایستاده است. ده دقیقه پیش رسیده.

«اسکانلن» گفت: «حتمأً، بگذار این دیوانه را ببینم.»

«میلر» گفت: «یک لحظه صبر کن.»

* * *

خانواده «کرمک» مدتها پیش از این که پروفیسور «جان کرمک» محیط علمی دانشگاه را ترک کرده و به عنوان نماینده کنگره از ایالت «کانکتی کت»^۱ وارد سیاست شود، یک خانه ییلاقی در جزیره «نانتاکت»^۲ داشتند. او اولین بار حدود سی سال پیش، قبل از اینکه «نانتاکت» بعنوان یک منطقه خوش آب و هوا مثل تاکستان «مارتا»^۳ و دماغه «گد»^۴ مشهور شود به عنوان آموزگار بازن جوانش به آنجا آمده و شیفته هوای تمیز و زندگی ساده آنجا شده بود. جزیره «نانتاکت» که در شرق تاکستانهای «مارتا» و دور از ساحل ماساچوست قرار داشت دارای دهکده ماهیگیری سنتی، قبرستان سرخپوستان، نسیم خنک و سواحل طلایی و چند ویلای تفریحی بود. زوج جوان با صرفه جویی و پس انداز یک قطعه زمین چهار هکتاری از زمینهای موجود در «شواکمو»^۵ واقع در طول ساحل از «چیلدرنزیج»^۶ تا حاشیه برکه محصور شده‌ای که آنرا بندرگاه می‌نامیدند، خریده بودند. «جان کرمک» در این زمین خانه‌ای با نمای چوبی، توفالهای چوبی در سقف و مبلمانی که از درختان قطع شده ساخته شده بود، بنا کرد.

بعدها که وضع مالی‌شان بهتر شد، خانه را سر و سامان بخشیده و مختصری آنرا توسعه دادند. وقتی که «جان» برای اولین بار به کاخ سفید راه یافت و تمایلش را برای گذراندن تعطیلات در «نانتاکت» ابراز نمود، طوفانی در خانه قدیمی درگرفت. متخصصینی که از واشنگتن آمده بودن نگران همه چیز بودند، نگران کمبود جا، امنیت، ارتباطات... آنها به واشنگتن بازگشته و گفتند بله آقای رئیس‌جمهور، عالی است فقط کافی است برای صدها مأمور سرویس امنیتی اقامتگاه، محلی برای فروندهای هلی‌کوپتر، چندین آلاچتی برای میهمانان، منشی‌ها و مستخدمین- دیگر خانم «میرا کرمک» به هیچ وجه اجازه نداشت خود شخصاً رختخواب را مرتب کند- و شاید یک یا دو آنتن ماهواره برای پرسنل مخابرات... رئیس‌جمهور «کرمک» دستور لغو برنامه‌های فوق را صادر کرده بود.

1. Connecticut

2. Nantucket

3. Martha

4. Cape Cod

5. Shawkemo

6. Children's Beach

سپس تصمیم گرفت در آن ماه نوامبر با «میخائیل گورباچف» دست به ریسک زده و وی را برای گذراندن تعطیلات به «نانتاکت» دعوت کند و رهبر شوروی نیز این دعوت را با کمال میل پذیرفته بود.

مأمورین بلند پایه «ک. گ. ب.» به اندازه افراد سرویس امنیتی نگران امنیت منطقه بودند. اما هر دو رهبر در تصمیم خود راسخ بودند. دو نفر در حالی که خود را در برابر وزش بادهای سوزان «نانتاکت» پوشانده بودند (رهبر شوروی یک کلاه از پوست سمور برای رهبر آمریکا هدیه آورده بود) در طول ساحل قدم می‌زدند. برخی از مأمورین ک. گ. ب. و سرویس امنیتی به سختی آنها را دنبال می‌کردند و بعضی دیگر در میان علفهای خشک پنهان شده و در دستگاهای بی سیم خود پیامهایی رد و بدل می‌کردند. یک هلی‌کوپتر بالای سر آنها مشغول گشت‌زنی بود و یک فایق تندرو متعلق به گارد ساحلی در میان موجهای دریا و نزدیک ساحل مواظب آنها بود.

هیچ کس سعی نکرد کسی را بکشد. هر دو نفر بدون اطلاع قبلی در شهر کوچک «نانتاکت» قدم زدند. در منطقه «استریت وارف»^۱ ماهیگیران خرچنگها و حلزونهای تازه صید شده خود را به آنان نشان می‌دادند. «گورباچف» صید آنها را تحسین می‌کرد و به آنها لبخند می‌زد. آنها سپس در بار ساحلی آبجو خوردند و به طرف «شاو کمو» پیاده برگشتند. آنها در کنار هم مثل فیل و فنجان به نظر می‌رسیدند.

آن شب در خانه ییلاقی پس از صرف خرچنگهایی که با بخار پخته شده بود، کارشناسان دفاعی و مترجمین دو طرف به آنها ملحق شده و آخرین نکات اصول مورد توافق را ارزیابی کرده و به طور مقدماتی بیانیه مشترک را تنظیم نمودند.

روز سه‌شنبه به مطبوعات اجازه ورود داده شد. البته آنجا به هر حال آمریکا بود و همواره یک نیروی مرموز تصاویر و کلمات را سرهم می‌کرد. اما روز سه‌شنبه سیل خبرنگاران وارد شدند. ظهر دو نفر روی بالکن چوبی ویلا ظاهر شدند و رئیس جمهور متن بیانیه را قرائت نمود. بیانیه تمایل عمیق

دو رهبر و وظیفه خطیر کمیته مرکزی و سنا را برای یک توافق قطعی و همه جانبه جهت کاهش تسلیحات نظامی از همه نوع و در تمام جهان گوشزد می کرد. البته هنوز مسایل دیگری وجود داشت که می بایست توسط متخصصین بررسی می گردید. جزئیات نوع و میزان جنگ افزارهایی که می بایست استفاده از آنها متوقف گردد، یا اینکه انبار شوند و یا تخریب و خنثی گردند، بعداً اعلام می گردید. رئیس جمهور «کرمک» از صلح شرافتمندانه و توأم با امنیت و صلح با حسن نیت سخن گفت. دبیرکل «گورباچف» همچنان که ترجمه مطالب به گوشش می رسید قاطعانه با سر تأیید می کرد. هرچند این موضوع که ایالات متحده آمریکا با کسری بودجه و اتحاد شوروی با هرج و مرج اقتصادی و نیز بحرانهای قریب الوقوع نفتی مواجه بودند و در نتیجه هیچیک نمی توانستند به مسابقه تسلیحاتی ادامه دهند، توسط مطبوعات بعداً اعلام گردید اما هیچ کس در آن موقع تذکری راجع به این موضوع نداد.

* * *

دو هزار مایل آن طرف تر در شهر هوستن «سایروس میلر» تلویزیون را خاموش کرد و به «اسکانلن» خیره شد.
این مرد می خواهد ما را ورشکست کند. مرد خطرناکی است. او یک خائن است.

او این جملات را با نفرت ادا کرد.

او دوباره به خود آمد و به آیفون روی میزش نزدیک شد و گفت: «لوئیس، ممکن است آقای سرهنگ «ایسترهاوس» را حالا بفرستید داخل.» می گویند همه مردها خواب می بینند اما آنهایی که با چشم باز خواب می بینند خطرناک تر از دیگران می باشند. سرهنگ «رابرت ایسترهاوس» در طبقه بالای ساختمان «پان گلوبال» در اطاق پذیرایی مجلل نشسته و در حالیکه از پنجره به منظره زیبای شهر هوستن خیره شده بود، چشمهای آبی کم رنگش آسمان گنبدی شکل و ماسه های سرخ رنگ «نجد» را می دید و رؤیای کنترل میدانهای نفتی «حزا» را برای نجات آمریکا و تمام بشریت در سر می پروراند.

او در سال ۱۹۴۵ متولد شد. وقتی سه ساله بود پدرش دعوت تدریس در دانشگاه آمریکایی بیروت را پذیرفت. پایتخت لبنان آن روزها یک بهشت بود. شهری زیبا، امن، ثروتمند با ملیت‌های گوناگون. او برای مدتی به یک مدرسه عربی زبان رفت. همبازیهایش عرب و فرانسوی بودند. زمانی که خانواده او به «آبداهو» بازگشت جوان سیزده ساله‌ای شده بود که به سه زبان انگلیسی، فرانسه و عربی تسلط داشت.

وقتی به آمریکا برگشت دریافت که همکلاسیهایش به شدت لابیالی، پوچ، بی‌خیال و عاشق رقص «راک اند رول» و یک خواننده جوان به نام «الویس پرسل» شده‌اند. آنها داستانهای او را در مورد سرواистاده و استوار، قلعه‌های سربازان جنگهای صلیبی و دودی که از آتش اردوگاه «دروس» برمی‌خاست و در میان گذرگاههای کوه «قاف» رقص‌کنان به هوا می‌رفت، مسخره می‌کردند. بنابراین او از دوستانش ناامید شد و به کتاب پناه برد. بخصوص شیفته کتاب هفت رکن معرفت نوشته «لورنس عربستان» شد. در سن هیجده سالگی کالج و دخترها را رها کرد و داوطلب خدمت در واحد هشتاد و دوم هوانیروز شد. وقتی که کندی ترور شد او هنوز در اردوگاه تعلیمات نظامی بود.

او ده سال چترباز بود و سه بار به ویتنام اعزام شد. در سال ۱۹۷۳ با آخرین سربازان آمریکایی از ویتنام به وطن بازگشت. گاهی وقتها نقص عضو افراد موجب پیشرفت و ترقی سریع آنها خواهد شد. او جوانترین سرهنگ واحد ۸۲ بود که در یک تصادف احمقانه و نه در جنگ یک پایش لنگ شده بود. حادثه در حین پرش آموزشی در بیابان اتفاق افتاد. محل فرودگمان می‌رفت که مسطح و شنی باشد و سرعت باد در حدود پنج گره تخمین زده شده بود. اما مطابق معمول افسر مربوطه اشتباه کرده بود و سرعت باد بیش از سی گره در سطح زمین بود. چتربازان به صخره‌ها و کوهها کوبیده شدند. در این حادثه سه تن کشته و بیست و هفت تن مجروح گردیدند.

بعداً عکسهای رادیولوژی نشان داده که استخوان پای چپ «ایستر هاوس» خُرد شده و مانند چوبهای کبریت روی مخمل سیاه پخش بودند. زمانی که در بیمارستان بستری بود، عقب‌نشینی عجولانه و مفتضحانه

کامپیوتر مرکزی، از او حفاظت کنم. همچنین من از طریق یکی از افراد پلیس مذهبی (طوافین) با او در ارتباط هستم.

اسکانلن پرسید: «اما تحویل عربستان سعودی به اینها چه فایده‌ای برای ما خواهد داشت؟ با درآمد روزانه سیصد میلیون دلاری سعودی آنها می‌توانند همه چیز را نابود کنند.»

- دقیقاً. جهان عرب که نمی‌تواند آنها را تحمل کند. دولتهای منطقه بجز ایران از آمریکا درخواست مداخله خواهند کرد. واشنگتن تحت فشار زیادی قرار خواهد گرفت تا برای حفاظت از حوزه‌های نفتی و قبل از این که برای همیشه منهدم شوند، نیروهای واکنش سریع خود را به پایگاهش در عمان واقع در شبه جزیره «موزاندام» و از آنجا به ریاض پایتخت عربستان سعودی و طهران و بحرین گسیل دهد. پس از آن ما مجبور خواهیم بود تا برای جلوگیری از وقوع هر حادثه‌ای در آنجا بمانیم.

اسکانلن پرسید: «پس از آن چه بر سر امام خواهد آمد؟»

ایستر هاوس به آرامی گفت: «او می‌میرد و یک شاهزاده دست‌نشانده از خاندان آل سعود جای او را می‌گیرد. این شاهزاده توسط من ربوده شده و در خانه من نگهداری می‌شود تا از قتل عام شاهزادگان دور بماند. من او را به خوبی می‌شناسم. او که در غرب تحصیل کرده و طرفدار آمریکاست، آدمی است ضعیف و سست اراده و الکلی. اما او هم با درخواستی که به وسیله رادیو از سفارت ما در ریاض می‌کند به درخواست کمک سایر اعراب جنبه قانونی می‌بخشد. او به عنوان تنها بازمانده خانواده سلطنتی می‌تواند از آمریکا درخواست کند تا برای استقرار مجدد پادشاهی دخالت کند و سپس او برای همیشه مطیع ما خواهد بود.»

اسکانلن قدری تأمل کرد و به طرف ماشین تحریر رفت.

- چه نتیجه‌ای برای ما خواهد داشت؟ منظورم آمریکا نیست. برای خودمان!

میلر دخالت کرد. او که اسکانلن را خوب می‌شناخت و به عکس‌العمل او واقف بود گفت: «مل، اگر قرار باشد که این شاهزاده در ریاض حکومت کند و هر لحظه حکومتش با اشاره و راهنمایی سرهنگ سپری گردد ما می‌توانیم نسبت به شکست انحصار «آرامکو» امیدوار باشیم. ما باید قراردادهای جدید حمل و نقل، واردات و پالایش نفت را ببینیم و تصور کن آن طرف خط چه

«ایسترهاوس» بعداً واقعیت را دریافت و تمام تحسینهای او به بی تفاوتی، نفرت و تحقیر تبدیل شد. کار او در «آی.بی.ام» پیشگیری و کشف تقلب در سیستمهای کامپیوتری بود که توسط آمریکاییهای جوان و از همه جایی خبر طراحی شده بود. سیستمهای قابل اعتمادی که می توانست به خزانه عربستان سعودی نیز متصل گردد. در این سیستمها عملیات تولید نفت به زبان حسابداری و نهایتاً ترازهای بانکی تبدیل می شد. مشاهده و لخرجی ها و فساد دیوانه وار سعودیها روح پاک او را دگرگون ساخت و این عقیده را در او به وجود آورد که روزی خواهد توانست دست سرنوشت را که به طور اتفاقی چنین قدرت و ثروت هنگفتی در اختیار این مردم قرار داده، از میان بردارد. هم او خواهد بود که نابرابریهای دیوانه وار در خاورمیانه را از میان برخواهد داشت و نظم را برقرار خواهد کرد و موجب خواهد شد که نفت این هدیه خدادادی در درجه اول در خدمت به جهان آزاد و سپس برای همه مردم دنیا مورد استفاده قرار گیرد.

او می توانست با استفاده از مهارت و تخصصش از درآمدهای بی پایان نفت آینده خود را تأمین کند همانگونه که شاهزادگان سعودی می کردند اما اخلاق و منش او اجازه چنین کاری را نمی داد. بنابراین برای عملی کردن رؤیاهایش به حمایت و پشتیبانی افراد نیرومند و پول احتیاج داشت. و در این اثناء توسط «سایروس میلر» احضار شد تا سلطنت فاسد را به زیر آورده و تحویل آمریکا دهد. حالا تمام سعی او این بود که به تگزاسیهای وحشی بقبولاند که او از آنهاست.

صدای دلشین خانم «لوئیس» آرامش او را برهم زد: «سرهنگ (ایستر هاوس)، آقای (میلر) حالا می خواهد شما را ببیند.»

او از جابرخواست و چند لحظه به عصایش تکیه داد تا درد پایش قطع شود و به دنبال خانم منشی وارد دفتر کار «میلر» شد، مؤدبانه به «میلر» سلام کرد و به «اسکانلن» معرفی شد. «میلر» بدون مقدمه به موضوع اصلی پرداخت.

- جناب سرهنگ، مایلیم که دوست و همکارم مانند خودم از عملی بودن افکار شما مطمئن شود. من به نظرات او احترام می گذارم و می خواهم او هم در این مورد با ما همفکر شود.

«اسکانلن» از تعارف «میلر» تشکر کرد. «ایسترهاوس» متوجه شد که او دروغ می‌گوید. «میلر» واقعاً احترامی به نظرات «اسکانلن» نمی‌گذاشت اما آنها هر دو به کشتی‌های «اسکانلن» احتیاج داشتند تا بتوانند سلاح مورد نیاز برای کودتا را مخفیانه وارد کنند.

ایسترهاوس از اسکانلن پرسید: «قربان شما گزارش مرا خوانده‌اید؟»
- آن قسمت که مربوط به افراد حزب الله است بله. مطلب بسیار دشواری است. اما شما چطور فکر می‌کنید بتوانید به وسیله اینها سلطنت سعودی را سرنگون کنید؟ و از آن مهمتر میدانهای نفتی «حزا» را به آمریکا تحویل دهید؟

- آقای «اسکانلن» شما از فاصله صدها مایلی نمی‌توانید کنترل میدانهای نفتی «حزا» را به دست آورید و محصول آنجا را به آمریکا بفرستید مگر این که کنترل دولت ریاض را در دست بگیرید. آن حکومت باید به یک رژیم دست‌نشانده که صددرصد توسط مشاورین آمریکایی اداره می‌شود تبدیل گردد. آمریکا نمی‌تواند علناً خانواده آل سعود را سرنگون کند زیرا عکس‌العمل اعراب اجتناب‌ناپذیر خواهد بود. هدف من این است که با تحریک گروه کوچکی از اصول‌گرایان شیعه که معتقد به ترور مقدس هستند نقشه‌ام را عملی کنم. اما فکر این که پیروان آیت‌الله خمینی برای کنترل شبه جزیره عربستان آمده‌اند موج خشمی در تمام جهان عرب برخواهد انگیخت. و از عمان در جنوب تا امارات و کویت، سوریه، عراق، اردن، لبنان، مصر و اسرائیل بلافاصله دست به دامان آمریکا خواهند شد و به صورت علنی و غیر علنی از آمریکا خواهند خواست تا با دخالت خود آنها را از عواقب این اقدام نجات دهد.

- من به دلیل این که در دو سال اخیر مشغول استقرار سیستم کامپیوتری حفاظت و امنیت داخلی عربستان سعودی بوده‌ام از وجود چنین گروه متعصبی که طرفدار ترور مقدس هستند اطلاع دارم. رهبر آنها امامی است که پادشاه و برادرانش آل‌فهد را مافیای داخلی می‌داند و نسبت به کل خاندان آل سعود که از سه هزار شاهزاده تشکیل یافته است، عمیقاً نفرت می‌ورزد. امام علناً همه آنها را به عنوان فاسقین و نابودکنندگان اماکن مقدس مکه و

مدینه خوانده است. او مجبور است که خود را مخفی کند اما من می توانم تا زمانی که به او نیاز داریم با حذف کلیه اطلاعات مربوط به مخفی گاههایش از کامپیوتر مرکزی، از او حفاظت کنم. همچنین من از طریق یکی از افراد پلیس مذهبی (طوافین) با او در ارتباط هستم.

اسکانلن پرسید: «اما تحویل عربستان سعودی به اینها چه فایده ای برای ما خواهد داشت؟ با درآمد روزانه سیصد میلیون دلاری سعودی آنها می توانند همه چیز را نابود کنند.»

- دقیقاً. جهان عرب که نمی تواند آنها را تحمل کند. دولتهای منطقه بجز ایران از آمریکا درخواست مداخله خواهند کرد. واشنگتن تحت فشار زیادی قرار خواهد گرفت تا برای حفاظت از حوزه های نفتی و قبل از این که برای همیشه منهدم شوند، نیروهای واکنش سریع خود را به پایگاهش در عمان واقع در شبه جزیره «موزاندام» و از آنجا به ریاض پایتخت عربستان سعودی و ظهران و بحرین گسیل دهد. پس از آن ما مجبور خواهیم بود تا برای جلوگیری از وقوع هر حادثه ای در آنجا بمانیم.

اسکانلن پرسید: «پس از آن چه بر سر امام خواهد آمد؟»

ایستر هاوس به آرامی گفت: «او می میرد و یک شاهزاده دست نشانده از خاندان آل سعود جای او را می گیرد. این شاهزاده توسط من ربوده شده و در خانه من نگهداری می شود تا از قتل عام شاهزادگان دور بماند. من او را به خوبی می شناسم. او که در غرب تحصیل کرده و طرفدار آمریکا است، آدمی است ضعیف و سست اراده و الکلی. اما او هم با درخواستی که به وسیله رادیو از سفارت ما در ریاض می کند به درخواست کمک سایر اعراب جنبه قانونی می بخشد. او به عنوان تنها بازمانده خانواده سلطنتی می تواند از آمریکا درخواست کند تا برای استقرار مجدد پادشاهی دخالت کند و سپس او برای همیشه مطیع ما خواهد بود.»

اسکانلن قدری تأمل کرد و به طرف ماشین تحریر رفت.

- چه نتیجه ای برای ما خواهد داشت؟ منظورم آمریکا نیست. برای خودمان!

میلر دخالت کرد. او که اسکانلن را خوب می شناخت و به عکس العمل او

واقف بود گفت: «مل، اگر قرار باشد که این شاهزاده در ریاض حکومت کند و هر لحظه حکومتش با اشاره و راهنمایی سرهنگ سپری گردد ما می توانیم نسبت به شکست انحصار «آرامکو» امیدوار باشیم. ما باید قراردادهای جدید حمل و نقل، واردات و پالایش نفت را ببینیم و تصور کن آن طرف خط چه کسی برنده اصلی خواهد بود؟»

اسکانلن با سر تأیید کرد و پرسید: «این طرح را... چه موقع عملی خواهی کرد؟»

ایسترهاوس گفت: «می دانید که حمله به قلعه نظامی «موزماک» در ژانویه سال ۱۹۰۲ اتفاق افتاد و اعلام پادشاهی جدید در سال ۱۹۳۲. پانزده ماه دیگر در بهار ۱۹۹۲ پادشاه و دربارش نودمین سالگرد تأسیس پادشاهی را جشن خواهند گرفت. آنها تصمیم دارند جشن بزرگ چند میلیارد دلاری را در برابر دیدگان جهانیان ترتیب دهند. استادیوم سرپوشیده جدید در دست احداث است و من مسئول کلیه سیستمهای کامپیوتری درها، دروازه ها، پنجره ها و سیستمهای تهویه می باشم. یک هفته قبل از شب موعود تمرین همگانی برای پوشیدن لباس توسط ششصد عضو خانواده آل سعود آغاز خواهد شد که از اطراف و اکناف جهان خواهند آمد و آن موقعی است که من ترتیب حمله تروریستهای مقدس را خواهم داد. در حالی که همه مدعوین داخل قصر هستند درها به وسیله کامپیوتر قفل خواهند شد. بین پانصد سرباز گارد سلطنتی مهمات تقلبی توزیع خواهد شد که همراه سلاحهای حزب الله توسط کشتیهای شما وارد می شوند.»

اسکانلن پرسید: «ما چرا چه موقع تمام می شود؟»

- آقای اسکانلن، ما چرا وقتی تمام می شود که هیچ کس از خانواده آل سعود و همینطور از تروریستها باقی نماند. استادیوم به آتش کشیده خواهد شد و دوربینها تا وقتی که ذوب شوند به فیلمبرداری ادامه می دهند. پس از آن آیت الله جدید و امام زنده، روی صفحه تلویزیون ظاهر شده و برنامه خود را به جهانیان که شاهد اتفاقات درون استادیوم بوده اند اعلام خواهد کرد. من مطمئنم درخواست کمک از واشنگتن به این ترتیب شروع خواهد شد.

سایروس میلر گفت: «سرهنگ، برای این کار چقدر بودجه نیاز دارید؟»
- برای شروع مقدمات برنامه یک میلیون دلار. بعداً هم برای خریدهای خارجی و دادن رشوه دو میلیون. داخل عربستان سعودی هم هیچ. خودم می‌توانم بودجه ریالی مورد نیاز برای خریدهای داخلی و رشوه را تا چند میلیارد تأمین نمایم.

«میلر» با تکان دادن سر تأیید کرد. آن مرد رؤیایی برای کاری که می‌خواست انجام دهد درخواستهای جزیی و کم‌اهمیتی می‌کرد.
- سرهنگ ترتیبی می‌دهم که پول تأمین شود. حالا ممکن است کمی بیرون منتظر باشی؟ مایلم شام را با هم در منزلم بخوریم.

وقتی که سرهنگ «ایسترهاوس» برگشت که آنجا را ترک کند در آستانه در مکثی کرد و گفت: «یک مسئله ممکن است وجود داشته باشد و یا وجود دارد. تنها عاملی که به نظر غیر قابل کنترل می‌آید، رئیس جمهور کرمک است که به نظر می‌رسد مردی است پایبند به صلح و از آنچه که در «نانتاکت» مشاهده کردم حالا پایبند به معاهده جدیدی با کرم‌لین است. این معاهده احتمالاً مخالف با به دست گرفتن شبه جزیره عربستان توسط ما می‌باشد. چنین مردی امکان دارد از اعزام نیروهای ضربتی خودداری کند.»
وقتی که او رفت «اسکانلن» در حالی که «میلر» با اخم به او نگاه می‌کرد گفت: «سای، صحبت‌های او می‌تواند صحیح باشد. خدایا چه می‌شد اگر «ادل» به تنهایی در کاخ سفید می‌بود.»

گرچه رئیس جمهور «کرمک» خودش رأساً «مایکل ادل»^۱ را به عنوان معاون و دستیارش انتخاب کرده بود اما او یک تاجر تگزاسی و یک میلیونر خودساخته و به مراتب دست راستی تر از «کرمک» بود. «میلر» که احساساتی شده بود برگشت و شانه‌های «اسکانلن» را محکم گرفت.

- مل، خیلی وقتها من نزد خدا برای این مرد دعا کرده‌ام و درخواست نموده‌ام که تقاضایم را اجابت کند. با این سرهنگ و آنچه که حالا گفت خداوند تقاضایم را اجابت فرموده است. «کرمک» باید برود.

※

※

※

درست در شمال مرکز قمارخانه‌های لاس‌وگاس در نوادا، تأسیسات عظیم پایگاه هوایی «نلیس»^۱ واقع شده‌اند. جایی که مطمئناً از قماربازی خبری نیست زیرا که در این پایگاه ۱۱۲۷۴ هکتاری محرم‌انه‌ترین منطقه آزمایش سلاح‌های ایالات متحده به نام پایگاه «تونوپا»^۲ قرار دارد. در این پایگاه هر هواپیمای شخصی که به منطقه محل آزمایش نفوذ کند پس از یک اخطار سرنگون خواهد شد.

در همین پایگاه بود که یک روز صبح سرد زمستانی در ماه دسامبر سال ۱۹۹۰ دو گروه افراد از چند لیموزین پیاده شدند تا شاهد اولین آزمایشات اسلحه جدید باشند. گروه اول سازنده وسیله حمل و پرتاب موشکها بود و گروه دوم از دو شرکت تشکیل می‌شد که خود موشک‌ها و ابزار الکترونیک و کنترل آن را ساخته بودند. موشک مورد نظر به نام «دسپات»^۳ که برای انهدام تانک طراحی شده بود مانند هر ماشین مدرن امروزی وسیله ساده‌ای نبود بلکه از یک شبکه سیستم‌های پیچیده تشکیل شده بود که توسط سه شرکت ساخته شده بود.

«پیتربک»^۴ مسئول ارشد اجرایی و سهامدار عمده در شرکت (Zodiac AFV) شرکتی که در ساخت وسایل نقلیه جنگی تخصص داشت، بود. برای شخص او و برای شرکتش که در طول هفت سال «دسپات» را با هزینه شخصی خودشان ساخته بودند همه چیز بستگی به پذیرش و خرید سلاح توسط پنتاگون داشت. او مطمئن بود که «دسپات» از سیستم پلنگ شرکت بوئینگ و یا مدل جدیدتر به نام رنگین‌کمان آرام سالها پیشرفته‌تر بود. او می‌دانست که وسیله جدید قادر بود نظرات طراحان ناتو یعنی ایزوله کردن اولین حمله تانکهای شوروی در دشت مرکزی آلمان را از حملات دیگر تأمین کند.

همکاران او «لئونل مویر»^۵ از شرکت فضایی «پاسادنا»^۶ در کالیفرنیا که

1. Nellis Air Force Range

2. Tonopah

3. Despot

4. Peter Cobb

5. Lionel Moir

6. Pasadena Avionic

سازنده قطعات «کسترل»^۱ و «گوشاک»^۲ بود و «بن سالکیند»^۳ از شرکت صنایع «ئی سی ک»^۴ در منطقه «سیلیکن ولی»^۵ نزدیک «پالو آلتو»^۶ در کالیفرنیا بودند. برای این افراد پذیرش «دسپات» توسط پنتاگون از لحاظ منافع شخصی و همبست‌بودن مؤسسه‌ای که برای آن کار می‌کردند حائز اهمیت بود. شرکت صنایع «ئی سی ک» بخشی از پروژه نمونه‌سازی بمب‌افکن نامرئی «بی ۲» (B2) نیروی هوایی آمریکا را در دست داشت اما «دسپات» یک پروژه مطمئن بود.

تیم پنتاگون دو ساعت بعد پس از اینکه همه چیز روبراه شد، وارد شدند. آنها که دوازده نفر بودند و دو نفرشان ژنرال بودند گروه فنی را تشکیل می‌دادند و نظراتشان برای تصمیم‌گیری پنتاگون جنبه حیاتی داشت. وقتی که آنها وارد پناهگاه شدند و در جلو صفحه تلویزیون قرار گرفتند آزمایش شروع شد.

«مویر» آنها را غافلگیر کرد. او از تماشاچیان دعوت کرد که در صندلی خود بچرخند و بیابان مسطح و خالی جلویشان را تماشا کنند. آنها گنج شده بودند. «مویر» روی کنسول جلویش دکمه‌ای را فشار داد. آن طرف بیابان قسمتهایی از زمین از قسمتهای دیگر جدا شد و شروع به بالا آمدن نمود. یک چنگ فلزی بزرگ ظاهر شد و به جلو آمد و کشیده شد. «دسپات» مصون در برابر جت‌های جنگنده شکاری و رادارهای ناظر با بدنه فولادی عظیم‌الجثه بر روی چرخ و زنجیر، بدون پنجره، کاملاً بسته، مقاوم در برابر ضربات مستقیم بازو و آ.پی.جی. ۷ و هر نوع اسلحه دیگر به استثناء توپخانه و بمبارانهای سنگین، مقاوم در برابر حملات هسته‌ای، شیمیایی و جرمی، از مخفیگاه خود از میان گودالی که خود حفر نموده بود، بیرون آمد و شروع به کار نمود.

چهار خدمه داخل تانک موتورها را روشن کرده و سیستمها را به کار انداختند. پرده‌های فولادی که دریچه‌های تقویت‌شده تانک را می‌پوشاند

1. Kestrel

2. Goshawk

3. Ben Salkind

4. E C K

5. Silicon Valley

6. Palo Alto

کنار رفته و بشقاب رادار که برای اعلان و ردیابی حملات دشمن و همچنین آنتنی که برای هدایت موشک نصب شده بود بیرون آمدند. تیم پستاکون تحت تأثیر قرار گرفته بود.

«کاب» گفت: «ما فرض می‌کنیم اولین موج حمله نانکهای شوروی با استفاده از پلهای موجود و نصب پلهای نظامی در شب از رودخانه «الب» عبور نموده و وارد آلمان غربی شوند. نیروهای ناتو درگیر اولین موج می‌شوند. ما به اندازه کافی نیروی مقابله با آنها را خواهیم داشت اما موج دوم حملات تانکهای روسی که از مخفیگاهشان در جنگلهای آلمان شرقی به طرف رود «الب» می‌آیند بسیار بیشتر خواهد بود. آنها استحکامات نظامی ما را درهم شکسته و به طرف مرز فرانسه پیشروی خواهند کرد. «دسپات»‌ها از مخفیگاه خود در طول شمال و جنوب آلمان آماده حمله می‌شوند. آنها پس از دریافت فرمان آتش، هدف را شناسایی کرده و منهدم می‌کنند.»

او دکمه دیگری را فشار داد و یک دریاچه در بالای ماشین جنگی باز شد و از آنجا یک راکت به قطر ۲۰ اینچ و طول ۸ فوت بیرون آمد. موتور کوچک راکت روشن شد و به هوا پرتاب گردید و در آسمان آبی‌رنگ به پرواز درآمد و چون خودش هم به رنگ آبی آسمانی بود از دیده‌ها ناپدید گشت. افراد به صفحه‌های تلویزیونها برگشتند. جایی که یک دوربین تلویزیونی بسیار قوی «کسترنل» را دنبال می‌کرد. در فاصله ۱۵۰ فوتی موتور جت توربو فن شروع به کار کرد. راکت خاموش شد و در حالی که به اطراف می‌افتاد بالهای کوتاه از دو طرف آن ظاهر شدند و دم پره‌ای آنرا به جلو هدایت کرد. راکت بسیار کوچک مانند یک هواپیما شروع به پرواز کرد و باز هم در طول مسیر صعود کرد. «مویر» به صفحه بزرگ رادار اشاره کرد. عقربه رادار در حال چرخیدن روی صفحه رادار بود ولی هیچ تصویری در آن دیده نمی‌شد.

«مویر» با افتخار گفت: «تمام بدنه «کسترنل» از فایبرگلاس ساخته شده است. موتور آن از مشتقات سرامیکی ساخته شده که هم در مقابل حرارت مقاوم است و هم در برابر رادار خنثی می‌باشد. بابه کار گرفتن تکنولوژی نامرئی‌سازی، در مقابل چشم و ماشین کاملاً نامرئی است. به اندازه یک

گنجشک روی بوته توت فرنگی علائم راداری دارد. از آن هم کمتر این که یک پرنده از بال زدنهایش می‌تواند روی صفحه رادار مشخص شود اما «کسترل» بال نمی‌زند. و این رادار به مراتب از آنچه که روسها دارند پیچیده‌تر است.»

در هنگام جنگ، «کسترل» به عنوان یک ماشین نفوذ کننده در عمق ۲۵۰ تا ۵۰۰ مایل به پشت خطوط دشمن نفوذ می‌کند. در این آزمایش «کسترل» به ارتفاع پانزده هزار پا رسید و بعد با سرعت یکصد مایل به پایین آمد و به آرامی شروع به چرخش نمود و حدود ده ساعت به عملیات پرداخت. همچنین با چشمان الکتریکی به پایین نگاه کرد. سپس آنتنهای آن به کار افتادند و مانند یک پرنده شکاری زمین زیر پایش را که به اندازه دایره‌ای به قطر هفتاد مایل بود، برانداز نمود.

اسکترهای مادون قرمز عملیات شکار را انجام داد و سپس به وسیله رادار با باند میلیمتری شروع به تجسس نمود.

«مویر» گفت: «دستگاه طوری برنامه‌ریزی شده که فقط به هدفهای فلزی که متحرک هستند و از خود حرارت خارج می‌کنند اصابت می‌کند. هدف باید طوری باشد که به اندازه کافی حرارت ایجاد کند. مثل تانک و نه اتومبیل شخصی، کامیون یا قطار. دستگاه خانه‌ای را که طعمه حریق شده یا اتومبیل پارک شده را هدف قرار نمی‌دهد زیرا متحرک نیستند. اجسام صیقلی که نور و حرارت را منعکس می‌کنند یا آجر و چوب و لاستیک را مورد هدف قرار نمی‌دهد زیرا آنها فلزی نیستند. آقایان حالا به منطقه مورد هدف بر روی صفحه نگاه کنید.»

آنها به طرف صفحه بزرگی برگشتند که تصویر را از فاصله صدمایلی به وسیله دوربینهای تلویزیونی دریافت می‌کرد. منطقه بزرگی که مانند یک صحنه فیلمبرداری در هالیوود ساخته شده بود. درختان مصنوعی، کپرها، وانتها، کامیونها و اتومبیلهای پارک شده در صحنه وجود داشت. تانکهای لاستیکی که توسط سیمهای غیرقابل رؤیت کشیده می‌شدند و حالا شروع به حرکت کردند. آتشیایی که با گازوئیل می‌سوختند و شعله‌ور می‌شدند. یک تانک واقعی که با سیستم کنترل از راه دور شروع به حرکت کرد بلافاصله از

فاصله هزار و پانصد پایی توسط «کسترل» هدف‌گیری و منهدم شد.
- آقایان محترم این یک انقلاب جدید است که ما بدان افتخار می‌کنیم.
در سیستم‌های قبلی وسیله شکاری خود را روی هدف پرتاب می‌کرد و آن تکنولوژی گران‌قیمت را همراه خود نابود می‌کرد که بسیار پرهزینه بود. اما «کسترل» این کار را انجام نمی‌دهد بلکه یک «گوشاک» را به کار می‌گیرد. «دسپات» را تماشا کنید.

تماشاچیان دوباره برگشتند تا راکتی را که از موشک یک یاردی «گوشاک» که از «کسترل» دستور می‌گرفت و به طرف هدف نشانه می‌رفت، ببینند. «سالکیند» شروع به توضیح دادن روی تصویر کرد.

- «گوشاک» تا حدود صد هزار پا اوج می‌گیرد و سپس وارونه شده و به پایین برمی‌گردد. همچنان که از پهلوی «کسترل» که از راه دور کنترل می‌شود عبور می‌کند اطلاعات مربوط به هدف نهایی را از «کسترل» دریافت می‌کند. هنگامی که «گوشاک» به ارتفاع صفر می‌رسد کامپیوتر «کسترل» موقعیت هدف را با دقت ۱۸ اینچ به «گوشاک» می‌دهد. «گوشاک» به داخل دایره اصابت می‌کند. الان «گوشاک» در حال پایین آمدن است.

از میان تمام خانه‌ها، کلبه‌ها، کامیونها، وانت‌ها، اتومبیلها، شعله‌های آتش که در ماسه‌های منطقه کار گذاشته شده بودند و از میان تانکهای ساختگی لاستیکی، تانک واقعی فولادی (یک تانک قدیمی «آبرامز» مارک یک) غرش کنان به جلو می‌رفت. ناگهان در یک چشم بهم‌زدن، تانک «آبرامز» بعد از یک تکان شدید که به نظر می‌رسید ناشی از اصابت یک ضربه مهلک باشد روی زمین پهن شد و منفجر گردید و دو طرفش به اطراف پرتاب گردید و مسلسل آن به طرف آسمان تکانی خورده و به صورت یک توپ آتشین منفجر گردید. در زیر پناهگاه نفس‌ها در سینه حبس شده بود.

یکی از ژنرال‌ها پرسید: «چه مقدار مهمات در نوک «گوشاک» به کار گرفته شده است؟»

سالکیند گفت: «هیچ ژنرال». «گوشاک» مثل یک صخره هوشیار است. تقریباً با سرعت ده هزار مایل در ساعت به زمین نزدیک می‌شود. به جز یک گیرنده برای دریافت اطلاعات از «کسترل» و یک رادار کوچک برای پیروی

از دستورات در پانزده هزار پایی آخر تا هدف، هیچ چیز دیگری ندارد. به همین دلیل بسیار ارزان است. اما اثر برخورد یک وزنه ۱۰ کیلوگرمی با نوک تنگستن در آن سرعت با یک تانک مانند اثر برخورد یک گلوله است به پشت یک سوسک که درست مقابل لوله تفنگ باشد. تانکی که می‌توانست دو لوکوموتیو با سرعت صد مایل در ساعت را متوقف کند در دم نابود شد.» آزمایش دو ساعت دیگر ادامه داشت. سازنده‌ها نشان دادند که می‌توانند به «کسترل» در حین پرواز برنامه‌های جدید بدهند. اگر به آن می‌گفتند هرسازه فولادی که در دو طرف آن آب و در دو انتهای آن خشکی باشد را هدف قرار بده، او پلها را هدف قرار می‌داد. اگر برنامه‌های شکار را تغییر می‌دادند «کسترل» قطارها، برج‌ها یا ستونهای متحرک کامیونها را مورد حمله قرار می‌داد، البته تا زمانی که در حرکت بودند. در مورد هدفهای ثابت به جز پلها قادر نبود تشخیص دهد که هدف مثلاً یک کامیون است یا یک پناهگاه کوچک فولادی. اما گیرنده حساس آن می‌توانست از میان باران، ابر، برف، تگرگ، مه و تاریکی نفوذ کند.

جلسه در نیمه‌های بعد از ظهر خاتمه یافت و کمیته پتناگون آماده سوار شدن به لیموزینها برای رفتن به «نلیس» و پرواز به سوی واشنگتن بود. یکی از ژنرالها دستش را به سوی سازندگان دراز کرد و گفت: «من به عنوان یک متخصص تانک هرگز چنین چیز مخوفی را در طول زندگی‌ام ندیده‌ام و آنرا تأیید می‌کنم. این وسیله خیابان «فرونز» را به وحشت خواهد انداخت. شکار شدن به وسیله انسان بسیار بد است. اما شکار شدن به وسیله یک روبات ترسناک چه کابوس وحشتناکی خواهد بود.»

یکی از افراد غیر نظامی حرف آخر را زد: «آقایان، بسیار عالی بود. بهترین وسیله ضد تانک در دنیا. اما باید بگویم که چنانچه این قرارداد جدید یعنی «ناتاکت» به امضاء برسد به نظر می‌رسد که ما هرگز این را سفارش نخواهیم داد.»

«کاب»، «مویر» و «سالکیند» که در راه بازگشت به لاس‌وگاس در یک ماشین نشسته بودند متوجه شدند که به جز هزاران مشکل صنعتی نظامی سنگین، قرارداد «ناتاکت» نیز در مقابل آنها می‌باشد.

* * *

شب عید کریسمس در «آلکاترا دل ریو» از کار خبری نبود. خوردن مشروب تا نیمه‌های شب ادامه داشت. وقتی که «آنتونیو» بالاخره بار کوچکش را تعطیل کرد پاسی از نیمه‌شب گذشته بود. بعضی از مشتریان در همان دهکده زندگی می‌کردند اما برخی دیگر با ماشین و یا پیاده به کلبه‌هایشان در اطراف دهکده برمی‌گشتند. «خوزه فرانسیسکو» که به او «پابلو» می‌گفتند سرمست در طول مسیری که از نزدیک منزل غریبه بلندقد می‌گذشت، تلو تلو می‌خورد و به جز فشار مثانه‌اش درد دیگری احساس نمی‌کرد اما پس از این که کمی راه پیمود فهمید که دیگر نمی‌تواند تحمل کند بنابراین رو به دیوار مرمری حیاطی که در آن یک جیب قراضه «سیترا» پارک شده بود کرد و خودش را راحت نمود. راحتی‌ای که به عنوان دومین لذت مرد شناخته می‌شود.

در اتاق بالای سر او مرد بلندقد در خواب بود و دوباره خواب وحشتناک چگونگی آمدنش به این منطقه را می‌دید. برای صدمین بار بود که این خواب را می‌دید و مثل همیشه خیس عرق شده بود. در حالی که هنوز خواب بود دهانش را باز کرد و فریاد زد: «نه!!!...»

در زیر اتاق، «پابلو» با شنیدن فریاد مرد غریبه از ترس به هوا پرید و در جاده افتاد و شلوارش خیس شد. بلند شد و به سرعت شروع به دویدن کرد. اگر آن غریبه بلندقد عصبانی می‌شد باید خدا به «خوزه فرانسیسکو» رحم می‌کرد تا بتواند فرار کند. درست است که مرد بلندقد مؤدب بود و به زبان اسپانیایی هم خوب صحبت می‌کرد اما به هر حال آدم عجیبی بود.

* * *

در اواسط ژانویه بعد، جوان تازه واردی با دوچرخه به خیابان سن گیلز^۱ در شهر قدیمی آکسفورد انگلستان رفت تا استاد راهنمای جدیدش را ببیند و اولین روزش را در کالج بالیول^۲ با خوشی بگذراند. او شلوار مخمل ضخیمی با یک بارانی بلند به تن داشت اما بر روی آنها لباس بلند

سیاه‌رنگ مخصوص دانشجویان دانشگاه آکسفورد را نیز پوشیده بود که بعداً متوجه می‌شد که بسیاری از دانشجویان به جز موقع غذا خوردن در سالن، این لباس را نمی‌پوشیدند. اما به هر حال چون برایش تازگی داشت، خیلی جالب بود. خودش ترجیح می‌داد که در کالج زندگی کند اما خانواده‌اش برای او یک خانه بزرگ در کنار جاده ووداستاک^۱ اجاره کرده بودند. او از کنار قبرستان شهدا عبور کرد و وارد خیابان مگدالن^۲ شد.

در پشت سر او یک ماشین سواری ساده بدون اینکه دیده شود ایستاد. سه نفر داخل آن بودند. دو تا جلو و یکی عقب. نفر سوم به جلو خم شد.

- خیابان مگدالن تنگ می‌شود و جای عبور ماشین نیست. تو باید پیاده بروی.

مردی که جلو نشسته بود به آرامی چیزی گفت و داخل پیاده‌رو شد و در حالی که سر دوچرخه‌سوار را می‌پایید به سرعت از میان مردم به جلو رفت. مرد دیگر که اتومبیل را هدایت می‌کرد به خیابان بیمونت^۳، سپس به خیابان گلوستر^۴ و از آنجا به سمت چپ و به طرف خیابان جرج^۵ منحرف شد و به انتهای خیابان مگدالن رسید و ایستاد. درست در همان موقع دوچرخه‌سوار ظاهر شد. تازه وارد در خیابان براد از دوچرخه پایین آمد و عرض چهارراه را پیاده طی کرد بنابراین اتومبیل حرکت نکرد. مرد سوم از خیابان مگدالن بیرون آمد و در حالی که رنگش از سرما قرمز شده بود به اطراف نگاهی کرد و اتومبیل را دید و به آنها پیوست.

او گفت: «شهر لعنتی، تمام خیابانها یک طرفه و ورود ممنوع هستند».

مردی که عقب نشسته بود بدون صدا خندید.

- علت این که دانشجویان از دوچرخه استفاده می‌کنند همین است. شاید

ما هم مجبور شویم از دوچرخه استفاده کنیم.

راننده بطور جدی گفت: «فقط نگاه کنید».

مردی که کنار او نشسته بود ساکت شد و دستی به تفنگی که زیر دست

1. Woodstock Road

2. Magdalen Str

3. Beaumont Str.

4. Gloucester Str.

5. George Str.

چپش بود زد.

دانشجو از دو چرخه پیاده شده بود و به صلیبی که از سنگفرش در وسط خیابان براد ساخته بودند خیره شده بود. او از روی کتاب راهنمایش می‌دانست که در این نقطه در سال ۱۵۵۵ دو اسقف به نامه‌های لاتیمر^۱ و ریدلی^۲ بدستور ملکه ماری کاتولیک، زنده زنده در آتش سوزانده شده بودند. وقتی که شعله‌ها سرکشیده بود اسقف لاتیمر یارش را صدا زده و گفته بود: «استاد ریدلی آسوده باش. ما امروز با یاری خداوند در انگلستان شمعی را می‌افروزم که هرگز خاموش نخواهد شد.»

منظور او شمع ایمان پروتستان بود. اما این که جواب اسقف ریدلی چه بوده است در جایی ضبط و ثبت نشده چون او در آنموقع در آتش شعله‌ور بوده. یک سال بعد از آن در سال ۱۵۵۶ در همان نقطه، اسقف اعظم کرانمر راه آنها را تا مرگ ادامه داد. شعله‌هایی که از هیزمها بلند شده بودند درب کالج بالیول را که چند متر آن طرف‌تر از چهارراه واقع بود، سوزانده بودند. بعدها آن را درآورده بودند و در جایی که هنوز آثار سوختگی به وضوح پیداست، آویزان کرده بودند.

صدایی نزدیک دانشجو گفت: «سلام.»

و او به پایین نگاه کرد. تازه وارد قدی بلند و قیافه‌ای دوست داشتنی داشت و دختر کوتاه‌قد و چشم‌سیاه و تپل و گوش‌تالو مانند یک بره چاق بود. دختر گفت: «من جنی هستم. فکر می‌کنم استاد راهنمای هردومان یک نفر است.»

دانشجوی بیست و یک ساله بعد از دو سال درس خواندن در دانشگاه بیل امریکا به عنوان دانشجوی سال اولی وارد دانشگاه آکسفورد شده بود. او لبخندی زد.

— سلام، من سایمون هستم.

در حالی که مرد جوان دو چرخه را در دست گرفته بود هر دو نفر پیاده تا دم در ورودی طاقی شکل کالج رفتند. او روز قبل هم برای دیدن استاد

راهنما به دانشگاه رفته بود اما با ماشین. در نیمه راه و دم در ورودی آنها با چهره تیم وارد باربر که خیلی دوستانه اما جدی بود روبرو شدند.

او پرسید: «آیا شما تازه به کالج آمده‌اید قربان؟»

سایمون گفت: «آه، بله، فکر می‌کنم روز اول باشد.»

- بسیار خوب، پس اجازه دهید اولین قانون زندگی در اینجا را یاد بگیریم. هرگز تحت هیچ شرایطی مست، خمار و یانیمه خواب نباید باشیم. هیچگاه چه سواره و چه پیاده با دوچرخه‌مان وارد محوطه دانشگاه نمی‌شویم. اگر مایلید می‌توانید مانند سایرین آن را به دیوار تکیه دهید.

در دانشگاه‌ها، رؤسای دانشکده، سرپرستان، نگهبانان، صندوق‌داران، استادان، خوانندگان و دانشجویان در اشکال مختلف یک نظم دارند. اما رئیس دربانان کالج قطعاً پست ارشدی می‌باشد.

وقتی که سایمون و جنی برگشتند او با ملایمت تأیید کرده و به آنها گفت: «فکر می‌کنم شما با دکتر کین درس دارید. گوشه سالن از پله‌ها بالا بروید.»

زمانی که به اتاق در هم و برهم استاد راهنمای قرون وسطی خود در بالای پله‌ها رسیدند و خودشان را به او معرفی کردند جنی او را «استاد» و سایمون «قربان» صدا زدند. دکتر کین از پشت عینکش به آنها نگاهی کرد.

او گفت: «بسیار خوب. دو چیز وجود دارد. فقط دو چیز که من آنها را اجازه نمی‌دهم. یکی تلف کردن وقت خودتان و وقت من و دیگری این که مرا قربان صدا بزنید. دکتر کین کافی است. راستی جنی من یک استاد نیستم. استادان کرسی دارند و همانطور که می‌بینید من ندارم. لااقل یک صندلی خوب هم ندارم!»

او به تعدادی اثاثیه نیمه‌خراب اشاره کرد و به دانشجویانش گفت که راحت باشند. سایمون در یک صندلی بدون پایه^۱ «ملکه آن» فرو رفت که فقط سه اینچ از زمین بلند بود و آنها با هم انقلاب بان‌هوس^۲ و هوسیت^۳ در بوهم میانه را بررسی کردند. سایمون لبخندی زد و می‌دانست که از دانشگاه آکسفورد لذت خواهد برد.

* * *

تصادف محض بود که سایروس میلر دو هفته بعد خودش را در یک ضیافت شام در آستین تگراس کنار پیتر کاب دید. او از چنین مراسمی خوشش نمی آمد و معمولاً در آنها شرکت نمی کرد ولی این یکی برای یک سیاستمدار محلی بود و میلر ارزش رابطه داشتن با دنیای سیاست برای کمک گرفتن در مواقع ضروری را می دانست. او قصد نداشت به مردی که در کنارش بود توجه کند زیرا او در کار تجارت نفت نبود تا اینکه کاب نام شرکتش و مخالفت درونی خود با قرارداد نانتاکت و کسی که امضایکننده آن بود یعنی جان کرمک را به زبان آورد.

کاب گفت: «آن قرارداد لعنتی باید متوقف شود. باید به نحوی سنا را وادار کرد تا از تصویب آن خودداری نماید.»

اخبار روز حکایت از آن داشتند که قرارداد در آخرین مراحل تنظیم است و در آوریل به وسیله سفرای مربوطه در واشنگتن و مسکو به امضاء می رسد و در اکتبر بعد از تعطیلات تابستان توسط کمیته مرکزی در مسکو به تصویب خواهد رسید و قبل از پایان سال جهت تصویب نهایی به سنا برده خواهد شد.

میلر با احتیاط پرسید: «فکر می کنید آیا سنا آن را رد خواهد کرد؟» پیمانکار دفاعی با ناراحتی به پنجمین گیلانش نگاه می کرد. او گفت: «نه، حقیقت این است که کاهش سلاح بین رأی دهندگان همواره پرطرفدار است و اگر مورد خاصی پیش نیاید کرمک آن جذبه و محبوبیت را دارد که آن را به تصویب مجلس برساند. من نمی توانم این را تحمل کنم ولی این یک واقعیت است.»

میلر حقیقت گویی او را تحسین کرد. او پرسید: «آیا شرایط قرارداد را می دانید؟»

کاب گفت: «به اندازه کافی. آنها ترتیبی داده اند که دهها میلیارد از بودجه های دفاعی را بزنند. هردو طرف پرده آهنین، صحبت از چهل درصد است، البته دو طرفه.»

میلر پرسید: «آیا کسان دیگری هم هستند که مثل شما فکر کنند؟»

کاب در حالی که به علت مستی دقیقاً سؤال را متوجه نشد خرخرکنان گفت: «درست به اندازه صنایع دفاعی، ما در اینجا شاهد تعطیل شدن معاملات عمده و ضرر و زیانهای شخصی و شرکتی هستیم.»
میلر من من کنان گفت: «خیلی بد است که مایل ادل رئیس جمهور ما نیست.»

مردی که از شرکت زودیاک بود نیشخندی زد.
- او، چه خواب و خیالی. بله او مخالف کاهش تسلیحات است اما کمک زیادی به ما نمی‌کند. او معاون رئیس جمهور خواهد بود و کرمک رئیس جمهور خواهد ماند.
میلر آهسته پرسید: «حالا آیا واقعاً وضع همینطور خواهد ماند؟»

* * *

در آخرین هفته ماه «کاب» مویر و سالکیند به دعوت میلر در یک سوئیت دنج بسیار لوکس در هتل رمینگتن هیوستن، اسکانلن و میلر را برای صرف یک شام خصوصی ملاقات کردند. موقع نوشیدن برندی و قهوه، میلر آنها را متوجه تصمیم جان کرمک برای ادامه اشغال کاخ ریاست جمهوری نمود.
میلر زیر لب گفت: «او باید برود.»

دیگران هم با تکان دادن سر، موافقت خود را اعلام کردند.
سالکیند با عجله گفت: «من موافق با کشتن او نیستم چون به هر حال قضیه کندی را باید به یاد آورد. مرگ او باعث شد که کلیه حقوق مدنی را که خودش نمی‌توانست بتصویب برساند از تصویب کنگره بگذرانند. و اگر منظور از کشتن او همین بود، کاملاً نتیجه معکوس ببار آورد و از طرف همه مردم این جانسون بود که به همه چیز رنگ قانونی داد.»
میلر گفت: «من موافقم. چنین عملی غیر قابل قبول است. اما باید راهی باشد که او را وادار به استعفاء نماید.»

مویر به حالت مبارزه جویانه‌ای پرسید: «خب مثلاً یکی از اینها را نام ببرید. چه کسی می‌تواند چنین کاری انجام دهد؟ این مرد خیلی مقاوم است و هیچ نقطه ضعفی هم ندارد. نمایندگان احزاب کارگری قبل از این که از او دعوت کنند از این مطلب اطمینان پیدا کرده‌اند.»

میلر گفت: «باید چیزی وجود داشته باشد، یک نوع پاشنه آشیل، ما مصمم هستیم، ارتباطات لازم را داریم و پول آن را هم داریم، فقط به یک برنامه ریز احتیاج داریم.»

اسکانلن پرسید: «دوست شما، آن سرهنگ چطور است؟»

میلر سرش را تکان داد و گفت: «او هنوز هم رئیس جمهور امریکا را به عنوان فرمانده کل قوا می داند، نه، کس دیگری... دیگری را باید خارج از اینجا پیدا کنیم...»

چیزی را که او فکر می کرد و مصمم به یافتنش بود یک خائن زیرک، بی رحم و تیزهوش بود که فقط پول را می پرستید.

فصل سوم

مارس ۱۹۹۱

در سی مایلی غرب اوکلاهاما زندان ایالتی قرار دارد که به نام ال رنو^۱ خوانده می‌شود. نام رسمی آن «انستیتو اصلاحات مرکزی» است که در حقیقت یکی از خشن‌ترین زندانهای آمریکا و به اصطلاح عامیانه کیفری یک پرخشن است. در طلوع یک صبح سرد در اواسط مارس یک در کوچک در چهارچوب درب ممنوعه اصلی باز و مردی در آستانه آن ظاهر شد.

مرد قدی متوسط همراه با وزن زیاد داشت و پریده رنگ و شکسته و بسیار ناراحت به نظر می‌رسید. به اطرافش خیره شد. چیزی زیادی ندید (چیزی زیادی برای دیدن نبود). به طرف شهر برگشت و شروع به قدم زدن کرد. بالای سر او چشمان نامریی برج مراقبت بایی علاقه‌مندی او را مشاهده کرد و بعد هم از او روی برگرفت. چشمان دیگری از درون اتومبیل پارک شده‌ای با دقت بسیار بیشتری به او نگاه می‌کرد. لیموزین دراز در فاصله‌ای حساب شده از درب اصلی به طوری پارک شده بود که شماره آن قابل رؤیت نباشد. مردی که از پنجره عقب نگاه می‌کرد دوربین چشمی‌اش را به زمین گذاشت و زیر لب گفت: «دارد به این طرف می‌آید.» ده دقیقه بعد مرد چاق از کنار اتومبیل عبور کرد نیم‌نگاهی به آن انداخت

1. El Reno

و به راهش ادامه داد. اما او یک حرفه‌ای بود و قبلاً شاخک زنگ خطر او به کار افتاده بود. حدود صد یارد از اتومبیل دور شده بود که موتور ماشین روشن شد و ماشین به طرف او حرکت کرد و کنار او ایستاد. مردی جوان، آراسته و زیبا بیرون آمد و گفت: «آقای ماس؟»^۱

- کی با من کاره داره؟

- ارباب من قربان، می‌خواهد با شما یک مذاکره داشته باشد.

مرد چاق گفت: «تصور می‌کنم اسمی نداشته باشد»

مرد دیگر خندید و گفت: «هنوز نه، ولی ما یک اتومبیل گرم و یک هواپیمای شخصی داریم و قصد آزار شما را هم نداریم. بگذارید بینم آقای ماس. آیا شما جای دیگری سراغ دارید؟»

ماس فکری کرد. بنظر نمی‌رسید که ماشین و مرد متعلق به دشمنان قسم خورده‌اش «سیا» یا اداره اف.ای. آی باشند و از آن گذشته جای دیگری برای رفتن نداشت. پس بدرون عقب اتومبیل خزید و مرد جوان هم بغل دست او نشست و لیموزین حرکت کرد ولی نه به طرف اوکلاهاما بلکه به طرف فرودگاه ویلی پست در شمال غرب.

در سال ۱۹۶۶ و در سن بیست و پنج سالگی ابروینگ ماس یک افسر ایالتی با درجه GS 12 در سیا بود که برای کار در برنامه فونیکس سیا تازه از ایالات متحده به ویتنام اعزام شده بود. آن سالها، سالهایی بود که نیروهای مخصوص (کلاه سبزا) پی‌درپی برنامه نسبتاً موفق قلبها و افکار را که تا آن موقع در دلتای مکونگ انجام داده بودند به ارتش ویتنام جنوبی تحویل می‌دادند. ارتشی که سعی می‌کرد با انسانیت و مهارت کمتر، وظیفه ترغیب حقیقی عقاید روستائیان را مبنی بر عدم همکاری با ویت‌کنگها، به عهده گیرد. افراد فونیکس مجبور بودند با آرون (ARVN) ارتباط برقرار کنند حال آن که کلاه سبزا بیشتر و بیشتر به کار پیدا کردن و از بین بردن مأموریتها اشتغال داشتند و غالباً ویت‌کنگهای زندانی و افراد مشکوک را برای بازجویی بوسیله آرون تحت حمایت افراد فونیکس در می‌آوردند و این همان

موقعی بود که ماس به علاقه‌نهایی و نبوغ واقعی خود پی برد. به عنوان یک جوان از این که توانایی جنسی ندارد گیج و ناراحت شده بود و ناراحتیها و مسخره شدنهای دوران زیر بیست سالگی اش را با تلخی به خاطر می آورد. از این که مشاهده کرده بود که می توانست بلافاصله با صدای فریاد یک انسان برانگیخته شود به فکر فرو رفته بود (سن پانزده سالگی در میان جوانان زیر بیست سال یک سن معصومیت نسبی است). برای چنین مردی جنگهای آرام و عالی ویتنام مانند استراحت در غار علاءالدین بود. صرفاً به خاطر این که او تنها واحد پشت جبهه ویتنامی بود توانسته بود خودش را بعنوان بازپرس ارشد منصوب کند در حالی که به وسیله دو سرجوخه ویتنام جنوبی که با او همفکر بودند یاری می شد.

برای او سه سال زیبا گذشته بود. تا این که این سه سال بگونه‌ای تمام شد که روزی در سال ۱۹۶۹ یک درجه دار سلحشور بلند قد کلاه سبز که فرمانده اش برای مداوا او را پس فرستاده بود در حالیکه از دست چپش خون می چکید به طور غیرمنتظره‌ای از جنگل بیرون آمده چند ثانیه‌ای به کار ماس خیره شده و بدون این که حرفی بزند برگشته و با دست راستش مشتی به بینی او زده بود. گروه پزشکی^۱ دانانگ بیشترین تلاش خود را به کار برده بودند اما استخوانهای حفره‌های بینی ماس چنان داغان شده بود که او مجبور بود برای درمان به ژاپن اعزام شود. از آن پس با وجود جراحی ترمیمی دماغ او بزرگ و پهن مانده بود و سوراخ‌های دماغش طوری صدمه دیده بودند که هنگام تنفس، خصوصاً در موقع هیجان سوت می کشیدند.

او دیگر هرگز آن درجه دار را ندید. هیچ گزارش رسمی در این مورد وجود نداشت. او ترتیبی داده بود که رد او را از طریق آژانس مخفی پیدا کنند. تا اینکه سال ۱۹۸۳ رسید. در آن سال او با ترفیع مقام در تشکیلات سیا همراه نهضت مخالفین هندرواسی بود که بر کار یک سری از کمپهای اردوگاههای جنگلی که در طول مرز نیکاراگوئه واقع بودند نظارت داشت. بیشتر مخالفین از مزدوران پیشین دیکتاتور نامحسوب و مخلوع، سوموزا

بودند که مأموریت‌های پراکنده در طول مرز و در داخل سرزمینی که روزی خود بر آن حکمرانی می‌کردند انجام می‌دادند. در یکی از روزها گروه با یک پسر بچهٔ سیزده ساله که ساندینیست نبود بلکه فقط یک بچه دهاتی بود برگشته بودند.

باز جویی در فضایی از بیشه‌زار که با اردوگاه کتتراها ربع مایل فاصله داشت انجام گرفته بود ولی علیرغم آب و هوای استوایی گرم، باز هم صدای جیغ‌های وحشتناک به خوبی در کمپ شنیده می‌شد بطوریکه هیچکس به خواب نرفته بود. بالاخره صداها به مدت کمی قطع شده بود. ماس که گویی مست بود پیاده به کمپ برگشت و خود را روی تختخواب انداخت و به خواب عمیقی فرو رفت. دو تن از فرمانده‌های دسته نیکاراگوئه کمپ را آهسته ترک گفته و به داخل جنگل رفتند و پس از بیست دقیقه برای کسب نظر فرماندهی برگشتند. کلنل ریواس^۱ که مشغول نوشتن گزارشی زیر نور چراغ توری در چادرش بود آنها را دید. دو چریک چند دقیقه با او صحبت کردند.

اولی اینطور نتیجه گرفت: «ما با این یکی نمی‌توانیم کار کنیم. ما با بچه‌ها صحبت کرده‌ایم جناب سرهنگ، آنها موافقت کردند.»

دیگری به زبان اسپانیایی گفت: «*Es Malsano*^۲» و اضافه کرد: «یک حیوان به تمام معنی.»

کلنل ریواس آهی کشید. او زمانی یکی از اعضای جوخه مرگ سوموزا بود و در زمان خودش تعداد زیادی از طرفداران اتحادیه کارگری و ناراضیان را از رختخواب‌هایشان بیرون کشیده بود. وی شاهد تعدادی اعدام بوده و حتی خودش هم در آنها شرکت کرده بود. اما بچه‌ها... او بی‌سیمش را برداشت. او به آدمی شورشی و بی‌قید و بند نیازی نداشت. درست بعد از طلوع آفتاب یک چرخبال ارتش آمریکاوارد اردوگاهش شد و مرد چاق و تیره رنگی که اخیراً به سمت معاونت ریاست کل سیا در بخش آمریکای لاتین منصوب شده بود و جهت آشنا شدن با قلمرو مأموریتش به آنجا آمده

1. Colonel Rivas

۲. یعنی «او آدم مریضی است» م.

بود، از آن بیرون آمد. ریواس با امریکایی در جنگل قدم زدند و پس از چند دقیقه برگشتند.

ایروینگ ماس از لگدی که به پایه تختخوابش زدند بیدار شد و خواب آلود به مردی که با لباس کار سبز رنگ بالای سرش ایستاده و او را نگاه می‌کرد زل زد.

مرد گفت: «ماس. شما اخراجید.»

ماس پرسید: «تو دیگه چه احمقی هستی؟»

و جوابش را گرفت.

مرد با پوز خندی گفت: «یکی از آنها. شما اخراجید. هم از هندوراس هم از سیا.»

و به ماس یک برگ کاغذ نشان داد.

ماس اعتراض کرد: «این کاغذ از لنگلی نیست.»

مرد گفت: «نه این کاغذ مال من است و من از لنگلی می‌آیم. اثبات را درون آن هلی‌کوپتر بیانداز.»

سی دقیقه بعد مأمور که دیوید وایتراپ^۱ نام داشت هلیکوپتر را که در آسمان صبح به پرواز در آمده بود می‌دید. در تگوکینگالپا^۲ ماس را به رئیس ایستگاه نشان دادند که مردی سرد و رسمی بود و نظاره‌گر پرواز ماس به میامی و واشنگتن شد. او هرگز دیگر به لنگلی برنگشت. اداره ملی واشنگتن حکمش را به او داد و به او گفته شد که گورش را گم کند. به مدت پنج سال حسب تقاضای خودش برای تعدادی از دیکتاتورهای نامحبوب امریکای لاتین و خاورمیانه کار کرد و بعد برای نوریه گای پانامایی سازمانهای قاچاق مواد مخدر را تشکیل داد که اینکار او یک اشتباه بود. سازمان مبارزه با مواد مخدر امریکا او را در صدر لیست اهدافش قرار داد.

در سال ۱۹۸۸ و زمانی که از فرودگاه هیترو لندن عبور می‌کرد، پلیس به ظاهر مؤدب انگلستان جلو او را گرفت و تقاضای صحبتی کوچک با او را کرد. صحبت پلیس درباره مخفی کردن یک اسلحه دستی در چمدانش بود.

تشریفات مربوط به استرداد مجرمین با سرعت زیادی انجام گرفت ولی سه هفته طول کشید تا او دوباره به خاک ایالات متحده بازگردانده شد و پس از محاکمه به سه سال زندان محکوم گردید. کسبیکه برای اولین بار زندانی می شد می توانست دوران محکومیتش را در زندانی معمولی بگذراند اما در همان زمان که او در انتظار نتیجه محاکمه بود، دو نفر هنگام صرف ناهار در باشگاه انحصاری متروپولیتن واشنگتن درباره او با احتیاط تصمیم می گرفتند. یکی از آنان همان مرد چاق (وایتراب) بود که حالا به مقام معاونت عملیاتی سیا ترفیع یافته بود. دیگری الیور باک رول^۱ یک کشتی دار بزرگ قدیمی بود که حالا معاون اجرایی (تحقیقات) اف.بی.آی محسوب می گردید. او همچنین در جوانی یک بازیکن فوتبال بود که بازی فوتبال را آنقدر که باعث له شدن مغزش بشود ادامه نداد. کسانی که در ساختمان هوور^۲ بودند معتقد بودند هنوز عقلش به خوبی کار می کند. و ایتراب صبر کرد تا رول استیکش را تمام کند و سپس یک پرونده به همراه چند عکس به او نشان داد. رول پرونده را بست و به سادگی گفت: «می دانم». ماس وفتش را در ال رنو گذرانده و به کرات به بسیاری از جانیان فاسد، متجاوزین و باج بگیریانی که در حال حاضر در امریکا در غل و زنجیر بودند جا داده و کمک کرده بود. هنگامی که از سازمان بیرون رفت تنفر عمیقی نسبت به سیا و اف.بی.آی و انگلیسیها و... داشت و تنها همین برای شروع کار کافی بود.

در فرودگاه ویلی پست لیموزین با تکان دادن سر راننده از درب اصلی وارد شد و به طرف هواپیمای لیرجی که منتظر بود، رفت. به جزء شماره پلاک ماشین که ماس به یکباره به خاطر آورده بود علامت دیگری روی آن نبود. ظرف پنج دقیقه آنها هواپیما را به پرواز در آورده و به طرف جنوب در حرکت بودند. ماس از روی آفتاب صبح قادر بود جهت تقریبی را تشخیص دهد. جهتی که تشخیص داد به طرف تگزاس بود.

در خارج از شهر آستین، جایی هست که خود تگزاسیها به آن دهکده تپه ای می گویند. در همین جا بود که صاحب پان گلوبال خانه بیلافی اش را

1. Oliver "Buck" Revell

2. Hoover Building اف.بی.آی

داشت که بیست هزار هکتار در پای تپه‌ها وسعت داشت. این عمارت مجلل مشرف به جنوب شرقی بود و منظره وسیعی بطرف دشت بزرگ تگزاس و جاده گالوستن^۱ و خلیج داشت. به غیر از تعداد کافی خدمه، پناهگاه، ویلاهایی برای مهمانان، استخر شنا و میدان تیراندازی، عمارت، باند فرود هواپیمای خودش را داشت و در همین باند بود که کمی قبل از ظهر لیر جت فرود آمد.

ماس به یک ویلای چوبی هدایت شد و نیم ساعت به او فرصت داده شد تا حمام بگیرد و اصلاح کند. سپس به داخل خانه‌ای با اتاقی که مبلمانش چرمی بود هدایت گردید. دو دقیقه بعد با پیر مرد بلند قد و مو سفیدی روبرو شد. مرد گفت: «آقای ماس؟ آقای ایروینگ ماس؟»

ماس گفت: «بله قربان» و احساس کرد که پول زیادی در کار است.

مرد گفت: «اسم من میلر است. سایروس. وی. میلر».

* * *

آوریل

جلسه در اتاق هیئت دولت انتهای سالن و پشت اتاق منشی مخصوص دفتر بیضی شکل بود. مانند خیلی‌ها پرزیدنت جان کرمک نیز وقتی برای اولین بار دفتر بیضی شکل را دیده بود از کوچک بودن نسبی آن تعجب نموده بود. اتاق هیئت دولت با میز بزرگ هشت گوشش در زیر تصویر بزرگ جرج واشنگتن جای بیشتری برای پخش کردن کاغذها و لمیدن روی آرنج داشت.

آن روز صبح جان کرمک از دوستان مورد اعتماد و نزدیک خودش در کابینه دعوت کرده بود تا پیش نویس نهایی قرار داد ناتاکت را بررسی کنند. جزئیات قرارداد تنظیم گردیده و مراحل تصویب، بازنگری شد. با این که دو ژنرال ارشد، بازنشسته شده و سه نفر از اعضای پنتاگون استعفا کرده بودند اما کرمک آخرین نظرات را از افراد تیم مخصوصش خواسته و متخصصین نظرانشان را داده بودند.

او شصت سال داشت و در اوج بلوغ فکری و قدرت سیاسی خود بود و بدون رو در بایستی از اختیارات و محبوبیت داشتن سمتی که هرگز انتظارش را نداشت لذت می‌برد. هنگامی که در تابستان سال ۱۹۸۸، بحران، حزب جمهوریخواه را فراگرفته بود نمایندگان حزب دیوانه‌وار به دنبال شخصی گشته بودند که قدم برداشته و عهده‌دار کاندیداتوری حزب گردد. چشمان متفق آنها بر روی این عضو کنگره کانکتی کات متمرکز شده بود، جوانی از یک خانواده ثروتمند و اشرافی در نیوانگلند که گذاشتن ثروت خانوادگی را در یک سری از مؤسسات معتبر انتخاب کرده و خود استاد دانشگاه کرنل شده بود تا این که در اواخر سالهای دهه سوم عمرش به امور سیاسی در کانکتی کات روی آورد.

جان کرمک در جناح لیبرال حزب عملاً در کشور ناشناخته مانده بود. دوستان نزدیکش، او را به عنوان شخصی فاطع، شریف و انسان دوست می‌شناختند و کنگره را مطمئن ساخته بودند که او مانند برف روان پاک است. او به عنوان یک شخصیت تلویزیونی، چیزی که خاصیت لازمه یک کاندید بود شناخته شده نبود. مع الوصف کنگره وی را انتخاب کرده بود. او موی دماغ رسانه‌های گروهی شده بود و از آن پس در طول چهار ماه مبارزه و مسافرت به این طرف و آن طرف، این مرد ناشناخته همه چیز را بر وفق مرادش تغییر داده بود. او ضمن نادیده گرفتن آداب و رسوم، مستقیماً به دوربین نگاه می‌کرد و پاسخهای صریحی به هر سوال می‌داد گویی برای هر مشکلی، دستورالعملی دارد. او بیشتر به جناح راست حمله می‌کرد ولی به هر حال آنها کس دیگری را برای انتخابات نمی‌توانستند پیدا کنند و خودش از این بابت بسیار خوشحال بود. وی به عنوان یک پروتستان با نام اولستری^۱ در این شرط که خودش معاونش را تعیین کند پا فشاری کرده بود و مایکل اُدل را که یک امریکایی ایرلندی‌الاصل و کاتولیکی تکراسی بود انتخاب نموده بود.

آنها هیچ شباهتی به یکدیگر نداشتند. اُدل که قبلاً فرماندار ایالت خودش

بود بیشتر از کرمک به جناح راست متمایل بود و کرمک دفعه‌تاً از این مرد واکوئی^۱ که همیشه در حال جویدن آدامس بود خوشش آمده و به او اعتماد کرده بود. به هر حال و به هر طریقی که بود آگهی‌های تبلیغاتی کار خود را کرده بودند. رأی دهندگان با دیدن همان حاشیه‌های روزنامه‌ها به مردی رای داده بودند که مطبوعات به اشتباه او را با وودرو ویلسون^۲ استاد و رئیس جمهور پیشین آمریکا مقایسه می‌کردند و این اسب هدایت‌کننده بی‌تعارف و گستاخانه به دن رادر^۳ می‌گفت: «من همیشه موافق دوستم جان کرمک نیستم اما به جهنم! هر کسی را که بگوید حق گفتن عقایدش را ندارد دراز خواهم کرد.»

و نتیجه کار رضایت بخش بود. ترکیب مرد نیوانگلندی سخت‌کوش و رک‌گو با قدرت ترغیب و تحریک‌ش و مرد جنوبی خوش مشرب و فریبنده آراء بسیار موثر سیاهان و اسپانیائیا و ایرلندیها را آورده و پیروز شده بودند. از زمان رفتن به کاخ سفید، کرمک عمداً اُدل را در بالاترین تصمیم‌گیرها شرکت می‌داد. حالا آنها در مقابل هم نشسته بودند تا قراردادی را که کرمک می‌دانست اُدل قویاً مخالف آن است، مورد بحث قرار دهند. چهار نفر دیگر از دوستان صمیمی رئیس جمهور نیز در کنارش نشسته بودند، جیم دونالدسن^۴ وزیر امور خارجه، بیل والترز^۵ دادستان کل، هیوبرت رید^۶ از خزانه داری و وزیر دارایی و مورتون استانارد^۷ از وزارت دفاع.

در دوطرف اُدل این دو نفر نشسته بودند: براد جانسون^۸ سیاه‌پوست با استعدادی از میسوری که قبلاً در دانشگاه کرنل در زمینه مطالعات دفاعی سخنرانی می‌کرد و حالا مشاور امنیت ملی بود و «لی الکساندر»^۹ رئیس «سیا» که چند ماه پس از تصدی کرمک به مقام ریاست جمهوری، جانشین ویلیام وبستر^{۱۰} شده بود. الکساندر به این خاطر آنجا بود که اگر روسها قصد نقض

1. Waco

2. Woodrow Wilson

3. Dan Rather

4. Gim Donaldson

5. Bill Walters

6. Hubert Reed

7. Morton Stannard

8. Brad Johnson

9. Lee Alexander

10. William Webster

شرایط قرارداد را می‌داشتند، امریکا سریعاً به اطلاعات نیاز پیدا می‌کرد و او از طریق ماهواره و رابط‌های اطلاعاتیش با تأسیسات کار گذاشته در سطح زمین، این احتیاج را برطرف می‌نمود.

در حالی که هر هشت نفر شرایط نهایی را می‌خواندند هیچ کدام شک نداشتند که این جنجال برانگیزترین قراردادی بود که امریکا تا آن زمان امضاء می‌کرد. قبلاً مخالفتهای شدیدی از طرف صنایع دفاعی و جناح راست ابراز شده بود. در سال ۱۹۸۸ و در زمان تصدی ریگان، پنتاگون با کاهش ۳۳ میلیارد دلار از برنامه بودجه دفاعی و رساندن آن به ۲۹۹ میلیارد دلار موافقت کرده بود. در سالهای مالی ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۴ به سرویسهای اطلاعاتی محترمانه اعلام شد تا بودجه برنامه‌ریزی شده خود را به ترتیب ۳۷/۱ میلیارد دلار، ۴۱/۳ میلیارد دلار، ۴۵/۳ میلیارد دلار و ۵/۰۷ میلیارد دلار کاهش دهند اما آن موضوع فقط رشد مخارج را محدود کرده بود. قرارداد نانتاکت کاهشهای زیادی در هزینه‌های دفاعی پیش‌بینی کرده بود و اگر کاهش در رشد مشکلاتی را ایجاد می‌کرد، نانتاکت منجر به ایجاد خشمی شدید می‌گردید.

فرق بین این دو، همانطوری که کرمک کراراً تأکید کرده بود این بود که کاهشهای گذشته در مقابل کاهشهای واقعی به وسیله شوروی برنامه‌ریزی نشده بود. در نانتاکت مسکو موافقت کرده بود که نیروهایش را تا حد غیرقابل تصویری کاهش دهد. از آن گذشته کرمک می‌دانست که ابرقدرتها برای چنین کاهش قدرتی انتخاب محدودی داشتند. از وقتی که او به قدرت رسیده بود خودش و رئیس خزانه‌داری، هیو برت‌رید همواره با کسری تراز پرداختها و بودجه‌های متغیر دست به گریبان بودند به طوری که این دو از کنترل خارج شده و نه فقط رونق اقتصادی ایالات متحده بلکه تمام غرب را تهدید می‌کردند. او با توسل به تحلیلهای کارشناسان خود معتقد بود که اتحاد جماهیر شوروی به دلایل دیگری در موقعیت مشابهی قرار دارد و به صراحت آن را با میخائیل گورباچف در میان گذاشته بود: «من به کاهش احتیاج دارم و شما هم باید دوباره توجهتان را معطوف موضوع کنید.»

روسها ترتیب کارها را با بقیه کشورهای عضو پیمان ورشو داده بودند.

کرمک هم در مورد ناتو موفق شده بود. ابتدا آلمانیها و بعد ایتالیاییها، اعضای کوچکترو بالاخره بریتانیا. شرایط عمدتاً به شرح زیر بود:

«در مورد نیروهای زمینی اتحاد شوروی موافقت کرد تا نیرویهایش را در آلمان که شامل نیروهای اشغالکننده در طول دشت آلمان مرکزی بودند تا حد نصف ۲۱ واحد جنگیاش در تمام سطوح کاهش دهد اما آنها را منحل نکند بلکه به پشت مرزهای شوروی- لهستان عقبنشینی داده و مجدداً به غرب باز نگرداند. علاوه بر همه اینها اتحاد شوروی نیروهای انسانی کل ارتشش را تا چهل درصد کاهش می داد.»

رئیس جمهور پرسید: «نظر آقایان چیست؟»

استانارد از وزارت دفاع که به طور طبیعی در مورد قرارداد بیشتر مطالب را کتمان کرده بود و مطبوعات در مورد استعفايش حدسهای زده بودند نگاهی به بالا کرد و در حالی که خود، حرفهایش را قبول نداشت و مستقیماً از رئیس هیئت مدیره سرپرستی مشترک پرسنل نقل قول می کرد گفت: «برای روسها این بهترین نتیجه قرارداد است برای آن که ارتش آنها بالاترین سرویس آنهاست. برای یک نفر عادی این موضوع خیلی عالی به نظر می رسد. آلمان غربی ها هم همینطور فکر می کردند ولی موضوع به آن خوبی که تصور می شود نیست. از یک طرف اتحاد شوروی بدون استفاده وسیع از گروههای متعصب جنوبی- منظوم مسلمانان است- که می دانیم به شدت خواهان از هم پاشیدن تمامی ارتش هستند نمی تواند ۱۱۷ واحدی را که در حال حاضر دارد، نگه دارد و از طرف دیگر چیزی که حقیقتاً برنامه ریزان ما را می ترساند ارتش سرگردان شوروی نیست بلکه ارتش حرفه ای شده ایست که حتی از نظر حجم ممکن است به نصف رسیده باشد. یک ارتش کوچک حرفه ای به مراتب کاراتر از یک ارتش بزرگ ولی ساده لوح است که در حال حاضر آنها دارند.»

جانسون در مقابل جواب داد: «اما اگر آنها در داخل اتحاد شوروی باشند نمی توانند در آلمان غربی نفوذ کنند. لی، اگر آنها ارتش را از طریق لهستان به داخل آلمان شرقی برگردانند آیا ما نمی توانیم آنها را مورد هدف قرار دهیم؟»

رئیس سیا با قاطعیت گفت: «خیر. جدا از ماهواره‌ها که می‌توان آنها را با کامیون‌ها و قطارهای پوشش شده فریب داد من معتقدم ما و انگلیسی‌ها عوامل خوبی در لهستان داریم که نمی‌توانند مورد هدف آنان واقع شوند و تازه از این مسائل هم که بگذریم باز هم به جهنم! آلمان شرقی‌ها نمی‌خواهند که یک منطقه جنگی داشته باشند و ممکن است خودشان موضوع را به ما بگویند.»

آدل پرسید: «بسیار خوب، ما چه از دست خواهیم داد؟»
جانسون جواب داد: «تعدادی سپاه، نه زیاد. روسها ده واحد را که هر کدام از پانزده هزار نفر تشکیل شده است به عقب خواهند برد. ما سیصد و بیست و شش هزار پرسنل در اروپای غربی داریم که از سال ۱۹۴۵ برای اولین بار به زیر سیصد هزار نفر کاهش خواهیم داد. در مقابل تقلیل بیست و پنج هزار نفری ما، یکصد و پنجاه هزار نفر از آنها کم خواهد شد که باز هم خوب است. شش به یک در حالی که ما به چهار به یک فکر می‌کردیم.»

استانارد با اعتراض گفت: «بله. اما ما باید قبول کنیم که دو واحد سنگین جدید پیاده نظام مکانیزه و مسلح خودمان را نباید فعال کنیم.»
رئیس جمهور با ملایمت سؤال کرد: «هیوبرت آیا این کار به صرفه است؟»

او ابتدا به دیگران اجازه می‌داد صحبت کنند، با دقت گوش می‌داد، چند اظهار نظر مفید و به دنبال آن تصمیم‌گیری می‌کرد. رئیس خزانه‌داری از ناتاناک حمایت کرد چون باعث می‌شد دفاترش را راحت‌تر میزان کند.

او گفت: «واحد زرهی ۳/۵ میلیارد و واحد سواره نظام ۳/۴ میلیارد دلار هزینه دارد اما این تنها در ابتدای کار است بعد از آن سالانه سیصد میلیارد دلار به خاطر برداشتن مخارج، ذخیره خواهیم کرد و حالا که پروژه دسپوت^۱ ملغی شده، هفده میلیارد دلار دیگر برای سیصد واحد تصور شده دسپوت صرفه‌جویی خواهد شد.»

استاندارد اعتراض کرد: «اما دسپوت بهترین سیستم ضدتانک دنیاست و ما به آن خیلی احتیاج داریم».

جانسون پرسید: «برای از بین بردن تانک‌هایی که به شرق برست لیتوسک^۱ عقب‌نشینی کرده‌اند؟ اگر آنها تانک‌هایشان را در آلمان شرقی نصف کرده‌اند ما با آنچه که داریم می‌توانیم با آنها مقابله کنیم. هواپیمای آ. ۱۰ و واحدهای ضدتانک زمینی. به علاوه ما با بخشی از صرفه جوییها می‌توانیم دفاع استاتیک بیشتری داشته باشیم و مطابق قرارداد این کار مجاز است».

دونالدسون از وزارت امور خارجه به آرامی گفت: «اروپائیه‌ها موافق آن هستند. آنها نیروی انسانی خود را کاهش نمی‌دهند اما می‌بینند که ده یازده واحد روسی از جلو چشمانشان ناپدید می‌شوند. به نظر من ما از نظر نیروی زمینی برنده هستیم».

کرمک تذکر داد: «اجازه دهید جنگ دریایی را بررسی کنیم».

اتحاد جماهیر شوروی موافقت کرده بود که تحت نظارت، نیمی از ناوگان زیردریایی و کلبه زیردریایی‌های هسته‌ای از انواع هتل-ا کو و نوامبرو همچنین تمام کشتیهای دیزل الکتریکی از انواع ژولیت‌ها، فاکس تراتها، ویسکی‌ها، رومو‌ها و زولوسها را از بین ببرد. اما همانطور که استاندارد سریعاً اشاره کرد زیردریایی‌های هسته‌ای‌اش از قبل قدیمی و ناامن بودند به طوری که دائماً اشعه گاما و نوترون از آنها نشت می‌کرد و بقیه زیردریایی‌هایی که قرار بود نابود شوند، طرحی قدیمی داشتند. از آن گذشته روسها می‌توانستند منابع و بهترین افرادشان را بر انواع سیرا، مایک و آکولا متمرکز کنند که از نظر تکنیکی به مراتب برتر و در نتیجه خطرناکتر بودند.

باز هم او تأکید می‌کرد که ۱۵۸ زیردریایی نیروی توپخانه قوی را تشکیل می‌داد بدین ترتیب اهداف عملیات دفاع زیردریایی ارتش امریکا به مقدار قابل ملاحظه‌ای کاهش پیدا می‌کرد و در صورت بروز هرگونه درگیری اعزام کاروانهای جنگی شوروی به اروپا به سادگی انجام می‌شد.

بالاخره مسکو موافقت کرده بود اولین سری از چهار هواپیمای حمل و

نقل از نوع کیف را کنار گذاشته و دیگر ساختن آن را ادامه ندهد. یک امتیاز کوچک به امریکایی ها که البته از قبل می دانستند به خاطر مخارج بیش از اندازه آن، از عهده اش برنخواهند آمد.

ایالات متحده اجازه داشت هواپیماهای باربری تازه به کارش یعنی آبراهام لینکلن و جرج واشنگتن را نگه دارد اما می بایست میدوی و گُرال سی را که در هر حال باید از بین می رفتند (اما دیر مشمول قرارداد شده بودند) به اضافه فرستال و ساراتوگا و واحدهای هوایی آنها را اسقاط کند. این واحدهای هوایی زمانی که از فعالیت می افتادند، سه تا چهار سال برای آماده کردنشان برای جنگ وقت لازم بود.

استانارد اعتراض کرد: «روسها خواهند گفت آنها ۱۸٪ نیروهایشان در سرزمینهای خودشان را از بین برده اند در حالی که کل چیزهایی که از بین برده اند فقط ۱۵۸ زیردریایی بوده که در هر حال برای نگه داشتن، چیزهای به درد نخوری بوده اند.»

اما علیرغم اعتراض اُدل و استانارد کابینه که سالانه لاف ۲۰ میلیون دلار صرفه جویی را می دید (نصف در پرسنل و نصف در تجهیزات)، بخش دریایی قرارداد را تصویب نمود. نکته مهم در بخش هوایی بود. کرمک می دانست که برای گورباچف این امر یک مستمسک بود در شرایط مساوی، امریکا در نیروی دریایی و زمینی برنده بود چون در نظر نداشت که شروع کننده جنگ باشد. او فقط می خواست مطمئن شود که اتحاد شوروی هم نتواند شروع کننده باشد. اما برخلاف استانارد و اُدل، کرمک و دونالدسن می دانستند که باور واقعی خیلی از اتباع روسی این بود که روزی غرب به رودینا^۱ حمله خواهد کرد و آن شامل رهبران آنان نیز بود.

با وجود قرارداد ناتاکت، غرب ساختن سلاحهایی مانند جنگنده TFX امریکا و F18 و جنگنده مولتی رول اروپایی که برای ایتالیا، آلمان غربی، اسپانیا و بریتانیا یک پروژه مشترک محسوب می شد را متوقف می کرد و مسکو هم کار اضافی بر روی میگ 31 را. مسکو همچنین بلک جک را که

نوع توپولف بمب افکن B-1 آمریکا بود از بین می‌برد و ۵۰٪ از دارائیهای تانکرهای هدایتی خود را نیز نابود می‌کرد که به میزان بسیار زیادی تهدید هوایی به غرب را کاهش می‌داد.

ادل پرسید: «از کجا بدانیم که آنها بک‌فایر را در جای دیگر نسازند؟» کرمک اشاره کرد: «ما بازرسان رسمی در کارخانه توپولف مستقر خواهیم کرد. آنها به سختی خواهند توانست کارخانه توپولف دیگری را در جای دیگری بسازند درست است لی؟»

رئیس سازمان اطلاعات مرکزی گفت: «درست است آقای رئیس جمهور.»

او مکشی کرد و ادامه داد: «تازه ما در میان کارکنان کلیدی توپولف کسانی داریم.»

دونالدسن با تعمق گفت: «به عنوان یک دیپلمات من نمی‌خواهم چیزی بدانم.»

چند نفر از حضار از شنیدن این حرف خنده‌شان گرفت. محافظه کاری و خشک بودن دونالدسن معروف بود.

در قسمت مربوط به کاهش تسلیحات هوایی مندرج در قرارداد ناتاکت، نیش و مزاحمتی که برای آمریکا وجود داشت این بود که ایالات متحده باید بمب افکن B2 استیلف را که در صنعت هواپیماسازی انقلابی ایجاد کرده بود کنار می‌گذاشت. این هواپیما طوری طراحی شده بود که می‌توانست از هر نقطه‌ای از محدوده صفحه رادار بگذارد و بمب‌های هسته‌ای خود را در هر کجا می‌خواست بیاندازد. این هواپیما به شدت روسها را ترسانده بود. از نظر میخائیل گورباچف این یکی از مواردی بود که قرارداد ناتاکت را به حالت متعادل می‌رساند. قرارداد همچنین باعث می‌شد که نیاز به صرف ۳۰۰ میلیارد روبل برای بازسازی اساسی سیستم دفاع هوایی پرطمطراق پایتخت یعنی وُیسکا PVO که قرار بود در زمان هر گونه حمله هوایی به پایتخت ظاهر شود، نباشد و این همان پولی بود که او می‌خواست از آن در ساختن کارخانه‌های جدید، تکنولوژی و تولید نفت استفاده کند.

برای آمریکا استیلف یک پروژه چهل میلیارد دلاری بود بنابراین کنسل

کردن آن صرفه جویی بسیار بزرگی برای این کشور به حساب می‌آمد اما به قیمت بی‌کار شدن پنجاه هزار پرسنل صنعت دفاعی آنجا تمام می‌شد. اُدل پیشنهاد کرد: «شاید بهتر باشد ما به همان طریقی که داریم پیش می‌رویم ادامه دهیم و آن حرامزاده‌ها را ورشکسته کنیم.» کرمک به آرامی گفت: «مایکل، در آن صورت آنها باید به فکر جنگ بیافتند.»

بعد از دوازده ساعت کابینه با نانتاکت موافقت نمود و کار خسته کننده در جهت سعی در متقاعد کردن سنا، صنایع کشور، گردانندگان مالی و مطبوعات و رسانه‌های گروهی و مردمی که موافق آن نبودند پیگیری شد. صد میلیارد دلار از بودجه دفاعی کاسته شده بود.

* * *

مه

در اواسط مه پنج مردی که در ژانویه گذشته در هتل رمینگتون جمع شده و غذا خورده بودند نام آلامو را بر روی گروه خود گذاشته بودند که یادآور آنهایی بود که در سال ۱۸۳۶ برای استقلال تگزاس و آلامو علیه نیروهای مکزیکی ژنرال سانتا آنا^۱ جنگیده بودند. نام پروژه براندازی رژیم سلطنتی سعودی به نام پلن بووی^۲ از نام کلنل جیم بووی^۳ می‌آمد که در آلامو کشته شده بود. پروژه براندازی پرزیدنت کرمک نام پلن کراکت^۴ را گرفته بود که از دیوی کراکت^۵ می‌آمد که از پیشگامان مبارزه با سرخپوستان بود و او نیز در آلامو مرده بود. حالا آنها دور هم جمع شده بودند تا گزارش ابروینگ ماس را در مورد ضربه زدن به جان کرمک تا حدی که در برابر فشارها جهت برکناری خویش آماده تسلیم شدن شود بررسی کنند. این پروژه نیز پلن تراویس^۶ نامیده می‌شد و از نام مردی می‌آمد که در آلامو فرماندهی کرده بود.

مویر در حالی که روی نسخه کپی اش می‌زد گفت: «قسمتهایی از این

1. General Santa Anna

2. Plan Bowie

3. Colonel Jim Bowie

4. Plan Crockett

5. Davy Crockett

6. Plan Travis

گزارش مرا ناراحت می‌کند.»

سالکیند گفت: «من را هم همینطور، منظورم چهار صفحه آخر است. لازم است که اینقدر پیش برویم؟»

میلر به آرامی گفت: «آقایان، دوستان، واقعاً از نگرانی و بیزاری شما از این مسئله متشکرم اما از شما می‌خواهم که خطرات ناشی از عدم انجام این کار را نیز در نظر بگیرید. نه فقط ما بلکه همه آمریکا در معرض نابودی هستیم. شما شرایط پیشنهادی این خائن که در کاخ سفید است را دیده‌اید که می‌خواهد سرزمین ما را از وسایل دفاعی خود خالی نماید و وسایل تسکین دادن ضد مسیحیان مسکو را فراهم کند. آن مرد قبل از این که سرزمین محبوب ما را منهدم کند و همه ما را از بین ببرد باید برود. شما مخصوصاً که حالا در معرض ورشکستگی هستید و همچنین من هر دو به وسیله آقای ماس مطمئن شده‌ایم که طبق چند صفحه آخر گزارش، کار هرگز به آنجا نخواهد رسید. کرمک قبل از این که آن موضوع لازم باشد خواهد رفت.»

ایروینگ ماس که کت و شلوار سفیدی به تن داشت ساکت در صندلی انتهای میز نشسته بود. او قسمتهایی از نقشه‌اش را در گزارشش نگنجانده بود، قسمتهایی که او فقط می‌توانست به طور خصوصی به میلر بگوید. او از دهانش نفس می‌کشید تا صدای سوت ماندی که در اثر تنفس از راه بینی آسیب دیده‌اش ایجاد می‌شد شنیده نشود. به ناگاه میلر همه آنها را از جا پراند.

- دوستان، بیائید از «او» کمک و راهنمایی بخواهیم که همه موضوعات را درک می‌کند. بیاید دعا کنیم.

بن سالکیند نگاه تندی به پیترباک انداخت که ابرویش را بالا برد. از صورت ملویل اسکانلن نیز نمی‌شد چیزی فهمید. سایروس میلر هر دو دستش را روی میز گذاشت، چشمانش را بست و صورتش را به طرف سقف بالا برد. او کسی نبود که سرش را خم کند، حتی وقتی از خداوند باریتعالی استمداد می‌کرد. آنها به هر حال از نظر او دوستان محرم یکدیگر بودند.

سرمایه‌دار نفتی با لحن خوشی گفت: «خدایا، بشنو که ما تو را دعا می‌کنیم، بشنو که ما فرزندان وفادار این سرزمین باشکوه با تو صحبت

می‌کنیم. سرزمینی که «تو» خلق کردی و «تو» آن را به ما عطا کردی تا از آن مراقبت کنیم. ما را راهنمایی کن، قلبهایمان را تقویت و تأیید کن. به ما بیاموز که جرأت این را داشته باشیم که وظیفه‌ای را که پیش رو داریم به نحو احسن انجام دهیم. وظیفه‌ای که ما مطمئنیم دعای خیر تو در آن همراه ما خواهد بود. کمکمان کن که کشور برگزیده تو و مردم برگزیده تو را حفظ کنیم.»

او به همین حالت تا چند دقیقه بعد نیز دعایش را ادامه داد و سپس به مدت چند دقیقه دیگر ساکت ماند. وقتی او صورتش را پایین آورد و پنج مردی را که همراهش بودند برانداز کرد چشمانش مانند کسانی که قویاً به چیزی که می‌گویند اعتقاد دارند، می‌درخشید.

- آقایان، او به من گفت او در کوششی که ما می‌کنیم با ما است. ما راه عقب‌نشینی نداریم و باید به پیش برویم. به خاطر کشورمان و به خاطر خدایمان.

پنج نفر دیگر چاره‌ای نداشتند جز این که موافقتشان را با تکان دادن سر اعلام نمایند. ساعتی بعد ایروینگ ماس به طور خصوصی در اتاق مطالعه میلر با او صحبت کرد. او موضوع را آشکار کرد. دو جزء از اجزاء تشکیل دهنده نقشه او که جنبه حیاتی داشتند وجود داشتند که فراهم نمودن آنها از عهده ماس خارج بود. یکی از آنها تکه‌ای بسیار پیچیده از تکنولوژی روسی بود و دیگری منبعی مخفی در میان مشاورین عالی کاخ سفید. او دلیل نیاز به آنها را توضیح داد. میلر متفکرانه تأیید کرد.

او گفت: «در هر دو مورد سعی‌ام را خواهم کرد. شما بودجه لازم برای انجام کار و پیش پرداخت دستمزدتان را گرفته‌اید. نقشه‌تان را بدون تأخیر شروع کنید.»

* * *

ژوئن

در هفته اول ژوئن سرهنگ استرهاوس به خدمت میلر رسید. او در عربستان مشغله زیادی داشت اما احضاریه بسیار صریح و روشن بود. بنابراین او از جده بعد از یک توقف کوتاه در لندن به نیویورک و از آنجا مستقیماً به هیوستن رفت. ماشینی طبق برنامه منتظرش بود و او را به فرودگاه خصوصی

ویلیام پی. هابی^۱ در قسمت جنوب شرقی شهر برد و یک لیرجت او را به مزرعه‌ای که قبلاً آنجا را ندیده بود رساند. گزارش پیشرفت کار او خوشبینانه و امیدوارکننده بود.

او حالا می‌توانست بگوید که رابط او در پلیس مذهبی پس از این که خبر مربوط به تغییر حکومت در ریاض را شنیده بود بسیار به وجد آمده و با امام فراری نهضت شیعه که جایش به وسیله ایسترهاوس برای او فاش شده بود تماس گرفته بود. این حقیقت که به امام خیانت نشده بیانگر این موضوع بود که هواخواه متعصب و مأمور پلیس مذهبی قابل اعتماد بود.

امام پیشنهاد را شنیده بود البته نام پیشنهاد دهنده بر او فاش نشد چون در غیر این صورت و اگر او می‌دانست که یک مسیحی مانند ایسترهاوس وسیله اجرای خواست خدا شده هرگز آن را نمی‌پذیرفت. پس از شنیدن خبر به ایسترهاوس گزارش شد که امام نیز بسیار هیجان‌زده شده و به وجد آمده بود. - آقای میلر نکته این است که طرفداران حزب‌الله سعی نکرده‌اند که چیزهای خوب عربستان سعودی را تصرف و ضبط کنند بلکه همواره ترجیح داده‌اند که سعی در الحاق عراق و شکست دادن آن کشور بکنند که البته در این امر توفیقی نیافته‌اند. دلیل صبر و تحمل آنها این است که آنها می‌ترسند. صریحاً بگویم که اگر در رأس قدرت خانه سعود نظر بیافکنیم این موضوع باعث تحریک یک عکس‌العمل شدید و تند از جانب امریکایی خواهد شد که تا حالا مردد بوده است. آنها همیشه معتقد بوده‌اند که عربستان سعودی در هر لحظه که آنها اراده کنند شکست خواهد خورد. به نظر می‌آید که امام پذیرفته است که بهار آینده انتخاب خداوند برای رسیدن لحظه موعود خواهد بود چون حالا محقق شده که جشن شادی و سرور الماس در بهار آینده است.

در حین مراسم جشن و شادی، نمایندگان بلندپایه تمامی سی‌وهفت قبیله کشور در ریاض جمع می‌شدند تا با خانواده سلطنتی تجدید بیعت کنند. در میان این قبایل، قبایلی از منطقه حزا که منطقه نفت خیز کشور بود و بیشتر

کارگران نفتی از آن منطقه بودند نیز وجود داشت که اکثریت آنها شیعه بودند. دویست جان برکف برگزیده امام در قلب جمعیت مخفی می ماندند. آنها مسلح نمی شدند تا زمانی که سلسلهای خودکار آنها به همراه مهماتشان به وسیله تانکهای استار شده اسکانلن بین آنها توزیع می گردید.

ایسترهاوس بالاخره توانست گزارش دهد که یک افسر ارشد مصری- گروه متخصصین و مشاورین ارتش مصر نقش مهمی در ارتش سعودی ایفاء می کردند- موافقت کرده که اگر کشورش که با جمعیت زیاد و کمبود پول مواجه بود می توانست بعد از کودتا به نفت عربستان دسترسی پیدا کند او نیز متقابلاً ایسترهاوس را مطمئن می کرد که در شب موعود سلاحهای معیوب به گارد سلطنتی بدهد تا در نتیجه قادر به دفاع از اربابان خود نباشند. میلر متفکرانه سر تکان داد. او گفت: «شما کارتان را به خوبی انجام داده اید، سرهنگ».

بعد او موضوع صحبت را عوض کرد.

- به من بگوئید عکس العمل شوروی در قبال اشغال عربستان توسط امریکا چه خواهد بود؟

سرهنگ گفت: «تصور می کنم نهایت آشفتنگی در آنجا بوجود آید».

میلر پرسید: به آن اندازه که معاهده ناتناکت را که ما حالا شرایطش را می دانیم از بین ببرد؟

ایسترهاوس گفت: «اینطور فکر می کنم».

- چه گروهی در شوروی بیشترین دلیل را برای مخالفت با معاهده و شرایط آن دارد و خواهان از بین بردن آن است؟

سرهنگ بدون تردید گفت: «افسران و صاحب منصبان. موقعیت آنها در شوروی مثل موقعیت افسران متحد ما در ستاد ارتش می باشد که صنعت دفاعی نقش به سزایی در موقعیت آنها دارد. معاهده باعث خواهد شد که قدرت آنها محدود شود، پرستیژ شغلی آنها کاهش یابد، بودجه ای که به آنها تخصیص می یابد کم گردد و تعداد آنان نیز تا میزان چهل درصد کاهش یابد. من فکر نمی کنم آنها به معاهده خیرمقدم بگویند».

میلر با حالت اندیشناک گفت: «چه اتحاد عجیبی. راهی وجود دارد که

خیلی محتاطانه با آنها رابطه برقرار کنیم؟»
ایسترهاوس با احتیاط گفت: «من... آشنایانی دارم.»
میلر گفت: «از شما می‌خواهم که آنها را ببینید. فقط به آنها بگویید که افراد قدرتمندی در ایالات متحده هستند که موافق معاهده نانتاکت نمی‌باشند و معتقدند که آخر سر امکان این که این معاهده بسته نشود نیز وجود دارد و مایلند در این زمینه با شما مذاکره کنند.»

* * *

کشور سلطنتی اردن کاملاً طرفدار شوروی نیست اما شاه حسین برای این که بتواند بر تخت سلطنتش در امان بنشیند سالیان سال مجبور بوده که با محافظه کاری گام بردارد و به ندرت تسلیحات روسی خریداری نموده و بیشتر لژیون عرب قبیله بنی‌هاشم مسلح به سلاحهای غربی است. با این وجود یک گروه مشاوران نظامی روسی که از سی‌مرد تشکیل شده در امان می‌باشد که ریاست آنها به عهده وابسته‌ای از وزارت دفاع است که در سفارتخانه روسیه مستقر است. ایسترهاوس یکبار که از طرف پشتیبانان سعودی خود در صحرای عقبه مشغول آزمایش سلاحهای روسی بود با آن‌مرد آشنا شده بود. در راه برگشت به سعودی ایسترهاوس توفقی در امان داشت.

وابسته وزارت دفاع یعنی سرهنگ کوتوزف^۱ هنوز در امان بود و با ایسترهاوس شامی خصوصی خورد. امریکایی از سرعت عکس‌العمل مرد روسی مبهوت شده بود. دو هفته بعد در ریاض با او تماس گرفته شد و گفته شد که تعدادی از آقایان بخصوص خوشحال خواهند شد که دوستانش را البته در کمال احتیاط ملاقات نمایند. بسته بزرگی از دستورات سفر به او داده شد که او بدون این که آن را باز کند به هیوستن فرستاد.

* * *

ژوئیه

در میان تمام کشورهای کمونیستی، یوگسلاوی راحت‌ترین و سهل‌گیرترین کشور در امر جهانگردی است. آنقدر سهل‌گیر است که ویزای

ورود به کشور امکان دارد با تشریفات ساده‌ای درست هنگام رسیدن به فرودگاه بلگراد صادر گردد. در اواسط ژوئیه، پنج مرد در یک روز به بلگراد پرواز کردند اما از پنج جای مختلف و با پنج پرواز مختلف. آنها با خطوط هوایی مختلفی از آمستردام، ژن، وین، لندن و فرانکفورت می‌آمدند. از آنجایی که همه آنها پاسپورت آمریکایی داشتند هیچکدام نیازی به اخذ ویزای هیچکدام از آن شهرها را نداشتند. همه آنها تقاضای یک ویزای یک هفته‌ای برای بازدید توریستی و بدون دردسر از بلگراد کردند و موفق به دریافت آن شدند. یکی از آنها در اواسط صبح این کار را کرد، دو نفر دیگر هنگام وقت ناهار و دو نفر آخر نیز موقع بعدازظهر. همه آنها به افسران کاراجورجیو و گراز و گوزن شکار کنند که یک لژ جنگی تغییر شکل یافته در دانوب بود و بسیار مورد علاقه غربی‌های پولدار. هر پنج نفر در حالی که روایت آنها صادر می‌شد ادعا کردند که سر راه لژ شکار یک شب را در هتل بسیار لوکس پترووارادین^۲ در نوساد^۳ که در هشتاد کیلومتری شمال غرب بلگراد قرار داشت خواهند گذراند و باز هر پنج نفر یک تاکسی به مقصد هتل گرفتند.

شیفت افسران قسمت ویزا در ساعت ناهار عوض می‌شد بنابراین فقط یکی از آن پنج تن به نظر سرکار پاولیچ^۴ رسید که از قضا در حقیقت یکی از سرمایه‌های مخفی ک.گ.ب شوروی بود و از آنها حقوق می‌گرفت. دو ساعت بعد از این که پاولیچ پستش را تحویل داد مانند همیشه یک گزارش از او به روی میز رزیدنت شوروی در دفترش در سفارتخانه شوروی که در مرکز بلگراد قرار داشت، رسید.

پاول کرکوریان^۵ زیاد سر حال نبود. او شب درازی را پشت سر گذاشته بود. نه در حال انجام وظیفه بلکه با دختران بوسنیایی چون همسرش چاق بود و دائماً از او گله می‌کرد که چرا او مرتب در مقابل این دختران کتانی

1. Karadjordjevo

2. Petrovaradin

3. Novi Sad

4. Pavlic

5. Pavel Kerkorian

رنگ بوسنیایی مقاومت را از دست می‌داد. او آن روز ناهار سنگین و مفصلی خورده بود که کاملاً به خاطر انجام وظیفه بود. او ناهار را با یکی از اعضای کمیته مرکزی یوگسلاوی خورده بود که ظرفیت زیادی در نوشیدن مشروب داشت و امیدوار بود که او را نیز در خدمت ک.گ.ب در آورد. او تقریباً گزارش پاولیچ را به کناری زده بود. امروزه سیل انبوه امریکایی‌ها به یوگسلاوی سرازیر می‌شدند و بررسی دقیق آنها غیرممکن بود. اما چیزی در مورد اسم وجود داشت، نه در مورد نام خانوادگی شخص، نام خانوادگی به اندازه کافی متداول بود. اما او با خود فکر کرد که قبلاً اسم سایروس را در کجا دیده است؟

ساعتی بعد آن را در دفتر کارش پیدا کرد. یکی از شماره‌های پیشین مجله فوربز^۱ مقاله‌ای راجع به سایروس.وی. میلر داشت. بعضی اوقات سرنوشت به گونه‌ای عجیب رقم می‌خورد. چیز عجیبی در مورد قضیه وجود نداشت اما مأمور ارمنی ک.گ.ب دوست داشت که چیز عجیبی در آن پیدا کند. چرا مردی که نزدیک هشتاد سال سن داشت و به ضدکمونیست بودن مشهور بود باید برای شکار گراز وحشی با خطوط هوایی عادی به یوگسلاوی بیاید در حالی که او آنقدر ثروت داشت که در امریکای شمالی هر چیزی را که می‌خواست شکار کند و با جت خصوصی خود سفر کند. او دو نفر از کارمندان جوان و سرحال خود را که از مسکو آورده بود احضار کرد و امیدوار بود که آنها قضیه را شلوغ نکنند. (چون او اخیراً در یک کوکتل پارتی به همدریف خود در سیاه‌گفته بود، امروز دیگر نمی‌توانید کمک خوبی از جوانان بگیرید. مأمور سیا نیز کاملاً گفته او را تایید کرده بود).

مأموران جوان کرکوریان به زبانهای صرب و کروات صحبت می‌کردند اما با این وجود او به آنها توصیه کرده بود که روی راننده جوانشان که یک یوگسلاو بود و راهش را خوب بلد بود حساب کنند. آنها از باجه تلفن در هتل پتروواردین برای دادن گزارش به کرکوریان زنگ زدند. این امر باعث

شد که کرکوریان عصبانی شود چون یوگسلاوها تلفنهای آنجا را کاملاً کنترل می کردند. کرکوریان به آنها گفت از جای دیگری تلفن بزنند. او داشت به منزل برمی گشت که آنها دوباره تماس گرفتند. این بار از یک مهمانخانه پست و محقر که در چند مایلی نوی ساد بود زنگ می زدند. آنها گفتند که فقط یک امریکایی در آنجا نیست بلکه تعداد آنها پنج نفر است. آنها ممکن بود با یکدیگر در هتل آشنا شده باشند اما به نظر می رسید که سابقه آشنایی آنها از قبل بوده باشد. پول در مقابل میز پذیرش همه کاری انجام می داد و آنها موفق شدند از سه صفحه اول پاسپورت های تمام امریکایی ها کپی بردارند. کارآگاهان گفتند که قرار بود هر پنج نفر صبح روز بعد به وسیله یک مینی بوس به لژ شکار برده شوند. سپس گفتند: «حالا ما باید چه کار کنیم؟»

کرکوریان گفت: «همانجا بمانید، بله تمام شب را. من می خواهم بدانم آنها کجا می روند و با چه کسی یا کسانی ملاقات می کنند.» او در حالی که به خانه می رفت فکر کرد که باید خیلی مراقب افرادش باشد. امروزه جواناتر ها کارها را خیلی آسان می گرفتند. البته احتمالاً موضوع چیز مهمی نبود اما به آنها کمی تجربه می داد.

آنها ظهر روز بعد برگشتند در حالی که خسته و اصلاح نکرده اما موفق بودند. چیزی که آنها باید می گفتند باعث تعجب کرکوریان شد. یک مینی بوس رسیده و پنج امریکایی را سوار کرده بود. راهنمای آنان لباس شخصی به تن داشت اما ظاهرش مانند افراد نظامی بود- و روسی. مینی بوس به جای این که به لژ شکار برود پنج امریکایی را به بلگراد برگردانده بود و سپس مستقیماً وارد پایگاه هوایی باتاینیکا^۱ شده بود. دم در اصلی آنها پاسپورت های شان را نشان نداده بودند بلکه راهنما پنج مجوز ورود از جیبش در آورده و آنها را وارد آنجا کرده بود.

کرکوریان با باتاینیکا آشنا بود. آنجا یک پایگاه هوایی بزرگ یوگسلاو بود که در بیست کیلومتری شمال غربی بلگراد قرار داشت و به هیچ عنوان

جایی برای بازدید تورستهای امریکایی به حساب نمی آمد. در میان چیزهایی که در پایگاه وجود داشت تسلیحات روسی بود که به صورت سفارش مجدد برای گروه مشاورین روسی مستقر در یوگسلاوی فرستاده می شد. این بدان معنی بود که تیمی از مهندسين روسی در داخل پایگاه وجود داشت و یکی از آنها برای او کار می کرد. مرد در کنترل کامل او بود. ده ساعت بعد کرکوریان یک گزارش محرمانه به یازنو^۱ که مقرر قسمت ریاست اول ک. گ. ب در امور جاسوسی خارجی بود فرستاد. گزارش مستقیماً روی میز قائم مقام رئیس، ژنرال وادیم کرپیچنکو^۲ قرار گرفت و او نیز در مورد چند مسئله داخلی اتحاد جماهیر شوروی تحقیقاتی به عمل آورد و گزارش مفصلی مستقیماً به رئیس خود ژنرال کریوچکف فرستاد.

چیزی که کرکوریان گزارش کرده بود این بود که پنج امریکایی همگی از یک مینی بوس مستقیماً تا یک جت آنتونف ۴۲ همراهی شده بودند. جت تازه با بارش از آدسا آمده بود و مجدداً پس از سوار کردن مسافران به آنجا برگشت. گزارش بعدی که از رزیدنت بلگراد رسید دال بر آن بود که امریکایی ها بیست و چهار ساعت بعد از همان طریق برگشته بودند، شبی دیگر را در هتل پتروواردین گذرانده و سپس همگی با هم یوگسلاوی را بدون شکار گراز وحشی ترک کرده بودند. کرکوریان به خاطر آمادگی خود تشویق شد.

* * *

اگوست

گرما مانند پتوی ضخیمی روی کاستادل سل قرار گرفته بود. پایین ساحل هزاران تورست مانند استیک های درون ماهیتابه روی ماسه های آنجا می غلتیدند و با شهامت به بدنهایشان روغن می مالیدند و سعی می کردند بدنهایشان را در دو هفته با ورزش تعطیلاتشان به رنگ قهوه ای مایل به قرمز در آورند و اغلب آنها نیز موفق می شدند. آسمان چنان کمرنگ بود که تقریباً به رنگ سفید در آمده بود و حتی باد ملایمی که معمولاً از سمت

دریا می آید تا حد یک نسیم ضعیف شده بود.

به سمت غرب نیروی خرد کننده صخره جبل الطارق به درون مه به صورت مبهمی پیش رفته بود و در محدوده پانزده مایلی خود تصویر لرزانی داشت. زمینهای سرایشی محصور از سیستم جمع آوری آب باران که به وسیله مهندسين سلطنتی برای آبرسانی به مخازن زیرزمینی ساخته شده بود مانند صورت یک جذامی بر پهلوی صخره ها دیده می شدند.

در تپه های پشت کازارس هوا کمی خنکتر بود اما نه خیلی بیشتر. اما هوای بسیار مطبوع فقط هنگام سحر و قبل از طلوع آفتاب وجود داشت بنابراین کارگران تاکستانهای آلکانتارا دل ریو در ساعت چهار از خواب بیدار شدند تا بتوانند قبل از این که آفتاب آنها را از کار باز دارد شش ساعت صرف کار کردن کنند. بعد از ناهار آنها طبق سنت اسپانیایی ها پشت دیوارهای کلفت، خنک و آهکی خود تا ساعت پنج جرت می زدند سپس دوباره مشغول به کار می شدند تا این که حوالی ساعت هشت هوا تاریک می شد.

زیر نور آفتاب انگورها رسیده و بزرگ می شدند. محصول هنوز برداشت نشده بود اما نوید داشتن محصول خوبی در آن سال را می داد. آنتونیو در بارش طبق معمول تنگ شرابی برای مرد خارجی آورد.

او پرسید: «*Sera bien, la cosecha?*»

مرد بلند خنده ای کرد و گفت: «بله، امسال محصول خوبی خواهیم داشت. همه ما خواهیم توانست حساب مشروبهایمان را بپردازیم.»

آنتونیو با صدای بلند خندید. همه می دانستند که مرد خارجی مالک زمینی بود که رویش کار می کرد و همیشه به موقع حسابش را نقد پرداخت می کرد.

* * *

دو هفته بعد میخائیل سرگوییچ گورباچف در حالی نبود که بشود با او شوخی کرد. گرچه او اغلب آدم خوش مشربی بود و به بی خیالی و خوش رفتاری با زیردستانش معروف بود اما ضمناً می توانست خیلی زود تحریک و عصبانی شود مانند وقتی که به وسیله غریبه ها در مورد حقوق مدنی

افراد موعظه می‌شد یا زمانی که به طرز بدی احساس می‌کرد به وسیلهٔ یک مقام مادون تحقیر شده یا شکست خورده است. او پشت میزش که در طبقه هفتم و بالاترین طبقهٔ ساختمان کمیتهٔ مرکزی در نوایا پلوشکاد^۱ قرار داشت نشست و با عصبانیت به گزارشهایی که روی میزش پخش شده بودند خیره شد.

اتاق دبیرکل اتاقی دراز و باریک است به ابعاد شصت فوت در بیست فوت و میز تحریر او در منتهی‌الیه روبروی در قرار دارد. او در حالی که پشتش به دیوار قرار می‌گیرد می‌نشیند و در این حالت تمام پنجره‌هایی که به میدان باز می‌شوند در سمت چپش و پشت پرده‌های توری و لژدرایهٔ چرمی قرار می‌گیرند. از وسط اتاق به طرف پایین آنجا یک میز کنفرانس معمولی قرار دارد که به شکل سر حرف T می‌باشد.

برخلاف بسیاری از اسلافش او دکور روشن و باز را ترجیح داده بود. میز کنفرانس از چوب درخت زان و کمرنگ بود درست مثل میز کارش و در هر طرف آن هشت مبل راحتی قرار داشت. روی همین میز بود که او گزارشهایی را که به وسیلهٔ دوست و همکارش «ادوارد شواردندازه» جمع‌آوری شده بودند، پهن کرده بود. او برخلاف میلش به تقاضای شواردندازه از تعطیلات کنار دریایش در کریمه^۲ به آنجا برگشته بود. او فکر کرد که به طرز وحشتناکی ترجیح می‌داد که در آب دریا همراه بانوهای آکسائینا^۳ شنا کند تا این که در مسکو بنشیند و این آشغالها را بخواند.

بیش از شش سال از آن روز بسیار سرد ماه مارس در سال ۱۹۸۵ می‌گذشت که چرنینکو بالاخره از جایگاه بلندش سقوط کرده و از دنیا رفته بود و او با سرعت تقریباً غیرقابل باوری بالا آمده بود. حتی با وجود این که او نقشه کار را کشیده و برای آن آمادگی داشت. تا به بالاترین رده رسیده بود. او شش سال مترصد این بود که زمام امور کشوری را که دوستش داشت در دست بگیرد و آن را به دههٔ آخر قرن بیستم در شرایط و وضع مناسب برای روبرو شدن، منطبق شدن و جشن گرفتن سوق دهد و شرایطی قابل قیاس

1. Novaya Ploshchad

2. Crimea

3. Aksaina

با غرب سرمایه‌داری پیدا کند.

مثل تمام عشاق واقعی روسی او تقریباً متعجب بود و کاملاً نسبت به موفقیت و قدرت مالی غرب و اعتماد به نفس تقریباً اهان‌آمیز آن بی‌میل بود. او مانند خیلی از روس‌ها که سال‌های سال فکر می‌کردند خیلی چیزها در روسیه عوض نمی‌شوند نبود. او معتقد بود که فساد و ارتشاء، تنبلی، بوروکراسی و بی‌علاقگی و سنگینی و رخوتی که جزئی از سیستم بود قابل عوض شدن بودند. حتی به عنوان یک مرد جوان او متوجه شده بود که انرژی لازم برای عوض کردن این چیزها را داشت و این شانس او بود. این موضوع انگیزه اصلی او و عامل محرک او در تمام آن سال‌های درس خواندن و کار سخت در استاوروپل^۱ بود، عقیده و ایمان به این که بالاخره روزی بخت با او یار خواهد شد.

به مدت شش سال این شانس نصیب او شده بود و او تشخیص داد که حتی «او» مخالفتها و فقدان فعالیتها را کمتر تخمین زده بود. سال‌های اول زمامداری او بیشتر در جهت اندوختن تجربه بود. او واقعاً از روی طناب‌های باریکی حرکت کرده بود و بارها غمگین و اندوهناک شده بود.

اول مسئله پاکسازی مخالفان پیش آمده بود، او تقریباً تمام جان سخت‌ها را کنار زده بود. حالا او می‌دانست که فرمانده واقعی پولیت بورو و کمیته مرکزی است، می‌دانست که گماشتگان او حزب از هم پاشیده را در جمهوریهای مختلف اتحاد جماهیر شوروی اداره می‌کنند و با عقیده او مبنی بر این که اتحاد جماهیر شوروی فقط در شرایطی می‌توانست با غرب رقابت کند که از نظر اقتصادی قوی باشد، موافق بودند و به همین دلیل بود که بسیاری از اصلاحات او در زمینه‌های اقتصادی بود و نه در زمینه‌های اخلاقی. به عنوان یک کمونیست او قبلاً معتقد بود که کشورش برتری اخلاقی نسبت به غرب دارد و برای او نیازی به اثبات این مسئله وجود نداشت. اما او آنقدر احمق نبود که در مورد توان اقتصادی دو طرف خود را گول بزند. حالا با بحران نفتی که وجود داشت و او از آن به خوبی آگاه بود او به منابع

اساسی جدیدی برای تزریق به سبیری و مناطق سردسیر شمالی نیاز داشت و این بدان معنی بود که باید بودجه‌ جایی دیگر را کم می‌کرد. این امر در نهایت منجر شد که او به این نتیجه برسد که باید معاهده نانتاکت امضاء شود در نتیجه او به طرز اجتناب ناپذیری با تشکیلات ارتش خودش سرشاخ شد.

سه رکن قدرت، حزب، ارتش و ک.گ.ب بودند و او می‌دانست که هیچ کس قادر نبود در آن واحد دو تا از آنها را در دست بگیرد. او می‌دانست که کله شقی کردن با ژنرالهایش به اندازه کافی بد بود اما از پشت خنجر خوردن به وسیله ک.گ.ب دیگر واقعاً غیر قابل تحمل بود. گزارشهایی که روی میزش بود و به وسیله وزیر امور خارجه از مطبوعات غربی جمع آوری شده و ترجمه گردیده بود (که او نیاز به ترجمه اش نداشت) حداقل این موضوع را می‌رساند که افکار عمومی امریکا هنوز امکان داشت باعث شود که سنا معاهده نانتاکت را رد و روی ساختن و گسترش بمب افکن مرگ آور (برای روسیه) استیلف اصرار ورزد.

او شخصاً هیچ عذرت خاصی نسبت به یهودیانی که تصمیم به ترک سرزمین مادری خود داشتند، نداشت. سرزمینی که به آنها همه چیز داده بود. چیز غیر روسی‌ای در میخائیل گورباچف تا آن حدی که به مخالفان مربوط می‌شد وجود نداشت. اما موضوعی که او را عصبانی می‌کرد این بود که چیزی که شده بود عمدی بود نه اتفاقی و او می‌دانست چه کسی پشت سر آن قرار داشت. او هنوز از نوار ویدئویی نادرست و زشتی متنفر بود که به همسرش به خاطر گذراندن سالهای خوشی در لندن حمله کرده و در حوزه مسکو به فروش رفته بود. او کسانی را که پشت آن قضیه بودند نیز می‌شناخت. همان افراد. سلف کسی که او الان احضار کرده و منتظرش بود. در سمت راست قفسه کتاب در انتهای اتاق ضربه‌ای به در نواخته شد. منشی مخصوص او سرش را داخل آورد و به سادگی فقط سری تکان داد. گورباچف دستش را بالا آورد تا اشاره دهد «یک دقیقه صبر کن».

او به میزش برگشت و پشت آن نشست، میزی تمیز با سه تلفن روی آن و یک دست کامل قلم به رنگ عقیق. سپس سرش را تکان داد. منشی در را باز گذاشت.

مرد جوان گفت: «رفیق رئیس، رفیق دبیرکل.» و سپس کنار رفت. او کاملاً ملبس به اونیفرم بود. پرواضح بود که باید می بود. و گورباچف گذاشت که او کاملاً طول اتاق را بدون سلام دادن پیماید. سپس او برخاست و به کاغذهای پخش شده روی میز اشاره کرد.

ژنرال ولادیمیر کریوچکف، رئیس ک. گ. ب دوست نزدیک، مدافع و هم عقیده سلف خود، و یکتور چبریگف جان سخت و بسیار محافظه کار محسوب می شد. دبیرکل باعث شده بود چبریگف در پاکسازی بزرگی که در پاییز ۱۹۸۸ صورت گرفته بود اخراج شود و بدین ترتیب آخرین حریف قدرتمندش در پولیت بورو را کنار زده بود. اما او چاره‌ای جز این نداشت که اولین معاون و قائم مقام رئیس ک. گ. ب یعنی کریوچکف را به عنوان جانشین چبریگف برگزیند. یک اخراج کافی بود، دو اخراج در حکم یک قتل عام بود. حتی در مسکو هم محدودیتهایی وجود داشت.

کریوچکف به کاغذها نگاهی انداخت و ابرویش را بالا آورد. گورباچف فکر کرد «ای حرامزاده».

گورباچف مطابق معمول در حالی که بدون مقدمه سر اصل مطلب می رفت گفت: «هیچ دلیل لغتی‌ای وجود نداشت که با دوربین سر وقت آنها بروند. شش واحد تلویزیون غربی، هشت گزارشگر و بیست خبرنگار روزنامه و مجله که نصف بیشترشان آمریکایی هستند. برای المپیک سال ۸۴ هم چنین پوشش خبری‌ای وجود نداشت.»

کریوچکف ابرویش را بالا برد.

- میخائیل سرگویی عزیز من، یهودیها یک تظاهرات غیرقانونی راه انداخته بودند، من شخصاً آن موقع در مرخصی بودم اما فکر می کنم افسرانم در قسمت معاونت خیلی عادی عمل کرده‌اند. وقتی به مردم دستور داده شد آنها از پراکنده شدن خودداری کردند و افراد من از روشهای معمولی استفاده کردند.

- اما موضوع در خیابان بوده و به ارتش مربوط می شود.

- این افراد خرابکار بوده‌اند. آنها یک جمعیت تبلیغاتی ضدروسی بوده‌اند. به پلاکاردها نگاه کنید. این موضوع به ک. گ. ب مربوط می شود.

- و اجتماع کامل مطبوعات خارجی؟

رئیس ک.گ.ب شانه‌هایش را بالا انداخت و با عصبانیت گفت: «این راسوها همه جا هستند».

گورباچف فکر کرد، بله البته اگر به آنها خبر داده شود و اطلاعات محرمانه به آنها درز پیدا کند. او اندیشید که این موضوع می‌توانست دستاویزی برای اخراج کریوچکف شود اما بعد منصرف شد. همه اعضای پولیت بودرو نیز باید برای اخراج رئیس ک.گ.ب مجاب می‌شدند و آنها هم هیچگاه به خاطر زدن مشتی یهودی به چنین نتیجه‌ای نمی‌رسیدند. با این وجود او هنوز عصبانی بود و آماده بود تا حرف دلش را بزند و به مدت پنج دقیقه هم همین کار را کرد. دهان کریوچکف در سکوت بسته شد. او دوست نداشت به وسیلهٔ مرد جوانتر اما مافوق خودش برای او خط و نشان کشیده شود. گورباچف به پهلوی میز آمده بود. هر دو مرد قدی مساوی داشتند، کوتاه و تپل. مطابق معمول نگاه گورباچف ثابت و خیره بود و در همان موقع کریوچکف مرتکب اشتباهی شد.

او در جیش‌گزارشی از مأمور ک.گ.ب در بلغراد داشت که با اطلاعات عجیبی که توسط کریپچنکو برای رئیس ک.گ.ب جمع‌آوری شده بود بسیار مفصل و جامع بود. مضمون گزارش به قدری مهم بود که باید آن را به شخص دبیر کل نشان می‌داد. رئیس تندمزاج ک.گ.ب فکر کرد که اطلاعات را نزد خودش نگه دارد، دبیر کل می‌توانست منتظر بماند و بدین ترتیب گزارش بلغراد مخفی ماند.

* * *

سپتامبر

ایروینگ ماس در لندن مستقر شده بود اما قبل از ترک هیوستن او موافقت کرد که با سایروس میلر به وسیلهٔ رمز مخصوصی تماس بگیرد. ام می‌دانست که مونیتهورهای آژانس امنیت ملی در فورتمید مصرانه محیطی که سبب انتقال امواج رادیویی می‌شد را بررسی و موشکافی می‌کردند و میلیاردها کلمه را در تماسهای تلفنی خارجی جدا می‌نمودند و بانکهای کامپیوتری آنها را برای پیدا کردن موارد قابل توجه الک می‌کردند. از افراد

GCHQ که بگذریم روسها و هر کس دیگری امروزه می‌تواند یک پست استراق سمع ترتیب دهد. اما حجم ترافیکی مکالمات تجاری به قدری زیاد است که فقط در صورتی که چیزی مشکوک به بیرون درز پیدا نکند احتمالاً مکالمات در این غالب بدون اتفاق خاصی می‌گذرند. رمز ماس مبنی بر فهرستی از قیمت‌های محصولات سالادی بود که بین تگراس آفتابی و لندن مه آلود رد و بدل می‌شد. او فهرست قیمت‌ها را یادداشت کرده کلمات را حذف نمود، شماره‌ها را به خاطر سپرد و طبق تاریخ صورتی که داشت رمز را کشف کرد. هر کدام از رمزها فقط یک بار مصرف بود و تنها او و سایروس میلر کپی کشف رمزها را داشتند.

آن ماه او سه چیز فهمید: یکی این که تکه‌ای از تکنولوژی روس که او بدان نیاز داشت در آخرین مراحل آماده شدن بود و ظرف دو هفته آینده تحویل او می‌شد. دیگر این که منبعی که او خواسته بود در کاخ سفید داشته باشند جور شده بود و پولش هم به او پرداخت گردیده بود و سوم این که حالا وقت این بود که طبق قرار، با پلن تراویس کارش را ادامه دهد. او اوراق را سوزاند و خندید. دستمزد او مبتنی بر طراحی نقشه، عمل به آن و موفقیت در انجام آن بود. حالا او می‌توانست تقاضای قسمت دوم دستمزدش را بکند.

* * *

اکتبر

ترم پاییزی دانشگاه آکسفورد مشتمل بر هشت هفته است و برای این که دانشجویان بتوانند به حکم عقل تا پایان ترم طاقت بیاورند آن را به صورت هفته اول، هفته دوم، هفته سوم و... نامگذاری کرده‌اند. بعد از پایان ترم و در هفته نهم، چندین نوع فعالیت انجام می‌شود که بیشتر آنها اختصاص به مسابقات ورزشی، نمایشهای تئاتری و بحث‌های سیاسی دارد. بسیاری از دانشجویان نیز قبل از شروع ترم در یک مقطع زمانی که به هفته هیچ معروف است برای آمادگی در درسهایشان و ثبت نام در کلاسها یا کارآموزی در واحدهای مختلف، سر و کله‌شان در دانشگاه پیدا می‌شود. در روز دوم اکتبر که اولین روز از هفته هیچ بود پرندگان سحرخیز کنار

کلوپ وینسنت پراکنده شدند. کلوپ وینسنت پاتوق رفت و آمد ورزشکاران دانشجوی بود. در بین آنها یک دانشجوی بلند قد و لاغر اندام به نام سایمون وجود داشت که برای ترم سوم و آخرین ترم خود در آکسفورد که جزء برنامه یکساله خارج از کشورش بود خود را آماده می کرد. او از پشت سرش صدای خندانی شنید و برگشت.

- سلام سایمون جوان، زود برگشته ای؟

مردی که با سایمون صحبت می کرد فرمانده هوا در دریا، جان دی اف^۱ مسئول خزانه دانشکده و خزانه دار ارشد کلوپ ورزشکاران بود که شامل تیم ورزشهای صحرایی و میدانی نیز می شد. سایمون خنده ای کرد.

- بله قربان.

افسر بازنشسته نیروی هوایی خنده ای کرد و گفت: «داریم چاقی رو با دویدن توی تابستون از بین می بریم، درسته؟» و ضربه ای به شکم خالی دانشجوی زد.

- مرد خوب، تو امید اصلی ما برای از میدان به در کردن کمبریج در مسابقه دسامبر لندن هستی.

همه می دانستند که بزرگترین رقیب ورزشی آکسفورد، کمبریج بود و در هر مسابقه ورزشی رقابت اصلی بین این دو بود.

سایمون گفت: «دوندگیهای صبحگاهی را دوباره شروع کرده ام تا مجدداً به شرایط آرمانی برگردم قربان.»

او در حقیقت دوندگیهای سخت صبحگاهی را بدین صورت شروع کرده بود که از پنج مایل دویدن در هر روز آن را به دوازده مایل دویدن در آخر هفته رسانده بود. در نهمین روز شروع تمرین که روز چهارشنبه ای می شد او مطابق معمول با دوچرخه اش از خانه اش که در جاده ووداستاک^۲ و در جنوب سامرتاون^۳ در آکسفورد شمالی بود بیرون آمد و تا مرکز شهر پدال زد. او مجسمه یادبود شهدا و کلیسای سنت مری مگدالن^۴ را دور زد، به

1. John De, Ath

2. Woodstock Road

3. Summertown

4. Saint Mary Magdalen

سمت چپ پیچید و وارد خیابان برود^۱ شد، از کنار کالج خودش یعنی بالیول رد شد و به سمت پایین یعنی هالیول^۲ و لانگوال^۳ رفت تا به های استریت رسید. بالاخره به سمت چپ پیچید و وارد محوطه خط قطار بیرون کالج مگدالن شد.

در اینجا او از دوچرخه پیاده شد و آن را برای رعایت ایمنی به نرده‌ای زنجیر کرد و دویدنش را شروع نمود. او از پل مگدالن گذشت و به طرف چرول^۴ و پایین سنت کلمنت^۵ در پلین^۶ رفت. حالا او به سمت شرق می‌دوید. در ساعت شش و نیم صبح آفتاب به زودی در پیش روی او بالا آمد و او باید مستقیماً چهار مایل به جلو می‌رفت تا از آخرین حومه‌های آکسفورد می‌گذشت.

او آهسته از نیوه‌دینگتن^۷ برای گذشتن از راه دو تایی درشکه رینگ‌رود و رسیدن به پل فلزی که به شات‌اور هیل^۸ می‌رفت دوید. دوندگان دیگری نبودند تا با او بدوند. در انتهای آلدروود^۹ او به سربالایی جاده رسید و دردی را که به دوندگان دوهای ماراثن دست می‌دهد احساس نمود. پاهای نیرومندش او را تا انتهای سربالایی پیش برد و به شات‌اور پلین^{۱۰} رسانید. در اینجا جاده سنگفرش تمام شد و او به جاده اصلی رسید که دست‌انداز داشت و گودالهایش از آب باران شب پیش خیس بود. او به طرف چمن منحرف شد و در حالی که از دویدن روی چمنهای نرم و خنک بهاری احساس مطبوعی به پاهایش دست داده بود و درد آنها را فراموش کرده بود در قسمت آزاد و مفرح راه، جست و خیزکنان به حرکت ادامه داد.

در پشت سر او یک ماشین نمره نشده از پشت درختهای تپه‌های آنجا سر در آورد و از کنار پیاده‌رو خارج شد و از سوراخهای روی سنگفرش در حالی که صدا می‌کرد عبور کرد. مردانی که داخل آن بودند از میزان صدایی

1. Broad Street

2. Holywell

3. Longwall

4. Cherwell

5. St. Clement

6. Plain

7. New Headington

8. Shotover Hill

9. Old Road

10. Shotover Plain

که از این کار برمی خاست آگاه بودند و این موضوع آنان را ناراحت می کرد. پانصد یارد راه تا قسمت سنگهای متخلخلی که در آنها آب جمع شده بود از سنگهای خاکستری تشکیل شده بود سپس راه اسفالته می شد و آرام به روستای ویتلی^۱ و از آنجا به قریه لیتل ورث^۲ سرازیر می گردید.

صد یارد مانده به قسمت سنگهای متخلخل، راه باریک می شد و یک درخت زبان گنجشک بسیار بزرگ روی راه باریک سایه می انداخت. در اینجا بود که یک ون به خوبی لبه درخت پاک شده بود. ون یک فورده ترانزیت سبز رنگ و تمیز بود که در یک طرف آن آرم شرکت تولید میوه بارلو بود که چیز غیرعادی ای به حساب نمی آمد. در اوایل ماه اکتبر و نهایی بارلو در سرتاسر منطقه مشغول توزیع سیبهای شیرین آکسفورد شایر بین میوه فروشان بودند. هر کس که به پشت ون نگاه می کرد- که برای مردانی که درون آن بودند ناپیدا بود- صندوقهای چوبی سیب را می دید و متوجه نمی شد که صندوقها در حقیقت فقط دو نقاشی هستند که به طرز ماهرانه ای کشیده شده و از داخل به شیشه عقب ماشین چسبیده شده بودند.

ون پنجر شده بود، چرخ جلو سمت شاگرد؛ مردی کنار آن زانو زده بود و در حالی که آچار در دستش بود مشغول باز کردن چرخ می بود که زیر آن جک قرار داشت او روی آچار و بقیه وسایل به طوری که دیده نشود خم شد. جوانی که نامش سایمون بود از کنار راه شیاردار سنگفرشهای کنار ون رد شد و به دویدنش ادامه داد.

در حالی که او از کنار قسمت انتهایی ون رد می شد دو چیز با سرعت غیرقابل باوری اتفاق افتاد. درهای عقب ماشین باز شدند و دو مرد که لباسهای کار سیاه رنگ و ماسکهای اسکی داشتند بیرون پریدند و خود را روی دوندۀ وحشت زده انداختند و او را روی زمین خوابانیدند. مردی که آچار به دست داشت برگشت و ایستاد. او نیز در زیر کلاه لبه پهنش ماسکی زده بود. آچار چرخ نیز در حقیقت آچار چرخ نبود بلکه یک اسحله خودکار اسکورپیون ساخت چک بود. او بدون مکث آتش کرد و از شیشه

جلو سدان شصت فوت دور شد.

مردی که پشت فرمان قرار داشت در جاکشسته شد. گلوله به سرش اصابت کرده بود. ماشین منحرف شد و بالاخره ایستاد. مردی که در صندلی عقب نشسته بود مانند گربه‌ای چالاک از خود عکس‌العمل نشان داد. او در سمت خود را باز کرد به بیرون پرید. دو بار روی زمین غلطید و حالت «آتش» به خود گرفت. او دوبار به اسلحه لوله باریک اسمیت و وسان نه میلی‌متری اش شلیک کرد. اولین شلیکش در فاصله یک فوتی پشت سر هدف فرود آمد و دومین شلیکش ده فوت جلوتر از هدف زده شد چون در حالی که او ماشه را می‌کشید رگبار معتد اسکوریون به او مجال نشانه‌گیری دقیق را نداد و گلوله‌ای به سینه‌اش اصابت کرد.

مردی که در صندلی کنار راننده قرار داشت ثانیه‌ای بعد از مردی که در صندلی پشت قرار داشت از ماشین بیرون پرید. در سمت شاگرد کاملاً باز بود و او سعی داشت از پنجره باز به مرد اسلحه به دست شلیک کند که در همان موقع سه گلوله به کالبدش خورد و شکمش را سوراخ کرد و او را به سمت عقب انداخت. پنج ثانیه بعد مرد اسلحه به دست کنار راننده و ن برگشته بود، دو نفر دیگر دانشجو را پشت ترانزیت هل داده و درها را بسته بودند. ون جک را کنار زد و عقب عقب به سرعت به سمت قسمت ابتدایی سنگهای متخلخل رفت، سپس دور زد و از همان راهی که آمده بود برگشت و به طرف ویتلی رفت.

مأمور سرویس مخفی در حال مردن بود اما او شهادت و احساس مسئولیت زیادی داشت. او با سعی و تقلای زیاد اینچ به اینچ خود را تا در باز ماشین عقب کشید و دنبال میکروفن که زیر داشبورد قرار داشت گشت و با آخرین رمقی که در بدنش مانده بود پیغامش را مخابره کرد. او به خود زحمت انتقال خبر از طریق کد یا امواج اختصاصی رادیویی را نداد چون دیگر توان انجام دادن این کار را نداشت. پنج دقیقه بعد وقتی که نیروی کمکی رسید او مرده بود. چیزی که او گفت این بود: «کمک... ما در اینجا به کمک احتیاج داریم... یک نفر همین الان سایمون کرمک را دزدید...»

فصل چهارم

زمانی که مأمور مخفی امریکایی بی سیم خود را روشن کرد همه چیز به طرز وحشتناکی سریع و بلند مخابره شد. خبر ربوده شدن تنها پسر رئیس جمهور در ساعت ۷/۰۷ جایگزین آخرین گزارش روزانه در ساعت ۷/۰۵ شد. با توجه به این که مخابره کننده از یک موج رادیویی اختصاصی صحبت می کرد، با صراحت و بدون رمز حرف زد. خوشبختانه هیچ فرد غیر مسئول دیگری در آن ساعت به فرکانسهای پلیس گوش نمی داد. خبر در سه جا شنیده شد.

در خانه کرایه ای جاده ووداستاک جایی که ده مرد دیگر گروه سرویس مخفی وظیفه نگهبانی از پسر رئیس جمهور را حین تحصیلش در آکسفورد به عهده داشتند. هشت نفر از آنها هنوز در رختخواب بودند اما دو نفرشان که شامل افسر کشیک شب می شد بیدار بودند. افسر کشیک داشت به فرکانس اختصاصی گوش می داد.

فرمانده سرویس مخفی، کرایتون بربنک از همان ابتدا نسبت به تحصیل پسر رئیس جمهور در خارج از کشور اعتراض کرده و معتقد بود که او به هیچ عنوان در زمان تصدی پدرش در مقام ریاست جمهوری نباید در خارج از کشور خودش درس بخواند. اما پرزیدنت کرمک به نظر او توجه نکرده و دلیل قانع کننده ای برای بی نصیب گذاشتن پسرش از شانس گذراندن یک سال در آکسفورد ندیده بود. بربنک در حالی که مجبور شده بود اعتراضاتش را فرو بخورد تقاضای یک گروه پنجاه نفری قوی برای

محافظت در آکسفورد را کرده بود.

جان کرمک مجدداً به تقاضای پسرش عمل کرده بود که گفته بود: «پدر، بگذار یک خرده نفس بکشم. با پنجاه نفر آدمکش دور و برم مثل نمایش مسخره یک گله‌گاو خواهم بود.» نهایتاً تصمیم بر این گرفته شد که یک گروه دوازده نفری به آنجا فرستاده شود. سفارت امریکا در لندن با همکاری چند ماهه مقامات بریتانیایی یک ویلای بزرگ و مستقل در شمال آکسفورد کرایه کرده بود و سه نفر بریتانیایی که کاملاً مورد اعتماد بودند را نیز به کار گمارده بود؛ یک باغبان، یک آشپز و یک زن برای نظافت خانه و شستشوی البسه. هدف، دادن شانس لذت بردن از یک زندگی معمولی به سایمون کرمک حین دوران تحصیلش بود.

گروه همیشه حداقل هشت نفر را در حال انجام وظیفه داشت و فقط چهار نفرشان از مرخصی تعطیلات آخر هفته استفاده می‌کردند. هشت نفری که در حال انجام وظیفه بودند به چهار گروه دو نفری تقسیم می‌شدند. سه گروه به عنوان شیفت شبانه روزی در خانه و دو نفر برای اسکورت کردن سایمون کرمک در زمانی که از خانه ووداستاک بیرون می‌رفت. مردانی که همراه سایمون کرمک بودند نیاز به حق استفاده از اسلحه داشتند بنابراین تهدید کردند که اگر اجازه استفاده از اسلحه‌هایشان را در مواقع ضروری نداشته باشند استعفاء خواهند کرد. از طرفی بریتانیایی‌ها قانونی داشتند که بر مبنای آن هیچکدام از اتباع خارجی تا زمانی که در خاک بریتانیا بودند حق حمل اسلحه را نداشتند. بالاخره یک توافق نهایی حاصل شد. در بیرون از خانه یک مأمور مسلح بریتانیایی از واحد مخصوص در ماشین می‌ماند. به طور تکنیکی امریکایی‌ها تحت سرپرستی او عمل می‌کردند و می‌توانستند اسلحه داشته باشند. البته این یک فرض بود. در عمل مأمور بریتانیایی که از اهالی همانجا یعنی آکسفورد شایر بود به عنوان راهنمای مفیدی برای امریکایی‌ها بود و روابط بینشان بسیار دوستانه در آمد و همین مأمور بریتانیایی بود که از صندلی عقب ماشین کمین کرده شده بیرون آمده و قبل از این که در شات اُورپلین مورد اصابت گلوله قرار گیرد سعی کرده بود تا از اسلحه اسمیت و سن خود استفاده کند.

چند ثانیه بعد از دریافت خبر مرد محضر، بقیه اعضای گروه در خانه جاده ووداستاک خود را داخل دو ماشین دیگر انداختند و به سرعت به طرف شات اُورپلین حرکت کردند. جریان کار کاملاً واضح بود و آنها هم آن را می‌دانستند. افسر کشیک شب با یک نفر دیگر در خانه ماند و به سرعت دو تلفن به دو جازد. یکی به کرایتون برینک در واشنگتن که در آن ساعت صبح که پنج ساعت قبل از وقت لندن بود در خواب عمیقی بسر می‌برد و دیگری به مشاور حقوقی سفارت امریکا در انگلیس که در حال اصلاح صورتش در خانه‌اش واقع در سنت جانز وود بود.

مشاور حقوقی سفارتخانه‌های امریکا در اقصی نقاط دنیا همیشه یک نماینده اف.بی.آی است و بخصوص در لندن، این پست، پست بسیار مهمی به شمار می‌آید و رابطه بین نیروهای مجری قانون دو کشور رابطه‌ای پایدار است. پاتریک سیمور^۱ این شغل را دو سال پیش از دارل میلز^۲ تحویل گرفته بود و با مقامات بریتانیایی رابطه خوبی داشت و از شغلش لذت می‌برد. عکس‌العمل فوری او این بود که رنگش را باخت و بلافاصله فریادزنان به دونالد ادموندز^۳ رئیس اف.بی.آی تلفن زد و او را در حالی که خواب بود در اقامتگاه چوی چیس^۴ گیر آورد.

مستمع دوم پیغام رادیویی، یک ماشین گشت پلیس دره تیمز بود که مناطق قدیمی اکسفورد شایر، برک شایر و باکینگهام شایر را تحت پوشش خود داشت. با وجود این که گروه امریکایی با اسکورت واحد ویژه بریتانیایش همیشه نزدیک سایمون کرمک بودند، پلیس دره تیمز سیاستی مبنی بر گذاشتن یک ماشین گشت در شعاع یک مایلی بُرد مخابره اخبار آنجا اتخاذ کرده بود. بی سیم گشت روی موج اختصاصی آنجا قرار داشت و در آن ساعت ماشین گشت داشت به طرف هدینگتن می‌رفت و یک مایل فاصله را در عرض پنجاه ثانیه پیمود. آنها بعداً متوجه شدند که مأمور و راننده باید از کمینگاه بیرون آمده و دنبال ون در حال فرار رفته باشند. درک آنها از مواقع بدین صورت بود؛ با سه جسدی که در جاده شات اُور بود آنها

1. Patrick Seymoar

2. Darrell Mills

3. Donald Edmonds

4. Chevy Chase

ایستادند تا ببینند آیا می‌توانند کمکی بکنند و یا توضیحی در باره آنچه اتفاق افتاده بود بگیرند. اما برای هر دو کار دیر شده بود.

سومین جایی که پیام را دریافت کرد مرکز فرماندهی پلیس دره تیمز بود که در روستای کیدلینگتن^۱ قرار داشت. جانث رن^۲، افسر پلیس در حالی که از شدت خواب به عقب و جلو می‌رفت داشت بعد از شیفث شبش در ساعت ۷/۳۰ پست خود را ترک می‌کرد که ناگهان صدای نامفهوم کسی با لهجه آمریکایی را از گوشی‌هایش شنید. او در حالی که گیج شده بود برای چند ثانیه فکر کرد که امکان دارد قضیه یک شوخی بیش نباشد. سپس از فهرستی که در کنارش بود کمک گرفت و چند تا از دکمه‌های کامپیوتری را که در سمت چپش قرار داشت فشار داد. به یکباره روی صفحه کامپیوتر تعدادی دستور ظاهر شد و زن به شدت وحشت‌زده شروع به اطاعت از دستورات کرد.

بعد از همکاری دراز مدتی که در طول سال قبل بین مقامات پلیس دره تیمز، اسکاتلند یارد، سفارت آمریکا و سرویس مخفی شکل گرفته بود مسئله همکاری برای حفاظت از سایمون کرمک برچسب عملیات یانکی دودل خورده بود. جریانات عادی کار کامپیوتریزه شده و مراحل کار در هر مورد احتمالی پیش‌بینی شده بود مانند احتمال حضور پسر رئیس‌جمهور در یک جار و جنجال واقع در یک بار، دعوای خیابانی، تصادف ماشین، تظاهرات سیاسی و یا مریض شدن او یا قصد گزاردن اوقات در جایی خارج از آکسفورد. افسر پلیس رن، کد مربوط به ربوده شدن را به کامپیوتر داد و منتظر جواب کامپیوتر ماند.

در عرض چند دقیقه افسر وظیفه ناظر جریان، رنگ پریده و نگران چند تلفن زد. یکی از تلفنها به رئیس ناظر بخش تحقیقات جنایی بود که وظیفه خود می‌دانست تا به همکارش اطلاع دهد یعنی مأمور ناظر دایره ویژه پلیس دره تیمز. مردی که کنار کیدلینگتن ایستاده بود همینطور به معاون افسر ارشد ناظر زنگ زد که در حال حمله‌ور شدن به دو تخم مرغ پخته بود. او با دقت گوش داد و سؤالاتی پرسید و دستوراتی صادر کرد.

- دقیقاً کجا؟

کیدلینگتن گفت: «شات اُورپلین قربان. دلتا براوو در محل است. آنها یک ماشین شخصی در ویتلی، دو نفر دونده و بانویی با سگش را در آکسفورد زیر نظر گرفته‌اند. هر دو امریکایی کشته شده‌اند، همینطور هم گروه‌بان دان.» معاون افسر ارشد ناظر گفت: «یا مسیح»

این بزرگترین ضربه‌ای بود که در تمام عمرش و بخصوص دوران کاری‌اش بر او وارد شده بود. مسئولیت خطیر کار درست پلیس به عهده او بود و او باید آن را به درستی انجام می‌داد. جای اشتباه نبود و اشتباه قابل قبول نبود. او به سرعت دست به کار شد.

- فوراً حداقل پنج مرد اونیفورم پوش به آنجا بفرستید، تیرهای چوبی، میخ و روبان. می‌خوام اونجا فوراً مهر و موم بشه. بلوکهای بتنی برای بستن جاده هم ببرید. اونجا جاده به دو طرف ختم می‌شه درسته؟ آیا از آن سمت جاده که به آکسفورد منتهی می‌شه فرار کردند؟

مردی که در مرکز فرماندهی بود گفت: «دلتا براوو می‌گوید نه. ما فاصله زمانی بین حمله و گزارش مرد امریکایی را نمی‌دانیم اما اگر مدت آن کوتاه بوده باشد دلتا براوو آن موقع در جاده هدلینگتن بوده و گزارش داده که هیچ کس از سمت شات اُور نیامده ولی به هر حال جای چرخها به ما خواهند گفت چون آنجا گلی است.»

- وسایل انسداد جاده را در سمت شرقی آنجا و در امتداد شمال به جنوب بگذارید. حالا گوشی را به رئیس ناظر بده. ماشین برایم فرستاده‌اید؟ کیدلینگتن گفت: «الان باید بیرون باشد» و بیرون بود. معاون افسر ارشد ناظر از پنجره اتاق نشیمن به بیرون نگاه کرد و ماشینش را دید که در شرایط عادی باید لااقل چهل دقیقه بعد می‌رسید.

او پرسید: «چه کسانی در راه هستند؟»

کیدلینگتن گفت: «افراد بخش تحقیقات جنایی، افراد دایره ویژه و افراد اسکاتلند یارد که حالا همگی اونیفورم پوش هستند.»

معاون افسر ارشد ناظر گفت: «تمام کارآگاهان را احضار کنید و در دسترس قرار دهید. من مستقیماً به شات اُور می‌روم.»
افسر ناظر پرسید: «محدودهٔ وسایل انسداد جاده؟»

معاون فکر کرد. در عمل سخت‌تر از گفتنش بود. مناطق آنجا بسیاری تاریخی و به شدت پرجمعیت بودند و راههای پرپیچ و گپیج‌کنندهٔ بسیاری داشتند، که شامل جاده‌های فرعی و راههای بین شهری و دهات و روستاهایی بود که مناطق آنجا را تشکیل می‌دادند. مختصر این که محدودهٔ آنجا بسیار وسیع و تعداد راههای فرعی و کوچک به صد می‌رسید. بنابراین برای آدم‌ربایان آب شدن در چنین محدوده‌ای بسیار آسان بود.

معاون افسر ارشد ناظر گفت: «تاکنار آکسفورد شایر.»

او گوشی را گذاشت و سپس مجدداً آن را برداشت و به بالاترین مافوقش زنگ زد یعنی افسر ارشد ناظر. در هر یک از مناطق بریتانیا مسایل کیفی روز به بخش عملیات قسمت ناظر واگذار می‌شود. افسر ارشد ناظر این قسمت یعنی رئیس آنجا هم ممکن است تجربهٔ کار با پلیس را در سابقهٔ خود داشته باشد و هم ممکن است این تجربه را نداشته باشد اما در هر حال وظیفه‌اش به مسائل سیاسی، اخلاقی، افکار عمومی و ارتباط با لندن مربوط می‌باشد. معاون افسر ارشد ناظر در حالی که شماره را می‌گرفت به ساعتش نگاه کرد؛ ساعت ۷/۳۱ صبح بود.

افسر ارشد درهٔ تیمز در یک خانهٔ بازسازی شده قشنگ در دهکدهٔ بلچینگدن^۱ زندگی می‌کرد. او از آشپزخانه در حالی که مارمالاد را در دهانش مزه‌مزه می‌کرد به اتاق مطالعه‌اش رفت تا جواب تلفن را بدهد. وقتی که اخبار را شنید خوردن صبحانه را فراموش کرد. بعد از آن نهمین روز اکبر، روزهای بدتر دیگری هم در پیش بود.

او ضمن این که به جزئیات قضیه گوش می‌داد گفت: «فهمیدم، شما ادامه بدهید. من... با لندن تماس خواهم گرفت.»

روی میز مطالعه‌اش چند خط تلفن وجود داشت. یکی از آن‌ها خطی

اختصاصی و کاملاً خصوصی به دفتر معاون دبیر دایره F.4 در هیئت دولت و وزارت کشور بریتانیا بود که نیروهای پلیس وابسته به پایتخت و سایر بخشها از آنجا دستور می‌گرفتند. در آن ساعت او در دفتر کارش نبود اما تلفن به خانه‌اش در فولهام لندن وصل شد. گماشته اداری قسمی به نشانه بی‌اطلاعی خورد، به دو جا تلفن زد و مستقیماً از خیابان ویکتوریا به طرف ساختمان بزرگ سفید رنگ دروازه کوئین آن یعنی جائیکه وزیرش اسکان داشت براه افتاد.

یکی از تماسهای تلفنی او به افسر وظیفه واحد F.4 بود که از او خواست تا تمام کارهایش را زمین بگذارد و کلیه کارکنانش را از خانه‌هایشان فرا بخواند. او دلیل این کار را نگفت. او هنوز دقیقاً نمی‌دانست که چند نفر از قضیه آدمکشی شات‌آور پلین خبر دارند اما به عنوان یک خدمتگزار خوب محلی وظیفه خود می‌دانست تا حتی المقدور به تعداد افراد مطلع افزوده نشود.

تلفن دیگری که ناگزیر بود بزند و زد به معاون دائمی وزیر و نفر دوم کل آن وزارتخانه بود. خوشبختانه هر دو مرد بجای اینکه مایلها آنطرف تر در حومه شهر زندگی کنند در خود لندن می‌زیستند و در ساعت ۷:۵۱ در ساختمان وزراتخانه همدیگر را ملاقات کردند.

عکس‌العمل فوری او این بود که به خانه شماره ۱۰ داونینگ استریت تلفن زده و اصرار کرد که با شخص خانم تاچر صحبت کند.

تلفن را یکی از رازداران یعنی منشی مخصوص خانم تاچر برداشت. رازداران زیادی در وایت هال و سلسله مراتب اداری بریتانیا وجود دارند. بعضی‌ها واقعاً وزیر هستند، بعضی‌ها به عنوان کمک شخصی افراد برجسته و بعضی‌ها هم برای انجام دادن کارهای سری. چارلز پاول^۱ جزء دسته یکی مانده به آخری بود. او می‌دانست که نخست وزیرش در اتاق مطالعه خصوصی خود که در مجاورت اتاق او قرار داشت از یکساعت قبل کار روزانه‌اش را آغاز کرده و باقیمانده‌های کاغذ کارهای روز قبلش را در حالی

که بیشتر همکارانش تازه پیژامه‌هایشان را در می‌آوردند از روی میز پاک می‌کرد. این عادت او بود. پاول همچنین می‌دانست که سرهاری یکی از نزدیکترین همکاران و محارم او بود. او به سرعت موضوع را با نخست وزیر در میان گذاشت و او بی‌درنگ گوشی تلفن را برداشت.

- خانم نخست وزیر، همین الان باید شما را ببینم. باید بدون تاخیر خدمتتان برسم.

مارگرت تاجر ابرو در هم کشید. ساعت تماس و لحن صدا غیرعادی بود. او گفت: «پس همین الان بیا هاری.»

صدای پشت گوشی گفت: «تا سه دقیقه دیگر.»
سرهاری ماریوت گوشی را سر جایش گذاشت. در پایین، ماشینش برای پیمودن فاصله ۵۰۰ یاردی آماده بود. ساعت ۸:۱۱ بود.

* * *

آدم رباها چهار نفر بودند. مرد تفنگ به دست که حالا در صندلی جلو و کناره راننده جا گرفته بود اسلحه اسکورپیونش را بین پاهایش گذاشت و ماسک اسکی پشمی‌اش را از سر درآورد. زیر ماسک او هنوز یک کلاه گیس و سبیل مصنوعی داشت. او یک عینک دسته شاخی سنگین که فاقد شیشه بود به چشم زد. کنار او راننده قرار داشت که رهبر گروه به حساب می‌آمد. او نیز کلاه گیزی به سر داشت و ریشی مصنوعی صورتش را می‌پوشاند. تغییر قیافه هر دو آنان موقتی بود برای این که آنها هنوز باید چند مایل دیگر را در حالی که طبیعی به نظر می‌رسیدند می‌پیمودند.

در عقب ماشین دو نفر دیگر سایمون کرمک را که برایشان مزاحمت ایجاد می‌کرد خاموش می‌کردند. مشکل چندانی نبود. یکی از مردان بسیار درشت هیکل بود و به راحتی و با تحمل زیاد امریکایی جوان را بین پاهایش ساکت نگه داشته بود در حالی که مرد دیگر که لاغر و پر طاق بود از دوستش درخواست پارچه‌ای آغشته به اتر کرد. ون از پشت وارد جاده شد و در حالی که راه اسفالته به طرف ویتلی را پیدا می‌کرد در عقب آن صداهای پسر رئیس جمهور خاموش گردید و او بی‌هوش در کف ماشین جا گرفت.

جاده لیتل ورث^۱ سرازیری بود و بکراست به ویتلی می‌رفت و در دو طرف آن کلبه‌های پراکنده‌ای دیده می‌شد. آنها از کنار ون حامل شیر که در حال تحویل دادن صبحانه سنتی آنجا یعنی همان شیر تازه بود گذشتند و صد یارد آن طرف تر راننده ون تصویر کوتاهی از یک پسر روزنامه فروش که در حال نگاه کردن به آنها بود، در ذهنش نقش بست. پس از ویتلی آنها وارد بزرگراه اصلی A.40 شدند که به آکسفورد می‌رفت و سپس دور زده و پانصد یارد به طرف شهر برگشتند و بسمت راست پیچیدند و وارد جاده فرعی B.4027 شدند که به روستاهای فارست هیل^۲ و استتون سنت جان^۳ می‌رفت. ون با سرعت معمولی پیش می‌رفت. از دو روستا و چهارراه‌های آنجا و مزرعه نیواین^۴ گذشت و به طرف آیلپ^۵ رفت اما یک مایل بعد از نیواین و درست قبل از فاکس کاورت^۶ به طرف دروازه مزرعه‌ای در چپ پیچید. مرد کنار راننده بیرون پرید و با کلیدی قفل در را باز کرد. آنها قفل مزرعه دار را ده ساعت قبل با قفل خودشان عوض کرده بودند. ون وارد راه شد. پس از پیمودن فقط ده یارد آنها به طویله نیمه خراب پشت دسته درختان آنجا رسیدند که از دو هفته قبل آن را نشان کرده بودند. ساعت ۷:۱۶ بود.

آفتاب داشت بالا می‌آمد و چهار مرد بسرعت دست بکار شدند. مرد تفنگ به دست درهای طویله را باز کرد و یک ولوو چهار در بزرگ را که فقط از نیمه شب گذشته آنجا پارک شده بود بیرون آورد. ون سبز رنگ درون طویله رفت و راننده در حالیکه اسکورپیون و دو ماسک پشمی را نیز با خود داشت از آن پیاده شد. او جلو ون را باز دید کرد تا مطمئن شود چیزی جا نگذاشته است و سپس در را بست. دو نفر دیگر درهای عقب را باز کردند و بدن سایمون کرمک را بیرون آورده و آن را در صندوق عقب جادار ولوو گذاشتند که قبلاً سوراخهایی برای ورود هوا در آن تعبیه شده بود. هر چهار مرد لباسهای کار سیاه رنگ خود را درآوردند و کت و شلوارهای محترمانه کارمندان و بازرگانان، به همراه پیراهن و کراوات به تن کردند اما

1. Littelworth

2. Forest Hill

3. Stanton St. John

4. New Inn

5. Islip

6. Fox Covert

مجدداً از کلاه گیسها و سیبل های مصنوعی و عینک هایشان استفاده کردند. دسته لباسهای قبل کنار سایمون بدرون صندوق عقب ماشین انداخته شدند و اسکورپیون در صندلی عقب ولو و زیر یک پتو جا داده شد.

راننده ون و رهبر گروه پشت فرمان ولو و نشست و منتظر ماند. مرد لاغر که قبلاً عقب نشسته بود وسایل به درد نخورشان را در ون گذاشت و مرد غول پیکر درهای طویله را بست و قفل و زنجیر مستعمل مزرعه دار را به آن زد که قبلاً بریده شده بود اما حالا طوری قرار گرفته بود که به نظر قفل می آمد. اثر چرخ ولو و در گل و لای می ماند اما نمی شد آن را کاری کرد. آنها چرخهای استاندارد بودند و به زودی بارد چرخهای ماشینهای دیگر پاک می شدند. مرد تفنگ به دست به درون ماشین و کنار راننده پرید و ولو به طرف شمال حرکت کرد. ساعت ۷:۲۲ بود و در همان موقع افسر ارشد ناظر داشت می گفت: «یا مسیح».

آدم ربایان به طرف شمال غربی حرکت می کردند و بکراست از روستای آیلپ گذشتند و وارد جاده A.421 شدند و نود درجه به طرف راست پیچیدند و به طرف بیستر^۱ رفتند. آنها از بازار زیبای مرکز شهر در شمال شرقی آکسفورد شایر با سرعت ثابتی رد شدند و در امتداد جاده A.421 به طرف حومه شهر باکینگهام رفتند. درست بعد از بیستر، یک رنجور بزرگ پلیس پشت سر آنها ظاهر شد. یکی از مردانی که در عقب نشسته بودند زیر لب به بقیه هشدار داد و دستش را روی اسکورپیون گذاشت. راننده به او گفت که سر جایش بنشیند و با سرعت قانونی به راهش ادامه داد. صد یارد جلوتر روی یک تابلو نوشته شده بود: «به باکینگهام شایر خوش آمدید» آنها به مرز بیرون شهر رسیده بودند. وقتی که رنجور به تابلو رسید سرعتش را کم کرد و آن طرف جاده ولو و به راهش ادامه داد و به زودی ناپدید شد. ساعت ۸:۰۵ بامداد در لندن بود و در همان لحظه سرهاری ماریوت گوشی تلفن را گذاشته بود تا به داوینیک استریت برود.

* * *

به نظر می‌آمد نخست وزیر انگلیس یک بشر و انسان واقعی باشد، لااقل خیلی بیشتر از پنج نخست وزیر مرد سلفش. اگرچه قادر بود که تحت فشار شدید حتی از اسلاف خود نیز خونسردتر به نظر برسد اما ابایی از جاری شدن اشکهایش نیز نداشت. سرهاری بعداً به شوهر نخست وزیر گفت که وقتی خبر به گوش خانم نخست وزیر رسید دیدگانش پر از اشک شد، صورتش رامیان دستانش گرفت و زیر لب زمزمه کرد: «اوه خدای بزرگ. مرد بیچاره».

سرهاری بعداً به دبی گفت: «خیلی خوب ما حالا با بزرگترین بحران لعنتی با یانکی‌ها که بعد از بحران کانال سوئز رخ داده روبرو شده‌ایم و اولین نگرانی و فکر او (خانم نخست وزیر) برای پدر بود نه پسر، متوجه می‌شوی؟ برای پدر».

سرهاری فرزندی نداشت و در سال 1982 در پست فعلی خود نبود بنابراین مانند وزیر بازنشسته کابینه یعنی رابرت آرمسترانگ^۱ نبود که متعجب نشود، او اضطراب و نگرانی مارگرت تاجر را زمانی که پسرش مارک در رالی دکر در صحرای الجزایر گم شده بود ندیده بود. مارگرت تاجر آن شب در خلوت خود گریسته بود، گریه‌ای که ناشی از درد خالص و بسیار مخصوصی است که فقط والدین یک فرزند هنگامی که فرزندشان در خطر است آن را احساس می‌کنند. مارک تاجر به وسیله نیروهای تجسس پس از شش روز جستجو پیدا شده بود.

وقتی سرش را بالا آورد بر خود مسلط شده بود. او دکمه‌ای را بر روی تلفنش فشار داد.

- چارلی، می‌خواهم یک تماس تلفنی با پرزیدنت کرمک داشته باشم. بگو از طرف من است و بسیار فوری است و نمی‌توانم منتظر بمانم. بله، البته که می‌دانم الان چه ساعتی در واشنگتن است.

سرهاری ماریوت جسارتاً گفت: «از طریق وزارت خارجه می‌توان با سفیر امریکا تماس گرفت. شاید او بتواند...»

نخست وزیر اصرار کرد: «نه، من خودم کار را انجام خواهم داد، شما لطفاً

نیروهای کبرا (COBRA) را آماده کنید هاری. گزارش ساعت به ساعت لطفاً.»

هیچ گرمی خاصی درباره روابط باصطلاح گرم میان داویننگ استریت و وایت هاوس (کاخ سفید) وجود ندارد. در حقیقت فقط یک خط اختصاصی تلفن آن هم از طریق ماهواره می باشد که با تلاشهای غیر قابل شکستی از جانب دو طرف، خصوصی بودن خط مطمئن است و خط به هیچ عنوان قابل استراق سمع نیست. حدود پنج دقیقه طول می کشد تا ارتباط این خط اختصاصی برقرار گردد. مارگرت تاچر کاغذهایش را به یک طرف میز هل داد و از شیشه های ضد گلوله دفتر خصوصی اش به بیرون خیره شد و منتظر ماند.

* * *

شات اُورپلین واقعاً با جدیت و فعالیت زیادی داشت زیر و رو می شد. دو سرنشین ماشین گشت دلنا براوو آن قدر اطلاع و شعور داشتند که بدانند باید از ورود افراد به آن محوطه جلوگیری کنند و خودشان نیز با دقت هر چه تمامتر در آن محوطه قدم بگذارند حتی اگر قدم گذاردن آنها برای معاینه سه نعل افتاده در آنجا جهت دیدن آثاری از حیات باشد. وقتی هیچ اثری از حیات ندید اجساد را به حال خود گذاشتند. جستجوها برای یافتن سرنخ براحتی و به طرق مختلف می توانند خراب شوند مثلاً یک نفر با قدم زدن خود در محل حادثه می تواند تمامی مدارکی را که برای محکمه در حکم طلا است از بین ببرد یا یک پای بزرگ که روی گلوله استفاده شده رود و آن را در گل و لای آنجا فرو کند، تمامی آثار انگشتی را که هنوز ممکن است مانده باشد از بین خواهد برد.

مردان اوینفرم پوش منطقه را روبان کشی کرده بودند. منطقه ای که از راه لیتل ورث در پایین تپه شروع می شد و به شرق و پل فلزی روی جاده رینگ بین شات اُور و آکسفورد سیتی ختم می گردید. درون این منطقه افسران متخصص تجسس محل جنایت، دنبال هر چیز مشکوکی می گشتند. آنها متوجه شدند که مامور بریتانیایی دو بار شلیک کرده بود. یک متخصص اسلحه شناسی گلوله تغییر شکل یافته ای را در گل و لای مقابل جسد پیدا کرد.

ظاهراً مأمور بریتانیایی در حالی که روی زانوانش خم شده بود و در حال افتادن بر روی زمین بود. شلیک کرده بود. آنها نتوانستند گلوله دوم را پیدا کنند و گزارش کردند که احتمالاً به یکی از آدم رباها اصابت کرده است. (البته این چنین نبود ولی آنها این را نمی دانستند).

۲۸ پوکه مستعمل اسکورپیون وجود داشت که از همه آنها در جاهایی که قرار داشتند عکسبرداری شد و همه آنها را با انبرک جمع نموده و داخل کیسه‌ای ریختند تا به آزمایشگاههای اداره پلیس بفرستند. یکی از امریکا ئیها هنوز پشت چرخ ماشین افتاده بود، دیگری کنار در شاگرد ماشین یعنی همان جایی که کشته شده بود درازکش افتاده بود در حالی که دستهای خون آلودش هنوز روی سه حفره‌ای که در شکمش ایجاد شده بود قرار داشت. میکروفن دستی پلیس هم آویزان در حال تلو تلو خوردن بود. از همه چیز از همه زاویه قبل از این که جابجا شود عکسبرداری شد. اجساد به بیمارستان رادکلیف منتقل شدند در حالی که در همان زمان یک پاتولوژیست از وزارت کشور از لندن به طرف بیمارستان می‌رفت.

نکات جالبی درباره آثار باقیمانده در گل و لای وجود داشت. آثار لکه در جایی که سایمون کرمک با دو مرد بالای سرش زمین خورده بود، آثار کفشهای آدم ربایان که به نظر می‌آمد کفشهای دونده‌های دوهای سرعت باشند که رد چندانی از خود بجا نمی‌گذارند و آثار چرخهای اتومبیل فراری که فوراً مشخص گردید که اتومبیل مزبور باید نوعی ون بوده باشد و بالاخره جک ماشین که نو و قابل خرید از هر یک از فروشگاههای زنجیره‌ای بود و مانند گلوله‌های اسکورپیون نه میلی متری هیچ‌گونه اثری بر روی آن دیده نمی‌شد.

سی کارآگاه در جستجوی شواهد و سر نخ‌ها بودند، کاری سخت و طاقت فرسا برای به دست آوردن توضیحات اولیه. در دویت یاردی شرق مخزن آبی که در خط سیر جاده لیتل ورث بود دو کلبه وجود داشت. خانمی که در یکی از آنها بود در حالی که مشغول درست کردن چای صبحگاهی بود در پائین جاده صداهای شلیک چند گلوله شنیده بود (حدود ساعت هفت) اما چیزی ندیده بود. مردی در لیتل ورث ون سبز رنگی را دقیقاً بعد از

ساعت هفت دیده بود که از آنجا می‌گذشت و به سمت ویتلی می‌رفت. کارآگاهها بعداً پسرک روزنامه فروش و راننده ون مخصوص تحویل شیر صبحگاهی را کمی قبل از ساعت نه پیدا کردند. پسرک در مدرسه بود و راننده ون در حال خوردن صبحانه.

او بهترین شاهد بود. یک فورد ترانزیت داغان به رنگ سبز یشمی با آرم بارلو در کنارش. مدیر فروش بارلو تأیید کرد که آنها در آن ساعت هیچ ماشین ونی در آن منطقه نداشته‌اند. تمام ماشینهای شرکت جمع شدند. حالا دیگر پلیس مشخصات ماشین آدم ربایان را داشت اما با این وجود ماشین محو شده بود. هنوز هیچ کس آن را با یک طویله مشتعل در جاده آیلپ مرتبط نمی‌دانست.

کارآگاهان دیگر دور و بر خانه واقع در سامرتاون بودند و از خانه‌های جاده ووداستاک و اطراف آنجا تحقیق می‌کردند. کسی ماشین پارک شده با ون مشکوکی و یا اصولاً هر نوع وسیله نقلیه‌ای ندیده است؟ کسی ندیده که خانه جاده ووداستاک تحت نظر باشد؟ آنها مسیر سایمون کرمک تا مرکز آکسفورد و راه برگشت را طی کردند. حدود بیست نفر تصدیق کردند که دونده جوان را دیده‌اند که بوسیله مردانی در ماشین جای داده شده است اما چون می‌دانستند که همیشه او سوار ماشین سرویس مخفی می‌شود شک نبرده‌اند.

در ساعت نه معاون افسر ناظر یواش یواش داشت احساسی را که زیاد با آن بیگانه نبود پیدا می‌کرد. در حال حاضر هیچ نتیجه فوری‌ای حاصل نخواهد شد، فعلاً هیچ شانس وجود نیست و از دستگیری سریع نیز خبری نیست. آنها ناپدید شده بودند، آنها هر کس که بودند فعلاً ناپدید شده بودند. افسر ارشد در حالی که او نیفرم به تن داشت به معاون افسر ناظر در شات اور پلین ملحق شد و نظاره گر گروه اعزامی به آنجا گردید.

افسر ارشد گفت: «به نظر می‌رسد لندن می‌خواهد کنترل کار را به دست

بگیرد.»

معاون او غرغری کرد. این یک سرزنش به حساب می‌آمد اما از طرف دیگر یک مسئولیت لعنتی را از دوش آنها بر می‌داشت. تحقیقاتی که باید

انجام می‌شد به اندازه کافی سخت بود اما اگر بعد از این شکست هم می‌خوردند دیگر...

- نمی‌بینی، به نظر می‌رسد وایت هال احساس می‌کند که ممکن است نتواند از عهده کار برآید. مقامات بالا احتمالاً می‌خواهند که پلیس مرکز متصدی انجام کار شود. راستی هنوز مطبوعات متوجه نشده‌اند؟

معاون سرش را تکان داد و گفت: «هنوز نه قربان، اما فکر نمی‌کنم موضوع تا مدت زیادی همینطور مسکوت بماند. قضیه بزرگتر از اینهاست.» او نمی‌دانست که خانمی که با سگش در همان ساعت از آنجا عبور می‌کرده و به وسیله دلتا براوو از صحنه دور شده بود دو جسد از سه جسد را دیده بود و ترسان و وحشت‌زده موضوع را به همسرش که در چاپخانه آکسفورد میل کار می‌کرد گفته بود. همسرش هم گرچه فقط یک کارگر چاپخانه بود اما فکر کرده بود که باید قضیه را به سر دبیر گزارش دهد.

* * *

تلفن داویننگ استریت به وسیله افسر ارشد کشیک در مرکز ارتباطات کاخ سفید که در ضلع غربی و کنار اتاق کار قرار دارد دریافت شد. در واشنگتن ساعت ۳:۳۴ بامداد بود. افسر کشیک وقتی شنید که تلفن از ناحیه کجاست شجاعانه پذیرفت که به افسر ارشد کشیک سرویس مخفی که سر پست خود در آن سمت ساختمان قرار داشت خبر دهد. مأمور سرویس مخفی در حال گشت زدن در هال مرکزی بود که به قسمت آپارتمانهای خانوادگی آنجا بسیار نزدیک است. زمانی که تلفنش در آن طرف می‌زش و در کنار آسانسور خانوادگی به آرامی زنگ خورد او از خود عکس‌العمل نشان داد.

او در گوشی زمزمه کرد: «چی؟ اون انگلیسیها می‌دانند اینجا چه ساعتی است؟»

او کمی بیشتر گوش داد. او به خاطر نمی‌آورد آخرین بار که کسی رئیس‌جمهوری را آن موقع در کاخ سفید بیدار کرده بود کی بوده است اما فکر کرد بالاخره چنین چیزی باید قبلاً اتفاق افتاده باشد مثلاً در زمان جنگ. شاید این مورد هم دلیل موجهی برای بیدار کردن رئیس‌جمهور باشد. اگر او اشتباه می‌کرد می‌توانست از جانب بربنک یک شبی را آب

خنک بخورد. از طرف دیگر ... نخست وزیر بریتانیا خودش ...
او به اتاق مخابرات گفت: «الان گوشی را می‌گذارم، کمی دیگر تماس
بگیرید.»

در آن طرف خط به لندن گفته شد که رفته‌اند رئیس جمهور را بیدار کنند.
آنها باید گوشی را نگهدارند. و نگهداشتند.

نگهبان سرویس مخفی که نامش لپینسکی^۱ بود از درهای دو طرفه عبور
کرد و به اتاق نشیمن غربی رسید و در برابر اتاق خواب کرمک‌ها که در
سمت چپ او قرار داشت ایستاد. او مکثی کرد، نفس عمیقی کشید و به
آرامی در زد. جوابی داده نشد. او سعی کرد خود در را باز کند. در قفل نبود
و او در حالی که تصور می‌کرد به خاطر این کار دوران کاری‌اش بسر خواهد
آمد وارد شد. در تختخواب بزرگ دو نفره او شبح دو نفر را دید و حدس
زد که رئیس جمهور باید آنی باشد که به پنجره نزدیکتر است. او با نوک پا
تختخواب را دور زد و پیژامهٔ کتان خرمایی رنگ رئیس جمهور را شناخت
و به آرامی شانه‌های او را تکان داد.

- آقای رئیس جمهور، قربان. ممکن است لطفاً بیدار شوید قربان؟
جان کرمک بیدار شد و مرد را که ترسان و لرزان بالای سرش ایستاده
بود شناخت. او نگاهی به همسرش کرد و چراغ را روشن نمود.
- آقای لپینسکی ساعت چند است؟

- سه و نیم است قربان. واقعاً متأسفم... اِه آقای رئیس جمهور،
نخست وزیر بریتانیا پشت خط است و می‌گوید که نمی‌تواند صبر کند. جداً
در مورد چیزی که پیش آمده متأسفم قربان.

جان کرمک لحظه‌ای اندیشید و پاهایش را به آرامی از تختخواب پائین
آورد به طوری که میرا را بیدار نکند. لپینسکی روبدو شامبرش را به او داد.
بعد از نزدیک به سه سال در رأس قدرت بودن، کرمک نخست وزیر بریتانیا
را به خوبی می‌شناخت. او دو بار نخست وزیر را در انگلستان دیده بود که بار
دومش مربوط به یک توقف دو ساعته در راه بازگشتش از نژوکو می‌شد.

نخست وزیر بریتانیا هم دوبار به ایالات متحده آمده بود. آنها هر دو افراد قاطعی بودند در نتیجه زود با یکدیگر اُخت گرفتند. اگر تلفن از جانب او بود حتماً باید قضیه مهمی در کار بوده باشد. او فکر کرد که بعداً از بقیه وقت خوابش استفاده خواهد کرد.

او زمزمه کرد: «آقای لپینسکی به حال مرکزی برگردید. نگران نباشید، شما کارتان را خوب انجام داده‌اید. من تلفن را از اتاق مطالعه‌ام جواب خواهم داد.»

اتاق مطالعه رئیس جمهور بین اتاق خواب و اتاق بیضی شکل زرد رنگ قرار دارد یعنی زیر سالن بزرگ کروی. پنجره‌هایش به محوطه چمن و به طرف خیابان پنسیلوانیا باز می‌شوند. او در را بست، چراغ را روشن کرد، چند بار پلک زد، پشت میزش نشست و گوشی را برداشت. ظرف ده ثانیه نخست وزیر انگلیس پشت خط بود.

- کس دیگری هنوز با تو تماس نگرفته است؟

جان کرمک دردی را در شکمش حس کرد. به نظر می‌رسید کسی دارد به شکمش ضربه می‌زند.

- نه... هیچ کس. چرا؟

مارگرت تاچر گفت: «فکر می‌کنم آقای ادموندز و آقای بربنک تا حالا باید در جریان باشند. متأسفم که اولین نفری هستم که...»

بعد نخست‌وزیر جریان را به او گفت. کرمک گوشی تلفن را محکم در دست گرفته و بدون این که پرده‌ها را ببیند به آنها خیره شده بود. دهانش خشک شد به طوری که حتی نمی‌توانست آب دهانش را قورت دهد. او این عبارات را شنید: «همه چیز، همه کاری انجام شده... بهترین تیمهای اسکاتلند یارد... نمی‌توانند فرار کنند...»

او تشکر کرد و گوشی را گذاشت. مانند این می‌مانست که به شدت سینه‌اش را سوراخ کرده باشند. او به میرا که هنوز در خواب بود فکر کرد. او باید به همسرش جریان را می‌گفت و مطمئناً همسرش از شنیدن موضوع شوکه می‌شد.

او زیر لب زمزمه کرد: «اوه سایمون، سایمون پسرم.»

او می دانست که خودش نمی تواند عهده دار تعقیب جریان شود. او به یک دوست نیاز داشت تا بتواند در حین این که او از میرا مراقبت می کرد زمام امور را در دست گیرد. بعد از چند دقیقه او اپراتور را گرفت و صدایش را خیلی محکم نگه داشت.

- لطفاً معاونم ادل را برایم بگیرید، بله همین الان.

در محل اقامتش در دیده بانی ناوال، مایکل ادل به همان ترتیب به وسیله یک مأمور مخفی بیدار شد. احضار تلفنی روشن و بدون ابهام و بدون هیچ گونه توضیحی بود: «لطفاً به ساختمان عملیات در طبقه دوم بیایید. من در اتاق مطالعه هستم، همین الان مایکل، همین الان لطفاً.»

ادل شنید که تلفن قطع شد و خود نیز گوشی تلفنش را گذاشت، سرش را خاراند و یک آدامس نعنایی در آورد و در دهان گذاشت. آدامس به او کمک می کرد تا حواسش را متمرکز کند. او گفت که ماشینش را آماده کنند و رفت تا لباسهایش را بپوشد. زنش سالها پیش مرده بود و او تنها می خوابید بنابراین کسی وجود نداشت که او مزاحمش شود. ده دقیقه بعد شلوار و کفش و پلووری روی پیراهنش پوشیده و عقب لیموزین بزرگی جا گرفته بود و به پشت سر راننده یا به منظره واشنگتن در آن موقع شب خیره شده بود تا این که بالاخره منظره کاخ سفید دیده شد. او به جای این که از ورودی جنوبی وارد شود از راهرو طبقه همکف منتهی الیه غربی وارد گردید. او به راننده اش گفت که منتظر بماند، زیاد وقت نخواهد گرفت. او اشتباه می کرد. ساعت ۴:۰۷ بامداد بود.

* * *

مدیریت شرایط بحرانی در مقامات بالای بریتانیا به عهده کمیته ای است که سریعاً تشکیل می گردد و بسته با طبیعت و نوع بحران، اعضای آن تغییر می نمایند اما محل ملاقات به ندرت عوض می شود. سالن کنفرانس منتخب تقریباً همیشه «اتاق متداول هیئت دولت» است که کاملاً مجهز به سیستم تهویه می باشد و در دو طبقه زیر زمین ساختمان هیئت دولت که مجاور داویننگ استریت می باشد قرار دارد. با توجه به حروف مخفف، این کمیته ها به کمیته های کبرا معروف هستند.

برای سرهاری ماریوت و کارمندانش یک ساعت طول کشید تا به افرادی که در فهرستش بودند خبر دادند و آنها را از خانه هایشان بیرون کشاندند یا مجبورشان کردند مسیر قطارهایشان را عوض کنند یا از دفاتر پراکنده شان بیرون بیایند تا به ساختمان هیئت دولت بروند. او ساعت ۹:۵۶ پشت صندلی اش بود.

آدم ربایی به وضوح یک جنایت محسوب می شد و وظیفه پیگیری آن به عهده پلیس بود که زیر نظر وزارت کشور فعالیت می کرد. اما در این قضیه انشعابات دیگری هم وجود داشت. جدا از وزارت کشور، شخص وزیر امور خارجه بود که سعی می کرد روابط بین وزارت امور خارجه را در واشنگتن و به طریق اولی کاخ سفید، همچنان محفوظ نگهدارد. علاوه بر این اگر سایمون کرمک را به سایر نقاط اروپا می بردند، دخالت آنها در یک رده سیاسی جنبه حیاتی داشت و این سازمان اطلاعات مخفی و دایره MI.6 یا «شرکت» بود که از طرف وزارت خارجه باید مأمور پیگیری قضیه می شد و دخالت آنها به این معنی بود که امکان داشتن گروه های تروریستی خارجی با قضیه نیز وجود داشت. نماینده آنها از آن طرف رودخانه و از سنجوری هاوس^۱ آمده بود و گزارشش را بعداً به رئیسش می داد.

از کسان دیگری که به وزارت کشور می آمد، جدا از پلیس، اداره امنیت یا MI-5 و شاخه ضد جاسوسی آن بود که علاقه اش به مسائل تروریستی بیشتر از علاقه ای گذرا به آن دسته ترورهایی بود که بر داخل بریتانیا اثر می گذاشت. نماینده آنها از کرزون استریت^۲ در می فیر می آمد، جایی که پرونده های کاندیداهای مورد علاقه قبلاً بر اساس تعداد و امتیاز اوراق پرونده آنها بررسی شده بود تا به این سوال داغ پاسخ دهد: «چه کسی؟»

یک مأمور ارشد محلی از وزرات دفاع نیز آمده بود که وابسته به هنگ خدمات ویژه هوایی در هیرفورد بود. در حادثه ای که سایمون کرمک و ربایندگانش سریعاً مستقر می شدند و عملیات محاصره آنها بسط و گسترش می یافت «خدمات ویژه هوایی» امکان داشت شدیداً برای استرداد گروگان،

یعنی یکی از تخصصهای محرمانه آنها، مورد نیاز باشد. نیازی نبود که به کسی گفته شود که دسته چتربازان نیم ساعت آماده باش، قبلاً. در این قضیه حسب مورد، دسته هفت چتربازان اسکادران B - کاملاً و در ظرف ده دقیقه به امبر آلرت^۱ رفته‌اند و برگشتشان هم به دو ساعت تا شصت دقیقه آماده باش نیاز داشت.

یک نفر هم از وزارت حمل و نقل آمده بود که وظیفه کنترل بنادر و فرودگاهها را به عهده داشت و با گاردهای ساحلی و گمرکات در ارتباط بود. دپارتمان او باید یک کنترل همه جانبه مرزها را سازماندهی می‌کرد که حالا به منظور نگهداشتن سایمون کرمک در داخل کشور در صورتی بود که آدم ربایان نقشه دیگری داشتند. او قبلاً بابخش صنایع و تجارت صحبت کرده بود و این مسئله را ساده و روشن ساخته بود که گشتن هر محموله و بسته لاک و مهر شده شخصی که به خارج از کشور برده می‌شد از نظر قانونی کاملاً غیر ممکن بود. با این وجود هر هواپیمای شخصی، قایق تفریحی، کشتی خصوصی، قایق ماهیگیری یا اتومبیلهای کاروان دار که با صندوق بزرگی قصد خروج از کشور را داشتند یا اگر کسی روی برانکارد داشتند که با مواد مخدر بیهوش شده بود با یک مأمور گمرک یا گارد ساحلی که مقداری بیش از معمول در بازرسی دقت به خرج می‌داد روبرو می‌شدند.

علی ایحال، مرد کلیدی قضیه در سمت راست سرهاری نشست: نایجل کرامر^۲.

بر خلاف مامورین شهربانی و مقامات پلیس مناطق مختلف استانیهای متعدد بریتانیا، نیروی پلیس لندن - پلیس محلی که به «مت» معروف است - به وسیله افسر ارشد اداره نمی‌شود بلکه به وسیله یک مأمور عالیرتبه دولت که نظامی نمی‌باشد اداره می‌شود و بزرگترین نیروی کشور است. مأمور عالیرتبه دولت که در اینجا سرپتر ایمبرت^۳ می‌باشد از چهار دستیار کمک می‌گیرد که هر کدام از این چهار دستیار مسئول یکی از بخشها هستند. دومین بخش عملیات متخصصین یا S.O.^۴ است. بخش عملیات متخصصین سیزده شاخه

1. Amber Alert

2. Nigel Cramer

3. Sir Peter Imbert

4. Specialist Operations

دارد. از شاخهٔ یک تا چهارده که شامل شاخهٔ پنج نمی‌شود. شاخهٔ پنج به دلایل نامعلومی وجود خارجی ندارد. در میان این سیزده شاخه، شاخه‌هایی از قبیل دایرهٔ پناهگاه، دستهٔ جرائم مهم، دستهٔ پرواز، دستهٔ کلاهبرداری و دایرهٔ جرائم داخل کشوری وجود دارند و همین طور شاخهٔ مخصوص (ضد اطلاعات)، شاخهٔ اطلاعات کیفری (S.O.II) و شاخهٔ ضد تروریست (S.O.I3).

مردی که به وسیلهٔ سر پترایمبرت و به نمایندگی از پلیس محلی در کمیتهٔ کبرا شرکت کرده بود نمایندهٔ کمیسیونر دستیار بخش S.O. یعنی نایجل کرامر بود. کرامر وظیفه داشت که ما وقع را در دو جهت گزارش دهد: از طرف بالا و به کمیسیونر دستیار و از طریق او به خود کمیسیونر. و از طرفین به کمیتهٔ کبرا. اطلاعات لازم را افسر رسمی تحقیقات به او می‌داد که در هنگام عمل از کلیهٔ شاخه‌ها و دوایر بخش آن گونه که معمول و متداول بود استفاده می‌کرد.

برای تفویض اختیار جهت انجام مأموریت‌های خارج از محدوده به پلیس محلی (پلیس مرکز) نیاز به یک تصمیم‌گیری سیاسی است اما نخست‌وزیر قبلاً این تصمیم را گرفته بود و با وجود این شک که امکان داشت سایمون کرمک الان خارج از محدودهٔ درهٔ تیمز باشد این حق راتجویز نموده بود و سرهاری ماریوت هم متعاقباً افسر ارشد را از این تصمیم‌گیری مطلع کرده بود. افراد کرامر پیشاپیش در حوالی آکسفورد پراکنده شده بودند.

دو نفر غیر بریتانیایی نیز بودند که از آنها دعوت به عمل آمده بود تا در جلسه کبرا حضور به هم رسانند. یکی از آنها پاتریک سیمور، مأمور و نمایندهٔ اف.بی.آی در سفارت آمریکا بود و دیگری لوکالینز^۱ افسر رابط لندن با سیا. علت دعوت آنها برای حضور در جلسه چیزی بیش از رعایت نزاکت بود. آنها آنجا بودند پس می‌توانستند مقامات مافوق خود را از تلاشهای لندن برای حل بحران آگاه سازند و در صورت امکان نیروهای انگلیسی را از کمکهای افراد خود متمتع سازند.

سرهاری جلسه را با گزارش کوتاهی از آن چه اتفاق افتاده بود شروع کرد. از هنگام آدم ربایی فقط سه ساعت می‌گذشت. در این حال او لازم دانست دو فرض ارائه دهد. یکی این که سایمون کرمک را از شات‌آور پلین دور کرده‌اند و حالا باید جایی در یک محل مخفی او را نگهداشته باشند. دوم این که عوامل قضیه تروریست‌هایی وابسته به گروه‌کهای بودند که هنوز هیچ‌گونه تماسی با مقامات نگرفته بودند.

مامور اطلاعات مخفی داوطلبانه افرادش را برای ارتباط برقرارکردن با آژانسهای نفوذ متعددی به کار گرفته بود تا از طریق این آژانس‌ها که با گروه‌های تروریستی اروپا رابطه داشتند سعی در شناسایی گروه پشت آدم‌ربایی کنند. البته این کار چند روز وقت می‌گرفت.

او اضافه کرد: «این آژانسهای نفوذی به همراه خود زندگیهای خطرناکی دارند. ما نمی‌توانیم همین طوری به آنها تلفن بزنیم و سراغ مثلاً جیمی را از آنها بگیریم. ترتیب ملاقاتهای مخفی در جاهای مختلف در طول هفته آینده داده خواهد شد تا ببینیم آیا می‌توانیم سرنخی به دست آوریم یا نه.»

مامور سرویس امنیتی نیز اضافه کرد که قسمت او نیز همین کار را با گروه‌های داخلی که امکان دخالتشان در قضیه وجود داشت انجام می‌داد تا ببیند آیا آنها چیزی راجع به موضوع می‌دانند یا خیر. او به گروه‌های داخلی ظنین بود. جدا از *I.R.A* و *INLA* که هر دو ایرلندی بودند جزیرهٔ بریتانیا خود به اندازهٔ کافی محل وقوع اتفاقات بود. اما نوع بی‌رحمی حرفه‌ای‌ای که در شات‌آور پلین مشاهده شده بود به نظر نمی‌رسید که از ناحیهٔ متمردین شلوغ پیش پا افتاده باشد. اما با این وجود آژانسهای نفوذی او نیز همچنان فعال باقی می‌ماندند.

نایجل کرامر گزارش داد که اولین سرنخ‌ها باید از نتایج آزمایشهای دادگاهی یا شانس وجود داشتن شاهی که هنوز از او بازپرسی نشده بود نشأت می‌گرفتند. او گفت: «ما نوع ون استفاده شده را می‌دانیم. یک ون سبز رنگ کهنه. فورد ترنزیت که دو طرفش نام شرکت معروفی در آکسفورد شایر یعنی شرکت میوهٔ بارلو نوشته شده است. ون مزبور پنج دقیقه بعد از حمله در حالی که به سمت شرق و ویتلی می‌رفته دیده شده یعنی جایی غیر از

محل وقوع جنایت. و تایید شده که ون مزبور متعلق به شرکت بارلو نبوده. ضمناً شاهد به پلاک اتومبیل توجه نکرده. واضح است که جستجوی عمومی برای پیدا کردن هر کسی که از ون مزبور یا مسیر مسافرتش یا افراد داخلش خبر دارد در جریان است. ظاهراً آنها فقط دو نفر بوده‌اند. فقط سایه‌های مبهمی پشت شیشه دیده شده اما مرد متصدی پخش شیر می‌گوید که یک نفر از آنها ریش داشته است.»

- با استدلالات فوق‌الذکر ما یک دزدی ماشین داریم با آثار کامل چرخهای ون- مردم دره تیمز محل دقیق استقرار ون را مشخص کرده‌اند- و کلکسیون‌ی از لوله‌های برنزی مستعمل که ظاهراً از یک مسلسل خودکار شلیک شده‌اند. آنها را برای متخصصین ارتش در فورت هالستد^۱ خواهند فرستاد. گلوله‌هایی که از بدنهای دو مامور سرویس مخفی و گروه‌بان دان از شاخه مخصوص آکسفورد نیز بیرون آورده شدند به همانجا ارسال خواهند شد. فورت هالستد دقیقاً به ما خواهد گفت که آنها ساخت کجا هستند اما در یک نگاه به نظر می‌رسد که آنها سفارش ورشو باشند. تقریباً تمامی گروههای تروریستی اروپا به غیر از *I.R.A.* از سلاحهای بلوک شرق استفاده می‌کنند.

- افراد آزمایشگاهی در آکسفورد خوب و خبره هستند اما من هنوز هم دارم هر قطعه از مدارک را به آزمایشگاههای خودمان در فولهام بر می‌گردانم. افراد دره تیمز به جستجوی خود برای یافتن مدارک و شواهد جدید ادامه خواهند داد.

- بنابراین آقایان، ما چهار خط تحقیقاتی داریم. ون متواری، شواهدی در محل یا در نزدیکی محل، مدارک و دلایلی که آنها پشت سر خود باقی گذاشته‌اند و یک مورد دیگر برای مردم دره تیمز- جستجو برای یافتن کسی که در حال پائیدن خانه جاده ووداستاک دیده شده باشد.

او به هر دو مرد امریکایی نگاه کرد.

- ظاهراً چند روز بوده که سایمون کرمک از همان مسیر و در همان ساعت روز می‌دویده.

در همان موقع زنگ تلفن به صدا در آمد. باکرامر کار داشتند. او گوشی را برداشت، چند سوال پرسید، چند دقیقه گوش داد و سپس برگشت و سر جای خود نشست.

- من فرمانده پیترو ویلیامز را که افسر تحقیقات است انتخاب کرده‌ام که مدیر S.O.13 یعنی شاخهٔ ضد تروریستی می‌باشد. این او بود که الان تلفن زد. احتمالاً ون را پیدا کرده‌ایم.

مالک مزرعهٔ وایت هیل که نزدیک فاکس کاورت در جادهٔ آیلپ می‌باشد در ساعت ۸:۱۰ و پس از دیدن دود و آتش که از یکی از طولیه‌های متروکش شعله‌ور بوده به آشنشانی تلفن زده بود. طولیه در علفزاری نزدیک جاده قرار داشته که با خانهٔ مزرعه‌دار پانصد یارد فاصله داشته و او ندرتاً به آنجا سر می‌زده است. نیروی آشنشانی آکسفورد به آنجا اعزام شده اما برای حفظ انبار کمی دیر رسیده بودند. مزرعه‌دار بدون کمک آنجا ایستاده و شاهد شعله‌ور شدن اسکلت انبار و طولیه و فرو ریختن بام و سپس دیوارها شده بود.

در حالی که ماموران آشنشانی مشغول خاموش کردن شعله‌ها بوده‌اند ویرانه‌های یک ون را که زیر سقف طولیه قرار داشته دیده‌اند. آن موقع ساعت ۸:۴۱ بوده. مزرعه‌دار بایکدندگی ادعا کرده که در طولیه‌اش ماشینی وجود نداشته. از ترس این که مبادا افرادی از قبیل کولیه‌ها یا مهاجران جدید در آن باشند مامورین آشنشانی ایستاده بودند تا الوار را کنار بزنند. زمانی که توانسته بودند نزدیک ون شوند به درون آن نگاهی انداخته بودند اما چیزی ندیده بودند ولی نکته‌ای که مسلم بود این بود که ون، قطعاً از نوع فورد ترانزیت بود.

در راه برگشت به مقر آشنشانی یک افسر زرنگ از رادیو شنیده بود که پلیس درهٔ تیمز در جستجوی یک ترانزیت است که احتمالاً همان روز در یک جرم مسلحانه به کار برده شده است. او به کیدلینگتن زنگ زده بود.

کرامر گفت: «متأسفانه ماشین داغان شده است. چرخ‌ها کاملاً سوخته‌اند و آثار انگشت نیز از بین رفته‌اند با این وجود بدنهٔ موتور و شمارهٔ شاسی به این سادگی‌ها از بین نخواهند رفت. افراد قسمت موتوری من در راهند. اگر چیزی

مانده باشد- و منظوم هر چیزی است- ما آن را پیدا خواهیم کرد.»
 قسمت موتوری اسکاتلند یارد زیر نظر بخش جرائم مهم است که بخشی از دپارتمان S.O می باشد. کمیته کبرا به همان حال باقی می ماند اما بعضی از افراد شرکت کننده برای انجام امور دیگر آنجا را ترک کردند و جای خود را به نمایندگانشان دادند تا اگر خبری شد آنها را در جریان بگذارند. صندلی ریاست نیز به قائم مقام وزیر کشور داده شد.

در یک دنیای بی عیب و نقص، که البته هیچ گاه وجود نداشته و ندارد، نابجل کرامر ترجیح می داد که مطبوعات را لااقل تامدتی از قضیه دور نگهدارد. در ساعت یازده صبح کلایو امپسون^۱ از آکسفورد میل کنار کیدلینگتن بود و درباره گزارشهای واصله از یک تیراندازی و قتل در شات اور پلین سوال می کرد که سحرگاه آن روز اتفاق افتاده بود. سه چیز او را متعجب کرد. اولین چیز این بود که او را فوراً نزدیک رئیس ناظر کارآگاهان بردند که از او در مورد چگونگی شنیدن حادثه پرسید. کلایو امپسون از دادن جواب امتناع کرد. دومین چیز این بود که جوی از ترس و وحشت حقیقی بر کارمندان اداره پلیس دره تیمز حکمفرما بود. سومین چیز این بود که به او به هیچ عنوان کمک نشد. زمانی که دو نفر کشته می شدند (زن تکنسین چاپ فقط دو جسد را دیده بود) معمولاً پلیس مطبوعات را دعوت به همکاری و تهیه گزارش می نمود نه این که از آمدن آنها جلوگیری به عمل آورد.

در راه بازگشت به آکسفورد، امپسون در مورد مسائل پیش آمده به دقت اندیشید. افرادی که به مرگ طبیعی می مردند به سردخانه مرکزی شهر برده می شدند اما افراد کشته شده به سردخانه های پیشرفته تر که امکانات بیشتری داشتند برده می شدند و این بدین معنی بود که اجساد مزبور را باید به سردخانه بیمارستان رادکلیف فرستاده شده باشند. از بخت خوش او با پرستاری در رادکلیف روابط نزدیکی داشت. پرستار در قسمت اجساد کار نمی کرد اما امکان داشت کسی را در آن قسمت بشناسد.

در هنگام ناهار به او گفته شد که بحران بزرگی در رادکلیف در حال وقوع است. سه جسد در سردخانه وجود داشت که ظاهراً دو تا از آنها امریکایی و نفر سوم یک پلیس انگلیسی بود. یک پاتولوژیست که کارشناس رسمی دادگستری بود از لندن در راه بود و کسی هم از سفارت امریکا آمده بود. این مسائل او را گیج کرد.

برای خدمه پایگاه هوایی امریکا در هی فورد علیا امکان داشت که کارشناسان دادگستری امریکایی آورده شوند همینطور برای جهانگردان امریکایی نیز اگر اتفاقی می افتاد ممکن بود کسی از سفارت آورده شود اما چرا کیدلینگتن توضیحی در این مورد نداد؟ او به سایمون کرمک فکر کرد که در این نه ماه گذشته همه می دانستند که در آنجا درس می خواند و به کالج بالیول رفت. در آنجا او با دختر ولزی زیبایی به نام جنی ملاقات کرد.

او تصدیق کرد که سایمون کرمک آن روز در جلسه استاد راهنما شرکت نکرده بود اما قضیه را جدی نگرفت. احتمالاً او خود را برای مسابقات دو قهرمانی دانشجویان کشور آماده می کرد. دو؟ جنی گفت: «بله او امید اصلی برای شکست دادن کمبریج در دسامبر است و هر روز صبح برای تمرین مثل یک حیوان سریع می رود. معمولاً در شات اور پلین می دود.»

کلایو امپسون فکر کرد که به هدف زده است. در حالی که عادت کرده بود که زندگیش را با پوشش های خبری و گزارش های معمولی برای آکسفورد میل بگذراند ناگهان درهای سعادت به روی او باز شده و به او اشاره می کردند. او تقریباً درست فکر می کرد اما فرض کرده بود که سایمون کرمک به قتل رسیده و این موضوع گزارشی بود که آخر وقت بعد از ظهر آن روز صفحات یکی از روزنامه های لندن را پر کرد و همین گزارش دولت را مجبور کرد که توضیح درستی در مورد قضیه بدهد.

افراد واشنگتن بعضی از اوقات آن هم به طور کاملاً خصوصی نزد دوستان بریتانیایی خود می پذیرند که حاضرند دست راست خود را برای داشتن سیستمی مانند سیستم دولتی بریتانیا بدهند.

نظام سیاسی بریتانیا بسیار ساده است. ملکه بالاترین مقام کشور است و تغییر نمی کند. ریاست دولت به عهده نخست وزیر است که همیشه رهبر

جناحی است که در انتخابات عمومی پیروز می‌شود. این موضوع دو مزیت دارد. رئیس اجرایی مملکت و جناح مخالف اکثریت در پارلمان با یکدیگر سر شاخ نخواهند شد (که قانونگذاری لازمه را گرچه همیشه متداول نیست تسهیل خواهد کرد). نخست‌وزیری که بعد از پیروزی در انتخابات روی کار می‌آید تقریباً همیشه یک سیاستمدار ماهر و با تجربه در اندازه‌های ملی است که امکان دارد یک وزیر کابینه پیشین در سیستم اداری گذشته بوده باشد. تجربه، دانستن این که چگونه و آگاهی از این که اتفاقات چگونه حادث می‌شوند و چطور باید کاری کنیم که آنها آن گونه که می‌خواهیم اتفاق بیفتند همه و همه در این نظام وجود دارند.

در لندن مزیت سومی نیز وجود دارد. پشت سر سیاستمداران صفی از خدمه ارشد محلی وجود دارد که از زمان دولت گذشته و دولت قبل از آن کار می‌کرده‌اند و قدمتی صد ساله دارند. با تجربه‌ای که این خدمه ارشد محلی و مامورین عالی رتبه دارند، کمکی حیاتی برای دولتهای جدید هستند. آنها می‌دانند بار آخر چه اتفاقی افتاده و چرا؟ آنها پرونده‌ها را نگه می‌دارند و خلاصه آنها می‌دانند که معادن غنی سرزمین در کجا مستقر هستند.

در واشنگتن زمانی که متصدیان امور می‌خواهند جای خود را به دولت بعد بدهند تقریباً همه چیز را با خود می‌برند. تجربه، مشاورین و پرونده‌های ضبط شده و یا به هر صورت چیزهایی را که بعضی از سرهنکهای هم مشرب پاره نکرده‌اند. بنابراین رئیس‌جمهور جدید با دست خالی شروع می‌کند. اغلب فقط با تجربه کاری در دولت فقط در حد ایالت خودش. او تیم مشاورین خودش را با خود می‌آورد که امکان دارد همانند خودش وارد زمین خالی‌ای شوند که نتوانند زمینهای فوتبال را از زمینهای معادن تشخیص دهند. این موضوع سبب می‌شود تا مدتی خوشنمایی واشنگتن با پای لنگ پیش برود.

بنابراین وقتی که یک معاون رئیس‌جمهور گنج و مبهوت (ادل) در ساعت ۵:۰۵ آن روز اکتبر از اتاق خارج شد و به ضلع غربی رفت تازه متوجه شد که دقیقاً مطمئن نیست که چه کار باید بکند یا از چه کسی تقاضای کمک نماید.

رئیس جمهور به او گفته بود: «مایکل من نمی توانم به تنهایی عهده دار انجام امر شوم. سعی خواهم کرد که وظایفم را به عنوان رئیس جمهور ادامه دهم و در دفتر بیضی شکل باقی خواهم ماند اما دیگر نمی توانم روی صندلی مدیریت کمیته بحران هم بنشینم. من در هر حال بیش از حد نگران هستم... مایکل او را به من برگردان. پسر من را به من برگردان.»

آدل بسیار احساساتی تر از جان کرمک بود. او هرگز دوست لجوج و خشک دوران دانشگاهش را این چنین پریشان حال ندیده بود و حتی هرگز نمی توانست این حالت را تصور کند. او رئیس جمهورش را در آغوش گرفته و قسم خورده بود که کارش را درست انجام دهد. کرمک به اتاق خواب برگشته بود که دکتری از کاخ سفید در حال تسکین دادن بانوی اول گریان مملکت بود.

حالا آدل در صندلی وسط میز واقع در سالن کابینه نشسته بود. او قهوه سفارش داد و شروع کرد به چند جا تلفن زد. آدام ربایی در بریتانیا اتفاق افتاده بود که خارج از کشور بود. او به وزیر امور خارجه احتیاج داشت و به جیم دونالدسن زنگ زد و او را از خواب بیدار کرد. او به دونالدسن دلیل کارش را نگفت و فقط به او گفت که به اتاق کابینه بیاید.

دونالدسن اعتراض کرد و گفت: «ساعت نه آنجا خواهد بود.»

- جیم، زود باش بیا این جا. کاری فوری است و به رئیس جمهور هم برای بررسی قضیه چیزی نگو. او نمی تواند جوابت را بدهد و از من خواسته که کار را در دست بگیرم.

زمانی که مایکل آدل فرماندار تگزاس بود همیشه جریانات خارجی را مانند یک کتاب بسته فرض می کرد. اما حالا او در واشنگتن بود و به اندازه کافی در سمت معاونت رئیس جمهور تعداد بی شماری نماینده و گماشته برای بررسی مسائل خارجی داشت و از آنها چیزهای زیادی یاد گرفته بود. آنهایی که احساس می کردند ظاهر خودمانی آدل که او دوست داشت به خود بگیرد، عمدی است مورد بی مهری آدل قرار گرفته بودند. مایکل آدل احترام و اعتماد مردی مثل جان کرمک را کسب نکرده بود چون او یک احمق بود. در حقیقت او یک زرننگ واقعی بود.

او به بیل والترز دادستان کل خبر داد که ریاست بخش سیاسی اف.بی.آی را نیز عهده‌دار بود. والترز بیدار شده و لباس پوشیده بود و قبل از تلفن آدل، تلفنی از دان ادموندز رئیس اف.بی.آی دریافت کرده بود. والترز در جریان وقایع بود. او گفت: «من دارم می‌آیم مایکل. من می‌خواهم دان ادموندز هم باشد. ما در این جا به تخصص اف.بی.آی نیاز داریم. از این گذشته افراد دان در لندن ساعت به ساعت او را در جریان کارها قرار می‌دهند. ما به گزارشهای دست اول احتیاج داریم، باشه؟»

آدل به آرامی گفت: «عالی است، ادموندز را هم بیاور.»
کل گروه در ساعت شش بامداد حاضر شدند. دیگر افراد گروه شامل هیوبرت رید از وزارت بودجه (که در مقابل سرویس مخفی مشغول بود)، مورتون استانارد از وزارت دفاع، براد جانسون مشاور امنیت ملی و لی الکساندر رئیس سیا می‌شدند. علاوه بر دان ادموندز، کرایتون بربنک از سرویس مخفی و معاون مدیر در قسمت عملیات سیا نیز منتظر مانده و در دسترس بودند تا در صورت نیاز داخل شوند.

لی الکساندر می‌دانست که گرچه او ریاست سیا را به عهده داشت اما در حقیقت او یک فرد کارگشته سیاسی بود نه یک افسر اطلاعاتی ثابت. کسی که در حقیقت به کل محدوده عملیاتی سازمان ریاست می‌کرد معاون مدیر در قسمت عملیات (DDO) یعنی دیوید وایتراپ بود. او نیز با بقیه بیرون منتظر ماند.

دان ادموندز یکی از افراد خبره خود را نیز با خود آورده بود. سه معاون اجرایی زیر نظر ریاست اف.بی.آی قرار دارند که وظایف خدمات اجرایی قانون، اداری و تحقیقاتی را به عهده دارند. قسمت تحقیقات خود به سه بخش تقسیم می‌شود: اطلاعات، روابط بین الملل (که پاتریک سیمور در لندن یکی از افراد این قسمت بود) و قسمت تحقیقات جنایی. معاون اجرایی در قسمت تحقیقات یعنی باک رول^۱ مریض بود بنابراین ادموندز نماینده او

در قسمت تحقیقات جنایی یعنی فیلیپ کلی^۱ را با خود آورده بود. براد جانسون پیشنهاد کرد: «بهتر است بگذاریم همه آنها داخل شوند. به هر حال از حالا به بعد آنها بیشتر از ما باید بدانند.»

همه با این پیشنهاد موافقت کردند. بعد افراد متخصص حاضر در جلسه گروه مدیریت بحران را تشکیل دادند که ملاقاتهای آنها در پائین کاخ سفید و در اتاق کار یعنی کنار مرکز مخابرات صورت می‌گرفت که جایی آرام بود. بعد از آن قرار شد که افراد کابینه در همانجا به آنها ملحق شوند در حالی که لنزهای قوی دوربین‌های مطبوعات شروع می‌کردند که از پنجره‌های اتاق کابینه و آن طرف باغ رز، داخل را دید بزنند.

آنها اول موضوع را از کرایتون برینگ شنیدند که مردی عصبانی بود و دائماً افراد بریتانیایی را به خاطر حادثه‌ای که پیش آمده بود سرزنش می‌کرد. او به آنها هر چه را که می‌دانست و افراش در سامرتاون به او گفته بودند اطلاع داد که شامل گزارشی از مبدأ حرکت پسر دونده از جاده ووداستاک در آن روز می‌شد و همین طور چیزهایی که افراش بعداً در شات اُور پلین دیده و یا متوجه شده بودند.

او غرغر کنان گفت: «من دو مرد کشته دارم، دو بیوه زن و سه بچه یتیم بجا مانده‌اند و همه اینها به خاطر این است که آن حرامزاده‌ها نمی‌توانند یک عملیات محافظتی را درست انجام دهند. آقایان، می‌خواهم اینها را بنویسید که قسمت من کراراً تقاضا کرد که سایمون کرمک را در این یکسال دور از کشور نگذارند و اگر هم می‌گذارند ما در آنجا به پنجاه نفر احتیاج داریم نه به دوازده نفر.»

اُدل در حالی که سعی می‌کرد او را آرام کند گفت: «خیلی خوب. شما درست می‌گفتید.»

دان ادموندز تازه مکالمه تلفنی طولانی‌اش را با مامور اف. بی. آی در

لندن یعنی پاتریک سیمور تمام کرده بود. او آنها را در جریان آخرین خبرهای لندن تا مرحله ختم اولین جلسه کمیته کبرا قرار داد که تازه همان موقع تمام شده بود.

هیوبرت رید به آرامی پرسید: «دقیقاً چه چیزی در هنگام یک قضیه آدم ربایی اتفاق می افتد؟»

در میان تمام مشاورین ارشد پریزیدنت کرمک که در آن اتاق قرار داشتند رید تنها کسی بود که عموماً فرض می شد که کمتر با جنگها و کشمکشهای وحشیانه سیاسی که معمولاً در مرکز قدرت واشنگتن وجود داشت میانه ای داشته باشد.

او مردی کوتاه قد بود که با عینک جغدمانندی که داشت حالت عدم اعتماد به نفس و حتی غیر قابل دفاع خاصی داشت. او ثروت زیادی به ارث برده بود و به عنوان یک مدیر با یک دفتر حق العمل کاری در وال استریت شروع کرده بود. شامه تیزی که برای سرمایه گذاری داشت او را تبدیل به یکی از افراد مالی موفق در اوائل دهه پنجم عمرش کرده بود و چون او در سالهای گذشته سرمایه های خانواده کرمک را نیز در دست داشت از این طریق با جان کرمک آشنا شد و این سرآغاز یک دوستی چند ساله بود.

همین نبوغ رید در امور مالی بود که باعث شد جان کرمک او را به واشنگتن دعوت کند و خزانه مملکت را که با کمبود و محدودیت های بودجه روبرو بود به دست او بسپارد. تا زمانی که وظیفه محوله به او خوب سود می داد او در خانه اش می ماند. فقط وقتی که او مجبور بود با بعضی از عملیات «سخت» آژانسهای مواد مخدر یا سرویس مخفی که هر دو از خرده نهادهای تشکیلات بودجه بودند مواجه شود واقعاً ناراحت می شد.

دان ادموندز به کلی نگاهی کرد تا جوابی برای سوال رید پیدا کند. کلی تنها متخصص امور جنایی موجود در اتاق بود.

- معمولاً به جز در مواردی که آدم ربایان و مخفیگاه آنها فوراً شناسایی شوند، شما مجبور هستید منتظر بمانید تا آنها با شما تماس بگیرند و تقاضای باج بکنند. بعد از آن شما برای مذاکره و استرداد قربانی تلاش خواهید کرد. البته تحقیقات برای پیدا کردن موقعیت و محل تقریبی آدم ربایان ادامه

خواهد یافت اما اگر در این کار توفیقی حاصل نشود نتیجه مطلوب جز با مذاکره به دست نخواهد آمد.

استانارد پرسید: «در این قضیه چه کسی باید دخالت کند؟»

سکوتی حکمفرما شد. امریکا یکی از پیشرفته‌ترین سیستمهای زنگ خطر در دنیا را دارد. دانشمندان امریکا سنسورهای مادون قرمز ساخته‌اند که می‌توانند حرارت بدن را از مایلها بالای سطح زمین تشخیص دهند. سنسورهای صدایی وجود دارند که می‌توانند صدای تنفس موشی را از فاصله یک مایلی بگیرند. سنسورهای نوری و حرکتی‌ای هستند که می‌توانند یک ته سیگار را در روز روشن تشخیص دهند. اما هیچ سیستمی در کل هستی نمی‌تواند با سیستم سنسور CYA که در واشنگتن کار می‌کند برابری کند. دو ساعت بود که این سیستم به کار افتاده بود و حالا به مرحله اجرای اصلی آن رسیده بود.

والترز اصرار کرد: «ما به یک حضور در آنجا نیاز داریم. ما نمی‌توانیم همینطوری کل قضیه را به بریتانیایی‌ها واگذار کنیم. ما باید دیده شویم که کاری انجام می‌دهیم، کاری مثبت، کاری که آن را پسر را برگرداند.»
آدل در حالی که نزدیک بود منفجر شود گفت: «لعنتی، درسته، ما می‌توانیم بگوئیم که آنها باعث رבוده شدن پسر شده‌اند حتی با وجود این که سرویس مخفی مصرانه می‌گوید که نقش پلیس بریتانیا فقط یک نقش تشریفاتی بود.» برنک به او نگاهی کرد. او ادامه داد: «ما قدرت نفوذی را داریم. ما می‌توانیم اصرار کنیم که در تحقیقاتشان شرکت داشته باشیم.»
دادستان کل والترز تذکر داد: «ما می‌توانیم یک تیم از پلیس واشنگتن به آنجا بفرستیم تا انجام امور را در سرزمین آنها از اسکاتلند یارد تحویل بگیرند.»

براد جانسون پرسید: «خب پس در مورد مذاکره چه کار باید بکنیم؟»
هنوز هم افراد حرفه‌ای آنجا سکوت اختیار کرده بودند. جانسون با اصرارش یواش یواش داشت پایش را از گلیمش درازتر می‌کرد. آدل برای این که حالت تردیدی که بر جمع حکمفرما بود را از بین ببرد گفت: «اگر کار به مذاکره کشید چه کسی بهترین مذاکره کننده دنیا در زمینه استرداد گروگانها

است؟»

کلی با جسارت گفت: «در کوانتیکو^۱ ما گروه رفتار علمی سازمان را داریم که وظیفه رسیدگی به آدم‌ربایی‌های درون آمریکا را بر عهده دارند. این گروه بهترین است که ما در اینجا داریم.»

معاون رئیس‌جمهور تکرار کرد: «من گفتم بهترین در دنیا چه کسی است؟»

وایتراپ به آرامی گفت: «موفق‌ترین مذاکره‌کننده در زمینه استرداد گروگانها در دنیا مردی است به نام کوئین^۲. من او را می‌شناسم. یا به هر حال زمانی او را می‌شناختم.»

ده جفت چشم به طرف مرد سازمان سیا برگشت.

آدل دستور داد: «سابقه او را بگوئید.»

وایتراپ گفت: «او آمریکایی است. بعد از این که ارتش را ترک کرد به خدمت یک شرکت بیمه در هارتفورد درآمد. بعد از دو سال آنها او را به پاریس فرستادند تا در آنجا عملکرد پاریس و کلیه موکلینشان در اروپا را تحت پوشش قرار دهد. او ازدواج کرد و صاحب دختری شد. همسر فرانسوی و دخترش در یک حادثه رانندگی در بزرگراهی در اُریلینز کشته شدند. او از نظر روحی داغان شد و هارتفورد او را اخراج کرد. او خودش را جمع و جور کرد و برای کار در یکی از شرکتهای لویدز به انگلستان رفت، شرکتی در زمینه امنیت اشخاص و در نتیجه مذاکره با آدم‌ربایان. تا آنجایی که من یادم می‌آید او ده سال با آنها بود، ۱۹۷۸ تا ۱۹۸۸. بعد از آن او بازنشسته شد. تا آن موقع او شخصاً یا در جاهایی که مشکل زبان وجود داشت به عنوان مشاور، در دهها مورد موفقیت آمیز استرداد گروگانها در سرتاسر اروپا شرکت داشت. همانطور که می‌دانید اروپا مرکز آدم‌ربایی در میان کشورهای توسعه یافته است. فکر می‌کنم او به غیر از انگلیسی به سه زبان دیگر هم صحبت می‌کند و بریتانیا و اروپا را مثل کف دستش می‌شناسد.»

آدل پرسید: «آیا این مرد با ما همکاری خواهد کرد؟ آیا او به خاطر

ایالات متحده این کار را خواهد پذیرفت؟
 وایتراب شانه‌ای تکان داد و تذکر داد: «آقای معاون رئیس جمهور شما پرسیدید بهترین فرد در دنیا چه کسی است.»
 سرباهی به نشانه قبولی، دور تا دور میز تکان داده شدند.
 اُدل پرسید: «او الان کجاست؟»
 - فکر می‌کنم او بعد از بازنشستگی به جنوب اسپانیا رفته قربان. ما تمام اطلاعات لازم را در پرونده‌های موجود در لنگلی داریم.
 اُدل گفت: «بروید او را بیاورید آقای وایتراب. او را، این آقای کوئین را به این جا بیاورید. به هر قیمتی که شده.»

* * *

در ساعت هفت بعدازظهر آن روز نخستین اخبار مانند بمبی در حال انفجار به صفحه‌های تلویزیونهای کوبیده شدند. در کانال TVE اسپانیا یک گوینده اخبار به زبان اسپانیایی وقایع عمومی آن روز صبح را که در حومه آکسفورد اتفاق افتاده بود شرح داد. مردانی که در بار آنتونیو در آلکانتارا دل ریو بودند در سکوت به آن گوش دادند. آنتونیو برای مرد بلند قد یک گیللاس سرپر شراب محلی برد.
 او با ملایمت گفت: «*Mala Cosa*»^۱.

مرد بلند قد چشمانش را از صفحه تلویزیون برنگرفت. او با حالتی معماگونه گفت: «*No es mi asunto*»^۲ این کار من نیست.

* * *

دیوید وایتراب در ساعت ده صبح به وقت واشنگتن با یک USAF VC20A که نوع ارتشی گلف استریم ۳ بود از پایگاه هوایی اندروز در حومه واشنگتن به راه افتاد. هواپیما مستقیماً بر فراز اقیانوس به پرواز در آمد و در حالی که ارتفاع آن به ۴۳۰۰۰ پا و سرعت آن به ۴۸۳ مایل در ساعت می‌رسید با کمک باد موافق ظرف هفت ساعت و نیم طول اقیانوس را پیمود. با شش ساعت اختلاف زمانی وقتی که مامور سیا در پایگاه هوایی روتا^۳

۲. یعنی «ربطی به من نداره».

۱. یعنی «چه بد».

آن طرف خلیج کادیز^۱ در اندلس فرود آمد ساعت ۱۱:۳۰ شب بود. او به یک هلی کوپتر SH2F که معمولاً در ناوها از آن استفاده می شود منتقل شد که قبل از این که حتی در آن بنشیند به طرف شرق به پرواز درآمد. قرار ملاقات در ساحل مسطح و پهن کازارس^۲ بود که در آنجا یکی از افراد جوان سیا منتظرش بود که از مادرید تا آنجا را با یکی از ماشینهای شعبه سیا در مادرید رانندگی کرده بود. اسنید^۳ یک جوان متهور و زرنگ بود که تازه از مدرسه کارآموزی سیا در کمپ پیری ویرجینا فارغ التحصیل شده و در جستجوی این بود که توجه DDO رابه خود جلب کند. واینتراب آهی کشید.

آنها با احتیاط از مانیلوا^۴ عبور کردند و اسنید دوبار جهت راه را پرسید و آلکانتارا دل ریو را درست بعد از نیمه شب پیدا کرد. پیدا کردن ساحل بیرون شهر سخت تر بود اما یک روستایی مهربان راه را به آنان نشان داد.

لیموزین کنار جدول ایستاد و اسنید ماشین را خاموش کرد. آنها از ماشین بیرون آمدند و کلبه فرو رفته در تاریکی را برانداز کردند و اسنید در زد. در باز بود. آنها یک راست وارد سالن نشیمن عریض در طبقه همکف شدند. واینتراب با کمک نور ماه می توانست اسباب داخل اتاق مرد را از نظر بگذراند: صندلی های راحتی، یک میز ناهار خوری قدیمی که از چوب بلوط اسپانیایی ساخته شده بود و یک دیوار کتاب.

اسنید شروع کرد دنبال کلید برق بگردد. واینتراب متوجه چراغ روغنی شد و دانست که او دارد وفتش را تلف می کند. یک ژنراتور دیزلی در پشت خانه باید وجود می داشت تا برای آشپزی و حمام کردن برق تولید کند و احتمالاً با غروب آفتاب و در آن موقع خاموش بود. اسنید همچنان در حال جستجو بود. واینتراب قدمی به جلو گذاشت. او نوک تیز چاقو را درست در زیر لاله گوش راستش احساس کرد و بر خود لرزید. مرد بدون هیچگونه صدایی از پلکان کاشی کاری شده واقع در اتاق خواب پائین آمده و خود را به آنجا رسانده بود.

1. Cadiz

2. Casares

3. Sneed

4. Manilva

وایتراب با صدای آهسته‌ای گفت: «از سان‌تی خیلی وقت گذشته کوئین». چاقو به آرامی از زیر گلویش برداشته شد. اسنید به آرامی از آن طرف اتاق گفت: «چه شده قربان؟»

سایه‌ای از روی کاشی‌ها رد شد، کبریتی آتش زده شد و چراغ روغنی روی میز قرمزی به اتاق گرمی داد. اسنید یک قدم به عقب پرید...

وایتراب گفت: «سفر خسته‌کننده‌ای داشته‌ایم. ایرادی نداره بنشینیم؟» کوئین یک شال کمری کتانی پوشیده بود که از کمر به پائینش را می‌پوشاند. مانند یک برده شرقی از کمر به بالا لخت، لاغر با دستان کار کرده و نسبتاً زمخت. دهان اسنید از شدت تعجب باز مانده بود.

کوئین در حالی که روی میز ناهارخوری و روبروی DDO می‌نشست گفت: «من دیگه کار نمی‌کنم دیوید. من بازنشسته شده‌ام».

او یک لیوان به همراه یک کوزه سفالی از شراب قرمز را به طرف وایتراب هل داد و او یک گیلان برای خود ریخت و آن را نوشید و به نشانه تشکر سر خود را تکان داد. شراب قرمز قوی‌ای بود که هیچگاه بر روی میزهای اغیاء دیده نمی‌شد. شراب یک دهاتی و یک سرباز بود. - کوئین، لطفاً.

اسنید مات و مبهوت بر جای مانده بود. DDO ها لطفاً نمی‌گفتند. آنها همیشه دستور می‌دادند.

کوئین گفت: «من نخواهم آمد».

اسنید به زیر نور آمد و با یک دست گوشه کاپشنش را کنار زد. او اجازه داد تا گوشه کاپشنش همانطور کنار بماند تا لبه چیزی که در غلافی مخفی در گوشه کاپشنش جا داده بود نمایان شود. کوئین حتی به او نگاه هم نکرد. او به وایتراب خیره شد.

او با صدای آرامی گفت: «این احمق دیگه کیه؟»

وایتراب آمرانه گفت: «اسنید، برو چرخها را بازدید کن». اسنید بیرون رفت. و وایتراب آهی کشید.

- کوئین، کار تو در تورمینا^۱. همان دختر کوچک. ما می دانیم که تقصیر تو نبود.

- نمی توانی بفهمی؟ من نیستم. همه چیز تمام شده. دیگر بیشتر از این نمی توانم. تو فقط وقتت را تلف کرده ای. کس دیگری را پیدا کنید.

- کس دیگری نیست. بریتانیایی ها افرادی دارند، افرادی خوب اما واشنگتن می گوید ما به یک آمریکایی نیاز داریم و در آمریکا ما به جز تو کس دیگری را سراغ نداریم که بتواند با اروپائیا برابری کند.

کوئین غرش کنان گفت: «واشنگتن فقط به فکر خودش است. آنها همیشه این طوری بوده اند. آنها به یک آدم تسلیم احتیاج دارند تا در صورتی که کارها خراب شد بتوانند تمام کاسه کوزه ها را سر او بشکنند.»

- واینتراب پذیرفت و گفت: «بله، شاید این طور باشد. اما برای آخرین بار کوئین. نه برای واشنگتن، نه برای دستگاه دولتی و نه حتی برای خود پسر بچه. فقط به خاطر والدینش. آنها به بهترین نفر احتیاج دارند. من به کمیته گفتم که تو بهترینی.»

کوئین به اطرافش خبره شد و اموال و اسباب کم اما برای خود گرانباهش را طوری نگاه کرد که انگار این آخرین بار خواهد بود که او آنها را می دید. بالاخره او گفت: «من یک قیمتی دارم.»

DDO به سادگی گفت: «فقط لب تر کن.»

- انگورهایم باید برایم چیده شوند، محصولات انگورم.

* * *

ده دقیقه بعد آنها بیرون رفتند. کوئین یک گونی خالی روی دستش بلند کرد. او شلواری تیره با پیراهن و کفش پارچه ای به پا داشت. اسنید در ماشین را باز کرد. کوئین کنار راننده نشست و واینتراب پشت فرمان قرار گرفت. او به اسنید گفت: «تو همین جا بمان و انگورهایم را بچین.»

اسنید تق تق کنان گفت: «چه کار کنم؟»

- شنیدی چه گفتم. صبح به پائین دهکده برو و چند نفر کارگر با خودت

بردار و محصول انگور آقا را بچین. من به مقر سازمان در مادرید خواهم
گفت. مشکلی پیش نخواهد آمد.

وفتی آنها به ساحل کازارس رسیدند و از یک بی سیم برای خبر کردن
هلی کوپتر سی اسپریت که در آبهای آنجا شناور بود استفاده کرد. آنها سوار
شدند و هلی کوپتر در هوای ارغوانی تیره به طرف روتا به پرواز درآمد تا از
آنجا به واشنگتن بروند.

فصل پنجم

دیوید و اینتراب فقط به مدت بیست ساعت از واشنگتن دور شده بود. در پرواز هشت ساعته روتا به اندروز او شش ساعت از نظر زمانی جلو افتاد و در ساعت ۴:۰۰ صبح در مرکز مری‌لند و در واحد هشتادونه حمل و نقل هوایی ارتش فرود آمده بود. در این فاصله زمانی هر دو دولت در لندن و واشنگتن واقعاً در فشار بودند. کمتر منظره‌ای در دنیا وجود دارد که مانند زمانی که مطبوعات خبری دنیا آخرین دور اندیشی و احتیاط را کنار می‌نهند، خوفناک باشد. در چنین مواقعی اشتباهی آنها سیری ناپذیر و روش کار آنها بسیار وحشیانه خواهد بود.

هر خبرگزاری که در امریکا اخبارش ارزش شنیدن داشت تیمی به پایتخت بریتانیا فرستاد و خود را به هواپیماهایی که از ایالات متحده به لندن یا هر فرودگاه بریتانیایی می‌رفتند و از درهای هواپیما گرفته تا درهای توالشان در حال بسته شدن بودند می‌رساندند. هنگامی که می‌رسیدند، دیوانه می‌شدند چون دقیقه به دقیقه محدودیتهای جدیدی برای ملاقاتهایشان وضع می‌شد و در نتیجه نمی‌توانستند گزارش تهیه کنند. لندن با کاخ سفید توافق کرده بود که فقط همان گزارش مختصر اولیه را صادر کند که البته این گزارش مطلقاً کفایت نمی‌کرد.

گزارشگران و تیمهای تلویزیونی طوری دور و بر خانه رها شده در جاده ووداستاک پرسه می‌زدند که انگار قرار بود درهای آن باز شود و جوان گمشده پیدا گردد. درهای خانه همچنان بسته ماندند و در همان حال تیم

سرویس مخفی بنا به دستور کرایتون بربنک آخرین بازمانده‌های آنجا را برداشته و آماده رفتن می‌شدند.

بازرس آکسفورد سیتی با استفاده از قدرتش بر اساس ماده ۲۰ اصلاحی قانون بازرسان، به محض این که پاتولوژیست وزارت کشور کارش را تمام کرد دستور استرداد اجساد دو مأمور امریکایی سرویس مخفی را صادر کرد. از نظر تکنیکی آنها باید به سفیر کبیر آلویسیوس فیرودر بر اساس رابطه خویشاوندی یعنی نزدیکترین فرد موجود در کشور تسلیم می‌گردیدند. اما در حقیقت آنها بوسیله یک مقام ارشد از کارکنان سفارت تا پایگاه هوایی امریکا در هیفورد علیا اسکورت شدند. در آنجا افراد یک گارد احترام که ناظر قضیه بودند دیدند که تابوتهای دو جسد به وسیله ده نفر از مأمورین در محوطه پایگاه هوایی اندروز روی دست گرفته شدند، ده نفری که تقریباً برای دانستن موقوف زمانی که خانه واقع در سامرتاون را ترک می‌کردند، ازدحام کرده بودند.

آنها به ایالات متحده برگشتند تا به حضور کرایتون بربنک پذیرفته شوند و تحقیقات طولانی در مورد علت بروز حادثه را شروع کنند. در انگلستان برای آنها کاری باقی نمانده بود.

حتی وقتی که خانه آکسفورد کاملاً تخلیه گردید یک گروه کوچک و سرگردان از گزارشگران در بیرون آن منتظر ماندند تا بلکه چیزی، هر چیزی در آنجا اتفاق بیفتد. چند نفر دیگر از گزارشگران جریان را در دانشگاه تعقیب کردند. هرکس که به هر طریقی سایمون کرمک را می‌شناخت از استادان و همکلاسیها گرفته تا کارمندان کالج، مسئولین بوفه دانشکده و ورزشکاران مورد پرسش قرار می‌گرفتند. دو دانشجوی آمریکایی دیگر در آکسفورد هر چند در کالج دیگری درس می‌خواندند اما مجبور شدند پنهان شوند. مادر یکی از آنها که در یکی از شبکه‌های تلویزیونی امریکا ظاهر شد آن قدر خوب بود که بگوید به یک باره پسرش را به خانه برمی‌گرداند تا امنیتش را در خود میامی تضمین کند. او این مطلب را در یک مسابقه تلویزیونی حضور ذهن گفت و به خاطرش امتیاز گرفت.

جسد گروهان دان به خانواده‌اش تحویل داده شد و پلیس دره تیمز با

احترام کامل در مراسم تشییع جنازه او شرکت کرد. کلیه مدارک بدست آمده به شرق و به لندن برده شدند. فلز آلات ارتشی به دست آمده به مرکز تحقیق و توسعه رویال آرمورد^۱ در فورت هالستد در حومه سون اُوکس^۲ کنت^۳ برده شدند و در آنجا مهمات و گلوله‌های اسکورپیون فوراً شناسایی شد و مشخص گردید که شانس داشتن تروریست‌های اروپایی در قضیه زیاد بود. این کار، کار هر کسی نبود.

مدارک به دست آمده دیگر به آزمایشگاه مرکزی پلیس در فولهام لندن برده شدند که تشکیل می‌شدند از دسته چمن خرد شده بالکه‌های خون بر روی آن، تکه‌هایی از گل، قالب‌هایی از آثار چرخهای ماشین، جک، جای پاها، گلوله‌هایی که از بدن‌های سه جسد بیرون آورده شده بودند و تکه‌های شیشه‌ای که از شیشه گلوله خورده جلو اتومبیل مشکوک به دست آمده بودند. قبل از غروب آفتاب اولین روز حادثه، شات اور پلین مانند این می‌مانست که با جارو برقی کاملاً جارو شده باشد.

ماشین، خودش روی یک کامیون روباز گذاشته شد و به قسمت وسایط نقلیه بخش جنایات مهم برده شد اما چیزی که بیشتر مورد علاقه بود ون فورد ترانزیت بود که پس از خاموش کردن انبار از آنجا بیرون آورده شده بود. متخصصین تا جایی تمام قسمتهای انبار را گشتند که وقتی از آنجا بیرون می‌آمدند مانند زغال سیاه شده بودند. زنجیر زنگ زده اما هنوز مورد استفاده مزرعه‌دار از دروازه مزرعه مانند این که پوسته تخم مرغی را برمی‌دارند برداشته شد اما تنها چیزی که به بیرون درز پیدا کرد این بود که زنجیر بوسیله یک قیچی آهن‌بری بریده شده بود. سرخ بزرگتر، اثر اتومبیلی بود که پس از روشن شدن از مزرعه بیرون رفته بود.

ون ترانزیت به لندن برده شد و به آرامی آن را اوراق کردند. پلاک ماشین نقلی بود اما جنایتکاران زحمت کشیده بودند. پلاک مربوط به یک ون بود که در همان سال ساخته شده بود.

روی ون کار شده بود. ون به وسیله یک مکانیک ماهر سرویس و موتور

1. Royal Armoured

2. Sevenoaks

3. Kent

آن تنظیم شده بود و این حداقل چیزی بود که می‌شد در مورد آن گزارش کرد. یک نفر سعی کرده بود که شمارهٔ موتور و شاسی را با استفاده از متنهٔ کرید تنگستن از بین ببرد که از مغازه‌های ابزار فروشی قابل تهیه بود و روی یک دریل نصب گردیده بود. البته این کار خیلی خوب انجام نشده بود. شماره‌ها درون فلز حک می‌شوند بنابراین با آزمایشهای طیف نمایی، ارقام از قسمت حک شدهٔ داخل فلز پدیدار شدند.

با کمک کامپیوتر مرکزی وسایط نقلیه در سوانسی شمارهٔ پلاک اصلی و آخرین مالک آن مشخص شد. کامپیوتر می‌گفت که مالک در ناتینگهام زندگی می‌کرد. آدرس بازدید شد، او از آنجا نقل مکان کرده بود. هیچ آدرس بعدی‌ای وجود نداشت در نتیجه به سرعت به همهٔ واحدها اطلاع داده شد تا در جستجوی او باشند.

نایجل کرامر ساعت به ساعت کمیتهٔ کبرا را از جریانات مطلع می‌ساخت و افراد آن کمیته نیز اخبار دریافتی را به واحدهای گوناگون مربوط به خود گزارش می‌کردند. لوکالینز مقام مخیر لنگلی در لندن و بقیهٔ افراد لنگلی در تلاش برای رابطه برقرار کردن با هریک از آژانسهای نفوذی که امکان داشت در گروههای تروریستی اروپا داشته باشند بودند. تعداد آنها خیلی کم بود. گروههای ضد اطلاعاتی و ضد تروریستی مستقر در کشورهای مختلف از دادن هرگونه کمکی که از دستشان بر می‌آمد فروگذاری نکردند. تعقیب داشت خیلی گسترده و جدی می‌شد اما هنوز هیچ نتیجهٔ بزرگی به دست نیامده بود.

آدمربایان نیز تاکنون هیچگونه تماسی نگرفته بودند. بعد از اولین درز اخبار مربوط به حادثه، چند خط تلفن باز نگهداشته شده و هیچکس حق استفاده از آن را نداشت. کیدلینگتن، اسکاتلند یارد، سفارت امریکا در میدان گراسونور و تمام مراکز دولتی خطوطی را به این کار اختصاص داده بودند. کارمندان تلفنی بیشتری برای پاسخگویی به تلفنها باید آماده می‌شدند. یک نفر باید این را از طرف بقیه می‌گفت؛ کل بریتانیا واقعاً سعی داشت کمک کند. تمام مکالمات بررسی می‌شد، تقریباً تمامی کارآگاهان جنایی برای کمک بسیج شدند. در بین هزاران تلفنی که می‌شد تلفنهایی از افراد دمدمی

مزاج که برای وقت گذرانی زنگ می‌زدند، تلفنهایی از غربیه‌های مرموز، افراد شوخ، خوشبین، امیدوار، داوطلب کمک و افراد قابل تأیید نیز وجود داشت.

اولین فیلتر، اپراتورهای خطوط تقسیم و پس از آنها هزاران مأمور پلیس بود که به دقت به مکالمات گوش می‌دادند و موافقت می‌نمودند که فلان مکالمه ظاهراً خیلی مهم است و مکالمه مزبور را یادداشت می‌کردند تا به نظر شخصی نخست‌وزیر برسد. گلچین‌نهایی توسط افراد ارشد پلیس می‌شد که حالا «امکانات» واقعی را در اختیار داشتند. این «امکانات» و احتمالات شامل دو راننده دیگر می‌شد که ون سبز رنگ را بین ویتلی و استنتون سنت جان دیده بودند. اما همه اینها به انبار ختم می‌شد و از آنجا به بعد کسی چیزی ندیده بود.

نایجل کرامر در دوران کاری خود روی چند پرونده کار کرده بود. او کارش را با افسر خط بودن شروع کرده، سپس به کارهای کارآگاهی گماشته شده بود و سی سال در آن حیطه فعالیت کرده بود. او می‌دانست که جنایتکاران آثاری بر جا می‌گذارند. هر زمان که به چیزی دست می‌زنی اثری هر چند کوچک از خود به جا می‌گذاری. یک یابنده خوب علی‌الاصول با وسایل پیشرفته امروزی می‌تواند آن را پیدا کند به شرطی که خوب و با دقت بگردد. فقط کمی وقت می‌گیرد، که او در حال حاضر آن را نداشت. او پرونده‌های بسیار بزرگی را در طول دوران کاری خود دیده بود اما نه چیزی شبیه این یکی.

او همین طور می‌دانست که علیرغم تمام تکنولوژی موجود در دنیا کارآگاه موفق معمولاً کارآگاه خوش شانس بود. تقریباً همیشه یک تغییر ناگهانی در پرونده‌ای که با خوش اقبالی روبرو می‌شد وجود داشت. خوش شانس برای کارآگاه، بدشانسی برای مجرم. اگر مسیر پرونده برعکس می‌شد، مجرم همیشه می‌توانست فرار کند. با همه اینها شخص می‌توانست خود دنبال خوش شانس خویش باشد و روی همین اصل نایجل کرامر به تیمهای پراکنده و پخش شده‌اش گفت که بیش از حد مطلقاً دنبال چیزی نگردند اگر چه این موضوع امکان داشت به نظر دیوانگی و بی دلیل برسد. اما

بعد از گذشت بیست و چهار ساعت، مانند همکارش در درهٔ تیمز او فکر کرد که این طوری نمی‌شود کار را به سرعت پیش برد. آدم ربایان به سادگی فرار کرده بودند و برای پیدا کردن آنها باید تلاش سخت و مستمری صورت می‌گرفت.

یک مسئلهٔ دیگر هم بود که مربوط به خود آدم ربایی می‌شد. این که قربانی پسر رئیس‌جمهور بود بیشتر جنبهٔ سیاسی داشت و فقط به پلیس مربوط نمی‌شد. به عنوان مثال مسئلهٔ ربوده شدن پسر یک باغبان فقط مسئلهٔ زندگی یک شخص بود. در تعقیب افرادی با یک گونی پول یا یک قتل که پشت سر خود به جا گذاشته‌اند شما فقط به دنبال هدف هستید. اما در یک آدم ربایی تعقیب باید خیلی بدون سروصدا انجام شود. ترساندن آدم ربایان به اندازه‌ای بد است که علیرغم اتلاف وقت و خرج پولی که برای ارتکاب جرم انجام داده‌اند همچنان می‌توانند فرار کنند و جسد قربانی را پشت سر خود به جا بگذارند. او این مسائل را درست قبل از نیمه شب به وقت لندن برای کمیتهٔ مغموم توضیح داد. یک ساعت بعد در اسپانیا دیوید وایتراب با کوئین داشت گیلادی شراب می‌نوشید. کرامر، پلیس بریتانیایی هنوز از این ملاقات چیزی نمی‌دانست.

اسکاتلند یارد در حقیقت می‌پذیرد که روابطش با مطبوعات بریتانیا بهتر از آن چیزی است که بعضی وقتها به نظر می‌رسد. در موارد و موضوعات کوچک آنها اغلب یکدیگر را اذیت می‌کنند اما وقتی موضوع واقعاً جدی باشد ناشرین و صاحبان حق طبع کتب در مقام روبرو شدن با یک مشکل جدی معمولاً کوتاه می‌آیند و احتیاط پیشه می‌کنند. «جدی» بدین معنی است که زندگی یک شخص یا امنیت ملی در خطر باشد. و به همین دلیل است که بعضی از موارد آدم ربایی علیرغم این که ناشرین از بیشتر جزئیات آگاه هستند به هیچ وجه به بیرون درز پیدا نمی‌کند.

در این مورد بخصوص، به خاطر شامهٔ تیز یک گزارشگر جوان، به اصطلاح روباه بیرون پریده و در حال دویدن بود و دیگر کار زیادی از مطبوعات بریتانیا برای جلوگیری از درز خبر وجود نداشت. اما سر پیترامبرت کمیسونر شخصاً با هشت تن از صاحبان حق طبع، بیست ناشر و

رؤسای دو شبکه تلویزیونی و دوازده ایستگاه رادیویی ملاقات کرد. او استدلال کرد که هر چیزی که رسانه‌های گروهی بنویسند یا بگویند، احتمال زیادی دارد که آدم‌ربایان که جایی در بریتانیا پنهان شده‌اند به رادیوهای بریتانیا گوش کنند یا تلویزیون آنجا را ببینند و یا مطالب روزنامه‌های آنجا را بخوانند. او از رسانه‌ها خواست که ابداً داستان دیوانه‌واری مبنی بر این که پلیس به آنها نزدیک شده و دستگیری آنها قریب‌الوقوع می‌باشد از خود در نیاورند چون این گونه داستانها دقیقاً از همان انواعی بودند که آنها را به وحشت می‌انداخت و باعث می‌شدند که گروگان خود را کشته و متواری شوند. او با آنها به توافق رسید.

* * *

ساعات اولیهٔ بامداد در لندن بود. از دور دست‌ها در جنوب یک هواپیمای VC20A داشت در تاریکی آژورس اوج می‌گرفت و به سمت واشنگتن می‌رفت.

در حقیقت آدم‌ربایان فرار کرده بودند. روز قبل، بعد از گذشتن از باکینگهام، ولو در تقاطع بزرگراه MI در شرق میلتن کینز به سمت جنوب و به طرف لندن پیچیده بود و در آن ساعت به خیل عظیم فلزهایی که به طرف پایتخت در حرکت بودند پیوسته و در میان نیروی عظیم کامیونها و مسافران روزانه که از خانه‌هایشان در باکینگهام شایر، بدفورد شایر و هرتفورد شایر به طرف جنوب می‌رفتند گم شده بود. در شمال لندن ولو وارد بزرگراه M.25 یعنی جادهٔ کمربندی بزرگی شد که پایتخت را در مسافتی به اندازهٔ بیست و پنج مایل از مرکز شهر دور می‌زد. از بزرگراه M.25 راههای شریانی که استانهای مختلف را به لندن وصل می‌کردند مانند اسپاک‌های (پره‌های) یک چرخ به چند قسمت تقسیم می‌شدند.

ولو بناگاه وارد یکی از این پره‌ها شد و قبل از ساعت ده صبح درون گاراژ یک خانهٔ متروک رفت که در خیابانی درختکاری شده واقع بود که در یک مایلی مرکز شهری کوچک قرار داشت. جایی که حتی در یک مسیر مستقیم حتی چهل مایل هم با اسکاتلند یارد فاصله نداشت. خانه به خوبی انتخاب شده بود. نه آن قدر دور افتاده بود که توجهی در مورد خریدش

جلب شود و نه آنقدر نزدیک و شلوغ بود که همسایگان متعددی داشته باشد. دو مایل قبل از این که ولوو به آنجا برسد رهبر گروه به سه نفر دیگر دستور داد که تا زیر پنجره خم شوند تا از دیدرس دور باشند. دو نفری که در پشت ماشین بودند در حالی که یکی روی دیگری قرار می گرفت پتویی روی خود کشیدند. هرکس که ولوو را می دید فقط یک مرد ریشو باکت و شلوار طبقه کارمند را می دید که به طرف درب گاراژ منزلش می رفت و آن را باز می کرد و وارد آن می شد.

در گاراژ بایک دستگاه کنترل از راه دور که در داخل ماشین بود باز شد و پس از ورود ولوو به همان ترتیب بسته گردید. زمانی که در بسته شد رهبر گروه به افرادش اجازه داد که ظاهر شوند و از ماشین بیرون بیایند. گاراژ به وسیله یک در ارتباطی به خانه وصل می شد.

تمام چهار مرد قبل از این که صندوق عقب ماشین را باز کنند لباس کار سیاهرنگ خود را پوشیدند و ماسکهای پشمی سیاهرنگ اسکی رابه سر کردند. سایمون کرمک سست و بی حال بود و بینایی خوبی نداشت و در مقابل نور کورکننده ای که ناگهان دید، چشمانش را جمع کرد. قبل از این که بتواند به نور عادت کند ماسک پشمی سیاهرنگی روی سرش گذاشته شد. او چیزی از ربایندگانش را ندید.

او از دری که گاراژ را به خانه وصل می کرد به درون خانه برده شد و از پله ها پائین رفت و به زیر زمین رسید. آنجا قبلاً آماده و مرتب شده بود و رنگ سفیدی روی آن زده بودند. زمین آن سخت بود. یک لامپ سقفی که نور ضعیفی داشت و از شیشه نشکن ساخته شده بود، یک تختخواب فلزی نیز که کنار دیوار گذاشته شده بود و یک توالت که درپوش پلاستیکی داشت تمام اسباب آنجا را تشکیل می داد. سوراخی در در وجود داشت که از بیرون باز می شد.

چهار مرد ظاهراً خیلی وحشی نبودند. آنها جوان را تا روی تخت بلند کردند و مرد غول پیکر او را نگهداشت تا دیگری یک دستبند فلزی به میچ پای او بست. البته نه آنقدر سفت که پا را سیاه کند. اما آنقدر سفت که مطمئن باشند نمی تواند پایش را از درون آن بیرون آورد. سر دیگر دستبند بسته شد.

آن را از یک زنجیر فلزی ده فوتی عبور دادند که بعد به خودش قفل می‌شد. سر دیگر زنجیر فلزی قبلاً به یکی از پایه‌های تخت قفل شده بود. پس از انجام این کارها آنها او را به حال خود گذاشتند. آنها هرگز حتی کلمه‌ای به او نگفتند و بعداً هم نگفتند.

او نیم ساعت دیگر صبر کرد و بعد به خود جرأت داد و ماسک پشمی‌اش را از سرش درآورد. او نمی‌دانست که آنها آنجا بودند یا نه، البته صدای بسته شدن در و قفل کردن آن را شنیده بود. دستهایش آزاد بودند اما او به آرامی شروع به درآوردن ماسک کرد. خوشبختانه نه مغزش را با گلوله داغان کردند و نه به هر حال صدای شلیکی آمد. بالاخره کاملاً آن رادر آورد. او در مقابل نور چند باز پلک زد و بالاخره به آن عادت کرد. حافظه‌اش کمی مختل شده بود. او بیاد آورد که روی چمن نرم می‌دویده و یک ون سبز، مردی که مشغول تعویض چرخ ماشین بود، دو شب سیاهپوش که به طرف او می‌آمدند، صدای غرش شلیک تفنگ، ضربه وارد شده، احساس یک وزن سنگین بر رویش و چمنهای داخل دهانش رانیز به خاطر آورد.

او همچنین به یاد آورد که درهای ون باز شدند و او سعی کرده بود فریاد بزند اما به زانو افتاده بود. او تشکهای داخل ون را به خاطر آورد، مردی که او را به پائین فشار می‌داد، چیزی شیرین و خوشبو که وارد دهانش شده و دیگر هیچ چیز. تا حالا. تا این وضع. سپس تازه به خود آمد. با تشخیص این که در چه وضعی است به وحشت افتاد و از تنهایی خود و دور افتادگی‌اش بر خود لرزید.

او سعی کرد شجاع باشد اما اشکهای ناشی از ترس از چشمانش جاری شدند.

او زمزمه کرد: «اوه پدر، پدر من متأسفم، کمکم کن.»

* * *

اگر وایت هال با امواج جذر و مدی تماسهای تلفنی و تحقیقات روزنامه‌ها دچار مشکل شده بود، فشار وارده بر کاخ سفید سه برابر بود. اولین بیانیه در مورد جریان خارج از لندن در ساعت هفت بعدازظهر به وقت

لندن صادر شد و کاخ سفید یک ساعت قبل از آن می‌دانست که این خبر پخش خواهد شد. اما آن موقع ساعت ۲ بعدازظهر به وقت واشنگتن بود و عکس‌العمل رسانه‌های گروهی امریکا بسیار آشفته و هیجان زده بود.

گرگ لیتون دبیر مطبوعات کاخ سفید یک ساعت را با کمیته در اتاق کابینه گذرانده بود و از چیزی که باید می‌گفت مطلع شده بود. مشکل این بود که چیز زیادی برای گفتن نبود. صحت آدم ربایی باتوجه به مرگ دو مأمور سرویس مخفی می‌توانست تایید شود. به این موضوع می‌شد این حقیقت را اضافه کرد که پسر رئیس‌جمهور ورزشکار خوبی بود که تخصصش در دوهای ماراتن بود و در آن موقع مشغول تمرین بوده.

البته روشن بود که اینها هیچ‌گونه کمکی نمی‌کردند. هیچ درک درستی به روشنی درک یک روزنامه‌نگار عصبانی نیست. کرایتون بربنک در حالی که موافقت کرد که حقیقتاً رئیس‌جمهور یا خود سایمون راسرزنش نکند آشکارا گفت که او سرویس مخفی را به خاطر شکست در مواظبت از سایمون کرمک آنهم زمانی که او افراد بیشتری را تقاضا کرده بود به‌دار نخواهد آویخت. بالاخره توافقی حاصل شد که هیچ‌کس را گول نمی‌زد.

جیم دونالدسن آن را ذکر کرد. به عنوان وزیر امور خارجه او هنوز باید روابط کشورش با لندن را حفظ می‌کرد. در هر صورت روابط خصمانه بین دو کشور دردی را که دوا نمی‌کرد هیچ‌کار را خراب‌تر هم می‌کرد. او با تأکید به لیتون اصرار کرد که موضوع کشته شدن یک پلیس انگلیسی رانیز بگوید اگر چه دسته خبری کاخ سفید احتمالاً توجه کمی به این موضوع می‌کردند.

لیتون با یک گروه خبری معطل شده روبرو شد که تا ساعت چهار بعدازظهر منتظر ایستاده بودند و بالاخره بیانیه‌اش را صادر کرد. بیانیه به صورت زنده از رادیو و تلویزیون پخش شد. به محض این که او خواندن آن را تمام کرد غوغا و بلوایی شروع شد. او دلیل آورد که دیگر نمی‌تواند به سوالات دیگر پاسخ دهد. یک قربانی که در نمایشگاههای بیضی شکل روم قدیم گرفتار می‌شد امکان داشت همانگونه به شیران درنده‌خو بگوید که او فقط یک مسیحی لاغر است. هیاو بیشتر شد. سوالات زیادی نوشته شده بود

اما بعضی از آنها سوالات ۱۰۰ میلیون آمریکایی بود که از میان آنها مانند کشت دانه‌ها رد می‌شدند. آیا کاخ سفید بریتانیایی‌ها را سرزنش می‌کند؟ اه، خوب نه... چرانه؟ آیا آنها مسئول حفظ امنیت آنجا نبودند؟ خب، بله اما... بنابراین آیا کاخ سفید تقصیر را به گردن سرویس مخفی می‌اندازد؟ دقیقاً نه... . چرا فقط دو نفر از پسر رئیس‌جمهور مواظبت می‌کردند؟ او در آن منطقه دور افتاده که در حال دویدن بوده چه می‌کرده؟ آیا حقیقت دارد که کرایتون بربنک استعفايش را تسلیم کرده است؟ آیا آدم‌ربایان تاکنون تماسی نگرفته‌اند؟ به این سوال آخری او با کمال راحتی می‌توانست پاسخ دهد که خیر. اما قبلاً او را طوری سیخ زده بودند که تصمیم گرفته بود سکوتش را حفظ کند. نکته همان بود. گزارشگران می‌توانند حالت «فرار بر قرار ترجیح دادن» شخص مصاحبه شونده را مانند یک پنیر چرب بو کنند.

بالاخره لیتون پشت سن عقب‌نشینی کرد و در حالی که خیس عرق شده بود عزم کرد که برگردد و به گراندراپیدز برود. هیاهوی کار در کاخ سفید به تندی داشت کمتر می‌شد. اخبار‌گویان و نویسندگان مطالب روزنامه‌ها هر چه می‌خواستند می‌گفتند آن هم بدون توجه به پاسخهای او به سوالات. بنا فرار سیدن شب نوک تیز پیکان مطبوعات به طرف بریتانیا نشانه رفته بود.

در سفارت بریتانیا در خیابان ماساچوست وابسته مطبوعاتی سفارت که او هم خبر را از CNA شنیده بود نیز بیانیه‌ای تنظیم می‌کرد. او در حالی که بر تأسف و شوک وارد بر کشورش از چیزی که اتفاق افتاده تأکید داشت به دو نکته اشاره کرد:

یکی این که پلیس درهٔ تیمز نقش خیلی کمی در محافظت از سایمون کرمک آن هم بنا به درخواست آمریکا داشته و دیگر این که گروه‌بان دون تنها کسی بود که دو گلوله به آدم‌ربایان زده بود و زندگیش را بر سر کاری که انجام داده بود از دست داده بود. این چیزی نبود که از او خواسته شده بود که بگوید اما به هر حال عباراتی بود که او آنها را بیان کرد. این حرف همین طور باعث شد که کرایتون بربنک که او را مشاهده می‌کرد مجبور شود عصبانیتش را فرو بخورد. هر دو مرد می‌دانستند که تقاضای کمک کم و کاهش نیروی محافظ با اصرار زیاد از جانب خود سایمون کرمک توسط

بود اما هیچ کدام نمی توانستند این را بگویند.

گروه مدیریت بحران، گروه حرفه‌ای‌ها، حین روز در زیر زمین اتاق کار همدیگر را ملاقات کردند و پیرامون اطلاعاتی که از کمیته کبرا در لندن برای آنها ارسال گردیده بود بحث کردند تا در صورت نیاز اطلاعات را به مقامات مافوق خود برسانند. آژانس امنیت ملی کلیه اخطارها و ارتباطات تلفنی خود با داخل و خارج بریتانیا را زیاد کرده بود تا در صورتی که آدم‌ربایان از طریق ماهواره خبری دادند زودتر مطلع گردند. متخصصین رفتارشناسی اف.بی.آی در کوانتیکو لیستی از مشخصات روانی آدم‌ربایان سابق و اقداماتی که آدم‌ربایان کرمک احتمال داشت آنها را انجام دهند یا ندهند ارائه داده بودند و فهرستی از کارهایی که مقامات امریکایی-اروپایی باید یا نباید انجام می‌دادند نیز ضمیمه آن کرده بودند. کوانتیکو رسماً تقاضا کرد که با هماهنگی قبلی آنها را به لندن بفرستند اما از تأخیر تعجب کردند اگر چه هیچ یک از افراد آنها هرگز در اروپا کار نکرده بودند.

در اتاق کابینه، اعضاء کمیته باقرص‌های اعصاب، قهوه و قرص‌های ضد ترشی معده همچنان به فعالیت خود ادامه می‌دادند. این اولین بحران بزرگی بود که متصدیان امور و سیاستمداران میانسال با آن مواجه و به سختی مجبور به یادگیری اولین اصول مدیریت بحران بودند: از آنجایی که بی‌خوابی زیادی باید متحمل شد پس هر آنچه که می‌توانید تا می‌توانید به دست آورید. با این که اعضاء کابینه در ساعت چهار بامداد بیدار شده بودند اما هنوز که پاسی از نیمه شب می‌گذشت بیدار بودند.

در آن ساعت VC20A بر فراز اقیانوس در پرواز بود و سه ساعت و نیم تا رسیدن به خشکی و چهار ساعت تا فرود فاصله داشت. در قسمت عقب هواپیما دو کهنه سرباز یعنی وایتراپ و کوئین از فرصت استفاده کرده و خوابیده بودند. یکی از خدمه سه نفری هواپیما نیز که جت را تا اسپانیا رانده بود کمی عقب‌تر از آنان خوابیده بود.

افراد حاضر در اتاق کابینه پرونده مردی به نام کوئین را مطالعه می‌کردند که از فایل‌های لنگلی بیرون آورده شده و پتناگون نیز مطالبی به آن افزوده

بود. او در مزرعه‌ای به نام دلاور^۱ به دنیا آمده و در سن ده سالگی مادرش را از دست داده بود و اکنون چهل و شش سال داشت. در هجده سالگی و در سال 1963 وارد پیاده نظام شده بود، دو سال بعد به نیروهای ویژه منتقل شده و چهار ماه پس از آن به ویتنام اعزام گردیده و پنج سال را آنجا گذرانده بود. هیوبرت رید اعتراض کرد: «به نظر می‌رسد که او هیچ گاه از اسم کوچکش استفاده نکرده. در اینجا نوشته که حتی افراد محرم و دوستان صمیمی او هم او را کوئین صدا می‌زنند، فقط کوئین. عجیب است.»

بیل والترز که بیشتر پرونده را خوانده بود گفت: «او آدم عجیبی است. اینجا همچنین می‌گوید که او از خشونت متنفر است.»

جیم دونالدسن گفت: «این که عجیب نیست، من هم از خشونت متنفرم.» بر خلاف سلفش یعنی جورج شولتز که به ندرت دیده شده بود احساساتش را حتی با یک کلمه چهار حرفی بروز دهد، جیم دونالدسن مردی بود با خصوصیات برجسته و با شفقت که مشخصاتی داشت که او را تبدیل به هدف قدرشناسانهٔ جوک‌ها و لطیفه‌های بی‌مزهٔ مایکل ادل کرده بود.

او با ظاهری لاغر و فناس که حتی از جان کرمک هم قد بلندتر بود انسان را به یاد لاشخورهای مراسم تشییع جنازه می‌انداخت. او هرگز بدون سه مشخصهٔ بارز خود دیده نشده بود. کت و شلوار نوک مدادی رنگش، زنجیر ساعت مطالبش و حالت خشک و رسمی‌اش. هر زمان که ادل می‌خواست وکیل نیوهمپشایری را سرزنش کرده و عیوب او را بگوید، عیوب ظاهر او را ذکر می‌کرد و در هر تذکر، دماغ باریک دونالدسن از روی تنفر چین می‌خورد. طرز برخوردش با خشونت به سادگی تنفرش از وضعیت ظاهریش بود.

والترز گفت: «بله اما تو هنوز صفحهٔ هیجده را نخوانده‌ای.»

دونالدسن آن را خواند و مایکل ادل هم همین کار را کرد. معاون رئیس‌جمهور سوتی کشید. او با شک و تردید پرسید: «او این کار را کرده؟»

آنها باید به این آدم مدال کنگره را می‌دادند.»
والترز خاطر نشان کرد: «برای اعطاء مدال کنگره شهادت شهود لازم است و همین‌طور که می‌بینید فقط دو مرد در آن زدو خورد در مکونگ^۱ زنده ماندند و کوئین دیگری را چهل مایل بر پشت خود حمل می‌کرده و سپس مرد در اثر شدت جراحات وارده در بیمارستان ارتشی دانانگ^۲ که یکی از بیمارستانهای ارتش ایالات متحده بوده فوت نموده.»

هیوبرت رید با خوشرویی گفت: «با این وجود او یک ستاره نقره‌ای، دو برنز و پنج قلب ارغوانی گرفته» مانند این که اگر روبانهای بیشتری می‌دادند خنده‌دار بود که انسانی مجروح شود.

آدل زمزمه کرد: «با این همه مدال جنگی این مرد باید چهار ردیف داشته باشد. در پرونده نوشته نشده که او و وایتراپ چگونه همدیگر را ملاقات کرده‌اند.»

او درست می‌گفت و در پرونده چیزی راجع به این موضوع نوشته نشده بود. وایتراپ حالا پنجاه و چهار ساله بود، هشت سال بزرگتر از کوئین. او در بیست و چهار سالگی و در سال 1961 زمانی که تازه از کالج فارغ‌التحصیل شده بود وارد سیا گردیده بود و برای کارآموزی به «مزرعه»- لقبی که به کمپ پیری در رودخانه بورک واقع در ویرجینا داده بودند- رفته و به عنوان یک افسر ایالتی GS-12 در سال 1965 به ویتنام اعزام شده بود، همان موقعی که کلاه سبز جوان به نام کوئین از فورت براگ به آنجا رسیده بود.

بین سالهای 1961, 62 دو تیم A از واحدهای نیروی ویژه ایالات متحده در استان دارلاک پیاده شده همراه با روستائیان بومی آنجا دهکده‌های استراتژیک و استحکامات جنگی ساخته بودند آن هم با استفاده از تئوری «لکه روغن» که به وسیله بریتانیایی‌ها علیه پارتیزانهای کمونیست در مالایا استفاده شده بود: بازداشتن از پشتیبانی محل تروریستها، ذخایر، مواد غذایی، خانه‌های امن، اطلاعات و پول. امریکایی‌ها به آن سیاست «قلبها و اذهان» می‌گفتند. تحت راهنمایی نیروهای ویژه، این سیاست اجرا می‌شد.

در سال 1963 لیندن جانسون به قدرت رسید. ارتش اعتراض کرد که نیروهای ویژه باید از زیر پوشش سیا مجدداً تحت پوشش خود ارتش قرار گیرند. آنها برنده شدند و این بدین معنا بود که دوران «قلبها و اذهان» نیز تمام شده بود گرچه دو سال دیگر طول کشید تا این سیاست کاملاً منقرض گردید. واینتراب و کوئین در آن دو سال با یکدیگر آشنا شدند. برای مرد سیا مهم بود که از ویت‌کنگها اطلاعات جمع‌آوری کند و این کار را با مهارت وزیرکی ضمن نفرت داشتن از روشهای مردانی مانند ایروینگ ماس (که هرگز با او به خاطر تفاوت قسمتهای محل خدمتشان در ویتنام ملاقات نکرده بود) انجام می‌داد. گرچه می‌دانست که از آن روشها بعضی اوقات در برنامه فونیکس که او نیز بخشی از آن بود استفاده می‌شد.

نیروهای ویژه بیشتر و بیشتر از برنامه‌های دهکده‌هایشان به مأموریتهای «بگرد و نابود کن» در اعماق جنگلها فرستاده می‌شدند. دو مرد همدیگر را موقع نوشیدن آبجو در یک بار ملاقات کردند. کوئین بیست و یک ساله بود و از زمان ورودش به ویتنام یک سال می‌گذشت. واینتراب بیست و نه ساله بود و او نیز تجربه یک سال حضور در ویتنام را پشت سر خود داشت. آنها دلیل واحد و عقیده مشترکی در مورد این مسئله داشتند که فرمانده ارشد ارتش آن نوع جنگ را فقط با به توپ بستن آنجا نخواهد برد. واینتراب متوجه شد که علاقه بسیاری به سرباز ترس و جوان پیدا کرده است. او باید روی پای خود ایستاده بوده باشد؛ ضریب هوش بسیار بالایی داشت و ویتنامی را عالی صحبت می‌کرد، چیزی که به ندرت در ارتش دیده می‌شد. آنها تماسشان را با هم قطع نکردند. آخرین باری که واینتراب کوئین را دیده بود حین حرکت به سمت سان تی^۱ بود. مایکل ادل گفت: «این جا می‌گوید که این مرد در سان تی بوده است. پسر یک تفنگ».

مورتون استانارد گفت: «با یک چنین سابقه‌ای من تعجب می‌کنم که او حداقل یک افسر نشده است. پنتاگون کسانی را دارد که سوابق مشابهی در

ویتنام دارند اما آنها در اولین فرصت ترفیع مقام گرفته‌اند.»

دیوید وایت‌تراب می‌توانست جواب آنها را بدهد اما در آن لحظه او شصت مایل تا فرود فاصله داشت. بعد از به دست گرفتن مجدد کنترل نیروهای ویژه توسط ارتش ارتدکس - که از S.F. (نیروهای ویژه) متنفر بودند چون آنها نمی‌توانستند این موضوع را درک کنند - ارتش به آرامی نقش نیروهای ویژه را در شش سال مانده به سال 1970 کم کرد و خود برنامه‌های «قلبا و اذهان» بیشتری را به دست گرفت، به همان میزان که ماموریت‌های «بگرد و نابود کن» را در جنوب ویتنام آن هم با نتایج مرگبار انجام داد.

با این وجود کلاه سبزه‌ها به راه خود ادامه دادند و سعی کردند که نبرد خود با ویت‌کنگ‌ها را بیشتر از طریق حرکات دزدکی و محیلاًنه انجام دهند تا از طریق بمباران کردن و کشتن بی‌رویه که به سادگی باعث می‌شد ویت‌کنگ‌های با اتحاد با رملق و انگیزه تازه‌ای به مبارزه ادامه دهند. پروژه‌هایی مثل اُمگا، سیگما، دلثا و بلک جک وجود داشتند. کوئین در دلثا بود که به وسیله چارلی بکویت^۱ بزرگ فرماندهی می‌شد، کسی که بعدها در سال 1977 نیروی واکنش سریع در فورث براگ^۲ را دایر کرد و به همراه کوئین درخواست کرد که از پاریس به ارتش برگردانده شود.

مشکلی که با کوئین وجود داشت این بود که او فکر می‌کرد دستورات، همگی درخواست هستند. بعضی اوقات او با آنها موافق نبود و ترجیح می‌داد که به تنهایی عمل کند. اخلاقی که برای توصیه و پیشنهاد جهت اعطاء پست به یک مأمور عالی‌رتبه چندان خوب نبود. او بعد از شش ماه تا درجه سرجوخگی ارتقاء پیدا کرد و بعد از ده ماه گروهبان شد. بعداً از درجه خلع گردید و تا حد یک سرباز معمولی تنزل پیدا کرد، سپس مجدداً گروهبان شد و بعد دوباره سرباز صفر گردید... پرونده کاری‌اش مانند یک یوبو بود.

اُدل گفت: «فکر می‌کنم جواب سوالت را پیدا کردیم مورتون. این جا در مورد مسئله‌ای که بعد از سان‌تی پیش آمد نوشته شده.»

او خندید و ادامه داد: «این مرد فک یک ژنرال را پایین آورده.»

پنجمین واحد نیروهای ویژه بالاخره در ۳۱ دسامبر ۱۹۷۰ از ویتنام برگشت که سه سال قبل از عقب‌نشینی تمام عیار ارتش بود که شامل سرهنگ ایسترهاوس هم می‌شد، و پنج سال قبل از تخلیه کامل نیروها و همین طور آتش‌بس دیپلماتیک که باعث شد آخرین بازماندگان امریکایی نیز از ویتنام خارج شوند. جریان سان‌تی در نوامبر ۱۹۷۰ بود.

بر طبق گزارشهای واصله تعدادی زندانی جنگی امریکایی در زندان سان‌تی وجود داشتند که در بیست و چهار مایلی هانوی بود. تصمیم گرفته شد که نیروهای ویژه وارد عمل شده و آنها را از زندان آزاد نمایند. عمل ماهیتی پیچیده داشت و به تهور و جسارت زیادی نیاز بود. پنجاه و هشت نفر داوطلب از فورت براگ آورده شدند. آنها از کارولینای شمالی و آن هم از طریق پایگاه نیروی هوایی به نام اگلین که در فلوریدا قرار داشت به جنگهای ویتنام اعزام شدند اما یک مشکل وجود داشت. آنها به یک نفر احتیاج داشتند که زبان ویتنامی را عالی صحبت کند. وایتراب که در قسمت اطلاعات بود گفت که یک نفر را می‌شناسد. کوئین در تایلند به بقیه گروه ملحق شد. آنها با هم به راه افتادند.

عملیات به وسیله سرهنگ آرتور سایمونز^۱ ملقب به «گاو» فرماندهی می‌شد اما گروه ضربتی که مستقیماً وارد محوطه زندان می‌شدند زیر نظر کاپیتان دیک میدوز^۲ بودند. کوئین با آنها بود. او از زبان یک گارد گیج ویتنام شمالی تأیید کرد که امریکایی‌ها دو هفته قبل از آن از آنجا منتقل شده بودند. در نتیجه سربازان نیروی ویژه با مختصر زخمهایی سالم از آنجا برگشتند.

هنگامی که به پایگاه رسیدند کوئین وایتراب را به خاطر اطلاعات مزخرفشان سرزنش کرد. مرد سیا اعتراض کرد و گفت که حتی جنها هم می‌دانستند که امریکایی‌ها از آنجا منتقل شده‌اند و او به ژنرال فرمانده این مطلب را گفته بود. کوئین به باشگاه افسران رفت و با گامهای بلند خود را به بار رساند و فک ژنرال را پائین آورد. طبیعی بود که موضوع مسکوت

گذارده شد. یک وکیل مدافع خوب می توانست از این سابقه کاری او ملغمه جالبی بسازد. کوئین مجبور شد تنها باشد. دوباره و با بقیه به خانه برگشت. یک هفته بعد او استعفاء کرد و وارد صنعت بیمه شد.

وزیر امور خارجه در حالی که پرونده مقابلش را می بست با بی میلی گفت: «این مرد یک باغی است، یک آدم تنها و ول، یک آدم خشن و متجاوز. فکر می کنم ما در این جا مرتکب اشتباه شده ایم.»

دادستان کل خاطر نشان کرد: «ولی در ضمن او یک سابقه بی نظیری در مذاکره با آدم ربایان دارد. این جا نوشته است که او به خوبی می تواند از مهارت و زیرکی خود هنگام معامله با آدم ربایان استفاده کند. چهارده استرداد موفقیت آمیز در ایرلند، فرانسه، هلند، آلمان و ایتالیا که تمام اینها با به وسیله خود او انجام شده یا با مشورت او انجام گرفته.»

ادل گفت: «تنها چیزی که ما از او می خواهیم این است که سایمون کرمک را به سلامت به خانه برگرداند. برای من هیچ فرقی نمی کند که او ژنرالها رامی زند یا هر غلط دیگری می کند.»

دونالدسن تقاضا کرد: «لطفاً آقایان. راستی من فراموش کردم. چرا او از این کار کناره گرفته؟»

براد جانسون گفت: «او خود کنار رفت. چیزی در مورد یک دختر کوچک که سه سال پیش در سیسیل کشته شد. او با پول حاصل از بازخرید خود و باز پس گرفتن وجوهی که بابت بیمه عمر پرداخت کرده بود قطعه زمینی در جنوب اسپانیا خرید.»

آجودانی از مرکز مخابرات سرش را از لای در داخل آورد. ساعت چهار صبح بود و بیست و چهار ساعت از زمانی که همه آنها را از خواب بیدار کرده بودند می گذشت.

او گفت: «DDO و دوستش همین الان به اندروز رسیدند.»
ادل دستور داد: «آنها را بدون تاخیر به این جا بفرستید. رئیس اف. بی. آی و آقای کلی را هم زمانی که آنها رسیدند داخل بیاورید.»

کوئین هنوز همان لباسهایی را به تن داشت که با آنها اسپانیا را ترک کرده بود. به خاطر سرما، او ژاکتی از داخل گونی اش درآورده و پوشیده بود.

شلوارش تقریباً به رنگ مشکی بود که قسمتی از یکدست لباس او را تشکیل می‌داد که برای حضور در مراسم عشاء ربانی در آلکانترا دل‌ریو کافی بود چون در روستاهای اندلس، مردم هنوز برای شرکت در این آئین، سیاه می‌پوشیدند. اما شلوارش به طرز بدی چروک شده بود. وضع کتش کمی بهتر بود ولی سه روز بود که صورتش را تراشیده بود.

سر و وضع اعضاء کمیته علیرغم کمبود خوابی که داشتند بهتر به نظر می‌رسید. لباسهای تمیز، پیراهن‌های اطو کشیده و کت و شلوارهای تمیز از خانه‌های دورشان برایشان فرستاده شده بود و امکانات نظافت در کنار آنها وجود داشت. و ایتراب از اندروز یک راست به طرف کاخ سفید راند. کوئین مانند یک نفر که تازه از یک زد و خورد خیابانی برگشته باشد به نظر می‌رسید.

وایتراب اول داخل شد و کنار در ایستاد تا کوئین نیز داخل شود، سپس در را بست. مقامات عالی‌رتبه و اشنگتن در سکوت به کوئین خیره شدند. مرد بلند قد بدون گفتن هیچ حرفی به طرف صندلی خالی‌ای که در انتهای میز قرار داشت رفت و بدون این که از او دعوت به نشستن شده باشد روی آن نشست و گفت: «من کوئین هستم.»

آدل، معاون رئیس جمهوری گلویش را صاف کرد.

- آقای کوئین ما از شما خواسته‌ایم به اینجا بیایید چون تصمیم داریم از شما بخواهیم مسئولیت مذاکره برای استرداد امن سایمون کرمک را به عهده بگیرید.

کوئین سری تکان داد. او با خود فکر کرد که خب مسلماً او را برای تشریح یک مسئله فوتبال به این مسافرت دور و دراز نیاورده بودند.

او پرسید: «گزارش تازه‌ای از موقعیت پیش آمده در لندن دارید؟»

برای کمیته جای خوشبختی بود که گزارش عملکرد لندن به این زودی به دستشان رسیده بود. براد جانسون یک نسخه تاپ شده آن را از روی میز به طرف کوئین هل داد و کوئین آن را در سکوت خواند.

هیوبرت رید پرسید: «قهوه میل دارید آقای کوئین؟...»

وزرای بودجه در حالت عادی قهوه سرو نمی‌کنند اما او از جای خود

بلند شد و به طرف قهوه‌جوش رفت که الان روی میزی در کنار دیوار قرار داشت. قهوه زیادی نوشیده شده بود. کوئین در حالی که گزارش را می‌خواند گفت: «قهوه سیاه. آنها هنوز تماس نگرفته‌اند؟»

نیازی نبود که پرسیده شود «آنها» چه کسانی هستند.

ادل گفت: «نه، سکوت مطلق. البته صداها تلفن برای شوخی یا فریب زده شده. ما به تنهایی در واشنگتن ۱۷۰۰ تلفن الکی داشته‌ایم. روز خوبی برای دیوانگان بوده است.»

کوئین به خواندن ادامه داد. حین پرواز، وایت‌راب به او اطلاعات کاملی از آنچه اتفاق افتاده بود را داده بود. او حالا تنها داشت در جریان آخرین پیشرفتهای کار قرار می‌گرفت که البته ارزش چندانی نداشت.

دونالدسن پرسید: «آقای کوئین آیا شما عقیده خاصی راجع به اشخاصی که ممکن است این کار را انجام داده باشند ندارید؟»

کوئین سرش را بالا آورد و نگاهی کرد.

- آقایان، چهار نوع آدم‌ربا وجود دارد فقط چهار نوع. از نقطه نظر ما بهترین نوع از این چهار نوع، آماتورها هستند. آنها خیلی بد نقشه می‌چینند. اگر آنها در آدم‌ربایی موفق شوند حتماً از خود رد یا ردهایی بجا می‌گذارند. آنها معمولاً یک جا جمع می‌شوند و اعصاب ضعیفی دارند که می‌تواند خطرناک باشد. معمولاً در چنین مواقعی گروههای استرداد گروگانها وارد عمل می‌شوند، آنها را گیر می‌اندازند و گروگان را بدون این که صدمه‌ای دیده باشد پس می‌گیرند. اما اینها آماتور نبوده‌اند.

هیچ اختلاف نظری در این مورد وجود نداشت. او توجه آنها را به خود جلب کرده بود.

- بدترین آنها نوع دیوانگان است - افرادی مثل باند مانسون. غیر قابل کنار آمدن، غیر قابل نزدیک شدن و غیر منطقی. آنها دنبال چیز خاصی نیستند. آنها برای شوخی آدم می‌کشند. خبر خوب این است که به نظر نمی‌رسد این افراد از نوع دیوانگان باشند. مقدمات کار خیلی دقیق و دوره دیده تنظیم شده.

بیل والترز پرسید: «و دو نوع دیگر؟»

- از دو نوع دیگر بدترین آنها نوع احساساتی متعصب است (اعم از متعصبین سیاسی یا مذهبی). پذیرفتن تقاضاهای آنان در بسیاری از اوقات غیر ممکن است، واقعاً غیر عملی است. آنها به دنبال افتخار و تبلیغ هستند. آنها دلیلی برای کار خود دارند. بعضی از آنها برای هدفشان حاضر به جانفشانی هستند و طبعاً حاضر به کشتن نیز می‌باشند. ممکن است دلیل آنها از نظر ما احمقانه باشد اما از نظر خود آنها چنین نیست و آنها احمق نیستند. فقط وجودشان از نفرت دستگاه حاکم لبریز است و در نتیجه از قربانی خود که او هم از همان دستگاه حاکم می‌آید متنفر هستند. آنها با دیدن کوچکترین اشاره‌ای و نه در مقام دفاع از خود، می‌کشند.

مورتون استانارد پرسید: «دسته چهارم چه کسانی هستند؟»

کوئین بدون تردید گفت: «جنایتکاران حرفه‌ای. آنها پول می‌خواهند و این قسمت آسان ماجرا است آنها خرج و زحمت زیادی برای انجام کار کشیده‌اند و حالا با گروگانی که در دست دارند سرمایه شان گیر افتاده. آنها به این سادگی‌ها سرمایه گذاری خود را خراب نمی‌کنند.»

آدل پرسید: «و این افراد؟»

- آنها هر که باشند به یک عیب و ایراد بزرگ تن در داده‌اند که امکان دارد اتفاقاً برای ما خوب یا بد تمام شود. گوریل‌های امریکای مرکزی و جنوبی، مافیا در سیسیل، کامورا در کالابریا، مردان کوهستان ساردین یا حزب الله در جنوب بیروت همگی در محیطی آرام و در وطن خود اقدام می‌کنند. آنها نیازی به کشتن ندارند چون عجله‌ای ندارند. آنها می‌توانند تا ابد از کشتن گروگان خودداری نمایند. این افراد در میان تمام جاها بریتانیا را برای کار خود انتخاب کرده‌اند که برای آنها خطرناک به شمار می‌آید. بنابراین آنها از همان ابتدا در تنگنا خواهند بود و می‌خواهند خیلی سریع معامله خود را انجام دهند و فرار کنند، که این برای ما خوب است. اما از طرفی امکان دارد که آنها از ترس کشف قریب الوقوعشان مثل جن ناپدید شوند و همه چیز را پشت سر خود خراب کنند و ضمناً یک جسد پشت سر خود به جا بگذارند که این خیلی بد است.

رید پرسید: «آیا شما با آنان مذاکره می‌کنید؟»

«اگر امکانش باشد، اگر آنها تماس بگیرند کسی باید این کار را بکند. فیلیپ کلی از قسمت تحقیقات جنایی اف.بی.آی گفت: «برای من سخت است که برای آشغالهایی مثل اینها بخوام پولی خرج کنم.» افراد باسابقه‌های مختلفی به اف.بی.آی می‌آمدند. خطاب کلی به پلیس بخش نیویورک بود. براد جانسون پرسید: «آیا مجرمین حرفه‌ای نسبت به متعصبین رحم و شفقت بیشتری ندارند؟»

کوئین خیلی مختصر گفت: «هیچ کدام از آدم‌ربایان رحم و شفقت ندارند. آدم‌ربایی پلیدترین گناهی است که در انجیل از آن یاد شده. فقط دعا کنید.»

مایکل اُدل به اطراف و به همکارانش نگاه کرد. همگی به آرامی سر تکان می‌دادند.

«آقای کوئین، آیا شما حاضرید برای آزادی پسر با آنها مذاکره کنید؟ - با فرض این که آدم‌ربایان تماس بگیرند، بله. البته شرطهایی هم وجود دارد.

- مسلماً. آنها را نام ببرید.

- من برای دولت ایالات متحده کار نمی‌کنم. البته در تمامی زمینه‌ها از همکاری آنان بهره خواهم برد اما فقط برای والدین پسر کار می‌کنم. - قبول است.

- من در لندن کار خود را شروع خواهم کرد نه در اینجا. اینجا بیش از حد دور است. من شرح یا توضیحی به کسی نخواهم داد و ضمناً تبلیغاتی هم نباید در کار باشد. من در آپارتمانی که بخوام مستقر خواهم شد و به چند خط تلفن هم احتیاج خواهم داشت و در طول مرحله مذاکره حرف اول را خواهم زد که این موضوع باید با لندن نیز هماهنگ شود. من حوصله کشمکش با اسکاتلند یارد را ندارم. اُدل به وزیر امور خارجه نگاه می‌کرد.

دونالدسن گفت: «فکر می‌کنم بتوانیم دولت بریتانیا را قانع کنیم که این را بپذیرند. آنها در تحقیقات جنایی تفوق دارند و در این مورد به موازات اقدامات مذاکره عمل خواهند کرد. مطلب دیگری هست؟»

- من از روش خودم استفاده خواهم کرد و تصمیمات خودم را خواهم گرفت. خودم می‌دانم چطور باید با این افراد کنار آمد. امکان دارد آنها تقاضای پول کنند و این پول باید آماده باشد. کار من این است که بچه را برگردانم. همین و بس. بعد از این که او آزاد شد شما می‌توانید آنها را تا آن طرف دنیا تعقیب کنید.

کلی با آرامش تهدید کننده‌ای گفت: «اوه، ما حتماً این کار را خواهیم کرد.»

هیوبرت رید گفت: «مشکل پول نیست. شاید متوجه شده باشید که هیچگونه محدودیت مالی برای پولی که باید پرداخت شود وجود ندارد.»

- من ازدحام جمعیت، دخالت‌های بی‌مورد و ابتکارهای شخصی نمی‌خواهم و قبل از این که اینجا را ترک کنم می‌خواهم پرزیدنت کرمک را ببینم. به طور خصوصی.

الکساندر از سیا گفت: «شما دارید راجع به رئیس‌جمهور ایالت متحده صحبت می‌کنید.»

کوئین گفت: «او پدر گروگان نیز هست. چیزهایی در مورد سایمون کرمک وجود دارند که من احتیاج به دانستن آنها دارم و فقط شخص رئیس‌جمهور می‌تواند آنها را به من بگوید.»

ادل گفت: «او به طرز وحشتناکی حالش بد است. نمی‌توانید از این موضوع صرف‌نظر کنید؟»

- به تجربه به من ثابت شده که پدرها در چنین شرایطی می‌خواهند با کسی صحبت کنند. حتی اگر آن شخص یک غریبه باشد. شاید اصلاً مخصوصاً بخواهند با یک غریبه صحبت کنند. به من اعتماد کنید.

حتی با وجود این که او این مطلب را گفت، کوئین می‌دانست که نباید امید داشته باشد که آنها حرف او را باور کرده باشند.

ادل آهی کشید: «ببینم چه کار می‌توانم بکنم. جیم، ممکن است موضوع را با لندن هماهنگ کنی؟ به آنها بگو کوئین دارد می‌آید و به آنها بگو این چیزی است که ما می‌خواهیم. یک نفر برود و لباس‌های تازه بیاورد و شما آقای کوئین می‌توانید از حمام هال در پایین استفاده کنید تا سر حال شوید. من

به رئیس جمهور خبر می‌دهم. سریعترین راه برای رفتن به لندن چیست؟»
وایترباد بدون تردید گفت: «کنکوردی که از دالاس به لندن می‌رود سه
ساعته این راه را می‌رود.»
ادل گفت: «جایی در آن نگهدار.» و برخاست. بقیه نیز برخاستند.

* * *

نایجل کرامر در ساعت ۱۰ صبح در زیرزمین وایت‌هال برای کمیته کبرا
خبرهایی داشت. مرکز جواز خودروها و رانندگان در سوانسی با مدرکی
آمده بودند. یک ماه قبل مردی با همان اسم صاحب قبلی ون ترانزیت، ون
دیگری را خریده و پلاک ماشین را گرفته بود، یک ون شریا. حالا آدرسی
درست تر وجود داشت. فرمانده ویلیامز، رئیس S.O.13 و افسر رسمی
تجسس با هلی کوپتر پلیس به آنجا اعزام شده بود. اگر مرد دیگر مالکش نبود
باید آن را به دیگری فروخته بوده باشد چون هرگز به عنوان اتومبیل مسروقه
گزارشی نرسیده بود.

بعد از جلسه، سرهاری ماریوت کرامر را به کناری برد او گفت: «واشنگتن
می‌خواهد که امور مربوط به مذاکره را در دست بگیرد، البته اگر مذاکره‌ای
در کار باشد. آنها دارند مأمور خودشان را به اینجا می‌فرستند.»
کرامر گفت: «آقای وزیر کشور، من باز هم مصرانه می‌گویم که پلیس
مرکز در تمام زمینه‌ها تفوق و برتری دارد. من می‌خواهم از دو نفر از افراد
شعبه اطلاعات جنایی به عنوان مذاکره کنندگان استفاده کنم. اینجا قلمرو
امریکا نیست.»

سرهاری گفت: «متأسفم اما در این مورد مجبورم که تقاضایان را رد کنم.
من موضوع را با داویننگ استریت هماهنگ کرده‌ام. اگر آنها به این صورت
می‌خواهند، نظر این است که بگذاریم هر کاری می‌خواهند بکنند.»

کرامر احساس کرد که به او توهین شده اما او به هر حال اعتراضش را
کرده بود. از دست دادن قدرت در زمینه مذاکره به سادگی او را از همیشه
مصمم تر کرد که مسئله آدم‌ربایی را با پیدا کردن آدم‌ربایان به وسیله کارهای
تجسسی پلیس فیصله دهد.

- آقای وزیر کشور ممکن است سؤال کنم مأمور آنها کیست؟

- ظاهراً اسمش کوئین است.

- کوئین؟

- بله. اسمش را شنیده‌ای؟

- البته آقای وزیر کشور. او قبلاً در شرکتی در لویدز کار می‌کرد. فکر می‌کردم او بازنشسته شده.

- خب، واشنگتن به ما می‌گوید که او برگشته است. آیا کارش خوب است؟

- بی‌نهایت خوب است. سابقه‌ای عالی در پنج کشور دارد که شامل ایرلند در سالها پیش نیز می‌شود. من او را در ایرلند دیدم. قربانی، یک بریتانیایی بود. یک بازرگان که به وسیله بعضی از افراد خائن I.R.A ربوده شده بود.

در حقیقت کرامر از دردسر خلاص شده بود. او از این می‌ترسید که امریکایی‌ها یک تئورسین رفتاری را به آنجا اعزام کنند و وی تشخیص دهد که بریتانیایی‌ها راه را اشتباه رفته‌اند.

سرهاری گفت: «عالی است. پس فکر می‌کنم که باید موضوع را با دعای خیر به آنها واگذار کنیم. همراه با همکاری کامل از جانب خودمان، بسیار خوب؟»

وزیر کشور خود بالمشخصه از تقاضای واشنگتن متأسف نبود. از همه مسائل گذشته اگر چیزی اشتباه پیش می‌رفت...

* * *

ساعتی پس از ترک اتاق کابینه، کوئین را به اتاق مطالعه خصوصی واقع در طبقه دوم عمارت قوه مجریه هدایت کردند. ادل شخصاً او را راهنمایی کرد البته نه از طریق درختهای راج و پرچین‌های باغ رز بلکه از طریق راهرو و زیرزمین که به ردیفی از صندلی که به سمت بالا و راهرو طبقه همکف می‌رسیدند ختم می‌شد. دوربین‌های لانگ‌تام حالا از فاصله یک مایلی روی باغ متمرکز شده بودند.

پرزیدت کرمک یک دست‌کت و شلوار تیره رنگ به تن داشت اما خسته و رنگ پریده به نظر می‌رسید. خطوطی که ناشی از خستگی و فشار شدید بود اطراف دهانش و لکه‌های ناشی از بی‌خوابی زیر چشمهایش دیده

می‌شد. او با کوئین دست داد و سری برای معاونش تکان داد و او هم برگشت و از اتاق خارج شد.

او به کوئین اشاره کرد که روی یک صندلی بنشیند و خودش پشت میز کارش فرار گرفت. یک مکانیسم دفاعی که سدی بوجود می‌آورد باعث می‌شد که او نخواهد تسلیم شود. او می‌خواست صحبت کند که کوئین از او پیشی گرفت و سر صحبت را باز کرد.

- خانم کرمک چطورند؟

او نگفت «بانوی اول» و فقط گفت خانم کرمک. همسر رئیس جمهور. او تکانی خورد.

- اوه، خوب است. شوک وحشتناکی بوده است. او تحت درمان است. رئیس جمهور مکشی کرد و ادامه داد: «آقای کوئین، شما قبلاً هم عهده‌دار چنین مسئولیتی بوده‌اید؟»
- بارها قربان.

- خب پس همانطور که می‌بینید پشت سر شکوه و تجمل و اوضاع و احوال ظاهری فقط یک مرد نهفته است، یک مرد بسیار نگران.
- بله قربان، می‌دانم. لطفاً در مورد سایمون برایم صحبت کنید.
- سایمون؟ چه چیزی در مورد او می‌خواهید بدانید؟
- روحیات او و این که عکس‌العمل او در مقابل این... این قضیه چگونه است. چرا اینقدر دیر صاحب بچه شده‌اید؟

هیچ کس در کاخ سفید نبود که جرأت پرسیدن چنین سؤالی را داشته باشد. جان کرمک به آن طرف میز نگاهی کرد. او خودش بلند قد بود اما این مرد شش فوت و دو اینچی نیز همانند او قد بلندی داشت. کت و شلوار خاک‌تری تمیز با کراوات مرتب بسته شده و پیراهن سفید. که همه آنها را فرض گرفته بود اگر چه جان کرمک از این موضوع اطلاع نداشت. او اصلاح کرده و پوستی آفتاب سوخته داشت. صورتی محکم و چشمان خاکستری آرام که تأثیری از قدرت و متانت بر روی مخاطب می‌گذاشت.

- اینقدر دیر؟ خب، من نمی‌دانم. من در سن سی سالگی ازدواج کردم و میرا در آن موقع بیست و یک سال داشت. آن موقع یک پروفیسور جوان

بودم. ما فکر کردیم که دو سه سال بعد از ازدواج صاحب بچه شویم. اما اینگونه نشد. ما منتظر ماندیم. دکترها می‌گفتند که دلیلی برای این که میرا باردار نمی‌شود وجود ندارد... بعد، پس از گذشت ده سال از ازدواجمان خداوند سایمون را به من داد. آن موقع من چهل سالم داشتم و «میرا» سی و یک ساله بود و فقط صاحب همین یک بچه شدیم... فقط سایمون.

- او را خیلی دوست دارید، اینطور نیست؟

پرزیدنت کرمک با شگفتی به کوئین خیره شد. سؤال بسیار غیرمنتظره بود. او می‌دانست که ادل از فرزند بزرگش رنجیده بود اما هیچوقت به او نشان نداده بود که چقدر پسرش را دوست دارد. او برخاست. به کنار میز آمد و روی دسته یک صندلی که به کوئین نزدیک‌تر بود نشست.

- آقای کوئین، او برای من مثل خورشید و ماه است. برای هر دو ما. او را به ما برگردان.

- درباره دوران کودکی‌اش برایم صحبت کنید، زمانی که او خیلی کوچک بود.

رئیس جمهور بلند شد. او پیروزمندانه گفت: «من عکس او را دارم.» او به طرف کمده رفت و با یک عکس فوری که درون قابی بود بازگشت. عکس، کودک نوپا و خوش بنیه چهار یا پنج ساله‌ای را نشان می‌داد که در یک حوض شناکنار ساحل ایستاده بود و یک سطل و بیلچه به دست داشت. پدری که معلوم بود به او افتخار می‌کند پشت سرش زانو زده و می‌خندید.

- این عکس در سال ۷۵ در نانتاکت گرفته شده. من تازه به عنوان یک عضو کنگره از نیوهون^۱ انتخاب شده بودم.

کوئین به آرامی گفت: «در مورد نانتاکت برایم بگویید.»

پرزیدنت کرمک یک ساعتی صحبت کرد. به نظر می‌رسید کمک کرده باشد. وقتی کوئین برخاست که برود کرمک با عجله شماره‌ای را روی تکه کاغذی نوشت و آن را به کوئین داد.

فردریک فورسایت / ۱۷۰

- این شماره خصوصی من است. تعداد کسانی که این شماره را دارند خیلی کم است. با این شماره می‌توانید شب یا روز مستقیماً با من تماس بگیرید. او دستش را دراز کرد.

- موفق باشید آقای کوئین. خدا پشت و پناهنان باشد.

او داشت سعی می‌کرد خودش را کنترل کند. کوئین سری تکان داد و به سرعت خارج شد. او قبلاً این حالت را دیده بود. این اثر را، این اثر بسیار وحشتناک را.

* * *

زمانی که کوئین هنوز در حمام بود، فیلیپ کلی به ساختمان جی. ادگار هوپر برگشته بود که قائم مقام معاون مدیر، CID در آنجا منتظرش بود. او و کوین براون نقاط مشترک زیادی داشتند و به همین دلیل بود که او در انتصاب براون اصرار ورزیده بود.

وقتی او وارد دفتر کارش شد، قائم مقام آنجا بود و پرونده کوئین را مطالعه می‌کرد. کلی در حالی که می‌نشست به طرف پرونده اشاره‌ای کرد.

- پس آدم ما هم این است. تو چی فکر می‌کنی؟

براون تصدیق کرد: «او به اندازه کافی در درگیرها شجاع بوده و اگر اینها دروغ باشد باید گفت که او واقعاً یک حرامزاده زرننگ است. اما تنها چیزی که از این مرد برای من جالب است اسمش است.»

کلی گفت: «خب به هر حال آنها او را در اینجا حتی بالاتر از خود اف. بی. آی قرار داده‌اند. دان ادموندز اعتراض نکرد. شاید او فکر می‌کند اگر کارها بد پیش بروند... تازه از همه اینها گذشته افراد سست عنصری که این تصمیم را گرفته‌اند حداقل از سه قانون ایالات متحده عدول کرده‌اند. اف. بی. آی هنوز هم از نظر قانونی اختیار دخالت در کار را دارد ولو این که آدم ربایی در قلمرو بریتانیا انجام شده باشد و من این بده بستانه‌ای طرف را بدون این که از ما دستور بگیرند دوست ندارم و برایم هم اهمیت ندارد که دیگران چه فکر می‌کنند.»

براون موافقت کرد: «درست است.»

- فرد اف. بی. آی در لندن، پاتریک سیمور، او را می‌شناسی؟
 براون غرغری کرد: «او را تا این حد می‌شناسم که شنیده‌ام با بریتانیایی‌ها خیلی خوب است. شاید بیش از حد خوب.»
 کوین براون از نیروی پلیس بوستن می‌آمد، یک ایرلندی الاصل مثل کلی که امکان داشت اعتبارش برای بریتانیا و بریتانیایی‌ها پشت یک تمبر پستی عودت داده شود. نه این که او در مقابل *I.R.A* نرم بود. او حتی قبلاً با دلان اسلحه که به *I.R.A* اسلحه می‌فروختند درگیر شده و چند بار معاملاتشان را به هم زده بود که بعدها فقط به خاطر نرمی دادگاه به زندان نرفته بودند.
 اما در حقیقت او یک افسر اجرای احکام مدنی به سبک قدیمی بود که سر و کاری با هیچ یک از انواع جرایم نداشت. او به خاطر می‌آورد زمانی که پسری کوچک بیش نبود در محلات پرجمعیت و پست شهر بوستن با چشمان گشاده به مثل‌های مادر بزرگش گوش می‌داد. مثل‌هایی درباره مردمی که با دهان‌هایی که از خوردن علف سبز شده بودند در خلال فحطی سال ۱۸۴۸ جان سپردند و همین‌طور مردمی که در اثر مجازات‌های دارو تیرباران در سال ۱۹۲۱ کشته شدند. او به ایرلند فکر می‌کرد، جایی که هرگز آن را ندیده بود. به عنوان سرزمین مه و تپه‌های سرسبز و آرام که به وسیلهٔ ویولن و طبیعت زیبایش به انسان نیرو می‌داد و زندگی می‌بخشید، جایی که شعری مانند بیتز^۱ و اُفالین^۲ در سرگردانی شعر می‌سرودند. او می‌دانست دوبلین پر بود از بارها و میخانه‌هایی که جوی دوستانه داشتند و مردم صلح‌طلب روبروی آتش زغال‌سنگ می‌نشستند و در کارهای جویس^۳ و اُکیزی^۴ فرو می‌رفتند.

به او گفته شده بود که دوبلین مواجه با بزرگترین مشکل اعتیاد جوانان در اروپا بود اما او می‌دانست که این مسئله فقط جزء تبلیغات لندن بود. او شنیده بود که نخست‌وزیران ایرلند در خاک آمریکا به ارسال پول برای ارتش آزادبخش ایرلند اعتراض می‌کردند. خب به هر حال هر کسی صاحب نقطه نظری بود و او هم نظر خود را داشت. این موضوع که او یک شکارچی

1. Yeats

2. O' Faolain

3. Joyce

4. O' Casey

مجرمین بود باعث نمی‌شد که او علاقه‌ای به صید افرادی که در طول تاریخ باعث آزار و اذیت پدرانش شده بودند داشته باشد. در آن طرف میز، کلی تصمیم گرفت.

- سیمور به باک رول خیلی نزدیک است اما رول مریض و از صحنه دور است. رئیس من را مسئول این کار کرده که از نظراف. بی. آی فردی مناسب هستم و من هم نمی‌خواهم این کوئین بدون نظارت ما کار کنند. از تو می‌خواهم که گروه خوبی دور خودت جمع کنی و با پرواز نیمروز به آنجا بروی. چند ساعت پشت سر کنکورده خواهید بود اما اهمیتی ندارد. بروید در سفارتخانه مستقر شوید. من به سیمور خواهم گفت که شما مسئول این کار هستید آن هم فقط به دلیل حالت فوری و اورژانسی که وجود دارد. براون با رضایت از جای خود بلند شد.

- یک چیز دیگر کوین. من می‌خوام یک مأمور مخصوص همه وقت همراه کوئین باشد، شب و روز. حتی اگر او آروغ زد ما باید بدانیم. براون با حالت عبوسی گفت: «من فقط یک نفر را می‌شناسم، یک مأمور خوب، سرسخت و زرننگ و ضمناً بسیار خوش اندام. سرکار سم سامروایل خودم همین الان ترتیش را می‌دهم.»

* * *

در بیرون لنگلی دیوید و ایتراب داشت فکر می‌کرد که بالاخره کی وقت می‌کند بخوابد. مدتی که او غایب بود حجم کارهایش به تلی از کوه رسیده بود. خیلی از این کارها مربوط به بررسی پرونده‌های گروههای تروریستی شناخته شده در اروپا بودند. آخرین و جدیدترین گروهها و نمایندگان نفوذی داخل گروهها که محل‌های استقرار رهبران گروهها را می‌شناختند و همینطور گروههایی که امکان تاخت و تاز آنها در لندن ظرف چهل روز گذشته وجود داشت... فقط فهرست اسامی گروهها تقریباً بی‌اتنها بود. علی‌ایحال این رئیس قسمت اروپایی سازمان بود که دانکن مک‌کری^۲ را انتخاب کرد. او گفت: «تو لوکالینز را در سفارتمان خواهی دید. اما او ما را بیرون دایره داخلی قضیه

نگه خواهد داشت. ما باید کسی را داشته باشیم که نزدیک ابن مرد، کوئین باشد. ما باید آن آدمربایان را شناسایی کنیم. من اصلاً ناراحت نخواهم شد اگر بتوانیم آنها را قبل از بریتانیایی‌ها بخصوص قبل از اف.بی.آی پیدا کنیم. بسیار خوب قبول دارم بریتانیایی‌ها رفقای ما هستند اما در این مورد استثنائاً من تأکید دارم که کار باید توسط خود ما انجام شود. اگر آدمربایان خارجی باشند این موضوع به نفع ما است. ما در مقایسه با اف.بی.آی فایده‌های بیشتر و بهتری در مورد خارجی‌ها داریم حتی شاید بایگانی‌های ما بهتر از بایگانی‌های بریتانیایی‌ها باشد. اگر کوئین چیزی احساس کرد یا به طور غیرمستقیم متوجه موضوعی در مورد آنها گردید و اطلاعاتش را در اختیار گذاشت تو هم باید فوراً به ما خبر دهی.»

مک کری، گماشته ویژه، وحشت‌زده بود. او یک GS-12 با ده سال سابقه کار از زمانی که از خارج استخدام شده بود، بود. پدرش تاجری در امریکای مرکزی بود. او سابقه دو مأموریت خارجی در پرونده‌اش داشت اما هرگز به لندن اعزام نشده بود. مسئولیتی که بر دوش او گذاشته شده بود بسیار زیاد بود اما با فرصتی که برایش به دست آمده بود همخوانی داشت.

- شما می‌توانید روی من حساب کنید قربان.

* * *

کوئین اصرار کرده بود که هیچ‌یک از افرادی که برای مطبوعات و رسانه‌های گروهی چهره شناخته شده‌ای بودند تا فرودگاه بین‌المللی دولس او را همراهی نکنند. او کاخ سفید را با یک ماشین کاملاً ساده ترک کرده بود. ماشین به وسیله اسکورت او که افسری از سرویس مخفی بود و لباس ساده‌ای به تن داشت رانندگی می‌شد. کوئین سرش را نزدیک کف ماشین در صندلی عقب فرو برده بود تا خبرنگارانی که در منتهی‌الیه شرقی کاخ سفید در الکساندر هامپلتون پلیس^۱ یعنی درست دورترین نقطه به ضلع غربی تجمع کرده بودند او را نبینند. خبرنگاران نگاهی به ماشین انداختند اما چیز مهمی ندیدند و توجه بیشتری به آن ننمودند.

در دولس کوئین جایی در هواپیما برای خود رزرو کرد. اسکورتش

برنگشت تا زمانی که کوئین پا روی پلکان کنکور نهاد. او در حالی که ابرویی تکانی می داد به مأمور قسمت کنترل پاسپورت کارت شناسایی مربوط به کاخ سفیدش را نشان داد و از آن قسمت گذشت و ناظر رفتن کوئین شد. او قبل از رفتن قبول خدمت کرد. زمانی که کوئین به یکی از مغازه های فرودگاه رفت و چند چیز که شامل وسایل اصلاح صورت، چند پیراهن، کراوات، زیرپوش، چند جفت جوراب و کفش، یک بارانی، یک چمدان و یک ضبط صوت کوچک با چند باتری و سیم برق بود خرید موقع پرداختن حساب با انگشتش به مأمور سرویس مخفی اشاره کرد. او گفت: «دوست من که در اینجاست با کارت اعتباریش خواهد پرداخت.»

بالاخره مأمور سمج دم در رضایت داد تا برگردد. مهماندار بریتانیایی بدون این که توجه خاصی به او بکند جایش را به او نشان داد. او در صندلی خودش قرار گرفت. چند لحظه بعد در آن طرف راهرو هواپیما کس دیگری روی صندلی خود جای گرفت. کوئین به آن طرف نگاهی انداخت. او موهای بلوند و کوتاه و درخشانی داشت، سنش حدود سی و پنج سال بود و صورت قشنگ و قوی ای داشت. پاشنه های کفشش کمی زیادی کوتاه بودند و دامنش هم به نسبت پاهای بلندش کمی کوتاه به نظر می آمد.

کنکور در وارد باند فرودگاه شد، مکثی کرد، غرید و سپس با سرعت برای کندن از زمین به حرکت در آمد. نوک دماغه هواپیما به سمت بالا رفت سپس چرخهای عقب هواپیما نیز به هوا برخاست و زمین زیر هواپیما چهل و پنج درجه چرخید و واشنگتن به سرعت از نظر ناپدید شد.

یک چیز دیگر هم بود. دو سوراخ در برگردان بقیه اش دیده می شد. از آن نوع سوراخهایی که احتمالاً یک سنجاق قفلی بوجود آورده بود. از نوع سنجاق قفلی هایی که ممکن بود یک کارت شناسایی را نگه دارند. کوئین به آن طرف راهرو رفت.

- مال کدام قسمت هستید؟

به نظر می رسید او از جای خود پریده است.

- ببخشید، چه گفتید؟

- اف.بی.آی. مال کدام قسمت اف.بی.آی هستید؟

به نظر می رسید او سرخ شده است. او لبانش را جوید و فکر کرد که همه

چیز رو شده است. خب به هر حال دیر یا زود باید مشخص می شد.
- متأسفم آقای کوئین. اسم من سامروایل است. سم سامروایل. به من گفته شده...

- طوری نیست خانم سامروایل، من می دانم به شما چه گفته شده.
چراغهای «سیگار نکشید» خاموش شدند. سیگاریهایی که پشت آنها بودند سیگارهایشان را روشن کردند. مهمانداری در حالی که گیلساهای شامپاین توزیع می کرد نزدیک شد. بازرگانی که سمت چپ کوئین بود آخرین گیلاس را برداشت. مهماندار برگشت که برود. کوئین او را نگه داشت، عذرخواهی کرد، سینی نقره ای را از دست مهماندار گرفت، دستمال سفره ای را که روی سینی بود کنار زد و سینی را بالا گرفت. با استفاده از حالت آینه ای سینی او نگاهی به ردیفهای پشت سر خود انداخت. هفت ثانیه طول کشید. سپس او از مهماندار گیج و مبهوت تشکر کرد و سینی را به او داد.

کوئین به سامروایل گفت: «وقتی که چراغهای «کمربندها را ببندید» خاموش شدند بهتر است بروی و به آن جوانک که مأمور لنگلی است و در ردیف بیست و یک نشسته بگویی که بیاید اینجا.»
پنج دقیقه بعد او با مردی که در عقب نشسته بود برگشت. چهره جوانک گلگون شده و به نظر می رسید که کمی مضطرب است. او موهای بلوند لخش را عقب زد و خنده یک بچه مدرسه ای را تحویل کوئین داد.
- متأسفم آقای کوئین. نمی خواستم مزاحم شوم، فقط آنها به من گفتند که...

- بله می دانم. یک جایی گیر بیار و بنشین.
کوئین به یک صندلی خالی که در ردیف جلو بود اشاره کرد.
- ظاهراً مسافری که اینجا می نشسته با دود سیگار رابطه خوبی نداشته و جایش را عوض کرده است.
- او!

مرد جوان مطیع و آرام کاری را که به او گفته شد انجام داد.
کوئین به بیرون نگاه کرد. کنکورد بر فراز ساحل نیوانگلند در پرواز بود و

فردریک فورسایت / ۱۷۶

آماده بود تا دیوار صوتی را بشکند و مافوق سرعت صوت حرکت کند. هنوز از امریکا خارج نشده مشکلات آنها حل شده بود. ساعت ۱۵:۱۰ بامداد به وقت واشنگتن و ۱۵:۳ بعد از ظهر به وقت لندن بود و تا رسیدن به هیترو سه ساعت دیگر مانده بود.

فصل ششم

سایمون کرمک بیست و چهار ساعت اول اسارتش را در تنهایی مطلق گذراند. افراد متخصص می‌دانستند که این بخشی از مرحله نرم کردن و آرام کردن اسیر بود که به گروگان فرصت زیادی می‌داد تا خود را با تنهایی و بی‌یاری خود وفق دهد. همبینطور فرصتی می‌داد تا به محبوس حالت گرسنگی و خستگی دست دهد. گروگانی که سر حال باشد آماده است تا مخالفت یا شکایت کند یا حتی نقشه فرار طرح نماید که تمام اینها به سادگی می‌توانند برای آدم‌ربایان دردسر ایجاد کنند. اما یک قربانی که امیدش به حداقل رسیده در مقابل الطاف کوچک هم خیلی راحت قدرشناسی می‌کند.

در ساعت ده صبح روز دوم و تقریباً همان زمانی که کوئین وارد اتاق کابینه در واشنگتن شد سایمون در چرت سبکی بود که ناگهان صدای باز شدن سوراخ داخل در زیرزمین را شنید. او متوجه شد که چشمی دارد به او نگاه می‌کند. تختخوابش دقیقاً روبروی در قرار داشت و حتی وقتی که زنجیر ده فوتی او کاملاً باز می‌شد باز نمی‌توانست از مسیر دید سوراخ در خارج شود. بعد از چند ثانیه او شنید که چفت در عقب رفت. در به اندازه سه اینچ باز شد و دستی با دستکش سیاه از گوشه در ظاهر گردید. کارت سفیدی که روی آن پیغامی با حروف درشت نوشته شده بود محکم در دست دستکش پوش دیده می‌شد:

وقتی سه ضربه به در خورد ماسک را روی سرت
می‌گذاری. فهمیدی؟ تایید کن.

او چند ثانیه منتظر ماند و نمی دانست چه کار بکند. کارت بایی حوصلگی به حرکت در آمد. او گفت: «بله می فهمم. سه ضربه به در و من ماسک را سرم می گذارم.»
کارت به پشت در برده شد و با کارت دیگری عوض گردید. کارت دوم می گفت:

دو ضربه که به در خورد می توانی دوباره ماسک را از سرت برداری. کلکی در کار نباشد وگرنه خواهی مُرد.
او خطاب به در گفت: «فهمیدم.»

کارت به پشت در برده شد و متعاقب آن در نیز بسته شد. بعد از چند ثانیه سه ضربه به در نواخته شد. جوان با حالت مطبعی ماسک سیاه و پشمی ای را که در آن طرف تختخوابش قرار داشت برداشت. او آن را روی سر خود کشید و آنقدر آن را پایین آورد تا به شانه هایش رسید. سپس دستهایش را روی زانوهایش گذاشت و در حالی که می لرزید منتظر ماند. به دلیل ضخامت کلاه او چیزی نشنید فقط احساس کرد که یک نفر با کفشهای راحتی وارد زیرزمین شده است.

در حقیقت آدم ربایی که داخل شده بود علیرغم این که سایمون کرمک نمی توانست چیزی ببیند هنوز از سر تا پا سیاه پوشیده بود و ماسک اسکی نیز به صورت داشت. فقط چشمهای مرد قابل رؤیت بود. اینها دستورات رهبر گروه بود. مرد چیزی کنار تختخواب گذاشت و برگشت. از زیر ماسکش سایمون صدای بسته شدن در و انداختن چفت آن را شنید و سپس دو ضربه به در نواخته شد. او به آرامی ماسک را از سر برداشت. روی زمین یک سینی پلاستیکی وجود داشت که بشقاب، کارد و چنگال و لیوانی پلاستیکی در آن بود. توی بشقاب سوپس، لوبیای پخته، بیکن و تکه بزرگی نان وجود داشت. لیوان نیز محتوی آب بود.

او خیلی گرسنه بود و با ولع شروع به خوردن کرد. او از شب قبل از اسارتش که شام خورده بود دیگر چیزی نخورده بود و بدون این که به فکرش برسد که خطاب به در بگوید «ممنونم» غذایش را خورد. او فکر می کرد که نباید از این حرامزاده ها تشکر کند. او تشخیص نمی داد که در این

هنگام که بی‌گناه ربوده شده بود سندورم استکلهم داشت در او مؤثر واقع می‌شد. تلقین عجیبی که در اثر آزار و اذیت‌های آدم‌ربایان در قربانی ایجاد می‌شود و باعث می‌گردد قربانی خشم خود را بیشتر معطوف به مقامات و افرادی که باعث شدند این اتفاق بیفتد بنماید نه خود آدم‌ربایان.

او تمام غذا را تا لقمه آخر خورد و به آرامی و با رضایت عمیقی آب را نوشید و به خواب فرو رفت. ساعتی بعد علائم تکرار شدند و همان مرحله سه مرتبه در زدن و... دوباره انجام شد و سینی ناپدید گردید. سایمون برای بار چهارم از توالت پلاستیکی استفاده کرد و سپس به پشت روی تخت‌خواب دراز کشید و به خانه فکر کرد و این که آنها احتمالاً الان داشتند برای او چه کار می‌کردند.

در همان موقعی که او آنجا دراز کشیده بود فرمانده ویلیامز از لستر به لندن برگشت و معاون عملیاتی کرامر در دفتر جدید اسکاتلند یارد گزارشش را تقدیم کرد. اداره مرکزی اسکاتلند یارد در چهارصد یاردی مقر کابینه قرار دارد.

مالک قبلی فورد ترانزیت، تحت الحفظ به اداره پلیس لستر برده شده بود که مردی بود وحشت‌زده و ظاهراً بی‌گناه. او اعتراض کرده بود که ون ترانزیت او نه ربوده شده و نه فروخته شده بود بلکه دو ماه قبل به خاطر یک تصادف، از رده خارج شده بود و چون مالک در آن موقع مشغول نقل مکان به خانه جدیدش بوده فراموش کرده بود به لیسنسینگ ستر^۱ در سوانسی^۲ موضوع را اطلاع دهد.

فرمانده ویلیامز پله به پله داستان را فهمیده بود. مرد که یک بٲا بود دو اجاق مرمی از یک دلال در جنوب لندن خریده بود در حالی که کنار اوراق فروشی‌هایی که اجاق را از آنجا باز کرده بودند پرسه می‌زد با یک بیلچه متحرک که با نیروی بخار کار می‌کرد درگیری پیدا کرده بود! بیلچه برنده شده بود. ون ترانزیت که هنوز رنگ آبی اولیه‌اش را داشت باید کاملاً از لیست فروش خارج می‌شد. گر چه خسارت وارده جزئی بود و عموماً در

محدودهٔ رادیاتور متمرکز شده بود اما حالت شاسی ماشین کاملاً عوض گردیده بود.

او تنها به ناتینگهام برگشته بود. شرکت بیمه‌اش ترانزیت را در یکی از گاراژهای محلی شرکت دیده بود و آن را غیرقابل تعمیر تشخیص داده بود اما نپذیرفت که خسارتش را به او پردازد چون بیمه‌اش، بیمهٔ کامل نبود و او اشتباه کرده بود که به بیلچهٔ متحرک زده بود. او که بسیار آزرده خاطر شده بود مجبور شد فقط بیست پوند بابت ارابهٔ قراضه‌اش از شرکت بیمه پذیرد و دیگر هرگز به لندن بازنگشت.

ویلیامز گفت: «یک نفر دوباره آن را راه انداخته است.»

کرامر گفت: «خوبه، این به این معنی است که آنها آن را تعمیر کرده‌اند. بچه‌های موتوری هم گفتند یک نفر روی شاسی ماشین کار کرده، احتمالاً یک جوشکار. رنگ سبز هم که پاک شده و زیر آن رنگ آبی نمایان گردیده. با اسپری این کار را کرده‌اند. بروید و تحقیق کنید که چه کسی این کارها را انجام داده و آنها آن را به چه کسی فروخته‌اند.»

ویلیامز گفت: «من دارم به بالهام^۱ می‌روم. قسمت صافکاری در آنجا

است.»

کرامر به سرکار خود برگشت. کوهی کار در مقابلش قرار داشت که از قسمت‌های مختلفی می‌آمد. گزارش‌های کارشناسان رسمی دادگستری تقریباً همه رسیده بودند و تا جایی که می‌شد آشکار بودند. اما مشکل این بود که به قدر کافی آشکار نبودند. گلوله‌هایی که از اجساد خارج شده بودند با پوکه‌های اسکورپیون مطابقت می‌کردند که این موضوع چیز عجیبی نبود. شواهد و مدارک بیشتری هم از منطقه آکسفورد نرسیده بود. آدم‌ربایان هیچگونه اثر انگشت یا اثر دیگری از خود به جا نگذاشته بودند البته به جز جای چرخهای ماشین. آثار و ن غیرقابل استفاده بود. آنها ون را داشتند، گر چه سوخته شده بود. هیچ کسی را حوالی انبار متروکه ندیده بودند. آثار چرخهای سدان که از انبار خارج می‌شد و به داخل جاده می‌رفت شناسایی

شده بود و مدل آن مشخص گردیده بود. اما با نیم میلیون سدان دیگر که وجود داشت جور در می‌آمد.

چندین نیروی پلیس آن بخش داشتند با مراکز خدمات املاک محل دنبال جایی می‌گشتند که تا حدود شش ماه گذشته اجاره داده شده و برای مخفی شدن آدم‌ربایان مناسب بوده و جای کافی داشته بوده باشد. پلیس مرکز داشت همین کار را در لندن انجام می‌داد تا در صورتی که آدم‌ربایان در خود پایتخت مستقر شده بودند ردی از آنها به دست آید. این بدان معنی بود که هزاران مورد موردهای اجاره‌ای باید بررسی می‌شدند. معاملاتی که نقداً انجام شده بودند در اولویت قرار داشتند و با این وجود هنوز هم صدها مورد معامله نقدی وجود داشت. ظاهراً دهها خانه کوچک و تر و تمیز که دو مورد آنها به وسیله اشخاص شناخته شده شهر اجاره شده بودند در میان آنها دیده می‌شد.

خبرچین‌های دنیای تبهکاران که با عنوان «چمنها» شناخته می‌شوند موظف بودند گوشه‌های خود را باز کنند تا اگر چیزی راجع به گروهی از تبهکاران که مشغول آماده شدن برای یک کار بزرگ می‌باشند شنیدند آن را گزارش دهند یا اگر یکی از «آشغالها» یا «تابلوها» (واژه‌های عامیانه‌ای که برای مجرمین شناخته شده به کار می‌روند) ناگهان از پاتوقشان غیبش زده پلیس را در جریان قرار دهند. دنیای زیرزمینی تبهکاران داشت به مسیر بزرگی برمی‌گشت اما چیز خاصی در آن وجود نداشت.

کرامر کوهی از گزارشهایی مبنی بر «دیده شدن» سایمون کرمک داشت که بعضی از آنها محتمل، بعضی‌ها امکان‌پذیر و بعضی‌ها هم تراوشت مغزی اشخاص مجنون بودند مع الوصف همه آنها به دقت بررسی می‌شدند. کوه دیگری از گزارشهایی وجود داشت که از پیغامهای تلفنی افرادی که مدعی در دست داشتن پسر رئیس‌جمهور بودند ناشی می‌شد. باز هم بعضی از آنها بسیار مسخره و دیوانه و برخی دیگر به نظر محتمل می‌رسیدند. تمام تلفن کنندگان گروه اخیر بسیار جدی رفتار کرده و ادعا کرده بودند که دوباره تماس خواهند گرفت. اما کرامر احساس می‌کرد که آدم‌ربایان واقعی هنوز سکوت اختیار کرده و به مقامات اجازه می‌دادند تا از ترس عرق بریزند. اگر

اینطور بود معلوم می شد که آنها واقعاً در کار خود استاد هستند. اتاق مخصوص در زیرزمین قبلاً آماده شده بود و یک گروه ماهر و دوره دیده از افراد دایره اطلاعات جنایی یعنی مأمورین مذاکره‌ای که در آدم‌ربایی واقع در بریتانیا از آنها استفاده می شد منتظر تلفن اصلی بودند و در ضمن با حوصله و به آرامی با کسانی که به قصد شوخی تلفن می زدند صحبت می کردند. چند تا از تماسهای تلفنی نوع اخیر ردیابی شده و با روش مقتضی به آنها رسیدگی می شد.

نایجل کرامر به طرف پنجره رفت و به پایین نگاه کرد. پیاده‌رو خیابان ویکتوریا لبریز از گزارشگران بود. او مجبور بود هر بار که می خواست به وایت هال برود از نگاه کردن به آنها اجتناب کند و مستقیماً از میانشان بگذرد و خود را در ماشینش قایم کند و پنجره‌های ماشینش را بالا نگه دارد. با این وجود آنها سرهایشان را به شیشه ماشین نزدیک می کردند تا بلکه بتوانند یک خبر عالی به دست آورند. اداره مرکزی مطبوعات داشت دیوانه می شد.

او به ساعتش نگاه کرد و آهی کشید. اگر آدم‌ربایان چند ساعت دیگر سکوت اختیار می کردند مرد امریکایی یعنی کوئین احتمالاً کار را به دست می گرفت. او دوست نداشت که در این قضیه کنار گذاشته شود. او پرونده کوئین را که توسط لوکالینز از سیا به او قرض داده شده بود خوانده بود و دو ساعت در مورد کوئین و قدرت و استعداد عجیبش حین خدمت ده ساله‌اش در لویذز با مدیر امور اجرایی این شرکت بیمه صحبت کرده بود. چیزی که از کوئین دستگیرش شده بود باعث گردیده بود تا احساسات مختلفی نسبت به او دست دهد. مرد کارش خوب بود اما کمی غیرعادی به نظر می رسید. هیچ نیروی پلیسی دوست ندارد با یک آدم تکرو و مستقل کار کند. هر چقدر هم که او با استعداد باشد. او تصمیم نداشت برای دیدن کوئین به هیترو برود بلکه تصمیم داشت که بعداً او را ببیند و او را به دو کار آگاه ارشدی که قرار بود حین جریان مذاکره کنار کوئین باشند و او را راهنمایی کنند، معرفی نماید. البته در صورتی که اصلاً مذاکره‌ای در کار می بود. وقت آن رسیده بود که به وایت هال برود و گزارش پیشرفت کار را مختصر و مفید به کبرا اعلام کند.

نه، این کار مطلقاً نباید با عجله انجام می‌شد.

* * *

کنکورد در ارتفاع ۶۰۰۰۰ پایی، جت استریم یا بادی با سرعت بسیار بالا را از خود به جا گذاشت و پانزده دقیقه جلوتر از وقت مقرر یعنی شش بعد از ظهر، به لندن رسید. کوئین چمدان کوچکش را برداشت و در حالی که سامروایل و مک‌کری را دنبال خود داشت از داخل تونل به طرف سالن مسافران رسیده رفت. چند یارده که داخل تونل شد دو مرد خاکستری پوش و آرام با متانت منتظرش ایستاده بودند. یکی از آنها قدم به جلو گذاشت. او به آرامی گفت: «آقای کوئین؟»

کوئین سر تکان داد. مرد به روش امریکایی کارت شناسایی خود را نشان نداد، او فقط فرض کرد که حالتش نشان خواهد داد که او نماینده مقامات بالاست.

«ما منتظر شما بودیم قربان. اگر ممکن است با من بایید. همکارم چمدانتان را خواهد آورد.»

مرد بدون این که منتظر شنیدن اعتراضی باشد از تونل سرازیر شد و از کنار انبوه جمعیت که کنار در ورودی تجمع کرده بودند گذشت و به کوریدور اصلی رفت و به زودی به یک دفتر کار کوچک که روی در آن شماره‌ای نوشته شده بود رسید. مرد بزرگتر با حالت دوستانه‌ای سری برای کوئین تکان داد و چمدانش را گرفت. در دفتر کار، مرد آرام به سرعت پاسپورت کوئین را ورق زد و مهری از جیبش در آورد و روی هر سه پاسپورت زد و گفت: «به لندن خوش آمدید آقای کوئین.»

آنها از در دیگری دفتر کار را ترک کردند و از چند پله پایین رفتند و به ماشینی که در آنجا منتظر بود رسیدند. اما اگر کوئین فکر می‌کرد که مستقیماً به لندن خواهند رفت اشتباه می‌کرد. آنها به سوئیتی رفتند و کوئین پس از ورود به اطرافش نگاهی انداخت. کمی ازدحام جمعیت، او گفته بود که اصلاً شلوغی را نمی‌خواهد. نمایندگان از سفارت امریکا، وزارت کشور بریتانیا، اسکاتلند یارد، وزارت امور خارجه، سیا، اف.بی.آی و خلاصه فقط نمایندگان از کوکا کولا و مک‌دونالد در آن جمع حضور نداشتند. بیست

دقیقه طول کشید.

کاروان موتوری داخل لندن، بدترین بود. راننده با یک لیموزین آمریکایی دراز که در جلو آن پرچمی سه گوش قرار داشت به راه افتاد. دو موتورسوار که در جلو حرکت می کردند راه را در ترافیک بعدازظهر شهر باز می کردند. پشت سر آنها لوکالینز می آمد که به همکاری در سیا یعنی دانکن مک کری فرصتی می داد تا یک سواری و استراحتی داشته باشد. در دو ماشین پشت سر آنها باتریک سیمور قرار داشت که همین کار را برای سم سامرویل انجام می داد. بریتانیایی ها در زورها، جگوارها و گرانداهایشان به تنهایی می آمدند.

آنها وارد بزرگراه M4 شدند و به طرف لندن حرکت کردند و از نیمدایره شمالی شهر به سمت پایین جاده فینچلی^۱ رفتند. بعد از بریدگی لُرد و دور زدن از آن جا ماشین جلو به سمت ریجنتز پارک^۲ پیچید و کمی دایره بیرونی را تعقیب کرد و بالاخره وارد یک دروازه ورودی رسمی شد و از جلو دو نگهبان که به آنان نگاه می کردند گذشت.

در خلال رانندگی کوئین به بیرون و به چراغهای شهری نگاه می کرد که مانند هر شهر دیگری در جهان آن را به خوبی می شناخت و حتی بهتر از بیشتر شهرها. او تا زمانی که وزیر خودستا سکوت اختیار کرده بود ساکت ماند. در حالی که ماشینها به ایوان روشن ساختمان قصرمانندی نزدیک می شدند او شروع به صحبت کرد. او واقعاً عصبانیت خود را آشکار ساخت. او به طرف جلو خم شد که به دلیل بزرگ بودن ماشین راه درازی بود و در گوش راننده فریاد زد: «ماشین را نگهدار.»

راننده که یک افسر آمریکایی بود از این که بلافاصله دستور کوئین را اجرا کرد خود متعجب شد. ماشین پشت سری زرنگ نبود. صدای به هم خوردن چراغهای عقب و جلو دو ماشین آمد. کمی عقب تر، راننده وزارت کشور برای این که به دو ماشین برخورد نکنند از مسیر منحرف شد و به بوته های کنار جاده برخورد کرد. حالت رژه مانند ماشینها در حالی که مثل

یک آکاردئون شده بود متوقف گردید. کوئین از ماشین بیرون آمد و به ساختمان نگاهی انداخت. مردی روی پله بالایی ایوان ایستاده بود.

کوئین گفت: «ما کجا هستیم؟»

او خود کاملاً خوب می دانست. دیلماتی که در صندلی عقب ماشین پشت سری او بود سرش را بیرون آورد. آنها به او در مورد کوئین اخطار داده بودند اما او حرف آنها را باور نکرده بود. بقیه کسانی که در کاروان وجود داشتند از ماشینها پیاده شده و می آمدند که به آن ها ملحق شوند.

- شما در وینفیلد^۱ هستید آقای کوئین و کسی که روی ایوان ایستاده سفیر کبیر فیرودر است که منتظر است که به شما خیرمقدم بگوید. همه چیز مرتب است. شما هر چند تا اتاق بخواهید خواهید داشت. همه چیز از قبل پیش بینی شده.

کوئین گفت: «همه چیز را به هم بزنید.»

او صندوق عقب لیموزین را باز کرد و چمدانش را از داخل آن در آورد و پیاده در جهت عکس ماشینها به راه افتاد.

دیلمات شیون کنان گفت: «آقای کوئین، کجا دارید می روید؟»

کوئین گفت: «به اسپانیا برمی گردم.»

لوکالینز در مقابلش قرار داشت. او زمانی که کنکورد در هوا بود با وایتراب تماس گرفته بود. DDO گفته بود: «او یک حرامزاده عجیب است، اما چیزی را که می خواهد به او بدهید.»

کالینز به آرامی گفت: «ما یک آپارتمان داریم، خیلی دنج و آرام است. بعضی اوقات برای کسب اطلاعات از پناهندگان بلوک شرق از آن استفاده می کنیم. در مواقع دیگر هم برای ملاقات ما با افرادی از لنگلی از آن استفاده می کنیم. DDO هم هر وقت به لندن می آید آنجا می رود.»

کوئین گفت: «آدرس.»

کالینز نشانی محل را به او داد. خانه ای در یکی از خیابانهای کنترینگتن. کوئین به نشانه تشکر سر تکان داد و به راه رفتنش ادامه داد. یکی تا کسی

منتظر مسافر در حوالی بیرون آنجا می‌پلکید. کوئین آن را صدا زد و مسیر را به او گفت و تا کسی از آنجا ناپدید گردید.

پانزده دقیقه طول کشید تا تا کسی از پیچ و خم آنجا گذشت و به بزرگراه رسید. پشت سر کوئین، لوکالینز مک‌کری و سامروایل را سوار ماشین خود کرد و به طرف کنزینگتن به راه افتادند.

کوئین پول تا کسی را داد و دنبال مجتمع مسکونی که آپارتمان در آن واقع شده بود گشت. آنها در هر حال وسایل استراق سمع را کار می‌گذاشتند. حداقل در قسمتی از آپارتمان وسایل استراق سمع توسط سیا جاسازی می‌شد و استفاده از فلزآلات و همینطور تغییر دکور آپارتمان اجتناب‌ناپذیر می‌نمود. شماره‌ای که او دنبال آن می‌گشت در طبقه سوم بود. وقتی که او زنگ زد یکی از اعضاء مادون سیا که ظاهری خشن داشت جواب داد، کسی که آنجا را می‌پایید یا همان نگهبان آنجا. او پرسید: «تو کی هستی؟»

کوئین در حالی که از کنارش می‌گذشت و داخل می‌گردید گفت: «من به اینجا منتقل شده‌ام و تو باید از اینجا بروی.»

او قدم به درون آپارتمان گذاشت و اتاق نشیمن، اتاق خواب اصلی و دو اتاق کوچک دیگر را بررسی کرد. نگهبان خانه با عصبانیت دیوانه‌واری به طرف تلفن رفت. آنها ارتباط او را با تلفن لوکالینز در ماشین وصل کردند. خشم مرد فروکش کرد. او با بدخلقی اسبابش را برداشت. کالینز دو مأمور یعنی مک‌کری و سامروایل را سه دقیقه پس از کوئین به آنجا رساند. کوئین اتاق خواب اصلی را برای خود انتخاب کرد. پاتریک سیمور به دنبال کالینز آمد. کوئین به چهار نفر آنها نگاهی انداخت. او در حالی که به مأمور ویژه سامروایل و GC-12 مک‌کری اشاره می‌کرد گفت: «این دو تا باید با من باشند؟»

کالینز گفت: «بین کوئین، کمی منطقی باش. ما داریم سعی می‌کنیم پسر رئیس‌جمهور را برگردانیم. همه می‌خواهند بدانند که چه دارد می‌گذرد. هیچ کس فقط با مقداری اطلاعات جزئی راضی نخواهد شد. مقامات بالا دوست ندارند که تو را در اینجا مثل یک راهب به حال خود بگذارند و چیزی از جزئیات ندانند.»

کوئین در موردش فکر کرد.

- خیلی خوب، شما دو نفر به غیر از جاسوسی چه کار دیگری می‌توانید بکنید؟

مک کری خیلی مؤدبانه گفت: «ما می‌توانیم برای شما مفید باشیم آقای کوئین. برویم و خریده‌های بیرون را انجام دهیم و در کارهای بیرون به شما کمک کنیم.»

او با موهای لختش و لبخند خجالتی خود و حالتی که عدم اعتماد به نفس او را می‌رساند خیلی جوانتر از سی و چهار سال سنی که داشت به نظر می‌رسید. او بیشتر شبیه یک بچه مدرسه‌ای بود تا یک مأمور سیا. سم سامروایل دنباله حرف مک کری را گرفت. او گفت: «من آشپز خوبی هستم. حالا که شما تمام ساکنین و افراد اینجا را بیرون کرده‌اید حتماً به کسی احتیاج خواهید داشت که آشپزی بدانند.»

برای اولین بار از زمانی که آنها کوئین را دیده بودند، کوئین لبخندی زد. سامروایل با خود فکر کرد که صورت مرموز کوئین به شکل دیگری در آمد. بالاخره کوئین به سیمور و کالینز گفت: «بسیار خوب، شما می‌توانید در تمام اتاقها وسایل استراق سمع کار بگذارید و تمام تلفنها را هم کنترل کنید. شما دو نفر هم اتاق خوابهای باقیمانده را بردارید.»

دو مأمور جوان از هال گذشتند و هر یک اتاق خوابی را انتخاب کردند. او به سیمور و کالینز گفت: «اما فقط همین، هیچ مهمان دیگری نمی‌خواهم، من باید با پلیس بریتانیا صحبت کنم. چه کسی مسئول است؟»

- قائم مقام معاون کمیسیونر به نام کرامر، نایجل کرامر. مرد شماره دو در بخش عملیات متخصصین. او را می‌شناسی؟

کوئین گفت: «یک چیزهایی یادم می‌آید.»

در آن لحظه زنگی به صدا در آمد، زنگ تلفن. کالینز آن را برداشت و به آن گوش داد و دهنی تلفن را با دستش گرفت. او گفت: «این کرامر است. از خانه وینفیلد زنگ می‌زند. او به آنجا رفته تا با تو در ارتباط باشد و تازه همین الان از جزئیات باخبر شده او می‌خواهد به اینجا بیاید. مشکلی نیست؟» کوئین سر تکان داد. لوکالینز با کرامر صحبت کرد و از او خواست تا بیاید.

او بیست دقیقه بعد با یک ماشین بدون مارک پلیس به آنجا رسید.
- آقای کوئین؟ من نایجل کرامر هستم. ما قبلاً یک دفعه ملاقات مختصری داشته‌ایم.

او با احتیاط به درون آپارتمان قدم گذاشت. او چیزی در مورد خانه و این که خانه یکی از محل‌های امن سیا بود نمی‌دانست اما حالا این موضوع را دریافته بود. او همچنین می‌دانست که بعد از اتمام این ماجرا، سیا آن را خالی می‌کرد و جای دیگری می‌گرفت.

کوئین بعد از دیدن چهره کرامر او را به خاطر آورد.
- سالهای پیش در ایرلند شما را دیدم. ماجرای دان تاییدی.^۱ شما آن موقع رئیس قسمت ضد تروریستی بودید.

- بله. S.O.13 شما حافظه خوبی دارید آقای کوئین. فکر می‌کنم باید با هم حرف بزنیم.

کوئین کرامر را به اتاق نشیمن راهنمایی کرد، صندلی‌ای به او تعارف کرد، خودش یک صندلی در روبروی کرامر انتخاب کرد و با دستش به اطراف اشاره کرد تا نشان دهد که آنجا کاملاً با وسایل استراق سمع کنترل می‌شود. امکان داشت لوکالینز آدم خوبی باشد اما هرگز آنقدر که باید خوب نبود. پلیس بریتانیایی موفرانه سر تکان داد. او تشخیص داد که علیرغم این که در قلب پایتخت کشورش قرار داشت در آن لحظه عملاً در قلمرو امریکا بود اما تصمیم داشت چیزی را که می‌خواست به کوئین بگوید بعداً و به طور کامل به کمیته کبرا گزارش کند.

- آقای کوئین، بگذارید به قول شما امریکایی‌ها، با شما روراست باشم. پلیس مرکز مسئولیت رسیدگی به این موضوع را پذیرفته و دولت شما نیز این را قبول کرده است. تا اینجا که موفقیت خاصی نداشته‌ایم اما هنوز دیر نشده و ما بدون وقفه داریم کار می‌کنیم.

کوئین با سر تأیید کرد. او قبلاً هم بارها در اتاقهایی که وسایل استراق سمع در آنها کار گذاشته شده بود و با تلفنهایی که کنترل می‌شدند کار کرده

بود. همیشه باید سعی می‌شد که مکالمه به صورت معمولی شود. او متوجه شد که کرامر برای این که می‌دانست صحبت‌هایش ضبط می‌شوند بدین صورت صحبت می‌کرد نه از روی فضل فروشی.

- ما تقاضای برتری در اداره امور به هنگام مذاکره را کردیم که این تقاضایمان به درخواست واشنگتن رد شد. من مجبورم آن را بپذیرم اما مجبور نیستم که با آن موافق باشم. به من دستور داده شده که پیشنهاد هرگونه همکاری از جانب پلیس مرکز و تمامی بخشهای دولت را که می‌توانند کاری انجام دهند به شما بدهم و همینطور قول مساعدت در مواردی که شما بخواهید. می‌توانید روی حرف من حساب کنید.

کوئین گفت: «از این بابت بسیار ممنون هستم آقای کرامر.»
او می‌دانست که این نحوه صحبت کردن بیش از حد خشک و رسمی بود اما این را هم می‌دانست که جایی در آن دور و بر صدای آنها شنیده می‌شد.

- دقیقاً چه چیزی می‌خواهید؟
- اول گزارش کار. آخرین گزارشی که خواندم در واشنگتن...
کوئین به ساعتش نگاه کرد - ۸ صبح به وقت لندن.
- ... بیش از هفت ساعت پیش بود. هنوز آدم‌ربایان تماس نگرفته‌اند؟
کرامر گفت: «تا جایی که ما می‌دانیم نه. البته واضح است که تماس‌هایی گرفته شده. بعضی از آنها کاملاً مشخص بوده که برای شوخی و وقت‌گذرانی زنگ زده‌اند. در مورد بعضی‌ها شوخی بودنشان خیلی هم واضح نبوده و چند تایی هم بوده‌اند که واقعاً جای تأمل داشته‌اند. در مورد آخری ما تقاضا کردیم که دلایلی مبنی بر این که سایمون کرمک را در اختیار دارند ارائه دهند.»

کوئین پرسید: «چطوری؟»
- سؤالی پرسیدیم که باید به آن جواب می‌دادند. چیزی راجع به نه ما گذشته‌اش در آکسفورد که پیدا کردن جواب آن هم خیلی ساده نباشد. هیچ کس با جواب درست دوباره تلفن نزد.
کوئین گفت: «چهل و هشت ساعت برای اولین تماس، وقتی غیرعادی

نیست و هنوز خیلی دیر نشده.»

کرامر گفت: «موافقم. امکان دارد آنها بخواهند با فرستادن یک نامه یا یک نوار با ما ارتباط برقرار کنند که در این صورت ممکن است الان نامه یا نوار در راه باشد. امکان هم دارد بخواهند تلفنی تماس بگیرند. اگر به طریق نخست بخواهند تماس بگیرند ما بسته را به اینجا می آوریم و من از کارشناسان خبره خواهم خواست که اول آنها کاغذ، پاکت، نامه و یا بسته را باز کنند تا اگر حیثاً آثار انگشت، بزاق دهان و یا آثار دیگری روی آن باشد بتوانند آنها را کشف کنند. فکر می کنم این کار منطقی باشد. شما در اینجا امکانات آزمایشگاهی ندارید.»

کوئین گفت: «کاملاً منطقی است.»

اما اگر اولین تماس به وسیله تلفن باشد چطور می خواهید اداره امور را به دست بگیرید آقای کوئین؟

کوئین خواسته هایش را برشمرد. یک اطلاعیه عمومی در برنامه اخبار ساعت ده که از هر کسی که سایمون کرمک را در اختیار داشت درخواست می کرد که با سفارت امریکا تماس بگیرد، فقط با سفارت امریکا و با دادن یک شماره تلفن مخصوص. یک گروه تلفنچی در زیرزمین سفارت هم باید وظیفه جداسازی تلفن های محتمل و وصل کردن آنها به آپارتمان را به عهده می گرفتند تا بدین وسیله او بتواند با کسانی که تلفن می زنند صحبت کند.

کرامر به کالینز و سیمور نگاه کرد. آنها هر دو با سر تأیید کردند. قرار بود تا یک ساعت و نیم دیگر جعبه تقسیم چند تایی را برای جدا ساختن تلفنهای مشکوک در سفارتخانه نصب کنند که آن زمان نیز مقارن با زمان پخش اخبار بود. کوئین ادامه داد: «متخصصین مخبراتی شما می توانند رد هر تلفنی را که به سفارتخانه می شود بگیرند و ممکن است بخواهند چند نفر از مزاحمین و شوخی کنندگان را که آنقدر احمق بوده اند که از یک تلفن عمومی استفاده نکنند یا بیش از حد پشت خط باشند دستگیر کنند اما من فکر نمی کنم آدمربایان واقعی آنقدر احمق باشند.»

کرامر گفت: «موافقم، از آن هم بالاتر، آنها خیلی زرنکتر از آن هستند.»
در هنگام وصل خط به اینجا نباید وقفه یا قطع جریانی پیش آید و کلیه

این تلفنها باید به یکی از تلفنهایی که اینجا هستند وصل شود، در اینجا سه خط تلفن وجود دارد، درست است؟

کالینز با سر تأیید کرد. یکی از سه خط آپارتمان، خطی بود که مستقیماً به دفتر کارش در ساختمان سفارت وصل می‌شد.

کوئین گفت: «از آن یکی استفاده کنید. وقتی من با آدمربایان واقعی ارتباط برقرار کردم- به فرض این که بتوانم- می‌خواهم شماره جدیدی به آنها بدهم، شماره‌ای که قبلاً فقط برای ارتباط من با آدمربایان در نظر گرفته شده باشد.»

کرامر گفت: «ظرف نود دقیقه یک شماره جدید که قبلاً هرگز از آن استفاده نشده به شما خواهم داد. البته واضح است که ما آن را کنترل خواهیم کرد اما شما هرگز چیزی روی خط نخواهید شنید. در آخر هم می‌خواهم دو کارآگاه ارشد در کنارتان بگذارم آقای کوئین. آنها در کار خود ماهر و با تجربه هستند. می‌دانید که یک نفر نمی‌تواند بیست و چهار ساعته بیدار باشد.»

کوئین گفت: «نه، متأسفم.»

کرامر اصرار کرد: «آنها می‌توانند کمک زیادی به شما بکنند. اگر آدمرباها بریتانیایی باشند سؤالاتی در مورد لهجه‌های محلی یا اصطلاحات مخصوص جاهای مختلف پیش خواهد آمد، در مورد حالت لحن صدا و این که چه زمانی آنها به مرز خستگی و ناامیدی می‌رسند و خلاصه مسائل دیگری که فقط ممکن است بریتانیایی دیگری متوجه آن شود آنها می‌توانند کمکشان کنند. آنها هیچ چیزی نخواهند گفت و فقط گوش خواهند کرد.»

کوئین گفت: «آنها بعداً هم می‌توانند گوش کنند. شما که تمام مکالمات را ضبط خواهید کرد. نوار مکالمات را در اختیار متخصصین لهجه‌شناسی بگذارید. نظراتان را در مورد هر اشتباهی که من انجام می‌دهم به آن اضافه کنید و همین جا بیایید و در بزیند و نتایج کارتان را به من بگویید. اما من تنها کار می‌کنم.»

دهان کرامر به آرامی بسته شد. اما او دستورات خودش را داشت. او برخاست که برود. کوئین نیز همراه او برخاست.

او گفت: «بگذارید تا کنار ماشین شما را بدرقه کنم».

آنها هر دو می‌دانستند این حرف چه معنی‌ای داشت. در راه پله‌ها و سایل استراق سمع کار گذاشته نشده بود. دم در، کوئین با سرش به سیمور و کالینز اشاره کرد که همانجا منتظر بمانند. آنها با بی‌میلی پذیرفتند. در راه پله او در گوش کرامر گفت: «من می‌دانم که شما این روش را دوست ندارید. من هم خودم راضی نیستم که اینطور کار کنم. لطفاً سعی کنید به من اعتماد کنید. من نمی‌خواهم در صورتی که می‌توانم به این پسر کمک کنم همه چیزها خراب شود. شما تک تک سیلابهای مکالماتمان را خواهید شنید. حتی افراد امریکایی مجبور هستند که مکالمات را از ظرفی مثل قوطی حلبی بشنوند که صدا در آنجا مثل صدای کانالهای دور رادیو همراه با خش و خش می‌باشد.» - بسیار خوب آقای کوئین. هر کمکی که بتوانیم به شما می‌کنیم. روی

قول من حساب کنید.

- یک چیز دیگر...

آنها به پیاده‌رو رسیده بودند. ماشین پلیس منتظر بود.

- دنبال آنها نروید، اگر آنها زنگ زدند و کمی بیش از حد روی خط

ماندند هیچ ماشین پلیسی نباید با سر و صدا به باجه تلفن نزدیک شود...

- آقای کوئین، ما این را می‌دانیم اما باید افرادی با لباس شخصی اطراف

باجه‌های تلفن در نقاط مختلف شهر داشته باشیم. مطمئن باشید آنها به قدری

آرام کار خود را انجام خواهند داد که تقریباً به هیچ وجه قابل دیدن و

شناسایی شدن نباشند. اما در صورتی که ما فقط شماره ماشین را برداریم...

ظاهر یکی از آنها را شناسایی کنیم... این می‌تواند طول مدت تمام جریان را

به فقط یکی دو روز تقلیل دهد.

کوئین اخطار کرد: «فقط دیده نشوید. مردی که از باجه تلفن صحبت

می‌کند تحت فشار بسیار شدیدی خواهد بود. هیچ کدام از ما نمی‌خواهیم که

ارتباط ما با او قطع شود که این قطع ارتباط احتمالاً بدان معنی خواهد بود که

آنها تماس خود را قطع کرده و فرار کنند و در جایی مثل یک انبار متروکه،

جسدی پشت سر خود بگذارند».

کرامر با سر تصدیق کرد، با کوئین دست داد و سوار ماشینش شد.

نیم ساعت بعد مهندسین از راه رسیدند. هیچکدام از آنها لباسهای مخصوص مهندسین مخابرات را به تن نداشتند بلکه همه آنها کارت شناسایی خود را نشان دادند. کوئین با مهربانی سر تکان داد. او می دانست که همه آنها افراد MI-5 قسمت سازمان امنیتی انگلستان بودند. آنها مشغول کار شدند. آنها در کار خود ماهر و سریع بودند. به هر حال قرار بود بیشترین کار در ارتباط با آدم ربایی در خانه کنزینگتن انجام شود.

یکی از مهندسین در حالی که مشغول راه اندازی تلفن اتاق نشیمن بود در یک لحظه ابرویش را بالا برد. کوئین وانمود کرد که متوجه نشده است. مرد در حالی که سعی داشت میکروفرنی برای استراق سمع کار بگذارد یک میکروفرن دیگر دید که قبلاً در آنجا کار گذاشته شده بود. به هر حال دستورات باید اجرا می شد. او میکروفرن خودش را کنار میکروفرن امریکایی کار گذاشت و بدین وسیله بانی یک همکاری ظریف و نزدیک انگلو-امریکن شد. در ساعت ۹:۳۰ شب خط خصوصی برای کوئین وصل شد تا در صورتی که با آدم ربایان واقعی تماس برقرار کرد بتواند این شماره را جهت صحبت های کاملاً خصوصی به آنها بدهد. خط دوم به طور دائم به جعبه تقسیم سفارتخانه وصل شد که جهت بررسی تماسهای «محمّل» باید از آن استفاده می شد. خط سوم هم برای تماسهای عادی از بیرون بود.

در زیرزمین سفارتخانه در میدان گراسونور کارهای بیشتری داشت انجام می شد. قبل از این جریان سفارتخانه دارای ده خط تلفن بود که حالا همگی در اختیار گروه پیگیری بودند. ده زن جوان که بعضی از آنها امریکایی و برخی دیگر بریتانیایی بودند هریک پشت یکی از خط ها نشسته و منتظر بودند.

کار سومی که انجام شد در خانه کنزینگتن بود. در آنجا پلیس یک دفتر کوچک تأسیس کرد تا تلفنهایی را که به کوئین می شد تحت نظر بگیرد. چون کنزینگتن به جدیدترین وسایل الکترونیکی مجهز بود ردیابی می توانست خیلی سریع و حداکثر ظرف هشت تا ده ثانیه انجام گیرد و ضمناً در فاصله ای که ردیابی انجام می شد دو ضربه به دو جازده می شد تا آنجاها نیز در جریان قرار گیرند. یکی به مرکز ارتباطات و مخابرات MI-5 در خیابان گرک در می فیر و دیگری به زیرزمین سفارت امریکا که در آنجا بعد از اتمام جریان

آدم ربایی، از حالت مرکز هدایت خارج شده و صرفاً به یک فرارگاه شنوایی سفارتخانه مبدل می‌شد.

سی‌تانه پس از رفتن گروه بریتانیایی، مهندس امریکایی لوکالینز به آنجا رسید تا تمام وسایل استراق سمع بریتانیایی‌ها را بردارد و مال خودشان را تنظیم کند. بنابراین وقتی کوئین در جاهای دیگر خانه و نه با تلفن اصلی صحبت می‌کرد فقط هموطنان امریکائیش می‌توانستند صدای او را بشنوند. یک هفته بعد سیمور به رفیقش از MI-5 که با او در باشگاه بروکس مشغول نوشیدن بود خاطر نشان کرد:

- تلاش جالبی بود.

در ساعت ۱۰ شب و هم‌زمان با محو شدن آخرین طنینهای ناقوس ساعت بیگ‌بن، سندی گال،^۱ گوینده خبر شبکه ITN به دوربین فیلمبرداری خیره شد و متن پیغام به آدم ربایان را خواند. شماره‌های تماس، تا زمانی که جریان آدم ربایی سایمون کرمک به جایی می‌رسید در حین روز همچنان روی صفحه تلویزیون باقی می‌ماند.

در اتاق نشیمن یک خانه ساکت و آرام که در چهل مایلی لندن قرار داشت چهار آدم ساکت و ناراحت به خبر گوش دادند. رهبر گروه بلافاصله برای دو نفر دیگر از آنها متن را به زبان فرانسوی ترجمه کرد. در حقیقت یکی از آنها اهل کرس و دیگری بلژیکی بود. نفر چهارم به ترجمه احتیاجی نداشت. زبان انگلیسی او خوب اما با لهجه غلیظ آفریقایی که ناشی از ملیت آفریقای جنوبی او بود توأم بود.

دو نفری که اروپایی بودند به هیچ وجه انگلیسی صحبت نمی‌کردند و رهبر گروه به آنها هشدار داده بود که تا زمانی که قضیه پایان نیافته به هیچ عنوان از خانه خارج نشوند. او به تنهایی از خانه بیرون می‌رفت و بازمی‌گشت. او همیشه از پارکینگی که چسبیده به خانه بود و با ولو و سدان بیرون می‌رفت که حالا لاستیکها و پلاک ماشین جدیدی داشت که پلاک اصلی و قانونی آن بود. او هرگز بدون کلاه گیس، ریش و سبیل مصنوعی و

عینکش بیرون نمی‌رفت. در حین غیبتش به بقیه دستور داده بود که در معرض دید نباشند و حتی از نزدیک شدن به پنجره‌ها اجتناب ورزند و به طریق اولی زنگ در را نیز جواب ندهند.

در حالی که موضوع اخبار به مسائل مربوط به خاورمیانه تغییر می‌یافت یکی از اروپائیاها سؤال پرسید. رهبر گروه سرش را تکان داد. او جواب داد: «*Demain*، فردا صبح».

آن شب بیشتر از دویست تلفن به زیرزمین سفارتخانه زده شد. به هر کدام از آنها با دقت و متانت جواب داده شد اما فقط هفت تای آنها را به کوئین وصل کردند. او به هر کدام از آنها با خوشرویی و لحنی دوستانه و در حالی که آنها را با عناوینی مثل «دوست عزیز» یا «رفیق» صدا می‌زد، جواب داد و برایشان توضیح می‌داد که متأسفانه همکاران او به سادگی مجبور بودند مطیع تشریفات خسته کننده‌ای باشند که از مقامات بالا به آنها دیکته شده بود و آنها ناچار بودند سعی کنند بفهمند که آیا تلفن کننده واقعاً سایمون کریمک را در اختیار دارد یا نه. سپس خود کوئین با دقت و احتیاط سؤال از آنها می‌کرد و از آنها می‌خواست که جواب را بیابند و بعداً به او خبر دهند. هیچ کس دوباره به او زنگ نزد. در وقفه‌ای که بین تلفن‌ها پیش آمد او فرصتی پیدا کرد تا در فاصلهٔ ۳ ساعت صبح و طلوع خورشید، چهار ساعتی بخوابد. در حین شب سم سامروایل و دانکن مک‌کری نیز با او بودند. سم به خاطر عملکرد تدافعی و این که کوئین در هر مورد خود را عقب کشیده بود از او انتقاد کرد.

کوئین به آرامی گفت: «هنوز حتی شروع هم نشده».

اما فشار کار شروع شده بود. دو عضو جوانتر به این زودی آن را احساس می‌کردند.

درست پس از نیمه شب و بعد از رسیدن به پرواز ظهر در واشنگتن، کوین براون و هشت نفر از مأموران اف.بی.آی که توسط او انتخاب شده بودند وارد هیترو شدند. پاتریک سیمور که بسیار خشمگین بود چون از قبل در جریان بود به هیترو آمده بود تا مثلاً از آنها استقبال کند. او به افسر ارشد (براون) آخرین گزارش را تا ساعت یازده شب که او محل خدمتش را برای

رسیدن به فرودگاه ترک کرده بود، داد که شامل مستقر شدن کوئین در جای منتخب خودش به جای ساختمان وینفیلد و همینطور موقعیت جدید ارتباط تلفنی بود.

وقتی که براون جریان تصادف و گره خوردن ماشینها در مقابل ساختمان وینفیلد را شنید غرغرکنان گفت: «می دانستم که او یک جانور است. ما باید بر این حرامزاده مسلط باشیم وگرنه او هر کلکی بخواهد به ما خواهد زد. برویم به سفارتخانه. ما روی تختخوابهای سفری که در زیرزمین آنجا هستند می خوابیم. می خواهیم حتی اگر آن حرامزاده آروغ هم زد آن را بلند و تمیز بشنوم.»

سیمور با حالت دوستانه‌ای شروع به شکوه کرد. او راجع به کوین براون چیزهایی شنیده بود و حتی بدون دیدن او پیش داوریهایی هم کرده بود. حالا او فکر می کرد قضیه از آنی هم که او می ترسید داشت بدتر می شد. وقتی آنها در ساعت ۱:۳۰ بامداد به سفارتخانه رسیدند صد و ششمین تلفن نیز زده شد.

* * *

آن شب خیلی های دیگر هم از فرصت استفاده کردند و کمی خوابیدند. دو نفر از کسانی که فرصت به دست آمده را مغتنم شمردند فرمانده ویلیامز از واحد S.O.13 و مردی به نام سیدنی سیکز^۱ بودند. آنها مقابل هم و در تاریکی اتاق بازجویی اداره پلیس واندزورف^۲ در جنوب لندن خوابیدند. سیکز توسط افراد افسر دومی که در حال آماده باش بود و رئیس واحد موتوری بخش جرائم جدی محسوب می شد پیدا شده بود.

تا آنجایی که کلاهبردار خرده پایی مثل سیکز متوجه شده بود، دو مردی که آن طرف میز بودند تحت فشار شدیدی بودند و بعد از اتمام ساعات اول بازجویی او احساس کرد که بسیار ترسیده است. بعد از آن همه چیز حتی بدتر از قبل شد.

واحد موتوری پس از پیروی از توصیه های یک شرکت مقاطعه کاری در لستر توانسته بود شرکت صافکاری را که ترانزیت داغان شده را با آن حالت

وحشتناکش جابجا کرده بود پیدا کند. سپس به ناگاه متوجه شدند که شاسی ماشین داغان شده و شماره آن پاک گردیده بود و در نتیجه شرکت صافکاری بر آن شد که ماشین را به صاحبش برگرداند. اما از آنجایی که هزینه برگرداندن ماشین به لستر بیشتر از ارزش خود ماشین بود صاحب ماشین منصرف گردید و در نتیجه تیم صافکار شرکت آن را به عنوان یک ماشین قراضه به سیکز فروخته بود چون او یک انبار اوراق کردن ماشین در واندزورف داشت. کارکنان تحقیق واحد موتوری یک روز را صرف زیر و رو کردن انبار کرده بودند.

آنها یک بشکه کثیف که سه چهارم آن از روغن سوخته پر شده بود پیدا کردند که در اعماق تاریک آن بیست و چهار پلاک ماشین وجود داشت که به صورت دوازه جفت، عالی و بدون نقص بودند و واضح بود که همگی در انبار سیکز درست شده بودند. همه آنها به اندازه یک اسکناس سه پوندی طبیعی به نظر می رسیدند! وقتی که تخته های کف چوبی دفتر سیکز را کنار زدند توده ای از اسناد مالکیت سی خودرو را پیدا کردند که همگی مربوط به ماشینها و ون هایی بودند که دیگر وجود خارجی نداشتند مگر بر روی کاغذ. شگرد سیکز این بود که ماشین های تصادفی ای که از نظر بیمه گران وجود خارجی نداشتند را پیدا می کرد و به مالکین آنها می گفت که او یعنی سیکز به سوانسی اطلاع می داد که خودرو دیگر جز به صورت مثنی آهن قراضه وجود خارجی ندارد اما دقیقاً عکس موضوع را به سوانسی اطلاع می داد یعنی این که او ماشین را از صاحب قبلی اش خریده است. بنابراین موضوع اخیر به عنوان «حقیقت» در قسمت گزارشهای کامپیوتر سوانسی ضبط می گردید. در صورتی که ماشین واقعاً از لیست خارج شده بود، سیکز به سادگی داشت از راه قانونی ماشین را می خرید و مدارک آن را به دست می آورد. در نتیجه بعداً می توانست از آن در ماشین کار کرده دیگری که از نوع و مدل همان ماشین قبلی بود استفاده کند. ترتیب دزدیدن چنین ماشینی نیز به وسیله یکی از همکاران زیردست سیکز هنگامی که ماشین پارک بود داده می شد. با پلاکهای جدیدی که با اسناد ثبت شده ماشین از لیست خارج شده همخوانی داشت، ماشین دزدیده شده را دوباره می فروختند. قدم آخر

این بود که شاسی اصلی و شماره‌های حک شده موتور را بخراند و پاک کند که این کار را به وسیله سیاه‌قلم زدن انجام می‌داد و سپس مقداری گریس و کثافت روی آن می‌مالید تا بتواند مشتری معمولی را گول بزند. پر واضح بود که بدین نحو قادر به فریب دادن پلیس نبود اما از آنجایی که تمام معاملات به صورت نقدی انجام می‌شد سبک‌تر بعداً می‌توانست بگوید که چنین ماشینی را هرگز ندیده است چه برسد به این که آن را فروخته باشد.

با توجه به تنوعی که در ماشینهای انتخابی او و در نتیجه در نوع حقه‌های او وجود داشت این احتمال بود که او یک ون مثل ترانزیتی که توسط آدم‌ربایان استفاده شده بود را سوای از شاسی داغانش و با ظاهری خوب بردارد، قسمت خراب شده آن را ببرد و با آهن پر کند و آن را مجدداً قابل استفاده نماید. این کار غیرقانونی و بسیار خطرناک بود اما چنین ماشینهایی احتمالاً می‌توانستند چندین هزار مایل دیگر کار کنند و بعد از کار بیفتند.

زمانی که طبق گزارشهای مقاطعه‌کار لستر، شرکت صافکاری‌ای که ترانزیت را به عنوان یک ماشین قراضه با مهر شاسی واقعی و شماره موتور اصلی به قیمت بیست پوند به او فروخته بود، اطلاع داده بود که از ماشین برای چه منظوری استفاده شده؛ سبک‌تر متوجه شده بود که در دردسری جدی گرفتار شده و به خود آمد.

او پس از فشار آوردن به حافظه‌اش به خاطر آورد که مردی که ترانزیت را خریده بود حدود شش هفته پیش دور و بر انبارش می‌پلکیده و زمانی که دلیل این کارش از او پرسیده شده پاسخ داده بود که دنبال یک ون با قیمت پایین می‌گردد. از بخت خوش او سبک‌تر تازه از تغییر شکل دادن شاسی یک ترانزیت آبی فارغ شده و رنگش را با اسپری به رنگ سبز در آورده بود. مرد همان موقع با پرداختن ۳۰۰ پوند پول نقد آن را خریده و از آنجا رفته بود. او دیگر هرگز آن مرد را ندیده بود. پانزده اسکناس ۲۰ پوندی هم که از او گرفته بود مدتها بود که خرج شده بودند.

فرمانده ویلیامز پرسید: «ظاهر او چگونه بود؟»

سبک‌تر التماس‌کنان گفت: «دارم سعی می‌کنم، دارم سعی می‌کنم به خاطر

بیآورم.»

مأمور مذاکره / ۱۹۹

ویلیامز گفت: «حتماً به خاطر بیاور چون باعث می‌شود بقیه عمرت را راحت‌تر بگذرانی.»

مرد قد و اندام متوسطی داشت. در سالهای آخر دهه چهارم عمرش بود. صورت و حالتی خشن داشت. صدای جالبی نداشت و احتمالاً لندنی نبود. موهای جوگندمی داشت که احتمال داشت کلاه گیس باشد اما اگر هم بود از نوع خوب آن بود. علیرغم گرمای آخر اگوست او کلاهی سبز به سر داشت. سیلی داشت که از موهایش تیره‌تر بود. امکان داشت سبیل مصنوعی باشد اما در چنین صورتی هم از نوع مرغوب آن بود. عینکی با شیشه رنگی نیز زده بود. عینک آفتابی بود. رنگ شیشه‌اش آبی بود با فریم دست‌شاخی.

سه مرد دو ساعت دیگر را با یکی از نقاشان پلیس گذرانده بودند. فرمانده ویلیامز نقاشی را درست قبل از ساعت صرف صبحانه به اسکاتلند یارد برد و آن را به نایجل کرامر نشان داد. او در ساعت نه همان روز آن را به کمیته کبرا برد. مشکل این بود که نقاشی می‌توانست تصویر هر کسی باشد و آدم‌ربا نیز قادر بود دوباره تغییر قیافه دهد.

کرامر به کمیته گفت: «ما می‌دانیم که بعداً مکانیک دیگری که خیلی بهتر از سیکز بوده روی ون کار کرده است و یک نقاش ماهر آرم شرکت میوه بارلو را در دو طرف آن کشیده است در نتیجه ماشین باید در جایی مثل گاراژی با وسایل جوشکاری پنهان شده باشد. اما اگر ما برای پیدا کردنشان بخواهیم از عموم مردم کمک بگیریم آدم‌ربایان خواهند دید و ممکن است کنترل اعصابشان را از دست دهند و از همه چیز صرف‌نظر کنند و فرار نمایند و سایمون کرمک را مرده پشت سر خود به جا بگذارند.»

بالاخره موافقت شد که مشخصات را برای تمام مراکز پلیس کشور بفرستند اما نه به مطبوعات و در نتیجه به عموم مردم.

* * *

اندرو یا اندی لنگ^۱ آن شب را به مطالعه دقیق معاملات بانک گذراند تا این که بالاخره قبل از طلوع آفتاب حالت گیجی و سردرگمی او جای خود را به اطمینان داد. او مطمئن بود که درست فکر می‌کرد و توضیح دیگری در مورد مسئله نبود.

اندی لنگ رئیس گروه دارائیهای نقدی و بازاریابی شعبه جده بانک سرمایه گذاری عربستان سعودی بود که مؤسسه‌ای بود که به وسیله دولت سعودی برای کنترل ارقام نجومی پول آن محدوده تأسیس شده بود. گرچه مالکین بانک سرمایه گذاری عربستان سعودی افراد عرب بودند و خود عربها عهده دار تصدی مقامهای مدیریتی در رده‌های بالای بانک بودند اما بیشتر کارمندان بانک را خارجیهای تشکیل می‌دادند که به صورت قراردادی تحت استخدام بانک در آمده بودند. بیشترین توزیع کننده کارمند به آنجا هم بانک راک-من-کوئینز نیویورک بود که اندی لنگ نیز از آنجا تأیید شده بود.

او جوان، زیبا، باهوش و جاه طلب بود و بسیار مشتاق بود که در کار بانکداری سابقه خوبی برای خود درست کند و از دوران اقامتش در عربستان سعودی لذت ببرد. حقوقی که در جده پرداخت می‌کردند بیشتر از دریافتی او در نیویورک بود او یک آپارتمان بسیار شیک داشت و در آن مکان دور افتاده در جده، چندین دوست دختر داشت. او از محدودیتهای استعمال مشروبات الکلی در آنجا به هیچ وجه نگران نبود و با همکارانش می‌ساخت. علیرغم این که شعبه ریاض شعبه مرکزی بانک بود شلوغترین شعبه آن شعبه جده بود چون جده مرکز تجارت و بازرگانی عربستان سعودی به حساب می‌آمد. در حالت عادی لنگ ساختمان برج مانند و سفید رنگ را که بیشتر به یک قلعه نظامی لژیونها شبیه بود ترک می‌کرد و به هیئت ریجنسی^۱ که در بالای خیابان بود می‌رفت و قبل از ساعت شش بعد از ظهر یک نوشیدنی می‌نوشید. اما او دو پرونده دیگر داشت که باید به اتمام می‌رسانید و ترجیح داد به جای این که بقیه کار را به روز بعد موکول کند، ساعتی بیشتر را به کار کردن روی آنها بگذارد.

بنابراین زمانی که نامه‌رسان پیر عرب دو چرخه‌اش را که توده‌ای کاغذ چاپگر کامپیوتر بانک روی خود داشت کنار زد، اندی لنگ هنوز پشت میز کارش بود. نامه‌رسان کاغذهای مربوط به هر یک از بخشهای اجرایی بانک

را به دفتر مخصوص همان بخش می‌برد تا برای روز بعد آنها بتوانند در جریان کارها قرار بگیرند. این کاغذها حاوی مدارک ضبط شده معاملات روز بانک بود که توسط قسمتهای مختلف بانک انجام شده بود. پیرمرد مؤدبانه یک دسته از اوراق را روی میز تحریر لنگ گذاشت سرش را به سرعت تکان داد و برگشت که برود. لنگ با خوشرویی پشت سر او گفت: «شکراً» او خود را موظف می‌دید که با یک کارمند رده پایین سعودی نیز با ادب رفتار کند و به کارش ادامه داد.

وقتی کارش را تمام کرد به اوراقی که کنارش بودند نگاه کرد و با ناراحتی غرغری کرد. اوراقی که برای او آورده شده بود اشتباه بودند. کاغذهایی که کنارش بودند جزئیات سوابق حسابهای پس‌انداز و مبالغ برداشتی از کلیه حسابهای اصلی بودند که جایشان در خود بانک بود و مربوط به بخش اداری می‌شدند نه بخش دارائیهای نقدی و بازاریابی. او آنها را برداشت و از داخل راهرو به طرف دفتر آقای امین رفت که پاکستانی بود.

در حالی که به طرف دفتر آقای امین می‌رفت نگاهی به اوراق انداخت و چیزی توجهش را جلب نمود. او ایستاد، برگشت و سوابق را ورق به ورق مطالعه کرد. اعداد تمام اوراق با هم برابر بود. او با استفاده از کامپیوترش سوابق حسابهای دو تا از مشتریان بانک را بررسی نمود. هر دو دارای ارقام مشابهی بودند.

در اولین ساعات بامداد او مطمئن شد که امکان هیچگونه شکی وجود نداشت. چیزی که او داشت به آن نگاه می‌کرد باید یک کلاهبرداری بزرگ می‌بود. تطابق اعداد با یکدیگر واقعاً گیج‌کننده بود. او کاغذها را روی میز کار آقای امین گذاشت و تصمیم گرفت که در اولین فرصت جهت صحبت با هموطن امریکایی‌اش و مدیر کل آنجا یعنی استیو پایل^۱ به ریاض پرواز کند.

* * *

در حالی که لنگ از درون خیابانهای تاریک جده به طرف منزلش می‌رفت، هشت مدار جغرافیایی به طرف غرب در کاخ سفید، کمیته بحران

داشت به صحبت‌های دکتر نیکولاس آرمیناژ،^۱ یک روانپزشک مجرب که همان موقع از مقر عملیات کاخ سفید به بال غربی آمده بود گوش می‌داد. - آقایان، باید بگویم که اثر شوک وارده بر بانوی اول مملکت به مراتب بیشتر از میزان شوک وارده بر شخص رئیس جمهور می‌باشد. ایشان هنوز تحت نظر پزشک معالج خود می‌باشند و دارو مصرف می‌کنند. شکی نیست که رئیس جمهور مزاج قوی‌تری دارد گر چه متأسفانه باید بگویم که حالت فشار عصبی در ایشان نیز دارد به حد قابل توجهی می‌رسد و علائم وارد شدن ضربه روحی شدید که معمولاً در چنین مواقعی در والدین بروز می‌کند دارد در ایشان نیز پدیدار می‌شود.

ادل بدون تعارف پرسید: «چه آثاری دکتر؟»

روانپزشک که دوست نداشت کلامش قطع شود و هرگز نیز در جلسات درسش در دانشگاه، کلامش قطع نشده بود گلوش را صاف کرد.

- باید عرض کنم که در چنین مواردی، مادر به طرز قابل قبولی می‌تواند از طریق اشک ریختن حتی اگر منتج و منتهی به غش و ضعف شود، خود را خالی کند. اما پدر در چنین مواردی عکس‌العمل دیگری دارد. به تجربه ثابت شده که جدا از حالت کنجکاوی نسبت به سرنوشت فرزند ربوده شده، افکاری از قبیل احساس شدید گناه کردن، سرزنش کردن خود، متهم کردن خود به این عنوان که او خود به طریقی مسئول بوده و باید بیشتر مراقب فرزندش بوده و...

مورتون استانارد اعتراض کرد: «اما این منطقی نیست.»

دکتر گفت: «ما در اینجا با منطق کاری نداریم. ما داریم در مورد علائم یک ضربه روحی صحبت می‌کنیم که با توجه به این حقیقت که رئیس جمهور به پسرش نزدیک بود- و هست- و او را به راستی عمیقاً دوست دارد، موضوع بدتر می‌شود. خصوصاً این که او فکر می‌کند که کمکی از دستش ساخته نیست و قادر به انجام دادن چیزی نمی‌باشد. گذشته از این، چون هنوز از جانب آدم‌ربایان تماسی برقرار نشده او نمی‌داند که

پسرش زنده است یا مرده. البته درست است که هنوز قضاوت در مورد حال بچه زود است اما به هر حال این موضوع منطقی کمکی به بهبودی حال رئیس جمهور نمی‌کند».

جیم دونالدسن گفت: «جریان آدم‌ربایی امکان دارد هفته‌ها طول بکشد. این مرد رئیس قوه مجریه ما است. ما باید منتظر چه نوع تغییراتی در روحیه او باشیم؟»

دکتر آرمیتاژ گفت: «این فشار عصبی زمانی که - و البته اگر - اولین تماس با آدم‌ربایان برقرار شود و ثابت گردد که سایمون هنوز زنده است، به تدریج کمتر می‌شود. اما این آرامش نسبی دوام چندانی نخواهد داشت. با گذشت زمان این حالت داغان شدن عمیقاً در وجود او رخنه خواهد کرد و یک فشار عصبی بسیار شدید که به کج خلقی و تند مزاجی منجر خواهد شد جایگزین حالت اولیه خواهد گردید. او همچنین مبتلا به بی‌خوابی خواهد شد که البته با دارو قابل کنترل است. نهایتاً حالت بی‌توجهی و بی‌علاقگی نسبت به اموری که با حرفه و شغل خود در ارتباط هستند ایجاد خواهد شد.»

ادل گفت: «در این مورد یعنی اداره امور کشور».

.... و ضعیف شدن قدرت تمرکز حواس و فقدان حضور ذهن در مسائل مربوط به دولت. خلاصه بگویم آقابان، بیش از نیمی از فکر رئیس جمهور تا زمان خلاصی از این بحران، معطوف پسرش خواهد بود و بقیه ذهنش نیز متوجه و نگران همسرش. در بعضی موارد، حتی بعد از آزادی موفقیت‌آمیز بچه ربوده شده، این والدین بوده‌اند که تا ماه‌ها و حتی سال‌ها نیازمند روان درمانی بوده‌اند.

بیل والترز دادستان کل گفت: «به عبارت دیگر ما فقط نصف یک رئیس جمهور را داریم و یا شاید کمتر».

رید، وزیر بودجه اعتراض کنان گفت: «اوه، این چه حرفی است؟ این کشور قبلاً هم رؤسای جمهوری داشته که ضمن این که عهده‌دار اداره امور کشور بوده‌اند، به دلیل مریضی در بیمارستان بسر می‌برده‌اند. ما الان فقط باید سعی کنیم که به او کمک کنیم و کارها را تا آنجا که می‌توانیم مطابق میل او انجام دهیم و بیشتر از این او را از بین نبریم».

خوشبینی او کمی روی جمع اثر گذاشت. براد جانسون از جایش برخاست، او پرسید: «چرا اون لعتی‌های حرامزاده تماس نمی‌گیرند؟ تقریباً چهل و هشت ساعت گذشته است.»

رید گفت: «لااقل ما الان مأمور مذاکره خود را داریم که منتظر اولین تماس آنها می‌باشد.»

والترز گفت: «و ما یک حضور قوی در لندن نیز داریم. آقای براون و گروهش از اف.بی.آی دو ساعت پیش به لندن رسیدند.»

استانارد با غرولند گفت: «پس پلیس بریتانیا دارد چه غلطی می‌کند؟ چرا آنها نمی‌توانند آن حرامزاده‌ها را پیدا کنند؟»

دونالدسن وزیر خارجه گفت: «ما باید به خاطر بیاوریم که تازه فقط چهل و هشت ساعت گذشته است نه بیشتر. بریتانیا به اندازه ایالات متحده بزرگ نیست اما با پنجاه و چهار میلیون نفر جمعیت طبعاً جاهای زیادی برای مخفی شدن دارد جریان ارتش آزادیخواه را به یاد بیاورید که علیرغم این که کل اف.بی.آی دنبالشان بود پتی هرست^۱ را چند روز نگه داشت؟ ماهها.»

آدل با حالت صحبت کردن کشیده‌اش گفت: «آقایان بگذارید به طور منطقی با مسئله روبرو شویم. موضوع این است که فعلاً کار دیگری از دست ما ساخته نیست.»

مشکل همین بود. هیچ کار دیگری از دست هیچ کس بر نمی‌آمد.

* * *

پسری که آنها راجع به آن صحبت می‌کردند در شب دوم اسارتش داشت به وضع موجود عادت می‌کرد. گرچه او این را نمی‌دانست اما در طول شب یک نفر به نوبت در راهرو بیرون زیرزمین کشیک می‌داد. درست بود که زیرزمین خانه حومه شهر از بتون ساخته شده بود اما اگر او تصمیم می‌گرفت که چپ‌خ و داد به راه بیاندازد، آدم‌ربایان کاملاً آماده بودند که او را رام و مطیع کنند و دهان‌بند به دهانش بزنند. او مرتکب چنین اشتباهی نشد. او تصمیم داشت که بر ترسش غلبه کند و رفتاری در خور شأن پسر یک

رئیس جمهور از خود نشان دهد. بنابراین در حالی که یک چشم شکاک از داخل سوراخ در او را می‌نگریست شروع کرد در دو نوبت دوازده تایی شنای سوئدی و دراز و نشست رفت. او ساعت مچی نداشت چون قبل از اسارت و به هنگام تمرین دو، بدون ساعت می‌دوید در نتیجه زمان را گم کرده بود. نور به تدریج زیاد می‌شد اما او حساب کرده بود که باید حدود نیمه شب باشد. که البته دو ساعت اشتباه می‌کرد. او روی تختخواب رفت. پتوی نازک را روی سرش کشید تا نور بیش از آن اذیتش نکند و سپس خوابید. در همان زمانی که او این کار را می‌کرد، چهل مایل آن طرفتر در میدان گراسونور و در سفارتخانه کشورش، دهها تلفن مزاحم و سرکاری به آنجا زده می‌شد.

* * *

کوین براون و تیم قوی‌اش خوابشان نمی‌برد. چون فاصله میان واشنگتن و لندن را بر فراز اقیانوس با جت آمده بودند هنوز ساعتهای داخل بدنشان به وقت واشنگتن بود که پنج ساعت زودتر از لندن بود.

براون اصرار داشت که سیمور و کالینز مرکز تلفن واقع در زیرزمین را به او نشان دهند. در انتهای آنجا مهندسين امريكايي - به مهندسين بریتانیایی اجازه ورود به آنجا داده نشده بود - بلندگوهای دیواری نصب کرده بودند تا کلیه صداهایی که از نقاط مختلف آپارتمان کنزینگتن می‌آمد پخش شود.

کالینز با بی‌میلی توضیح داد: «در اتاق نشیمن دو میکروفن جا سازی شده.»

او دلیلی ندید که تکنیکهای سیارا به مأمور اف.بی.آی توضیح دهد اما به هر حال او تابع دستورات بود و باید بعضی مسائل را به مأمور اف.بی.آی می‌گفت. ظاهراً آپارتمان کنزینگتن با نقطه نظرات گوناگون جناحهای مختلف داشت منفجر می‌شد.

- اگر یکی از افسران ارشد لنگلی از آن استفاده می‌کرد، طبعاً آنها را از کار می‌انداختیم اما اگر می‌خواستیم از یکی از افراد روسی در آنجا اطلاعاتی به دست آوریم می‌توانستیم از این میکروفن‌های نامرئی استفاده کنیم که نسبت به یک ضبط صوت روی میز، عامل بازدارنده ضعیف‌تری است. اتاق

نشیمن محل اصلی کسب اطلاعات می باشد اما دو میکروفن دیگر در اتاق خواب اصلی وجود دارد که کوئین در آنجا می خوابد که البته همانطور که می شنوید الان روشن نیستند. در دو اتاق خواب دیگر و در آشپزخانه نیز میکروفن هایی وجود دارد.

به خاطر احترام گذاشتن به خانم سامروایل و مأمور ما مک کری، ما سیستم میکروفن دو اتاق خواب کوچکتر را از کار انداخته ایم اما اگر کوئین به یکی از آنها رفت تا خصوصی با یکی از آنها صحبت کند ما می توانیم با فشار دادن این دکمه و این دکمه سیستم میکروفن آنجا را مجدداً به کار اندازیم.

کالینز به دو دکمه روی میز اصلی اتاق کنترل اشاره کرد. براون پرسید: «در هر صورت اگر او با هر یک از آنها موقع خاموش بودن بلندگوها صحبت کند ما از آنها خواهیم خواست که ما را در جریان بگذارند، درست است؟»

کالینز و سیمور سر تکان دادند.

سیمور اضافه کرد: «اصلاً آنها برای همین منظور آنجا هستند.»

کالینز ادامه داد: «به هر حال ما سه خط تلفن در آنجا داریم. یکی از آنها خط جدید است. کوئین تنها زمانی از آن استفاده خواهد کرد که مطمئن شود آدم ربایان واقعی را پیدا کرده و تحت هیچ شرایط دیگری از آن استفاده نخواهد کرد. تمام مکالمات آن خط توسط مهندسین مخابراتی که در همان ساختمان کنزینگتن هستند به اینجا وصل خواهد شد و ما خواهیم توانست از این بلندگوها آنها را بشنویم. خط دوم از این اتاق مستقیماً به ساختمان کنزینگتن وصل می شود که فکر می کنم همین الان کوئین توسط این خط دارد با یک نفر که ما احتمال می دهیم یک مزاحم باشد صحبت می کند که البته امکان دارد چنین نیز نباشد. این ارتباط نیز از کانال مرکز مخابراتی ساختمان کنزینگتن می گذرد. خط سوم هم وجود دارد که برای مکالمات معمولی است یعنی هم به آنجا زنگ زده می شود و هم از آنجا به جاهای دیگر زنگ زده می شود. این خط نیز کنترل می گردد اما احتمالاً فقط در مواقعی که او می خواهد با بیرون تماس بگیرد از آن استفاده خواهد کرد.»

براون با لجاجت پرسید: «منظورتان این است که بریتانیایی ها هم به تمام این مکالمات گوش می دهند؟»

سیمور گفت: «بله به مکالمات گوش می دهند. ما باید از همکاری آنان در تلفن‌ها استفاده کنیم ضمن این که آنها مالک مرکز مخابراتی کنزینگتن هستند و علاوه بر آن می توانند در مورد تشخیص صدا، لهجه‌ها و بخصوص لهجه‌های محلی به ما کمک کنند و صد البته که ردیابی تلفن کننده نیز باید به وسیله آنها از طریق مرکز مخابراتی مستقر در کنزینگتن انجام پذیرد. ما خطی که از آپارتمان به این زیرزمین وصل شود و غیرقابل کنترل نباشد نداریم.» کالینز سرفه‌ای کرد. او گفت: «چرا چنین خطی داریم اما از این خط فقط می شود در مورد سیستم‌های استراق سمع داخل اتاق‌ها استفاده کرد. ما در آن ساختمان دو آپارتمان داریم. تمام دیوارهای اتاق‌ها با سیم‌های توکار داخل ساختمان سیم‌کشی و به دومین و کوچکترین آپارتمان ما در زیرزمین آنجا وصل می شود. من الان یکی از افرادمان را در آنجا گذاشته‌ام. در زیرزمین، مکالمه کُده بندی شده به صورت امواج رادیویی بسیار کوتاه به اینجا مخابره می شود، سپس دوباره از حالت کد خارج می شود و با سیم به این اتاق منتقل می گردد.»

براون پرسید: «شما فقط برای یک مایل فاصله از سیستم مخابره رادیویی استفاده می کنید؟»

- قربان، قسمت من با بریتانیایی ها خیلی خوب کنار می آید. اما هیچ سازمان مخفی در دنیا هرگز اجازه نخواهد داد که اطلاعات طبقه بندی شده بدون کنترل و به صورت باز از درون شهری به جاهای دیگر آن شهر منتقل شود.

براون از شنیدن این حرف لذت برد.

- پس انگلیسیها می توانند مکالمات تلفنی را بشنوند اما قادر به شنیدن مکالمات درون اتاق‌ها نیستند.

در حقیقت او اشتباه می کرد. به محض این که MI-5 متوجه آپارتمان کنزینگتن شد و دانست که دو افسر ارشد مرکز اجازه اقامت در آنجا را نخواهند داشت و وسایل استراق سمع آنها نیز برداشته شده، آنها حساب

کردند که باید یک آپارتمان امریکایی دیگر آنجا باشد که بتواند تحت کنترل سیا در جایی دیگر، اطلاعاتی که از شوروی کسب می شود را به آنجا مخابره کند. در عرض یک ساعت جزئیات معماری ساختمان در مورد باجه نگهبانی ساختمان واقع در زیرزمین آنجا مورد بررسی قرار گرفته بود. با فرا رسیدن نیمه شب یک گروه از سیم کشان موفق شدند سیمهای رابط را که از طریق سیستم حرارت مرکزی می گذشت پیدا کنند و از طریق یکی از آپارتمانهای طبقه همکف که مستأجر آن حاضر شد برای کمک به علیاحضرش به مدت یک هفته به مرخصی برود، سیمی از آن کشیدند. زمانی که خورشید بالا آمد هر دو گروه داشتند به مکالمات هر دو گروه گوش می دادند.

یکی از مأموران کالیز که مهندس الکترونیک بود و پشت میز کنترل نشسته بود گوشی را از گوشش برداشت. او گفت: «کوئین همین الان صحبتش را با یکی از تلفن کنندگان تمام کرد. حالا آنها با هم حرف خواهند زد. مایلید گوش کنید قربان؟»

براون گفت: «البته.»

مهندس مکالمه اتاق نشیمن آپارتمان کنزینگتن را از گوشی به بلندگوهای دیواری منتقل کرد. صدای کوئین از بلندگوها شنیده شد.

... همون خوبه، ممنونم سم. شیر و شکر.

- فکر می کنید او دوباره زنگ بزند آقای کوئین؟

این صدای مک کری بود.

- نه، البته قابل تأمل بود. اما فکر نمی کنم دوباره زنگ بزند.

این صدای کوئین بود.

مردانی که در زیرزمین سفارتخانه بودند برگشتند که بروند. تاختنوا بهای سفری که تهیه شده بودند در اتاقهای آنجا گذاشته شده بودند. براون قصد داشت که بیست و چهار ساعته مراقب اوضاع و احوال باشد. او دو نفر از افرادش را برای کشیک شب انتخاب کرد. ساعت ۲:۳۰ صبح بود.

* * *

همان مکالمات یعنی هم مکالمات پشت تلفن و هم مکالمات درون اتاق

نشیمن در مرکز مخابرات MI-5 در خیابان گرک شنیده و ضبط شده بود. در مرکز مخابرات کنترینگتن پلیس فقط مکالمه تلفنی را شنیده و محل آن را ظرف هشت ثانیه ردیابی کرده بود که باجه تلفنی بود نزدیک پدینگتن.^۱ پلیس بلافاصله یک افسر اداره پلیس پدینگتن گرین را که فقط دوپست یارد با باجه تلفن فاصله داشت با لباس شخصی به آنجا فرستاد. او یک پیرمرد را با سابقه بیماری روانی دستگیر کرد.

در ساعت ۹ صبح روز سوم، یکی از زنانی که در میدان گراسونور بودند به تلفن دیگری جواب داد. صدا انگلیسی، خشن و مختصر بود.
- منو به مأمور مذاکره وصل کن.

زنگ از رخسار دختر پرید. هیچ کس قبل از آن از چنین عبارتی استفاده نکرده بود. او سعی کرد همچنان لحن شیریش را حفظ کند.
- الان شما را وصل می‌کنم قربان.

کوئین فقط با شنیدن نصف صدای زنگ گوشی تلفن را برداشت. صدای دختر به صورت زمزمه مقطع بود: «یک نفر است که سراغ مأمور مذاکره را می‌گیرد. فقط مأمور مذاکره».

نیم ثانیه بعد ارتباط برقرار شد. صدای گرم و اطمینان‌بخش کوئین از بلندگوها شنیده شد.

- سلام رفیق، می‌خواستی با من صحبت کنی؟

- شما سایمون کرمک را می‌خواهید، برایتان خرج دارد، خیلی زیاد. حالا به من گوش کن...

- نه رفیق، تو به من گوش کن. امروز من قبل از تو دهها تلفن مزاحم دیگر هم داشتم. حتماً می‌تونی بفهمی توی این دنیا چقدر آدم دیوونه وجود داره، درسته؟ بنابراین لطفی به من بکن. فقط به این سؤال ساده جواب بده... در کنترینگتن، ردیابها ظرف هشت ثانیه جای او را پیدا کردند هیچین^۲ هرتفوردشایر^۳... یک باجه تلفن عمومی در... ایستگاه قطار. کرامر ده ثانیه بعد در اسکاتلند ریاد آن را گرفت. اداره پلیس هیچین آنقدر نزدیک بود که

1. Paddington

2. Hitchin

3. Hertfordshire

برایشان می‌صرفید با ماشین خود را به آنجا برسانند. آنها مأمورشان را سی ثانیه بعد سوار ماشین کردند و یک دقیقه بعد دو چهارراه بالاتر از اداره پلیس او را پیاده کردند و ۱۴۱ ثانیه بعد از تلفن او داشت آرام به سمت باجه‌های تلفن می‌رفت و شروع به پرسه زدن در آن حوالی کرد. کمی دیر شده بود. مرد فقط سی ثانیه صحبت کرده بود و حالا سه خیابان آن طرف‌تر بود و در ازدحام جمعیت گم شده بود.

مک‌کری باگیجی و شگفتی به کوئین خیره شد. او گفت: «شما نگذاشتید او صحبت کند.»

کوئین به اختصار گفت: «باید این کار را می‌کردم. زمانی که من تمام کردم وقت او نیز تمام شده بود.»

سم سامروایل گفت: «اگر شما او را روی خط می‌گذاشتید امکان داشت پلیس او را دستگیر کند.»

کوئین گفت: «اگر او شخص مورد نظر باشد من می‌خواهم به او آرامش بدهم نه کاری کنم که بترسد. هنوز نه.»

سپس کوئین ساکت شد. او کاملاً آرام به نظر می‌رسید. ظاهراً دو همکار او در اثر فشار حوصله‌شان سر رفته بود و طوری به تلفن خیره شده بودند که گویی دوباره زنگ خواهد خورد. کوئین می‌دانست که احتمالاً مرد تا یکی دو ساعت دیگر نمی‌تواند به باجه تلفن دیگری برود. او سالها قبل در حین جنگ این را یاد گرفته بود: اگر نمی‌توانی کاری انجام دهی منتظر بمان و آرام باش.

در میدان گراسونور کوین براون را بیدار کردند و او توانست تقریباً به موقع خود را به مرکز مخابرات برساند و انتهای مکالمه کوئین را بشنود.

... اسم اون کتاب چیه؟ جواب رو پیدا کن و دوباره به من زنگ بزن. من منتظرت خواهم ماند رفیق. فعلاً خدا حافظ.

کالینز و سیمور به او ملحق شدند و هر سه نفر به نوار ضبط شده مکالمه گوش دادند.

سپس آنها سیستم را به بلندگوی دیواری وصل کردند و اظهار نظر سم سامروایل را شنیدند.

براون غرش کنان گفت: «او درست می‌گوید.»
 آنها پاسخ کوئین را شنیدند.
 براون گفت: «پدرسگ. چند ثانیه دیگر او را معطل می‌کرد می‌توانستیم
 آن حرامزاده را دستگیر کنیم.»
 سیمور خاطر نشان کرد: «گیرم که آنها یک نفر را می‌گرفتند. بقیه هنوز هم
 پسر را در اختیار داشتند.»
 براون گفت: «یک نفر را می‌گرفتیم و او را وادار می‌کردیم که مخفیگاه را
 به ما نشان دهد.»

او با مشت گوش‌تالویش به کف دست دیگرش کوبید.
 - آنها احتمالاً یک ضرب‌الاجل دارند. مثل چیزی که خود ما در زمانی
 که یکی از افرادمان را به اسارت می‌گیرند از آن استفاده می‌کنیم. اگر او با در
 نظر گرفتن ترافیک مثلاً ظرف نود دقیقه به مخفیگاه برنگردد بقیه می‌دانند که
 او دستگیر شده است. آنها بچه را می‌کشند و زیرزمین آب می‌شوند.
 سیمور در جواب ایرادگیرهای براون گفت: «نگاه کنید قربان، این مردان
 چیزی برای از دست دادن ندارند. حتی اگر آنها بخواهند مبادله را رو در رو
 انجام دهند امکان درگیری وجود دارد. آنها قبلاً هم دو مأمور مخفی و یک
 پلیس انگلیسی را کشته‌اند.»
 براون در حالی که از سالن بیرون می‌رفت گفت: «فقط بهتر است که آن
 کوئین بداند دارد چه کار می‌کند.»

* * *

در ساعت ۱۵:۱۰ در زندان سایمون کرمک سه صربه محکم به در
 نواخته شد. او کلاهش را به سر گذاشت. وقتی که مجدداً کلاهش را از سر
 برداشت کاردی کنار دیوار بود.

وقتی تو بچه بودی در تعطیلات در ناتناکت، عمه امیلی از
 کتاب مورد علاقه‌اش داستانهایی برایت می‌خواند. اسم
 کتاب چه بود؟

او به کارت خبره شد. موجی از آرامش درونش را فراگرفت. یک نفر با
 پدرش در واشنگتن صحبت کرده بود. یک نفر در آن بیرون بود که سعی

داشت او را برگرداند. او سعی کرد که گریه نکند اما ناخودآگاه اشکها از چشمهایش سرازیر شدند. یک نفر از سوراخ در داشت نگاه می‌کرد. او نفس عمیقی کشید. او دستمال نداشت. او به عمه امیلی فکر کرد که خواهر بزرگتر پدرش بود و در لباسهای کتانی خود بسیار آراسته به نظر می‌رسید و در حالی که کنار ساحل قدم می‌زدند با او صحبت می‌کرد، او را روی دسته‌ای علف می‌نشاند و دربارهٔ جانوران کوچکی که مانند انسانها حرف می‌زدند برای او می‌خواند. او دوباره نفس عمیقی کشید و جواب را خطاب به سوراخ در گفت. لای در کمی باز شد و یک دست سیاهپوش ظاهر شد و کارت را برداشت.

* * *

مردی که صدای خشنی داشت دوباره ساعت ۱:۳۰ زنگ زد. از سفارتخانه فوراً او را به آپارتمان وصل کردند. ظرف یازده ثانیه محل تلفن‌زننده ردیابی شد که در باجه‌ای در یک مرکز خرید واقع در میلتون کینز،^۱ با کینگهام شایر بود. بلافاصله یک افسر لباس شخصی از نیروی میلتون کینز به باجه رسید و دور و بر را نگاه کرد. نوزده ثانیه دیر رسیده بود. روی خط او و قتش را تلف نکرد.

او با صدای بلند گفت: «اسم کتاب باد در درختان پید است.»

- خیلی خوب رفیق. تو همانی هستی که من منتظرش بودم. حالا این شماره را بگیر و بعد قطع کن و بعداً از یک باجهٔ دیگر با من تماس بگیر. با این خط مستقیماً می‌تونی با من تماس بگیری. سه، هفت، صفر، صفر، صفر، چهار، صفر. لطفاً در تماس باش. فعلاً خداحافظ.

او دوباره گوشی را سرجایش گذاشت. این بار او سرش را بلند کرد و خطاب به دیوار گفت: «کالینز، می‌توانی به واشنگتن بگویی که ما آن کس را که دنبالش بودیم پیدا کرده‌ایم. سایمون زنده است. آنها می‌خواهند صحبت کنند. می‌توانید به کار مرکز مخابرات سفارتخانه پایان دهید.»

آنها به خوبی صدای کوئین را شنیدند. همهٔ آنها، کالینز از خط رمزی

خود استفاده کرد و به وایترب در لنگلی اطلاع داد و او نیز موضوع را به اُدل گزارش داد و اُدل نیز رئیس جمهور را در جریان گذاشت. ظرف چند دقیقه اپراتورهای میدان گراسونور را مرخص کردند. در لحظه آخر یک تلفن دیگر نیز زده شد. صدای طرف شکوه آمیز بود: «ما از طرف ارتش آزاد بیخش پروتاربا زنگ می زنیم. ما سایمون کرمک را در اختیار داریم و فقط به این شرط او را پس خواهیم داد که امریکا تمام سلاحهای هسته‌ای خود را از بین ببرد.»

صدای دختر اپراتور مثل این بود که داشت شیرینی می خورد. او گفت: «بچه لوس، برو پی کارت.»

مک کری گفت: «شما دوباره نگذاشتید او حرف بزند.»

سم گفت: «او هم نظری دارد. این افراد می توانند از لحاظ روانی نامتعادل باشند. فکر نمی کنید این طرز رفتار شما باعث شود که به سایمون کرمک آسیب برسانند؟»

کوئین گفت: «ممکن است. اما امیدوارم کار درستی کرده باشم و فکر می کنم کارم درست بوده. به نظر نمی آمد تروریستهای سیاسی باشند. دارم دعا می کنم که او فقط یک آدمکش حرفه‌ای باشد.»

آنها وحشت زده بودند.

سم پرسید: «خب مثلاً چه حسنی دارد که آنها آدمکشهای حرفه‌ای باشند؟»

کوئین در حالی که به نظر می رسید بسیار راحت است پذیرفت و گفت: «حسن چندانی ندارد اما یک حرفه‌ای فقط برای پول کار می کند و ظاهراً او فعلاً پول چندانی ندارد.»

فصل هفتم

آدم‌ریا تا ساعت شش بعد از ظهر آن روز زنگ نزد. در این فاصله سم سامروایل و دانکن مک کری تقریباً بدون وقفه به تلفن خیره شده بودند و دعا می‌کردند که آن مرد هرکس که بود دوباره زنگ بزند و ارتباطش را قطع نکند.

فقط کوئین بود که به نظر می‌رسید توانایی آن را دارد که آرام باشد. او روی مبل راحتی اتاق نشیمن در حالی که کفشهایش را از پاهایش درآورده بود لم داده و کتابی می‌خواند. نام کتاب، «لشکرکشی کورس اصغر و عقب نشینی سپاه ده هزار نفری او» نوشته گزنفون بود. سم به آرامی در تلفنش نام کتابی را که کوئین می‌خواند به میدان گراسونور گزارش داد. کوئین آن را از اسپانیا با خود آورده بود.

براون با غرولند در زیرزمین سفارت گفت: «هرگز چیزی راجع به آن نشنیده‌ام.»

سیمور داوطلبانه به کمک او آمد و گفت: «کتابی است دربارهٔ تاکتیکهای جنگی از یک ژنرال یونانی.»

براون غرغری کرد. او می‌دانست که آنها از اعضاء ناتو هستند اما فکر نمی‌کرد تا این حد از تاکتیکهای جنگی سر رشته داشته باشند.

پلیس بریتانیا سرشان خیلی شلوغتر از امریکاییها بود. دو باجه تلفن وجود داشت. یکی در هیچین که یک شهر کوچک و قشنگ در شمالی‌ترین نقطهٔ هر تفورد شایر بود و دیگری در قسمت جدید ملتون کبنز قرار داشت. هر دو

باجه تلفن به وسیله افراد اسکاتلند یارد بازرسی شده و از آثار انگشت موجود در آنها نمونه برداری گردید. دهها اثر انگشت وجود داشت اما چیزی که آنها نمی دانستند این بود که هیچ کدام از آنها به آدم ربای تعلق نداشت چون او در هر دو بار از دستکش های جراحی استفاده کرده بود.

تحقیقات وسیعی از اطراف هر دو باجه تلفن انجام شد تا مشخص شود آیا شاهد یا شاهدانی در همان لحظات مکالمه دیده اند چه شخصی وارد باجه شده یا خیر. هیچ کس در ظرف تنها چند ثانیه متوجه چیزی نشده بود. هر دو باجه تلفن در مجتمع های تلفنی سه یا چهار تایی قرار داشتند که از همگی استفاده می شد. از آن گذشته هر دو جا در آن ساعت شلوغ بودند. کرامر غرغری کرد.

- او دارد از ساعات شلوغ روز یعنی صبح و هنگام ناهار استفاده می کند. نوارهای صدای آدم ربای یک پروفیسور زبان شناسی فرستاده شد که متخصص حالات صحبت کردن و مبداهای لهجه ها بود اما بیشتر صحبت را کوئین کرده بود و مرد دانشمند سرش را تکان داد.

او گفت: «او از چند دسئمال کاغذی یا پارچه نازک روی گوشی تلفن استفاده می کند که واقعاً برای رد گم کردن موثر است اما نمی تواند دستگاه ارتعاش سنج مخصوص حالت صدا را نیز گول بزند ولی چه من و چه این گونه دستگاهها به مواد اولیه بیشتری نیاز داریم تا بتوانیم حالت و نوع صدا را تشخیص دهیم.»

فرمانده ویلیامز قول داد تا نمونه های صدای بیشتری را زمانی که آدم ربای دوباره تلفن زد همراه خود بیاورد. در طول روز شش خانه تحت نظر قرار داشتند که یکی از آنها در لندن و شش تای دیگر در شهرکهای اطراف قرار داشتند. همه خانه ها اجاره ای بودند که برای شش ماه اجاره شده بودند. با فرا رسیدن شب دو تا از آنها مورد بازرسی قرار گرفتند. در یکی از آنها یک کارمند رسمی یکی از بانکهای فرانسه همراه با همسر و دو بچه اش قرار داشت. مرد به طور کاملاً قانونی برای شعبه لندن بانک *Société Générale* کار می کرد. در خانه دیگر یک پروفیسور آلمانی داشت کارهای تحقیقاتی در مورد موزه بریتانیا انجام می داد.

قرار بود تا آخر هفته چهار خانه دیگر نیز مورد بازرسی قرار گیرند اما قسمت جستجو برای یافتن جاهای جدید داشت موارد ممکن دیگری را نیز بررسی می کرد که همه آنها مورد بازرسی و بررسی قرار می گرفتند.

کرامر به کمیته گفت: «اگر جانیان واقعاً جایی را خریده باشند یا از یک مالک با حسن نیت آن را برای مدتی قرض گرفته باشند متأسفانه کار برای ما غیر ممکن خواهد شد یعنی در صورت اخیر هیچ گونه بردی به دست نخواهد آمد و در صورت اول بررسی آمار خریدهای یک سال اخیر منطقه به سادگی می تواند ماهها به طول انجامد.»

نایجل کرامر خود شخصاً با عقیده کوئین (که آن را از روی نوار شنیده بود) موافق بود یعنی به نظر می رسید که صدای تلفن زنده بیشتر متعلق به یک جانی حرفه ای باشد تا تروریستهای سیاسی. اما به هر حال عملیات تعقیب هر دو نوع قانون شکنان هنوز ادامه داشت و تا انتهای ماجرا نیز باید ادامه پیدا می کرد. حتی اگر آدمربایان از تبهکاران دنیای زیر زمینی بودند ممکن بود اسلحه ساخت چک را از یک گروه تروریستی تهیه کرده باشند. هر دو دنیای تبهکاران بعضی از اوقات با یکدیگر ملاقات می کردند و با همدیگر معامله می نمودند.

اگر پلیس بریتانیا در کار خود غوطه ور شده بود، مشکل گروه امریکایی در زیر زمین سفارتخانه نیز بیکاری و بطلان بود. کوین براون طول اتاق دراز را مانند شیری که در قفسش گیر افتاده بود طی می کرد. چهار نفر از افرادش روی تختخواب هایشان دراز کشیده بودند. چهار نفر دیگر نگاهشان به چراغی بود که در موقع استفاده از خط مستقل آپارتمان کترینگن که حالا آدمربا شماره آن را داشت، روشن می شد. چراغ دو دقیقه بعد از ساعت شش روشن شد.

چیزی که باعث تعجب همگان شد این بود که کوئین گذاشت تا زنگ چهار مرتبه به صدا درآید و بعد از آن او جواب داد و بلافاصله رشته کلام را به دست گرفت.

- سلام، خوشحالم که زنگ زدی.

- همان طور که گفتم اگر سایمون کرمک را زنده بخواهید برایتان خرج

دارد.

صدا، همان صدا بود. صدایی عمیق، تند و خشن که از درون گلویش بالا می‌آمد و به وسیلهٔ دستمال کاغذی خفه شده بود. کوئین با لحن دوستانه‌ای گفت: «خیلی خوب، بیا صحبت کنیم. اسم من کوئین است، فقط کوئین. می‌تونی اسمی به من بگی؟»
- چرند نگو.

- بس کن دیگه، منظورم اسم واقعیت نیست. هیچ کدام از ما احق نیستیم. هر اسمی که می‌خوای بگو و گرنه من مجبورم با اسمی مثل اسمیت یا جونز تورو صدا بزنم.
صدا گفت: «زک^۱».

- «ز» و «ک»؟ خیلی خوبه. گوش کن زک تو باید این مکالمات را حداکثر ظرف بیست ثانیه تموم کنی، باشه؟ من نمی‌خوام گولت بزنم. تیم ردیابی داره گوش می‌کنه و سعی داره تورو پیدا کنه. یکی دو ساعت دیگه به من زنگ بزن تا دوباره صحبت کنیم باشه؟
زک گفت: «باشه» و گوشی را گذاشت.

متخصصین تابعهٔ مرکز مخابرات کنترینگتن ظرف هفت ثانیه محل را پیدا کردند که یک باجهٔ تلفن عمومی دیگر در مرکز شهر گریت دان مو^۲ در اسکس^۳ بود که در نه مایلی غرب بزرگراه M11 از لندن به سمت کمبریج قرار داشت. مانند دو دفعهٔ دیگر، آدم‌ربا از شهری در شمال لندن تماس گرفته بود. شهری کوچک با ادارهٔ پلیسی کوچک. افسر ملبس به لباس شخصی، هشتاد ثانیه بعد از این که مکالمه تلفنی تمام شد به محل تلفن عمومی سه کابینه رسید. کمی دیر بود. در آن ساعت که مغازه‌ها بسته و میخانه‌ها باز بودند افراد زیادی در خیابان می‌گشتند اما هیچ کدام از آنها به نظر مشکوک نمی‌آمدند و ظاهراً کسی کلاه گیس به رنگ جو گندمی و سیبل مصنوعی و عینک دسته شاخی نزده بود. زک سومین موقع شلوغ روز را انتخاب کرده بود یعنی اوایل بعد از ظهر که هوا گرگ و میشی است اما هنوز تاریک نیست

1. Zack

2. Great Dunmow

3. Essex

و درون باجه‌های تلفن نورانی است.

کوین براون در زیر زمین سفارتخانه از عصبانیت منفجر شد.

او پرسید: «این کوئین فکر می‌کند طرف کیه؟ داره با اون حروم زاده مثل عزیز دوردونش حرف می‌زنه.»

چهار مأمور به اتفاق سر تکان دادند.

در کنزینگتن، سم سامروایل و دانکن مک کری تقریباً همین سوال را پرسیدند. کوئین فقط به پشت روی مبل راحتی خود لم داد، شانه‌هایش را بالا انداخت و دوباره به مطالعه مشغول شد. برخلاف افراد تازه کار، می‌دانست که باید دو کار انجام دهد: سعی کند که بدرون ذهن مرد آن طرف خط نفوذ کند و فکر او را بخواند و سعی کند که راحتی و آرامش او را زیاد کند.

او قبلاً حدس زده بود که زک آدم احمقی نیست. او به هر قیمتی که شده بود کمتر مرتکب اشتباه گردیده بود چون در غیر این صورت تا الان به دام افتاده بود. بنابراین علی‌الاصول او باید می‌دانست که تماسهای تلفنی اش ضبط و ردیابی می‌شوند و کوئین چیز جدیدی به او نگفته بود. او داوطلبانه زک را آگاه کرده بود و بدین وسیله او را از سلامتش مطمئن نموده بود تا اعتماد زک را جلب کند و به او اطمینان دهد که همه کارها را با هماهنگی او انجام خواهد داد.

کوئین فقط داشت در یک عمل از نظر خودش نفرت‌انگیز، اولین آجرهای یک رابطه پل مانند را با یک جانی می‌ساخت که امیدوار بود باعث گردد که مرد بالاخره باور کند که او و کوئین دنبال یک هدف مشترک یعنی مبادله بودند و مقامات پلیس دو کشور واقعاً آدم‌های بد ماجرا محسوب می‌شدند.

کوئین با تجربه‌ای که از سالها اقامت در انگلستان داشت می‌دانست که لهجه آمریکایی در سامعه انگلیسیها می‌توانست مانند دوستانه‌ترین لحن در دنیا باشد چون لهجه آمریکایی بر خلاف روش حرف زدن کشیده انگلیسیها بسیار شیرین‌تر است (از نظر بعضی از انگلیسیها) و زک سعی کرده بود حالت کشیده صحبت کردنش را کمی از حالت عادیش کمتر کند. بسیار مهم بود که

او به روی خود نیاورد که زک داشت با این کارش خود را خوار و خفیف می‌کرد و از خود یک مضحکه می‌ساخت. همچنین بسیار مهم و حیاتی بود که او همواره لحش را طوری نگه دارد که زک متوجه نفرت او نسبت به این آدم‌ربایان و کسانى که پدر و مادری را سه هزار مایل آن طرف‌تر نگران و مضطرب گذاشته‌اند، نشود. او از این که توانسته بود کوین براون رانیز منحرف کند از خود راضی و مطمئن به نظر می‌رسید. اما کرامر فریب کارهای ظاهری کوئین را نخورد. فرمانده و یلیامز گفت: «ایکاش او کاری می‌کرد که آن حرامزاده کمی بیشتر صحبت کند تا یکی از همکارانمان لااقل بتواند او یا ماشینش را ببیند و شناسایی کند.»

کرامر به نشانی نفی سرش راتکان داد. او گفت: «هنوز نه. مشکل ما این است که این افسران کارآگاه ادارات پلیس بخشها و شهرکها در مقابله با چنین اشخاص خطرناکی چندان آموزش دیده و با تجربه نیستند. کوئین سعی خواهد کرد که زمانهای مکالمات را زیاد کند و امیدوار است زک متوجه نشود.»

زک آن روز بعد از ظهر تلفن نزد و تا روز بعد از او خبری نشد.

* * *

اندی لنگ کار روزانه‌اش را کنار گذاشت و با یک پرواز داخلی سعودی به ریاض رفت، جایی که با مدیر کل یعنی استیو پایل قرار ملاقات داشت. مقر بانک سرمایه‌گذاری عربستان سعودی در پایتخت سعودی بسیار با شکوه‌تر از ساختمان قلعه مانند آن در جدّه بود که به یک قلعه لژیونهای خارجی می‌مانست. بانک واقعاً در اینجا پول خرج کرده بود. قلعه ساختمان نمای مرمر نخودی رنگ، سنگ سیاه و گرانیت صیقل داده شده داشت. لنگ از سالن عریض و طویل طبقه همکف بانک گذشت در حالی که تنها صدای برخورد پاشنه‌های کفش او به کف مرمر که صدایی مانند شلب شلب آب چشمه‌ها داشت به گوش می‌رسید.

حتی در اواسط اکتبر، بیرون آنجا هوا به طرز وحشتناکی گرم بود اما هوای سالن مانند هوای یک باغ در بهار بود. پس از یک انتظار سی دقیقه‌ای

او را به اتاق مدیر کل که در طبقه بالا قرار داشت هدایت کردند که سوئیتی چنان با شکوه بود که حتی وقتی که مدیر کل را کمین-کوئینز شش ماه قبل در یک بازدید کوتاه مدت به آنجا آمده بود، آن را بسیار لوکس تر و مجلل تر از دفتر خودش در نیویورک یافته بود.

استیو پایل یک مدیر اجرایی درشت هیكل و بدخلق بود که به خاطر رفتار پدران خود با کارمندان جوان زیر دستش که از همه ملیتها بودند به خود می بالید.

او با خوشرویی و کمی تعجب با لنگ دست داد. او گفت: «آقای الهارون به من نگفت که تو می آیی اندی. می توانستم یک ماشین به فرودگاه بفرستم دنبالت.»

آقای الهارون مدیر بخش جده و رئیس سعودی لنگ بود. - من به ایشان نگفتم قربان. فقط یک مرخصی روزانه گرفتم. فکر می کنم در آنجا مشکلی پیش آمده و خواستم شما را در جریان قرار دهم. - اندی، اندی، اسم من استیو است خب؟ خوشحالم که آمدی. حالا بگو مشکل چیست.

لنگ کاغذها را با خود نیاورده بود. اگر کسی با ماجر ارتباط داشت، آوردن کاغذها باعث می شد که او آگاه گردد. اما او از آنها کپی گرفته بود. او یک ساعت صرف کرد تا به پایل توضیح دهد که چه چیزی پیدا کرده است. او گفت: «استیو، اینها نمی توانند تصادفی باشند. یکی بودن این ارقام را با هیچ عنوانی غیر از یک کلاهبرداری بزرگ در بانک نمی توان تفسیر و توجیه کرد.»

خوشرویی استیو پایل بعد از این که لنگ موعظه اش را تمام کرد از بین رفت. آنها روی صندلی های دسته دار بزرگی که روکش هایی از چرم اسپانیایی داشتند و کنار میز سرو قهوه برنزکاری شده قرار داشتند نشسته بودند. پایل از جای خود برخاست و به طرف دیوار که از شیشه مات درست شده بود رفت. در آن طرف شیشه، منظره صحرا تا مایل ها آن طرف تر معلوم بود. بالاخره او برگشت و به طرف میز رفت. لبخندش دوباره برگشته بود. او به دستانش کش و قوسی داد.

- اندی تو یک جوان قابل احترام هستی، خیلی خوش اخلاق و وفادار. من از کارت تقدیر می‌کنم. از این که پیش من آمدی برای حل این... مشکل از تو تشکر می‌کنم.

او لنگ را تا دم در بدرقه کرد.

- حالا ازت می‌خوام که این را به من واگذار کنی. دیگه راجع به آن فکر نکن. من حل این کار را شخصاً به عهده خواهم گرفت. حرفم رو باور کن. اندی لنگ از ساختمان بیرون آمد و در حالی که به درستکاری خودش فکر می‌کرد به جده برگشت. او کاری را که می‌باید می‌کرد کرده بود. بعداً مدیرکل جلو این اختلاس را می‌گرفت.

وقتی که او اتاق را ترک کرد، استیو پایل به مدت چند دقیقه با انگشتانش روی میزش کوبید و بعدگوشی تلفن را برداشت.

* * *

چهارمین تلفن زک که دومین تماس او از خط مستقل به حساب می‌آمد در ساعت یک ربع به نه صبح زده شد. رد آن در رویستن^۱ یعنی مرز شمالی هرتفوردشایر و جایی که آن بخش به کمبریج وصل می‌شود، گرفته شد. افسر پلیسی که دو دقیقه بعد به آنجا رسیده بود، نود ثانیه سرگردان در آنجا ماند. اثر انگشتی وجود نداشت.

- کوئین، بگذار خلاصه کنم، من پنج میلیون دلار می‌خوام. خیلی زود و به صورت اسکناس‌های مستعمل.

- یا مسیح، زک، این که خیلی زیاده. می‌دونی فقط «وزن» این مقدار پول چقدره؟

یک مکث. زک به فکر موضوع غیر منتظره وزن پول‌ها افتاد.

- همینه که گفتم کوئین. بحث نکن. اگر هم کلکی در کار باشه ما می‌توانیم یک جفت انگشت برایتان بفرستیم و خیلی راحت موضوع را فیصله بدهیم. در کنزینگتن، مک کری جلو دهانش را با دست گرفت و به سرعت به طرف حمام رفت. در راه او به میز قهوه برخورد کرد.

زک با عصبانیت گفت: «کی اونجاست؟»
کوئین گفت: «یک خبرچین. می دونی که این حرومزاده ها منو تنها نمی گذارند. حالا بالاخره چه کار کنیم؟»
- من روی حرفم هستم.

- بس کن زک. ما هر دو توی کارمان حرفه ای هستیم. درسته؟ احتیاجی به این خشونتها نیست. بگذار همون طور که تا الان حرفه ای عمل کرده ایم از این به بعدش هم حرفه ای عمل کنیم و کاری کم یا اضافه انجام ندهیم. حالا دیگه وقت داره تموم میشه. قطع کن.
- فقط پول رو جور کن کوئین.

- در این مورد باید با پدرش صحبت کنم. بیست و چهار ساعت دیگه به من زنگ بزن. راستی حال پسر چطوره؟
- خوبه، خیلی خوبه.

زک تلفن را قطع کرد و از باجه تلفن خارج شد. او سی و یک ثانیه پشت خط مانده بود. کوئین گوشی را گذاشت. مک کری به داخل اتاق برگشت.
کوئین به آرامی گفت: «اگر یک دفعه دیگه این کار رو بکنی هر دو شمارا فوراً از اینجا بیرون خواهم کرد، به جهنم که اف. بی. آی و سیا چه کاری خواهند کرد.»

مک کری طوری معذرت خواهی کرد که انگار می خواست گریه کند.
در زیر زمین سفارت خانه، براون به کالینز نگاه می کرد.
او گفت: «مأمور شما اشتباه کرد اما به هر حال اون صدای بنگ مربوط به چی بود؟»

او بدون این که منتظر جواب بماند خط مستقیم زیر زمین به آپارتمان را گرفت. سم سامروایل آن را برداشت و درباره تهدید زک و زانوی مک کری که به میز خورده بود توضیح داد.

وقتی او گوشی را گذاشت کوئین پرسید: «اون کی بود؟»
سم با لحنی رسمی جواب داد: «آقای براون، آقای کوین براون.»
کوئین پرسید: «اون کی هست؟»
سم با اضطراب به دیواره ها خیره شد.

باز هم او رسمی و در حالی که می‌دانست براون داشت گوش می‌داد گفت: «قائم مقام معاون رئیس بخش تحقیقات جنایی در اف.بی.آی.»
کوئین با عصبانیت به او نگاهی انداخت. سم به خود لرزید.
سر ظهر قرار بود در آپارتمان جلسه‌ای باشد. احساس می‌شد که زک تا صبح روز بعد تلفن نخواهد زد و به امریکایی‌ها اجازه می‌داد که در مورد تقاضایش فکر کنند.

کوین براون با کالینز و سیمور به آنجا آمد. نایجل کرامر هم در حالی که فرمانده ویلیامز را با خود آورده بود به آنجا آمد. کوئین همه را به غیر از براون و ویلیامز دیده بود.

براون گفت: «شما می‌توانید به زک بگوئید که واشنگتن موافقت می‌کند. بیست دقیقه پیش با آن موافقت شد. من شخصاً از این کار متنفرم اما به هر حال با آن موافقت شده. خدایا، پنج میلیون دلار.»
کوئین گفت: «اما من موافقت نمی‌کنم.»

براون طوری به او نگاه کرد که انگار به گوشه‌هایش اطمینان نداشت.
- اوه، شما موافقت نمی‌کنید کوئین. شما موافقت نمی‌کنید؟ دولت ایالات متحده موافقت کرده اما آقای کوئین موافق نیست. ممکن است بیرسم چرا؟
کوئین به آرامی گفت: «به خاطر این که واقعاً خطرناک است اگر با اولین درخواست یک آدم‌ریا موافقت شود. کافی است این کار را بکنی و آن وقت است که او فکر می‌کند باید مبلغ بیشتری تقاضا می‌کرده. مردی که این طور فکر کند به این نتیجه خواهد رسید که به طریقی تحمیق شده است. اگر او از لحاظ روانی یک سایکوپات باشد، این موضوع او را عصبانی خواهد نمود. او کسی را به غیر از شخص اسیر دم دست ندارد که عصبانیتش را به سرش خالی کند.»

سیمور پرسید: «شما فکر می‌کنید که زک یک بیمار روانی است؟»
کوئین گفت: «ممکن است باشد و ممکن هم است که نباشد. اما این امکان هم وجود دارد که یکی از افراد او از لحاظ روانی بیمار باشد. حتی اگر زک رئیس همه آنها باشد. که امکان دارد نباشد. اشخاص روانی می‌توانند کنترل خود را از دست بدهند.»

کالینز پرسید: «پس شما چه چیزی توصیه می‌کنید؟» براون غرشی کرد. کوئین گفت: «هنوز دیر نشده. بهترین شانس برای زنده ماندن و آسیب ندیدن سایمون کرمک به این بستگی دارد که آدمربایان دو چیز را باور کنند: یکی این که آنها بالاخره بالاترین مبلغی را که پرداخت آن در توان خانواده بوده بدست آورده‌اند و دوم این که آنها تنها در صورتی به آن پول خواهند رسید که سایمون رازنده و سالم تحویل دهند. آنها در عرض چند ثانیه به این نتایج نخواهند رسید. آنها باید پذیرند که در بدترین حالت، پلیس امکان دارد که بتواند آنها را پیدا کند.»

کرامر گفت: «من با آقای کوئین موافقم. امکان دارد چند هفته طول بکشد. البته شنیدن این موضوع کمی ناگوارتر و سخت است اما از عجله کردن و کار سرهم بندی انجام دادن که ممکن است منتج به پیدا کردن یک جسد شود بهتر است.»

فرمانده ویلیامز گفت: «هر چه بیشتر به من وقت بدهید، بیشتر ممنونتان خواهم شد.»

براون تقاضا کرد: «پس بنابراین من باید به واشنگتن چه بگویم؟» کوئین با ملایمت گفت: «شما به آنها بگوئید که آنها از من خواستند تا برای بازگرداندن سایمون با آدمربایان مذاکره کنم و من دارم سعی می‌کنم که این کار را انجام دهم. اگر آنها می‌خواهند من را از قضیه بیرون بکشند هیچ مسئله‌ای نیست. فقط باید به رئیس جمهور این را بگویند.»

کالینز سرفه‌ای کرد. سیمور به زمین خیره شد. جلسه تمام شده بود. وقتی زک دوباره زنگ زد، کوئین حالت معذرت‌خواهی به خود گرفت. - نگاه کن من سعی کردم شخصاً با پرزیدنت کرمک تماس بگیرم اما نشد. مرد بیچاره بیشتر اوقات تحت درمان است. منظورم اینه که داره واقعاً داغون می‌شه.

زک غرشی کرد و گفت: «پس بنابراین زودتر تمومش کن و پول را برایم جور کن.»

- به خدا قسم می‌خورم که سعی خودمو کردم. نگاه کن، پنج میلیون دلار حتی از زیاد هم خیلی بیشتره. او این قدر پول نداره. تمام سرمایه‌اش به

صورت غیر نقدی است که هفته‌ها طول می‌کشد تا بتواند آنها را نقد کند. حرف من اینه که الان می‌تونم نهصد هزار دلار خیلی سریع برات جور کنم. صدای داخل تلفن فریاد زد: «حرف بیخود زن. شما یانکی‌ها می‌تونید اون رو از جای دیگری تهیه کنید. من می‌تونم منتظر بمونم.» کوئین صمیمانه گفت: «بله، مطمئناً. من می‌دونم. شما جایان امن است و فکر نمی‌کنم نیروهایی که اینجا هستند به جایی برسند اما اگر فقط می‌توانستی کمی پایتتر بیایی ... راستی حال بچه خوبه؟»
- آره.

کوئین فهمید که زک دارد فکر می‌کند.
- زک، من باید دوباره راجع به این موضوع صحبت کنم. اون حروم‌زاده‌هایی که پشت من هستند خیلی سرسختند. از پسر پرس اسم سگش چی بود. سگی که از اول بچگی تاده سالگی اش داشت. با این کار مامی‌تونیم مطمئن بشیم که او حالش خوب است. برای شما هم که خرجی نداره اما در اینجا خیلی به من کمک می‌کنه.

زک غرغری کرد و گفت: «چهار میلیون، و این آخرین نرخ است.» تلفن قطع شد. او از سنت نوتر که شهر کوچکی در جنوب کمبریج و مرز شرقی آن با بدفورد شایر بود زنگ زده بود. هیچ‌کس را هنگام ترک باجه تلفن ندیدند.

سم با کنجکاوی پرسید: «داری چه کار می‌کنی؟»
کوئین گفت: «او را تحت فشار می‌گذارم.» و توضیح بیشتری نداد.
چیزی که کوئین چند روز قبل به آن پی برده بود این بود که در این مورد او یک برگ برنده بسیار خوب داشت که همیشه در اختیار مذاکره‌کنندگان قرار نمی‌گرفت. آدم‌ربایان کوه‌های ساردینی یا امریکای مرکزی اگر می‌خواستند می‌توانستند ماه‌ها یا سال‌ها قضیه را کش بدهند. هیچ ارتش یا گشت پلیس نمی‌توانست آنها را در تپه‌های سر درگم و غارها و بوته‌های آنجا پیدا کند و تنها کابوس واقعی آدم‌ربایان می‌توانست از جانب

هلی کوپترها باشد که البته فقط همین یک مورد بود. اما در ناحیه کم جمعیت کناره جنوب شرقی انگلستان، زک و افرادش مجبور بودند که مطیع قانون باشند یعنی در قلمرو اجرای جنایتشان آنها می‌بایست به قانون نیز احترام می‌گذاشتند. هر چه بیشتر در مخفی‌گاهشان می‌ماندند شانس این که خود و محلشان توسط مأمورین اجرای قانون شناسایی شود بیشتر بود. پس فشاری که روی آنها بود باعث می‌شد که بخواهند زودتر کار را انجام داده و فرار کنند. کلک کار در این جا بود که باید به آنها اللقاء می‌شد که آنها در معامله برنده شده‌اند و بهترین معامله‌ای را که می‌شده انجام داده‌اند و دیگر نیازی نیست که در حالی که فرار می‌کنند گروگان را نیز بکشند.

کوئین داشت روی بقیه افراد زک حساب می‌کرد. پلیس از مرکز کمین می‌دانست که حداقل چهار نفر در آدم‌ربایی دست داشته‌اند. آنها می‌توانستند مضطرب شوند و تحملشان تمام شود و به تدریج رهبرشان را متقاعد کنند که زودتر کار را تمام کند یعنی دقیقاً همان بحثهایی را که کوئین بار رهبرشان می‌کرد، آنها نیز با او بکنند. بنابراین در حالی که زک از دو طرف تحت فشار قرار می‌گرفت احتمالاً وسوسه می‌شد که زودتر هر چه که می‌توانست بگیرد و سپس همگی به اتفاق فرار نمایند. اما این موضوع تا زمانی که فشار وارده بر بقیه اعضای گروه کمی بیشتر نمی‌شد اتفاق نمی‌افتاد. کوئین عمداً دو بندر در ذهن زک کاشته بود: یکی این که کوئین آدم خوبه ماجرا بود و سعی داشت که زودتر هر کاری می‌تواند بکند تا معامله انجام شود و در ضمن با مقامات پشت سر خود نیز درگیری داشت. او بیاد چهره کوین براون افتاد و با خود اندیشید که این موضوع چندان هم دروغ نبوده و دیگری این که زک کاملاً در امان بود... خیلی زیاد. که در حقیقت عکس آن بود. هر چه خوابهای زک با دیدن کابوسهایی از حمله پلیسها به مخفی‌گاهشان بیشتر از بین می‌رفت بهتر بود.

پرفسور زبان شناسی حالا به این نتیجه رسیده بود که زک به احتمال قریب به یقین در اواخر سالهای چهل و اوایل سالهای پنجاه عمرش بود و احتمالاً رهبر گروه نیز به حساب می‌آمد. اما از طرف دیگر تردیدی نیز

وجود نداشت که او قبل از هر تصمیم‌گیری و موافقت با شرایط باید با کس یا کسان دیگری مشورت می‌کرد. او در خانواده‌ای کارگر به دنیا آمده بود، تحصیلات خیلی خوبی نداشت و احتمالاً اهل ناحیهٔ بیرمنگهام بود.

یک روان‌پزشک سعی کرد که صورت مرد را مجسم کنند. او کاملاً تحت فشار بود و این فشار در حالی که مکالمات طولانی‌تر می‌شد شدت می‌یافت. اما در عوض عداوت و دشمنی او با کوئین با گذشت زمان داشت کمتر می‌شد. او به خشونت عادت داشت. هنگامی که راجع به قطع انگشتان سایمون کرمک صحبت کرده بود شک و تردیدی در لحش احساس نشده بود. اما از طرف دیگر او منطقی و زیرک بود، با این که نگران بود اما نمی‌ترسید. یک مرد خطرناک اما نه دیوانه. نه یک روانی و نه یک مصلحت‌اندیش با تدبیر.

این گزارش‌ها را برای نایجل کرامر بردند و او نیز تمام گزارش‌ها را در اختیار کمیتهٔ کبرا گذاشت. رونوشت گزارش‌ها نیز یک راست به واشنگتن و کمیتهٔ مستقر در کاخ سفید فرستاده شد. رونوشت‌های دیگر رانیز برای آپارتمان کنزینگتن فرستادند. کوئین آنها را خواند و بعد از اتمام، آنها را به سم داد تا او نیز آنها را بخواند.

سم در حالی که آخرین صفحه را کنار می‌گذاشت گفت: «چیزی که من نمی‌فهمم این است که چرا آنها سایمون کرمک را انتخاب کرده‌اند. درست است که رئیس جمهور از خانوادهٔ مرفهی می‌آید اما باید بچه پولدارهای دیگری هم در انگلستان وجود داشته باشند.»

کوئین که خود زمانی که در میخانهٔ اسپانیا جلو تلویزیون بود به این موضوع فکر کرده بود نگاهی به او انداخت اما چیزی نگفت. سم منتظر شنیدن جوابی بود اما چیزی نشنید. این موضوع او را رنجاند. این موضوع همچنین باعث شد که او مجذوب حرکت کوئین شود. او متوجه شد که با گذشت روزها داشت شیفتهٔ کوئین می‌شد و از او خوشش می‌آمد.

* * *

در روز هفتم آدمبرایی و چهارمین روز از اولین تماس زک، سیا و سازمان اطلاعات مخفی انگلستان نمایندگان نفوذی خود را از شبکه‌های

تروریستی اروپا بیرون کشیدند. هیچ اخباری که دال بر فراهم نمودن یک اسلحه اسکورپیون توسط یکی از منابع باشد به دست نیامده بود و به نظر نمی‌رسید که گروه‌های تروریست سیاسی دستی در ماجرا داشته باشند. بین گروه‌هایی که از آنها تحقیق به عمل آمد دو گروه ایرلندی *I.R.A* و *INLA* بودند که در هر دو گروه سیا و سازمان اطلاعات مخفی انگلستان افرادی داشت که هویت واقعی‌شان بر دیگران پوشیده بود. همچنین حزب ارتش سرخ آلمان که خلف گروه بادر مینهوف به شمار می‌آمد، بریگادهای سرخ ایتالیا، *ETA* در باسک اسپانیا و *CCC* در بلژیک نیز وجود داشتند. گروه‌های کوچک‌تر و حتی مرموزتری نیز وجود داشتند اما به نظر می‌رسید این گروه‌ها کوچک‌تر از آن باشند که بخواهند در قضیه کرمک دست داشته باشند.

روز بعد زک دوباره زنگ زد. تلفن از یک باجه تلفن در ایستگاهی در بزرگراه *M11* و جنوب کمبریج زده شد و ظرف هشت ثانیه محل آن شناسایی گردید اما هفت دقیقه طول کشید تا یک مأمور لباس شخصی پلیس به آنجا رسید و در میان شلوغی ماشینها و جمعیت پیاده آنجا، فکر این که بشود زک را پیدا کرد، امیدی عبث بود.

او خیلی تند گفت: «اسم سگ آقای اسپات بود.»

کوئین گفت: «ممنونم زک. تو فقط بچه را خوب نگهدار و من هم قول می‌دهم که زودتر از آنی که فکر کنی ترتیب کارها را بدهم. خبرهایی برایت دارم. مباشران مالی آقای کرمک می‌توانند ۱/۲ میلیون دلار نقداً و خیلی سریع بدهند. قبولش کن زک.»

صدای پشت خط فریاد زد: «مزخرف نگو.»

اما او عجله داشت، فرصتش داشت تمام می‌شد. تقاضایش را تا سه میلیون دلار کاهش داد و پس از آن تلفن را قطع کرد.

سم پرسید: «چرا باهاش مبلغ رو تموم نمی‌کنی کوئین؟» او روی دسته صندلی نشسته بود. کوئین ایستاده بود و آماده بود که به حمام برود. او همیشه دقیقاً بعد از تلفن زک به شستشو و اصلاح و تعویض لباس می‌پرداخت و بعد غذا می‌خورد چون می‌دانست تا مدتی بعد از تماس، خبر

دیگری از زک نخواهد بود.

کوئین در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت گفت: «هنوز مسئله پول کاملاً حل نشده. زک هنوز آماده نیست. اون دوباره شروع به بالا بردن مبلغ خواهد کرد چون فکر خواهد کرد که گول خورده. من می‌خوام کمی بیشتر روحیه‌اش را ضعیف کنم، می‌خوام فشار بیشتری روی او باشه.»

سم در حالی که کوئین در راهرو بود گفت: «پس در مورد فشاری که روی سایمون کرمک است چی؟»

کوئین مکثی کرد و دم در برگشت.

او موقرانه گفت: «بله و همین طور فشاری که روی دوش مادر و پدرش است، من اینها را فراموش نکرده‌ام اما در این گونه موارد جانایان باید باور کنند، حقیقتاً باور کنند که نمایششان تمام شده است. در غیر این صورت عصبانی می‌شوند و به گروگان خود آسیب می‌رسانند. من این موضوع را قبلاً دیده‌ام. واقعاً بهتر است که آرام و مطمئن پیش برویم تا این که بخواهیم سریع و با عجله مثل اسب سواران به پیش بتازیم. اگر نتوانید با یک دستگیری سریع قضیه را ظرف چهل و هشت ساعت فیصله دهید قضیه به صورت یک جنگ فرسایشی در خواهد آمد یعنی جنگی روانی بین آدم‌ربایان و مذاکره کننده. اگر آدم‌ربا چیزی به دست نیاورد از شدت عصبانیت دیوانه خواهد شد. اگر خیلی سریع بیش از حد انتظارش به دست بیاورد به این نتیجه خواهد رسید که مبلغ کمی تقاضا کرده و دوستانش نیز همین را به او خواهند گفت. بنابراین اودیوانه خواهد شد و این برای قربانی واقعاً بد است.»

چند دقیقه بعد صحبت‌های او که روی نوار ضبط شده بود به گوش نایجل کرامر رسید و او نیز در تأیید حرف‌های کوئین سر تکان داد. در دو موردی که او با آنها سروکار داشت همین تجربه را به دست آورده بود. در یکی از آنها قربانی، زنده و سالم پس گرفته شد، در دیگری قربانی به وسیله یک روانی خشمگین از بین رفته بود.

کلمات کوئین به صورت زنده و مستقیم در زیرزمین سفارتخانه آمریکا شنیده شد.

براون گفت: «چرند می‌گوید، محض رضای خدا، او یک قراری گذاشته

است و باید الان پسر را برگرداند. بعد من می‌توانم خودم دنبال آن پست فطرتها بروم.»

سیمور توصیه کرد: «اگر آنها فرار کردند بگذار افراد پلیس محلی دنبالشان بروند، آنها پیدایشان خواهند کرد.»

- بله و دادگاه بریتانیا زندگی را به آنها خواهد بخشید. می‌دانید منظور چیست؟ فقط چهارده سال آن هم با حق استفاده از مرخصی. لعنتی. آقای عزیز می‌شنوید چه می‌گویم؟ اما هیچ کس نخواهد توانست این کار را با پسر رئیس جمهور من انجام دهد و خیلی راحت از زیرش فرار کند. بالاخره یک روز مسئولیت کار به عهده اف.بی.آی خواهد افتاد یعنی کاری که از اول باید می‌شد، خواهد شد و آن روز من خودم کار را به عهده خواهم گرفت، آن هم با قوانین بوستن.

نایجل کرامر آن شب شخصاً به آپارتمان رفت. اخبارش چیز به درد بخوری نداشت. از چهار صد نفر به آرامی بازجویی شده بود و نزدیک به پانصد نفر از شاهدان نیز بررسی شده بودند. حدود شصت خانه و آپارتمان تحت نظر بودند اما هیچ پیشرفتی نشده بود.

قسمت شناسایی مجرمین در بیرمنگهام به سوابق خود تا چهل سال پیش رجوع کرده و دنبال جانیانی با سوابق معینی که امکان داشت سالها قبل آنجا را ترک کرده باشند می‌گشتند. هشت مورد محتمل وجود داشت که تحقیقات در مورد همگی به عمل آمده و نتیجه همگی آنها منفی بود. بعضی از آنها اکنون مرده و یا در زندان بودند و چند نفر دیگرشان هم در جاهای دیگری شناسایی شده بودند.

یکی از منابع اطلاعاتی اسکاتلند یارد که کمتر کسی از آن خبر دارد، بانک اطلاعاتی صدا است. با استفاده از تکنولوژی پیشرفته صداهای افراد به حالات زیر و بم مختلفی در می‌آیند و حالت دم و بازدم آنها و نحوه اداء اصوات و لحن آنها مشخص می‌گردد. آثاری که روی نوسان سنج ظاهر می‌گردد مانند آثار انگشت با نمونه‌های دیگر مقایسه می‌شود و اگر در پرونده‌های مضبوط، مشابهی داشته باشد شناسایی می‌گردد.

بسیاری از مجرمین، اغلب با این که خود نمی‌دانند در بانک اطلاعاتی

صدا، نواری از صدایشان موجود است. مزاحمین تلفنی، مخبرین بی نام و با نام مستعار و کسان دیگری که دستگیر شده و در اتاق بازجویی صدایشان ضبط گردیده امکان دارد خود از این موضوع خبر نداشته باشند. صدای زک در فایلها موجود نبود.

افراد دادگاهی نیز به نتیجه مطلوبی نرسیده بودند. پوکه‌های استفاده شده گلوله‌ها و خود گلوله‌های بی شکل، ردپاها و رد چرخهای ماشین بدون هیچ خاصیتی در آزمایشگاههای پلیس افتاده بودند و از فاش کردن اسرار دیگر امتناع می ورزیدند.

کرامر گفت: «در شعاع پنجاه مایلی اطراف لندن که شامل خود لندن نیز می شود هشت میلیون واحد مسکونی وجود دارد که باید به آنها آبگذرهای خشک، انبارهای متروکه، غارها و دخمه‌ها، تونل‌ها و ساختمانهای متروکه را نیز اضافه کرد. یک بار با یک قاتل و متجاوز به عنف که به پلنگ سیاه معروف بود سروکار داشتیم که عملاً در چندین معدن متروکه که زیر یک پارک ملی قرار داشتند زندگی می کرد و قربانیان خود را به آنجا می برد. ما به طور تصادفی او را دستگیر کردیم. ببخشید آقای کوئین ولی ماباید به جستجویمان ادامه دهیم.»

با فرارسیدن روز هشتم، کشش عصبی در آپارتمان کنزینگتن داشت تاثیر خود را می کرد، خصوصاً روی افراد جوانتر البته اگر کوئین نیز حالی مشابه آنها داشت زیاد از حالتش نمی شد آن را فهمید. او زیاد روی تاختن دراز می کشید (بین تلفنها و در زمانهای استراحت) و در حالی که به سقف خیره می شد سعی می کرد به درون ذهن زک نفوذ کند و بفهمد چگونه باید بار بعد با او صحبت کند و چه موقع بالاخره باید قدم آخر را بگذارد و به چه صورت ترتیب معامله را بدهد.

مک کری خوش خلقی خود را حفظ کرده بود اما داشت خسته می شد. او تقریباً مانند یک سگ فرمانبردار، مطیع محض کوئین بود و همیشه آماده بود تا برای انجام دستورات کوئین بدود، قهوه درست کند یا کارهای دیگر کوئین در خانه و بیرون از آن را انجام دهد.

در روز نهم سم اجازه خواست تا برای خرید از آپارتمان خارج شود. در

میدان گراسونور کوین براون با بی میلی گوشی تلفن را برداشت و با درخواستش موافقت کرد. او پس از تقریباً دو هفته از آپارتمان بیرون آمد و یک تاکسی به مقصد نایتس بریج^۱ گرفت و چهار ساعت محشر رابه گشت و گذار و خرید در هاروی نیکولز^۲ و هر دوز آگذرانند. در هر دوز او یک کیف دستی بسیار گران قیمت و قشنگ که از پوست مار درست شده بود خرید.

وقتی که به آپارتمان برگشت هر دو مرد به سلیقه او آفرین گفتند. او برای هر کدام از آنها یک هدیه گرفته بود. یک قلم باروکش آب طلا برای مک کری و یک ژاکت کشمیری برای کوئین. مأمور جوان سیا بسیار سپاسگذار بود. کوئین ژاکت را پوشید و یکی از لبخندهای بسیار نادر اما خیره کننده اش را تحویل سم داد. این تنها لحظه رضایت بخش و خوشحال کننده ای بود که هر سه نفر آنها در آپارتمان کنزینگتن گذراندند.

* * *

در همان روز در واشنگتن، کمیته مدیریت بحران با حوصله به صحبت های دکتر آرمیتاژ گوش داد. از زمان آدم ربایی تاکنون رئیس جمهور هنوز در انتظار عمومی ظاهر نشده بود که البته تمام مردم غم خوار و همدرد می توانستند این را درک کنند اما رفتارش در پشت پرده بود که اعضای کمیته را خیلی نگران کرده بود.

دکتر آرمیتاژ به معاون رئیس جمهور، مشاور امنیت ملی، چهار وزیر کابینه و رؤسای اف.بی.آی و سیا گفت: «روز به روز نگرانی من نسبت به سلامتی رئیس جمهور بیشتر می شود، در دولت همیشه و قبل از این هم سابقه فشار عصبی وجود داشته است اما این یکی یک فشار شخصی است و بسیار عمیق تر می باشد. مغز انسان و به طریق اولی بدنش، طوری نیست که بتواند درجات کنجکاو را برای مدت زیادی تحمل کند.»

بیل والترز دادستان کل پرسید: «وضع او از نظر فیزیکی چطور است؟»
- به شدت خسته است و برای خوابیدن البته اگر اصلاً بخوابد؛ به دارو احتیاج دارد. او دارد به طور قابل مشهودی پیر می شود.

مورتون استانارد پرسید: «و از نظر روانی چطور؟»
آرمیتاز به آنها خاطر نشان کرد: «شما حتماً دیده‌اید که او سعی دارد وظایف یک رئیس جمهور را انجام دهد.»
همه آنها گفته او را با تکان دادن سر تأیید کردند.

-رو راست بگویم، او دارد قوه ادراکش را از دست می‌دهد. تمرکز حواس او به شدت رو به کاهش است و حافظه‌اش اغلب اشتباه می‌کند.

استانارد به آرامی سر تکان داد اما به نظر می‌رسید روی چشمانش لایه‌ای بود که احساسات واقعی او را می‌پوشاند. او حدود ده سال از دونالدسن وزیر امور خارجه یا رید وزیر بودجه جوانتر بود. وزیر دفاع یک بانک‌دار سابق نیویورکی بود، یک دلال بین‌المللی سهام که علائقش شامل غذای خوب، شرابه‌های انگور و هنر امپرسیونیسم فرانسه بود. در یکی از مقاطعی که بانک جهانی در مضیقه بود و با محدودیت مواجه گردیده بود او توانسته بود به عنوان یک مذاکره‌کننده چالاک و لایق، شهرت و اعتبار خوبی برای خود کسب کند. او مردی بود که به سختی می‌شد وی را متقاعد یا مغلوب کرد. نمونه‌اش کشورهای جهان سومی بود که دنبال اعتبارات باد آورده و شانسی کم برگشت پول بودند ولی ناامید و با دست خالی برمی‌گشتند.

او در دو سال گذشته در پنتاگون به عنوان یک آدم دقیق و سختگیر خود را معرفی کرده بود و معتقد بود که یک مالیات دهنده آمریکایی باید ارزش دفاع از یک دلارش را با دادن مالیات آن یک دلار حفظ کند. او با این کار خود در میان افسران ارشد ارتش و سخنرانان پارلمان، دشمنانی برای خود درست کرده بود. اما بعد مسئله توافق نامه ناتاکت پیش آمده بود که بسیاری از هم پیمانانش را در این راستا تغییر داده بود و در این شرایط استانارد خود را در طرف مقطعه کاران دفاعی و در طرف مقابل جناحی که موافق با کاهش تسلیحاتی بودند یافت.

در حالی که مایکل ادل با جرأت و حرارت بسیار در مقابل عهدنامه ناتاکت مبارزه کرده بود، استانارد نیز موافق سود بردن از طریق صنایع نظامی بود. مخالفتش با عهده‌نامه فقط به خاطر نقطه نظر فلسفی او نبود. با این وجود وقتی او نتوانست نظرش را به کابینه تحمیل کند هیچ اثری از آشکار کردن

احساسات در صورتش دیده نشده بود و الان نیز که به جریان از بین رفتن رئیس جمهور گوش می‌داد چیزی در صورتش نمایان نبود. اما هیوبرت رید حالش مثل او نبود. او زمزمه کرد: «مرد بیچاره، خدایا، مرد بیچاره.»

روان پزشکی نتیجه گرفت: «مشکلی که اضافه می‌شود این است که او لااقل در ظاهر ثابت کرده که آدمی احساساتی نیست. اما در باطنش... البته همه ما احساساتی هستیم یعنی به هر حال تمام افراد عادی تا حدی احساساتی هستند. اما او از آن دسته افرادی است که مشکلاتش را در درون خودش نگه می‌دارد و جیغ و داد نمی‌کند. بانوی اول مملکت وضعی متفاوت دارد. او فشارهای کاری را ندارد و بیشتر رغبت دارد تا از دارو استفاده کند. باین وجود من فکر می‌کنم شرایط او اگر بدتر از رئیس جمهور نباشد به همان اندازه بد است. این تنها فرزند او است و این موضوع باعث دو چندان شدن فشار روی خود او و رئیس جمهور می‌شود.»

او هشت مرد نگران را پشت سر خود گذاشت و به ساختمان قوه مجریه برگشت.

* * *

چیزی که باعث شد اندی لنگ دو شب بعد در دفترش در شعبه جده بانک سرمایه‌گذاری عربستان سعودی بماند و با کامپیوترش کلنجار برود بیش از هر چیز، کنجکاوی بود. چیزی که دید واقعاً خیره‌اش کرد.

کلاهبرداری هم چنان ادامه داشت. از وقتی که او با مدیر عامل که می‌توانست جریان را با یک تلفن متوقف کند، صحبت کرده بود چهار معامله دیگر نیز انجام شده بود. حساب تقلبی با پولی که از املاک عمومی سعودی برداشته شده بود باد کرده بود. لنگ می‌دانست که این دزدی برای مقامات اداری که در عربستان سعودی کار می‌کردند چیز خیلی عجیبی نبود اما مقادیر این یکی خیلی درشت بودند یعنی میزان آن به آن اندازه بود که بتوان یک کار سرمایه‌گذاری تجاری یا هر کار و پروژه بزرگ دیگری را راه انداخت. او متوجه شد که احساس ترسی داشت در استیوپایل نسبت به کاری که می‌کرد شروع می‌شد و این استیوپایل همان کسی بود که او سابقاً به او احترام

می گذاشت. این بار اولی نبود که یک مقام رسمی بانک از بانک دزدی می کرد اما به هر حال هنوز هم برای او حالت شوکی وجود داشت. او فکر کرد با چیزهایی که پیدا کرده یک راست سراغ مقصر اصلی رفته. او بقیه شب را در آپارتمانش و پشت ماشین تحریرش گذراند. از بخت خوش او سازمانی که وی را استخدام کرده بود عوض شده و جای جدیدش نه در نیویورک، که در لندن بود یعنی جایی که او قبل از این که به استخدام راکمن - کوئینز در آید برای بانک امریکایی دیگری در آن کار می کرد.

لندن جایی بود که مقر فعالیتهای اروپایی و خاورمیانه ای راکمن - کوئینز نیز در آن قرار داشت و بزرگترین تشکیلات بانک در خارج از نیویورک نیز به حساب می آمد. در آنجا رئیس حسابرسی مسئول عملکردهای آن طرف دریای بانک نیز اسکان داشت. لنگ وظیفه او رومی دانست: موضوع به این شخص مربوط می شد و به همین خاطر بود که او گزارش خود را برای حسابرס فرستاد و چهار صفحه از چاپگر کامپیوتر نیز به عنوان مدارک ادعایش، ضمیمه نامه اش نمود.

اگر او کمی زرنگتر بود بسته اش را با پست عادی می فرستاد. اما پست عادی دیرتر به مقصد می رسید و همیشه نیز نمی شد روی رسیدن آن به مقصد حساب کرد. او بسته اش را در کیسه مراسلات روزانه بانک انداخت که به طور معمول هر روز از جده مستقیماً به لندن فرستاده می شد. البته در شرایط عادی. اما بعد از رفتن لنگ به ریاض در یک هفته قبل، مدیر کل دستور داده بود کلیه مراسلات جده نیز از طریق ریاض به لندن فرستاده شوند. روز بعد استیوپایل در حالی که مراسلاتی را که باید به لندن فرستاده می شدند بررسی می کرد گزارش لنگ را پیدا نمود و پس از این که بقیه را به لندن فرستاد با دقت چیزی را که لنگ نوشته بود، خواند. وقتی خواندنش را تمام کرد گوشی تلفن را برداشت و یک شماره داخلی را گرفت.

- سرننگ ایسترهاوس، مشکلی پیش آمده، فکر می کنم باید همدیگر را

بینم.

* * *

در هر دو طرف اقیانوس، مطبوعات و رسانه های گروهی هر چیزی را که

باید می‌گفتند، گفته بودند و سپس دوباره و دوباره آن را تکرار کرده بودند اما کلمات هم چنان بیرون می‌ریختند. متخصصین رشته‌های مختلف، از پروفیسورهای روان‌پزشک گرفته تا میانجی‌گران، تجزیه و تحلیل و راه حل‌های خود را به مقامات گفته بودند. متخصصین احضار روح از طریق دوربین با دنیای ارواح ارتباط برقرار کرده بودند و پیغامهای گوناگون و متنوعی دریافت کرده بودند که همگی با یکدیگر متناقض بودند. کسانی که برای پرداختن باج داوطلب شده بودند از اشخاص خصوصی گرفته تا مؤسسات مالی پیشنهادهای خود را اعلام کرده بودند. واعظین و روحانیون از طریق تلویزیون خشم خود را ابراز نموده بودند. مراسم دعای شب در کلیساها برگزار می‌شد.

جویندگان شخصی روزی سخت را پشت سر گذاشته بودند. صدها نفر با این که می‌دانستند که امکان دارد هرگز مبادله‌ای انجام نشود داوطلب شده بودند که به جای سایمون کرمک به گروگان گرفته شوند. در روز دهم پس از اولین تماس زک به آپارتمان کنزینگتن، نکته جدیدی از طریق یکی از اخباری که پخش می‌شد به اطلاع مردم امریکا رسید.

یک کشیش مقیم تگزاس که صندوق کلیسایش صدقه و کمک مالی بسیار بزرگ و غیر منتظره‌ای دریافت کرده بود ادعا کرد که یکی از فرشتگان الهی را دیده است. ستمی که به سایمون کرمک و در نتیجه به رئیس‌جمهور ایالات متحده وارد آمده بود کار کمونیستها بود و هیچ شکی در این مورد وجود نداشت. پیغامی که از فرشته الهی رسیده بود به وسیله شبکه‌های پخش اخبار ملی به طور خلاصه پخش شد. اولین گلوله‌های خراب کردن عهدنامه ناتاکت شلیک شده و اولین دانه‌های آن کاشته شده بود.

* * *

مأمور مخصوص، سم سامروایل بعد از این که لباس دوخته شده‌اش را برای اولین بار پس از شب اولی که به آپارتمان آمده بود پوشیده بود، یک زن فوق‌العاده جذاب به نظر می‌آمد. او دوبار در دوران حرفه‌ای خود برای انجام دادن ماموریت‌هایش از زیبایی‌اش بهره گرفته بود. در یک مورد او چند بار با یک مقام رسمی پتاکون قرار ملاقات گذاشته و بالاخره وانمود کرده

بود که در اثر مستی تسلیم شده و به آپارتمان مرد رفته بود. مرد که فربب ظاهر بی‌هوش زن را خورده بود تلفنی صحبت یک توافقی را نموده بود که ثابت می‌کرد او داشته قراردادهای دفاعی از طرف تولیدکنندگان مورد نظر خود را جوش می‌داده و کمیسیونهای کلانی از منافع حاصله می‌گرفته.

در یک مورد دیگر او قرار شامی را از طرف یکی از روسای مافیا پذیرفته بود و در حین این که در لیموزینش بود یک میکروفن برای استراق سمع در آن جاسازی کرده بود. چیزی که اف. بی. آی شنید دلایل کافی رابه آنها داد تا مرد را به اتهام چندین جرم به پای میز محاکمه بکشانند.

کوین براون کاملاً از این سوابق او آگاه بود و به همین دلیل او را به عنوان نماینده اف. بی. آی انتخاب کرده بود تا مراقب مامور مذاکره‌ای که کاخ سفید اصرار داشت به لندن بفرستد باشد. او امیدوار بود که کوئین مانند مردان دیگر مجذوب او شده و به دلیل ضعفش به سم سامروایل اعتماد کند و افکار و مقاصد باطنی خود را که با هیچ میکروسکوپی قابل دیدن نبودند به او بگوید.

چیزی که او روی آن حساب نکرده بود اتفاقی بود که قبلاً اتفاق افتاده بود. در غروب یازدهمین روز اقامتش در آپارتمان کنزینگتن آن دو در راهرو باریکی که حمام رابه اتاق نشیمن وصل می‌کرد به یکدیگر برخورد کرده بودند. راهرو آن قدر باریک بود که دو نفر شانه به شانه هم می‌توانستند از آن عبور کنند. با یک انگیزه ناگهانی، سم سامروایل سرش را بالا آورده، دستانش را دور گردن کوئین انداخته و او را بوسیده بود. یک هفته‌ای بود که خواسته بود این کار را انجام دهد. کوئین از عمل او جلوگیری نکرده بود اما چیزی که بیشتر باعث تعجب او شده بود این بود که کوئین نیز پاسخ او را با بوسه‌ای طولانی داده بود.

آنها به مدت چند دقیقه در آغوش هم بودند. در حالی که مک‌کری بی‌خبر از چیزی که اتفاق می‌افتاد، در آشپزخانه که پشت اتاق نشیمن قرار داشت سرش با شستن یک ماهیتابه گرم بود. دست زمخت و آفتاب سوخته کوئین موهای روشن و بلوند او را نوازش می‌کرد. سم احساس کرد که خستگی این چند وقت از تنش بیرون می‌آید.

او زمزمه کرد:

- چه مدت دیگه کوئین؟

کوئین زیر لب گفت:

- نه زیاد، اگه همه چیز خوب پیش بره چند روز دیگه. شاید یک هفته.

وقتی آنها به اتاق نشیمن برگشتند و مک کری آنها را برای خوردن غذا

صدا زد او متوجه چیزی نشده بود.

* * *

سرهنگ ایسترهاوس لنگ لنگان طول قالی دفتر استیو پابل را پیمود و از پنجره به بیرون خیره شد در حالی که گزارش اندی لنگ پشت سرش و روی میز قرار داشت. پابل با حالت نگرانی او را نگاه کرد.

ایسترهاوس به آرامی گفت: «من فکر می‌کنم این مرد جوان می‌تواند صدمات زیادی به منافع کشورمان در اینجا بزند، البته منظورم سهواً است نه عمداً. مطمئنم که او جوان باهوشی است در غیر این صورت...»

او در دلش نگران‌تر از آنی بود که بروز می‌داد. نقشه‌اش برای ترتیب دادن کشتار و براندازی آل سعود از بالا تا پایین در مراحل میانی قرار داشت و هر آن امکان داشت خراب شود.

میدان و عرصه جدید طبق برنامه آماده می‌شد. درهای بزرگ، پنجره‌ها، خروجی‌های اطراف و سیستم تهویه آنجا همگی به وسیله یک کامپیوتر مرکزی کنترل می‌شدند و با اختراعی که ایسترهاوس کرده بود برنامه‌ریزی شده بودند. برنامه‌هایی که برای مانور صحرائی ارتش سعودی جهت بیرون کشیدن و دور نگهداشتن بیشتر ارتش از پایتخت در شب نمایش لباس طراحی شده بودند همگی بسیار خوب و پیشرفته بودند. یک ژنرال ارشد

مصری و دو اسلحه ساز فلسطینی تحت استخدامش بودند و آماده بودند تا در شب مقرر مهمات معیوب را جایگزین تسلیحات معمولی گارد سلطنتی کنند.

هفت تیرهای پیکولوی امریکایی با کاتالوگها و مهماتشان به وسیله کشتی در راه بودند و به زودی در سال جدید به آنجا می رسیدند. و مقدمات پیدا کردن جا و آماده سازی آنها قبل از این که به شیعیان داده شوند در جریان بود. همان طور که او به سایروس میلر قول داده بود، او فقط به دلار امریکا برای خریدهای خارجی نیاز داشت. حسابهای داخلی نیز به ریال واریز می شدند.

اما این داستانی نبود که او به استیوپایل گفته بود. مدیر عامل بانک سرمایه گذاری عربستان سعودی در مورد ایسترهاوس و نفوذ حیرت انگیز او بر روی خانواده سلطنتی که باعث حسادت خود پایل می گشت چیزهایی شنیده بود و دو ماه قبل راضی شده بود که او را به شام دعوت کند. وقتی او کارت شناسایی ایسترهاوس را که او را یکی از اعضاء سیا معرفی می کرد و به طرز زیبایی جعل شده دیده بود واقعاً مجذوب آن شده بود. از فکر این که این مرد آدم تک رویی نیست و واقعاً برای دولت متبوعش کار می کرد و فقط خود او یعنی استیوپایل از این موضوع مطلع است احساس مطبوعی به او دست می داد.

ایسترهاوس با متانت به او گفته بود: «شایعات مبنی بر انجام نقشه ای برای براندازی خانواده سلطنتی شنیده می شود. ما در مورد آن چیزهایی شنیدیم و به شاه فهد اطلاع دادیم. اعلیحضرت موافقت کردند که نیروهای امنیتی خودش و سازمان سیا به اتفاق تلاشی را برای پیدا کردن چهره های مجرمین آغاز کنند.»

پایل درحالی که دهانش از تعجب باز مانده بود دست از غذا خوردن کشیده بود. او فکر می کرد که همه این حرفها امکان پذیر است.

- همان طور که می دانید در این کشور به وسیله پول می شود همه چیز را خرید، من جمله اطلاعات را و این چیزی است که ما به آن احتیاج داریم و تنخواه عادی پلیس امنیتی در صورتی که بین اعضاء پلیس توطئه گرانی وجود

داشته باشند قابل برگرداندن نیست. شما پرنس عبدال را می شناسید؟
 پابل سری تکان داده بود. پسر عموی شاه و وزیر امور عام المنفعه.
 سرهنگ گفت: «او رابط شاه با من است که از طرف خود شاه برگزیده
 شده. پرنس موافقت کرده که مبالغ تازه ای که هر دو ما برای نفوذ در توطئه به
 آنها احتیاج داریم از بودجه خود او تأمین گردد. نیازی به توضیح نیست که
 او کاملاً مشتاق است که هیچ گونه آسیبی به این دوست بسیار نزدیک و
 صمیمی خود وارد نشود.»

و بنابراین بانک به وسیله یک شخص از اعضاء خود که فرب خورده
 بود موافقت کرده بود تا در جور کردن مبلغ کمک کند. چیزی که
 ایسترهاوس به واقع انجام داده بود این بود که شکافی در کامپیوتر و
 حسابهای وزارت امور عام المنفعه ایجاد کرده بود و چهار دستور جدید به
 آن داده بود.

یکی از آنها این بود که در مواقعی که وزارتخانه حواله ای برای پرداخت
 صورت حساب ارسالی از ناحیه پیمانکار می فرستد، کامپیوترش به او اعلام
 کند. مبالغ این صورت حسابها در طول یک سال بسیار زیاد می شد. به عنوان
 مثال در ناحیه جده، وزارتخانه در حال ساختن جاده، مدرسه، بیمارستان،
 بندرگاه، استادیومهای ورزشی، پلهای عادی و پلهای هوایی و مجتمع های
 مسکونی بود.

دستور دوم این بود که به هر یک از مبالغی که حواله می شد ده درصد
 اضافه شود اما این ده درصد اضافی به حساب شخصی او در شعبه جده بانک
 سرمایه گذاری عربستان واریز گردد. دستور عملهای سوم و چهارم جنبه
 حمایتی داشتند. اگر روزی وزارتخانه میزان موجودی حسابش در بانک را
 استعلام می کرد، کامپیوتر کل موجودی را به علاوه ده درصد نشان می داد
 و بالاخره این که اگر مستقیماً از کامپیوتر سوال می شد کلیه اطلاعات را نفی و
 حافظه خود را پاک می کرد و این چنین بود که موجودی حساب ایسترهاوس
 به چهار میلیارد ریال رسید.

لنگ متوجه این نکته غیر عادی شده بود که هر بار که بانک طبق
 دستورات وزارتخانه حواله ای نقدی برای یک پیمانکار می فرستاد مقدار

دقیقاً ده درصد آن مبلغ از حساب وزارتخانه به یک حساب شخصی در همان بانک واریز می‌شد.

چیزی که ایسترهاوس برای فریب دادن بقیه انجام داده بود یک نوع از انواع شگرد معروف یعنی چهارمین صندوق شمارش پول بود که فقط به وسیله ممیزی کامل سالانه که بهار آینده انجام می‌شد قابل کشف شدن بود. (ریشه این نوع کلاهبرداری به جریان مالک یکی از میخانه‌های امریکا برمی‌گردد که گرچه میخانه‌اش همیشه پر از مشتری بود متوجه شد که درآمدش ۲۵ درصد از چیزی که باید باشد کمتر بود. او یکی از بهترین کارآگاهان خصوصی را برای کشف ماجرا استخدام کرد. کارآگاه در اتاق بالای سالن بار مستقر شد و سوراخی در کف آن ایجاد کرد و یک هفته روی شکمش دراز کشید و از سوراخ پائین را نگاه کرد. در آخر او گزارش کرد: «متأسفم که باید این را بگویم اما کارمندان شما افراد شریفی هستند. هر دلاری که از مشتریان گرفته می‌شود تحویل یکی از چهار صندوق پول شماری می‌گردد.»

مالک بار پرسید: «منظورتان از چهار صندوق چیست؟ من فقط سه صندوق در آنجا گذاشته‌ام.»

ایسترهاوس گفت: «کسی نمی‌خواهد به این مرد جوان آسیبی برساند اما اگر او بخواهد به افشاگری خود ادامه دهد و اگر از سکوت اختیار کردن امتناع کند به نظر شما عقلایی نیست که او را به لندن بازگردانیم؟»
پایل گفت: «به این سادگی‌ها هم نیست. چرا فکر می‌کنید او بدون اعتراض کردن به لندن می‌رود؟»

ایسترهاوس گفت: «درست است اما او مطمئن است این بسته به لندن رسیده. اگر لندن او را احضار کند یا این که شما به او بگوئید که او را احضار کرده‌اند او مانند یک اسب مطیع به آنجا خواهد رفت. تنها چیزی که شما باید به لندن بگوئید این است که او برای اینجا مناسب نیست و شما می‌خواهید او را از اینجا منتقل نمایید. دلایل: او برای اینجا مناسب نیست. او با کارمندان اینجا تند و خشن بوده و به روحیه همکارانش لطمه زده است. مدارک این کار همینجا در اختیارتان است. اگر او همین ادعاها را در لندن

بکند دقیقاً نقطه نظر شما را تأیید کرده است.»
پایل خوشحال بود. این راه حل تمامی احتمالات را در بر می‌گرفت.

* * *

کوئین آن اندازه شعور داشت که بداند احتمالاً فقط یک میکروفن مخصوص استراق سمع در اتاقش نبود و تعداد میکروفن شاید بیشتر از یکی و مثلاً دو تا باشد. یک ساعت طول کشید تا اولی را پیدا کرد و پیدا کردن دیگری هم ساعتی دیگر وقت برد. آباژور برنزی بزرگ سوراخی به عمق یک میلی‌متر در پشتش داشت که مته شده بود. سوراخ دقیقاً زیر آن بود. او چند دقیقه آدامسی را در دهانش جوید. یکی از آدامسهایی که اُدل معاون رئیس‌جمهور به او داده بود تا هنگام عبور از فراز اقیانوس بیکار نباشد. آدامس را محکم درون سوراخ چپاند.

در زیرزمین سفارتخانه یک مهندس کشیک که پشت میز قرار داشت چند دقیقه بعد برگشت و یکی از افراد اف.بی.آی را صدا زد. کمی بعد براون و کالینز در پشت شنوایی بودند.

مهندس گفت: «همین الان یکی از دو میکروفن داخل اتاق خواب قطع شد. آن یکی که زیر آباژور قرار داشت. ظاهراً نقصی در آن پیش آمده.»
کالینز پرسید: «ایراد مکانیکی؟»

علیرغم ادعاهای سازندگان و صنعتگران، تکنولوژی به «ایراد پیدا کردن» در فواصل زمانی معینی عادت داشت.

مهندس گفت: «می‌تواند باشد. راهی برای دانستن آن نیست. به نظر می‌رسد کاملاً از کار نیفتاده باشد اما میزان صدای دریافتی نزدیک به صفر است.»

براون گفت: «فکر می‌کنی او توانسته باشد آن را پیدا کند و چیزی درون آن چپانده باشد؟ او یک حرمزاده فریبکار است.»

مهندس گفت: «این احتمال هم وجود دارد. می‌خواهید به آنجا برویم؟»
کالینز گفت: «نه، او به هر حال هیچ وقت در اتاق خواب صحبت نمی‌کند. فقط به پشت دراز می‌کشد و فکر می‌کند. از اینها گذشته ما یکی دیگر هم در آن اتاق داریم. منظورم میکروفنی است که در روزنه دیوار قرار دارد.»

آن شب که دوازدهمین شب بعد از اولین تماس تلفنی زک بود، سم به اتاق کوئین رفت که در آن طرف آپارتمان و سمت مقابل جایی که مک کری می‌خواهید قرار داشت. در، در حالی که باز می‌شد صدایی کرد. یکی از افراد اف.بی.آی که کنار مهندس شبکار نشسته بود پرسید: «این چی بود؟ تکنسین سری تکان داد.»

اتاق خواب کوئین. صدای در یا پنجره‌ای بود. شاید به هوای تازه احتیاج دارد. صدای دیگری نمی‌آید می‌بینی؟

کوئین در تاریکی و سکوت روی تخت‌خوابش دراز کشیده بود. چراغهای خیابان کنزینگتن روشنایی خفیفی به درون اتاق می‌دادند. او کاملاً بی‌حرکت بود و به دیوار خیره شده بود، عریان بود اما حوله‌ای دور کمر خود پیچیده بود. وقتی صدای در را شنید سرش را برگرداند. سم بدون گفتن کلمه‌ای جلو در ایستاده بود. او نیز جریان وسایل استراق سمع را می‌دانست. او می‌دانست که اتاق خودش کنترل نمی‌شد اما دقیقاً کنار اتاق مک کری قرار داشت. کوئین پاهایش را روی زمین گذاشت، حوله‌اش را گره زد و در حالی که به سم نگاه می‌کرد انگشتش را روی لبانش برد تا به او بفهماند که ساکت باشد. او بدون صدا از روی تخت‌خواب بلند شد و ضبط‌صوتش را از میز کنار تخت‌خوابش برداشت، آن را روشن کرد و در فاصله شش فوتی بالای تخت قرار داد.

باز هم بدون سروصدا او صندلی دسته‌دار بزرگ را از کنار اتاق برداشت و آن را راست بالای ضبط صوت و مقابل دیوار گذاشت و از چند بالش برای پوشاندن ترکهای دیوار در جاهایی که دسته‌های صندلی به دیوار نمی‌رسیدند استفاده کرد.

اکنون صندلی چهار ضلع یک جعبه تو خالی را تشکیل می‌داد که دو ضلع دیگرش زمین و دیوار بودند و درون جعبه ضبط صوت قرار داشت.

او زیر لب زمزمه کرد: «حالا می‌توانیم صحبت کنیم.»

سم زیر لب گفت: «نیازی به صحبت نیست.»

در زیرزمین سفارتخانه، مهندس و دو مأمور اف.بی.آی بیهوده به صدایی

که از روزنه دیوار در دو مایل آن طرف تر می آمد گوش می دادند.
مهندس گفت: «او خوابید.»

هر سه نفر به صدای تنفس آرام و منظم مردی که عمیقاً به خواب رفته گوش دادند که در حقیقت کوئین شب قبل و هنگام خواب آن را ضبط کرده بود. براون و سیمور در پست شنوایی بدون هدف سرگردان بودند. آن شب انتظار چیز دیگری نمی رفت. زک در ساعت شش بعد از ظهر در شلوغی معمول آن موقع زنگ زده بود که بعداً مشخص گردیده بود از ایستگاه راه آهن بدفورد بوده و البته طبق معمول پلیس کمی دیر به آنجا رسیده بود.

پاتریک سیمور گفت: «من نمی فهم چطور این مرد با فشار و اضطرابی که بر او وارد است به این راحتی می خوابد؟ من که خودم دو هفته است که به غیر از چرت های سبک توانسته ام خواب درستی بکنم و هنوز هم مطمئن نیستم آیا هرگز دوباره خواهم توانست درست و حسایی بخوابم یا نه؟ احتمالاً تارهای عصبی او از جنس سیمهای پیانو است.»

مهندس در حالی که خمیازه های می کشید با سر تصدیق کرد. در شرایط عادی کارهایی که برای سیا در بریتانیا و اروپا انجام می داد نیاز به شبکاری نداشت به خصوص مانند این بار که مجبور بود پشت سرهم و شب به شب کار کند.

- آره خب واقعاً ایکاش من هم می توانستم اون کار لعنتی ای که کوئین دارد انجام می دهد را انجام دهم.

براون بدون گفتن کلمه ای برگشت و به سمت دفتر که حالا تبدیل به اقامتگاهش شده بود رفت. نزدیک به چهارده روز بود که او در این شهر لعنتی به سر می برد و هر روز بیشتر و بیشتر متقاعد می شد که پلیس بریتانیا بجایی نمی رسید و کوئین هم فقط داشت با این موش وحشی که علی الاصول از نژاد بشری نبود جریان را سرهم بندی می کرد. خب کوئین و دوستان بریتانیایش شاید آماده بودند تا قیامت هم روی کپل هایشان بنشینند اما او دیگر حوصله اش تمام شده بود. او تصمیم گرفت که فردا صبح گروهش را جمع کند تا ببیند آیا یک کار آگاه قدیمی می تواند کار را به درستی انجام دهد یا نه. این اولین باری نبود که یک نیروی پلیس قدرتمند به جزئیات ریز

فردریک فورسایت / ۲۴۶

رسیدگی می‌کرد.

فصل هشتم

کوئین و سم تقریباً به مدت سه ساعت با هم بودند. سم مطالب زیادی از خودش و از سمتش در اتاق عملیات به او گفت. سم همچنین توجه کوئین را به کوین براون شیطان که او را برای شرکت در این مأموریت و همچنین استقرار وی همراه تیم هشت نفره در لندن جهت زیر نظر داشتن اوضاع انتخاب کرده بود، جلب کرد.

سم ظرف دو هفته اخیر برای اولین بار به یک خواب عمیق فرو رفته بود تا این که کوئین آرنجش را تکان داد و او را از خواب بیدار کرد. او زمزمه کرد: «نوار فقط سه ساعت است و تا پانزده دقیقه دیگر تمام می شود.»

سم برخاست و روی نوک پا به اتاق خودش رفت. کوئین صندلی دسته دار را از کنار دیوار برداشت و چند بار در میکروفن دیوار خرناس کشید و ضبط صوت را خاموش کرد و وارد رختخواب شد و واقعاً به خواب رفت. صداهایی که در چهار راه گراسونور (ایستگاه استراق سمع) ضبط شده بود صدای کسی را پخش می کرد که در خواب جابجا می شد و می غلطید و مجدداً به خواب فرو می رفت. مهندس و دو نفر مأمور اف. بی. آی به پیشخوان نگاهی کردند و مجدداً به کارتهای خود نظر افکندند.

در ساعت ۹:۳۰ زک تلفن زد. او نسبت به روز قبل خیلی عصبانی بود و در صحبت دست پیش را می گرفت. مثل کسی که اعصابش شروع کرده بود به خرد شدن و به علت جمع شدن فشار روی هم، مصمم به اعمال فشار از

ناحیه خود شده بود.

- بسیار خوب حرامزاده، حالا گوش کن. دیگر صحبت ملایم در کار نیست. به اندازه کافی صحبت شده است. من فقط دو میلیون دلار لعنتی تو را می‌پذیرم و همین هم حرف آخر است. اگر بیشتر از این از من چیزی بخواهی برایت دو انگشت سایمون را خواهم فرستاد. با یک چکش و گوه سوراخ کوچکی به دست راست او وارد می‌کنم تا ببینم واشنگتن بعد از آن چه می‌خواهد بکند.

کوئین مودبانه تقاضا کرد: «خونسرد باش زک. نظر تو تأمین شده و تو برنده شده‌ای. دیشب به آنها گفتم که یا دو میلیون دلار را قبول کنند و یا این که من مسئول نخواهم بود. یا مسیح تو فکر می‌کنی فقط خودت خسته‌ای؟ من اصلاً به خواب نرفته‌ام.»

زک وقتی که دید طرف دیگر اعصابش متشنج‌تر است کمی آرام گرفت. - مطلب دیگر این است که من پول نقد نمی‌خواهم. شما حرمزاده‌ها در کیف دستی وسایل ردیابی کار می‌گذارید. فقط الماس.

... به این طریق او ده ثانیه دیگر صحبت کرد و سپس گوشی را گذاشت. کوئین یادداشتی برنداشت. احتیاجی نداشت چون همه چیز ضبط می‌شد. بعداً مشخص گردید که تلفن از یکی از کیوسکهای مجتمع تلفنی سفرون والدن^۱ که بازاری در غرب اسکس^۲ در کنار بزرگراه ام. ۱۱ (M.11) لندن کمبریج است، زده شده بود. برای پلیس مخفی سه دقیقه طول کشید تا خود را به باجه‌های تلفن برسانند ولی موقعی که آنجا رسیدند هر سه آنها خالی بود و تلفن کننده در میان جمعیت ناپدید شده بود.

* * *

در همان حال اندی لنگ در سالن غذاخوری مدیران بانک بین‌المللی عربستان سعودی شعبه جده مشغول صرف ناهار بود. دوست و همکارش، آقای امین اهل پاکستان و مدیر عملیات بانک همراه او بود. پاکستانی جوان به او گفت: «رفیق من دارم گیج می‌شوم. چه خبر شده

است؟»

لنگ گفت: «نمی دانم. شما به من بگوئید.»

- جریان محموله پستی روزانه از اینجا به لندن را که می دانید؟ من یک نامه فوری برای لندن داشتم که در آن تعدادی سند وجود داشت و احتیاج به پاسخ فوری آن داشتم. داشتم از خودم می پرسیدم کی به دستم می رسد؟ چرا هنوز جواب نرسیده؟ از اتاق پست سوال کردم چرا پاسخ نرسیده و آنها چیز عجیبی به من گفتند.

لنگ کارد و چنگالش را به زمین گذاشت.

- دوست قدیمی این دیگه چیه؟

- به من می گویند ارسال نامه ها با تاخیر مواجه شده. همه بسته های به مقصد لندن اول باید به دفتر ریاض بروند و بعد به لندن.

لنگ اشتهايش را از دست داد. احساس دیگری غیر از گرسنگی در معده اش می کرد.

- می گویند از کی این روش برقرار شده؟

- فکر می کنم از یک هفته قبل.

لنگ از کابین غذاخوری به اتاق کارش رفت. روی میز کارش پیغامی از رئیس شعبه آقای الهارون دید. آقای پایل می خواهد فوراً شما را در ریاض ببیند.

او توانست با پرواز بعد از ظهر خطوط هوایی سعودی به ریاض پرواز کند. در این مسافرت امکان داشت مشکلی برای خودش پیش آورد. نکات مندرج در نامه خوب بود اما ایکاش نامه با پست عادی به لندن ارسال می شد... او نامه را به نشانی شخص مدیر مالی نوشته بود و چنین نامه ای با دست خط مشخص خود هنگامی که نامه ها روی میز آقای استیو پایل پخش می شد کاملاً مشخص بود. او بلافاصله بعد از این که درهای بانک به روی عموم بسته شد به دفتر آقای استیو پایل راهنمایی شد.

* * *

نایجل کرامر در ساعت ناهار به وقت لندن به دیدن کوئین آمد.

- مبلغ توافق شده را با دو میلیون دلار تمام کرده ای؟

کوئین تایید کرد.

- تبریک می‌گویم. سیزده روز برای این چیزها خیلی سریع است. راستی منشی مخصوص من به مکالمه امروز صبح گوش داده است و معتقد است که این مرد خیلی جدی است و تحت فشار زیاد بوده تا از این کار خلاص شود. کوئین گفت: «چند روز دیگر هم وقت خواهد گرفت. وقت همه ما را. شنیدی که می‌گفت به جای پول نقد، الماس می‌خواهد. تهیه آنها به وقت نیاز دارد. هیچ سر نخ‌ی از محل اختفای آنها به دست نیامده؟»
کرامر سرش را تکان داد.

- متأسفانه خبر وضعیت تک‌تک خانه‌هایی که اخیراً به اجاره رفته‌اند بررسی شده. یا این که اصلاً در محله‌های مسکونی نیستند یا آن را خریداری کرده‌اند و یا قرض گرفته‌اند.

کوئین سوال کرد: «هیچ امکانی برای بررسی خریدهای یک جا وجود دارد؟»

- گمان نمی‌کنم. حجم خرید و فروش املاک در جنوب شرقی انگلستان فوق‌العاده زیاد است. هزاران هزار واحد مسکونی وجود دارند که در تملک خارجی‌ها، شرکتهای خارجی و یا شرکتهایی هستند که نمایندگان، وکلاء، بانکها و غیره در فروش، برای آنها عمل می‌کنند. مثل همین جایی که ما هستیم.

کوئین در حالی که می‌دانست صحبت‌هایشان را گوش می‌دهند از سیا و لوکالیزر انتقاد کرد.

- راستی من با یکی از افرادمان در ناحیه هاتون گاردن^۱ صحبت کردم. او با یکی از رابطینش در بازار الماس گفتگو کرده. هرکس که باشد، فرد شمایی یکی از همکاران او الماسهایش را می‌شناسد. چیزی که خواسته است به راحتی قابل خرید و آب کردن است. سبک وزن، راجع به قیمت یک کیلوگرم یا کمی بیشتر از آن فکر کرده‌اید؟

کوئین گفت: «البته من دوست دارم خودم این کار را به عهده بگیرم ولی با

جاسازی هیچ نوع دستگاه ردیابی موافق نیستم چون آنها احتمالاً متوجه آن خواهند شد. تصور نمی‌کنم آنها سایمون را سرفراز بیاورند و بنابراین هرگونه کلک می‌تواند به مرگ او منجر شود.»

آقای کوئین نگران نباشید. واضح است که ماسعی مان بر این است که آنها را دستگیر کنیم. اما من متوجه نقطه نظر شما هستم. هیچ حقه با آرچیست بازی از ناحیه ما در کار نخواهد بود.

کوئین گفت: «متشکرم»

و با مأمور اسکاتلند یارد که برای دادن گزارش به جلسه ساعت یک کمینه کبرا می‌رفت دست داد.

* * *

کوین براون صبح را تنها در دفتر کارش در زیرزمین سفارت گذرانده بود. زمانی که مغازه‌ها باز شد او دو نفر از مردانش را جهت خرید لوازم مورد نیازش به بازار فرستاد. یک نقشه بزرگ از نواحی شمال لندن که تا شعلع ۵ مایلی در تمام جهات را نشان می‌داد، یک صفحه پلاستیکی تمییز به همان اندازه، پونز برای نقشه و مداد شمعی در رنگهای مختلف، او قلم تحسینش را جمع کرد و پلاستیک را روی نقشه پهن کرد.

- بسیار خوب. بگذارید اول کلیه باجه‌های تلفنی را که این موش استفاده کرده است درست بینیم. چاک، آنها را یک به یک بخوان.

چاک ماکسون فهرستش را مطالعه نمود: «اولین تلفن، هیچین از ناحیه هرنفورد شایر»

- خوب هیچین درست... اینجا است.

یک پونز روی هیچین گذاشته شد.

زک در طول سیزده روز هشت بار تلفن کرده بود و انتظار می‌رفت نهمین تماسش هم به زودی انجام گیرد. پونزها یکی یکی در منطقه هر تلفن نصب شدند. دست قبل از ساعت ده یکی از دو عضو اف. بی. آی در پست استراق سمع گوشش را روی در گذاشت.

- همین الان باز هم زنگ زد و تهدید کرد که انگلستان سایمون را با اسکنه قطع خواهد کرد.

براون گفت: «لعتی، این کوئین احمق می‌خواهد آن را از دست بدهد. می‌دانم بالاخره این کار را می‌کند. تلفن از کدام ناحیه بود؟»
مرد جوان گفت: «جایی به نام سفرن والدن».

موقعی که ۹ پونز سرجاهایشان گذاشته شدند براون محیط نواحی مشخص شده را به هم وصل کرد. یک شکل دنداندار که از اتصال بخشهایی از پنج شهرک تشکیل شده بود به وجود آمد. سپس بایک خط کش، نقاط انتهایی را به نقاط روبرو در آن طرف صفحه متصل نمود و در قسمت مرکزی نقشه، خطوط متقاطع تار عنکبوتی شکلی مشخص گردید. شکل در قسمت جنوب شرقی به گریت‌دان مو^۱، در شمال به سن نئوتس^۲ در کمبریج شایر و از طرف غرب به میلتن کینز در باکینگهام شایر محدود می‌شد.

براون با انگشت اشاره کرد و گفت: «شلوغترین محل تلاقی خطوط درست اینجا واقع می‌شود، شرق بیگلزوید، یکی از شهرکهای بد فوردشایر. اما از این منطقه تاکنون هیچ تلفنی نشده. چرا؟»

یکی از افراد جسارت کرد و گفت: «چون خیلی به پایگاه نزدیک است.»
- ممکن است بچه، ممکن است. نگاه کن من می‌خواهم دو شهرک مرکزی بیگلزوید و سندی را که نزدیکترین مناطق جغرافیایی به مرکز تار عنکبوت هستند، در نظر بگیرید و به آنجا بروید و به کلیه بنگاههای معاملات املاک آنجا مراجعه کنید. خود را به عنوان مشتری جا بزنید که مثلاً در حال نوشتن کتاب یا چیزی شبیه آن هستید و به یک جای دنج نیاز دارید. ببینید چه می‌گویند، ممکن است به شما بگویند جای مناسبی دارند که به زودی تخلیه می‌شود و یا مثلاً بگویند جایی داشته‌اند که سه ماه پیش به کسی داده‌اند. متوجه شدید؟
همگی تایید کردند.

ماکسون سوال کرد: «آیا لازم است آقای سیمور را از برنامه خود مطلع کنیم؟ منظورم این است که امکان دارد اسکاتلند یارد از قبل آنجاها باشد».

براون با اطمینان گفت: «آقای سیمور به عهده من. ما به راحتی با هم کنار می‌آئیم. ممکن است پلیس آنجا چیزهایی کم ارزش را از نظر دور داشته باشد. البته ممکن هم هست این طور نباشد. بگذارید ما هم به نوبه خود یک بررسی کرده باشیم.»

* * *

استیو پایل در حالی که سعی می‌کرد حالت طبیعی خود را حفظ کند با لنگ سلام و احوالپرسی کرد.

- اندی... آه... خواستم اینجا بیایی چون لندن از من خواسته است که تو به آنجا بروی و با آنها ملاقاتی داشته باشی. به نظر می‌رسد برای شما ارتقاء درجه‌ای در پیش باشد.

لنگ گفت: «مطمئناً، ولی آیا این تقاضای لندن هیچ ارتباطی با بسته پستی و گزارشی که برایشان فرستاده‌ام و به علت ضبط شدن در دفتر شما هرگز به دستشان نرسیده است ندارد؟»

پایل به کلی ظاهر خوش رفتارش را از دست داد.

- بسیار خوب. شما ممکن است خیلی باهوش باشید ولی در کاری دخالت کرده‌اید که مربوط به شما نیست. من سعی کردم در این مورد به شما اخطار بدهم ولی نه. ظاهراً شما دوست داشتید ادای کار آگاههای خصوصی را در بیاورید. خوب، من با شما به این ترتیب عمل می‌کنم. شما را به لندن منتقل می‌کنم. شما برای اینجا مناسب نیستید لنگ. من از کار شما راضی نیستم. شما برمی‌گردید، همین و بس. هفت روز فرصت دارید تا کارهایتان را تحویل دهید. بلیط شما رزرو شده است. هفت روز از الان.

اگر اندی لنگ قدری مسن تر می‌بود، احتمالاً با خونسردی بیشتری تصمیم می‌گرفت اما او از این که می‌دید شخصی در پست پایل برای خودش به طور مخفی از پولهای مشتریان دیگر کش می‌رود بسیار عصبانی بود. او طبیعتی جوان و سرکش داشت و معتقد بود که حقیقت بالاخره پیروز می‌شود و به طرف در رفت.

- هفت روز. وقت کافی برای ترتیب دادن کارها با لندن توسط شما. هیچ راهی ندارد. باید برگردم. بسیار خوب برمی‌گردم ولی همین فردا برخوامم

گشت.

او آن شب با آخرین پرواز خود و با به جده رساند. وقتی به آنجا رسید مستقیماً به بانک رفت. او پاسپورت و سایر مدارک با ارزشش را در کشو میز گذاشت چون دزدی از خانه‌های اتباع اروپایی در جده موضوع بعیدی نبود و بانک از این بابت مطمئن تر بود. حداقل چنین تصور می‌شد.

* * *

آن شب دعوای شدیدی بین چهار آدم‌ربا در گرفته بود. زک چندین بار با صدای آهسته گفت: «صدای لعنتی‌تان را پائین بیاورید.» او می‌دانست که کاسه صبر افرادش در خلال لبریز شدن است. استفاده از چنین نیروی انسانی همواره یک ریسک بود. پس از ترشحات آدرنالین که از آدم‌ربایی خارج از آکسفورد ناشی می‌شد، آنها در یک خانه زندانی شده بودند و فقط آبجوهای را که از ایستگاههای بین راهی اتوبانها خریده بودند می‌خوردند و همواره خودشان را از انتظار دور نگه می‌داشتند. می‌شنیدند که زنگ در بارها و بارها به صدا در می‌آمد اما توجهی نمی‌کردند تا این که طرف خسته می‌شد و می‌رفت. فشارهای عصبی روی آنها اثرات بسیار بدی گذاشته بود و این افراد هم از دسته‌ای نبودند که بتوانند خودشان را با مطالعه و با تفکرات عمیق مشغول سازند.

مرد اهل کرس تمام روز به برنامه‌های معمولی فرانسوی که با آهنگهای جدید زینت داده می‌شدند گوش می‌داد. آدم‌ربای اهل افریقای جنوبی برای ساعتها صوت می‌زد و همیشه هم یک آهنگ را، «ماری ماریان». بلژیکی هم دائم تلویزیونی را تماشا می‌کرد که حتی یک کلمه از آن را هم نمی‌توانست بفهمد. او بیشتر از همه به کارتونهای بچه‌ها علاقه داشت.

مشاجره بر سر تصمیم زک با کوئین مذاکره کننده مبنی بر توافق وی بر روی حق حساب ۲ میلیون دلاری بود.

مرد اهل کرس اعتراض کرد و به علت این که با بلژیکی هم زبان بود، آنها به توافق رسیدند، افریقایی که خسته شده بود و می‌خواست به کشورش بازگردد با زک به توافق رسید. بحث اصلی کرسیایی این بود که آنها می‌توانند برای همیشه سایمون را نگهدارند. زک می‌دانست که این درست نیست. او

می دانست اگر به آنها بگوید که مقاومتشان تا چند روز دیگر می شکند و آنها نمی توانند بیشتر از شش روز دیگر دست روی دست بگذارند، با وضع خطرناکی روبرو خواهند شد.

بنابراین آنها را آرام کرد و گفت که برنامه آنها بسیار خوب پیش رفته و تا چند روز دیگر همه آنها ثروتمند می شوند. فکر آن مقدار پول همه آنها را آرام کرد و سرد شدند. زک از این که درگیری بدون به وجود آمدن مسئله خاصی تمام شده بود، آسوده شد. برعکس سه نفر در خانه، مشکل خودش، اضطراب بود. هر بار که ولو و بزرگ او در جاده های شلوغ به پیش می رفت می دانست که یک بازرسی اتفاقی، تصادف با اتومبیل دیگری یا یک لحظه غفلت باعث خواهد شد که یک پلیس کلاه آبی به داخل پنجره سرک کشیده، به کلاه گیس و سبیل های مصنوعی او ظنین شود. نگرانی او در خیابانهای شلوغ، کمتر می شد اما نه از فاصله شش اینچی.

هر بار که به یکی از باجه های تلفن می رفت، فکر این که مبادا اشتباهی رخ دهد و یا ردیابی زودتر از سرعت معمول انجام گیرد یا یک پلیس مخفی در چند یاردی او باشد و یا بی سیم شخصی علامت بگیرد و وارد کیوسک شود، او را سخت می آزرده. زک همیشه یک اسلحه همراه داشت و می دانست که در موقع فرار از آن استفاده خواهد کرد و در این صورت می بایست ماشین ولو خود را که همیشه حدود صد یارد دورتر پارک می کرد رها می نمود و با پای پیاده فرار می کرد. حتی ممکن بود یک نفر احق هم سعی درگیر انداختن وی می کرد. او به وضعیتی رسیده بود که هر بار در خیابانهای شلوغی که برای تماس های تلفنی اش انتخاب می کرد، پلیسی را در حال پرسه زدن می دید، معده اش به سوزش می افتاد.

او به آفریقایی گفت: «برو شام بچه را بده.»

از زندانی شدن سایمون کرمک در سلول زیرزمینی ۱۵ و از جواب دادن به سوالات مربوط به عمه امیلی که باعث شده بود متوجه شود که پدرش برای آزادی او در تلاش است، ۱۳ روز گذشته بود. او حالا معنی زندان انفرادی را درک کرده بود و متعجب بود که چگونه بعضی ها ماهها و حتی سالها می توانند آن را تحمل کنند. لافل در زندانهایی که راجع به آنها

مطالبی شنیده بود، کتاب برای خواندن یا تلویزیون برای دیدن و خلاصه چیزهایی برای مشغول کردن ذهن وجود داشتند. او چیزی نداشت اما پسر مقاومی بود و تصمیم گرفته بود زیر این فشار خرد نشود.

او مرتباً نرمش می‌کرد و خود را مجبور می‌کرد که سنگینی و رخوت یک زندانی را از خود دور سازد. روزی ده بار روی زمین تمرین شنای کرد و دوازده بار در جا می‌دوید. او هنوز همان کفشهای دو، شورت و زیرپیراهنی را به تن داشت و خود می‌دانست که چه بوی گندی می‌دهد. از ظرف توالت با وسواس استفاده می‌کرد و خیلی خوشحال بود که آن را یک روز در میان برایش تخلیه می‌کنند.

غذا برایش خسته‌کننده و تکراری بود. بیشتر غذا سرخ شده و یا سرد بود اما در عین حال کافی بود، او تیغ اصلاح صورت نداشت و به همین دلیل ریش و سیبش به صورت درهم و برهمی درآمده بود. موهایش بلند شده بود و سعی کرده بود با انگشتانش آنها را مرتب کند. او تقاضای یک ظرف آب سرد ولیف کرده بود که بر حسب اتفاق با تقاضایش موافقت شده و برایش آورده بودند. او هرگز متوجه نشد که چقدر فراهم کردن اسباب حمام یک نفر جای تشکر دارد. کاملاً لخت شد و تمام بدنش را از سر تا پا صابون زده و تمیز کرده بود و پس از آن احساس کرده بود که حالش به کلی عوض شده ولی هیچ‌گونه سعی‌ای در جهت فرار کردن نکرده بود. امکان پاره کردن زنجیر وجود نداشت و در هم محکم از بیرون قفل شده بود.

او بین تمرینهایش سعی می‌کرد افکار خودش را با مطالب مختلف مشغول سازد. اشعاری را که به خاطرش می‌رسید تکرار می‌کرد و وانمود می‌کرد که زندگی نامه‌اش را برای یک تندنویس نامرئی تعریف می‌کند، در نتیجه می‌توانست تمام اتفاقات بیست و یک سال زندگی‌اش را به خاطر آورد. به فکر خانه، نیهون، ناتناکت و کاخ سفید فرو می‌رفت. راجع به پدر و مادرش و حال آنها فکر می‌کرد. امیدوار بود که آنها برایش نگران نباشند ولی در عین حال انتظار داشت که نگران باشند. اگر فقط می‌توانست به طریقی به آنها بگوید که حالش خوب است...

سه ضربه بلند به در سلول نواخته شد. کلاه درازش را برداشت و روی سر

گذاشت. وقت شام بود و یا صبحانه...؟

* * *

همان شب بعد از این که سایمون کرمک به خواب رفته بود و هنگامی که سم سامروایل در آغوش کوئین آرام گرفته بود، در حالی که ضبط صوت از طریق میکروفون دیواری صدای خرناس را ضبط می کرد، در آن طرف اقیانوس، در آمریکا و در کاخ سفید تا دیر وقت جلسه ای برقرار بود. به جز اعضاء همیشگی کابینه و رؤسای بخشها، فیلیپ کلی از اف.بی.آی و دیوید وایتراپ از سیا نیز حضور داشتند.

آنها نوارهای ضبط شده مکالمات تلفنی زک و کوئین را گوش دادند و متوجه لحن آزار دهنده جانی بریتانیایی و سعی امریکایی در جهت آرام کردنش، که تقریباً در دو هفته اخیر به همین منوال گذشته بود، شدند.

وقتی زک صحبتها را تمام کرده بود، رنگ از صورت هیوبرت رید پرید. او گفت: «خدای من، چکش و اسکنه. مردک یک حیوان است.»

ادل گفت: «این مطلب را می دانیم ولی حداقل حالا روی میزان ۲ میلیون دلاری باج توافق شده. آن هم به صورت الماس. اعتراضی نیست؟»

جیم دونالدسن گفت: «البته که نه. این کشور برای پسر رئیس جمهور به راحتی این مبلغ را خواهد پرداخت. من تعجب می کنم که چطور فقط دو هفته وقت گرفت.»

بیل والترز گفت: «در حقیقت خیلی سریع بوده است و یا این طور به من گفته شده. دان ادموندز از اف.بی.آی گفته او را با تکان دادن سر تأیید کرد.» معاون رئیس جمهور گفت: «ما می خواهیم دوباره بقیه نوارها را گوش کنیم.»

هیچ کس احتیاجی به این کار نداشت.

- آقای ادموندز در مورد مطالبی که آقای کرامر مأمور اسکاتلند یارد به کوئین گفته است چه خبر؟ افراد شما نظر خاصی ندارند؟

ادموندز نگاهی طولانی از گوشه چشم به فیلیپ کلی انداخت اما پاسخش را خطاب به کلیه حضار گفت: «افراد ما در کوانتیکو با همکاران بریتانیایی خود هماهنگ هستند. حوصله و توان این زک به انتها رسیده می خواهد

معامله را تمام کرده و مبادله را انجام دهد. زور و فشار صدایش دارد به آخر می‌رسد بنابراین احتمال عملی کردن تهدیدهایش به بیشترین حد می‌رسد. آنها ضمناً روی نظر تحلیل‌گران در مورد یک مطلب دیگر موافقت دارند و آن این است که کوئین با این حیوان (زک) رابطه احساسی برقرار کرده است.» او در حالی که به جیم دونالدسن نگاه می‌کرد ادامه داد

«به نظر می‌رسد تلاش‌های دو هفته‌ای وی این بوده است که خودش را به عنوان کسی که به زک کمک می‌کند و در عین حال همه ما را به عنوان افراد بدی که مشکلات را فراهم کرده‌ایم، مجسم کند. در حقیقت زک فقط به کوئین اعتماد دارد و نه کس دیگر و این ممکن است در مرحله مبادله، کار را سخت کند. حداقل این مطلبی است که متخصصین صداشناسی و روانشناسان رفتاری می‌گویند.

جیم دونالدسن با ناراحتی نگاهی کرد و گفت: «خدا یا این چه شغلی است، صحبت نرم و ملایم با تفاله‌ای نظیر او.»

دیوید وایترباب که به سقف خیره شده بود نگاهی به وزیر امور خارجه کرد. او بدون این که چیزی به زبان آورد پیش خود فکر کرد که حفظ مقامهای بالا توسط اشخاص آماتور گاهی هم مستلزم معامله با افراد کشیفی مانند زک می‌باشد.

آدل گفت: «بسیار خوب آقایان. ما معامله را می‌پذیریم. بالاخره در امریکا برد با ما خواهد بود. بنابراین بگذارید سریع آن را انجام دهیم. من شخصاً تصورم این است که این کوئین کار را به خوبی پیش برده است. اگر بتواند پسر را صحیح و سالم پس بگیرد ما مدیون او خواهیم شد. حالا برویم سراغ الماسها، از کجا می‌توانیم آنها را تهیه کنیم؟»

وایترباب گفت: «نیویورک. مرکز الماس کشور.»

آدل از بانکدار سابق سوال کرد: «مورتون، شما اهل نیویورک هستید. آیا یک رابط مطمئن سراغ دارید که بتواند کار ما را تسریع نماید؟»

«البته. زمانی که با را کمین - کوئینز کار می‌کردم مشتریان زیادی داشتیم که در تجارت الماس از گردن کلفت‌ها بودند و باید خیلی مطمئن باشند. راجع به

پولش چه؟

ادل گفت: «رئیس جمهور اصرار کرده که این پول را شخصاً پرداخت کند اما من دلیلی نمی بینم که او خودش را برای این کارها به دردسر بیاندازد. هیوبرت، تا وقتی که رئیس جمهور پول نقد فراهم کند، آیا خزانه نمی تواند یک وام شخصی در اختیار ایشان قرار دهد؟»

- هیچ مشکلی نیست. پول به شما داده خواهد شد مورتون.

اعضاء کمیته برخاستند. ادل می بایست رئیس جمهور را در دفتر مخصوصش ملاقات می کرد.

- تا جایی که می توانید سریع کار را انجام دهید مورتون. ما می خواهیم هر چه سریعتر، حداکثر دو تا سه روز دیگر همین جا صحبت کنیم. در حقیقت این کار هفت روز دیگر وقت لازم داشت.

* * *

علی الاصول اندی لنگ نمی توانست تا قبل از صبح ترتیب ملاقات با آقای ال هارون را بدهد. اما او شب را تلف نکرد.

آقای ال هارون زمانی که با او روبرو شد، برخوردی بسیار مؤدبانه داشت به طوری که این رفتار خصوصاً در هنگام مواجه شدن با یک اروپایی بسیار عصبانی، فقط از یک عرب مؤدب انتظار می رفت. او از موضوعی که برای لنگ پیش آمده بود بسیار متاسف بود و برای او التماس دعا داشت. برای او افتخاری بود که پاسپورت آقای لنگ را که در گاو صندوق بانک بنا به دستور آقای پایل نگه داشته بود بیرون آورده و تقدیم کند.

لنگ هم که آرام شده بود با یک برخورد رسمی و با ادای کلمه «اَشْکُرُکَ» از او تشکر کرد و بیرون رفت. فقط زمانی که به دفتر کارش رسید، به ذهنش رسید پاسپورتش را ورق زند.

در عربستان سعودی افراد خارجی نه تنها برای ورود احتیاج به اخذ ویزا دارند، بلکه هنگام خروج نیز باید ویزا بگیرند. ویزای سابقش که اعتبار دائمی داشت، باطل شده بود. مهر اداره کنترل مهاجرت جده کاملاً واقعی بود. هیچ شکی نداشت و فکر کرد که آقای ال هارون در آن اداره دوستی دارد و از همه اینها گذشته، برای انجام امور در آن کشور نیز استفاده از این راه امری

عادی بود.

با توجه به این که می‌دانست راه برگشتی در کار نیست، اندی لنگ ابتدا فکر کرد مهر ابطال را پاره کند و دور بریزد اما بعد بیاد چیزی افتاد که روزی مدیر عملیات بانک به او گفته بود.

او از امین سوال کرد: «امین، دوست من. انگار یک بار گفتی که یکی از اقوامت در اداره خدمات مهاجرت کار می‌کند؟»

امین هیچ حيله‌ای در سوال ندید.

- بله البته. یک آموزاده.

- در کدام قسمت کار می‌کند؟

- او دوست من. او اینجا نیست. در طهران است.

ظهران نزدیک جده در کنار دریای سرخ نبود بلکه در آنطرف، در شرقی‌ترین نقطه کشور و در کنار خلیج فارس بود. ساعتی از صبح گذشته بود که اندی لنگ به دفتر آقای ذوالفقار امین در طهران تلفن زد.

- من استیوپایل هستم. مدیر عامل بانک سرمایه‌گذاری عربستان سعودی.

یکی از کارمندان ما هم اکنون در طهران است که برای انجام کاری فوری لازم است امشب به بحرین پرواز کند. متأسفانه او اظهار می‌دارد که مهلت اعتبار ویزای خروجی او منقضی شده است. شما می‌دانید که از طریق معمولی حل این مسئله چقدر طول خواهد کشید... داشتم فکر می‌کردم که با توجه به این که پسر عموی شما یکی از افراد مورد اعتماد ما است... شما در حق آقای لنگ لطفی کنید...

با استفاده از وقت ناهار اندی لنگ به آپارتمانش برگشت و چمدانهایش را بست و با پرواز ساعت ۳ بعد از ظهر به طهران رفت.

آقای ذوالفقار امین منتظر او بود و صدور مجدد ویزای خروجی دو ساعت وقت و هزار ریال سعودی هزینه در برداشت.

تقریباً در حدود ساعت پرواز اندی لنگ، آقای الهارون متوجه غیبت مدیر اعتبارات و بازاریابی شد. او کلیه پروازهای خارجی فرودگاه جده را بررسی کرد. اثری از آقای به نام لنگ وجود نداشت. او که گیج شده بود به جده زنگ زد. پایل سوال کرد که آیا امکان دارد کلیه پروازها، حتی

پروازهای داخلی را برای لنگ بلوکه کرد. آقای الهارون که از ناامید کردن پاییل خرسند نبود گفت: «همکار گرامی متاسفم. تصور نمی‌کنم چنین کاری عملی باشد. اما می‌توانم از دوستم بخواهم که با هریک از پروازهای داخلی که رفت، ما را خبر کند.»

لنگ درست در لحظه‌ای که از سالن عبور همسایه امیرنشین یعنی بحرین می‌گذشت در طهران پیدا شد و از آنجا به راحتی و با هواپیمایی بریتیش ایرویز از طریق مراکش به لندن پرواز کرد.

از آن جایی که پاییل از ویزای خروجی لنگ اطلاعی نداشت تا صبح روز بعد منتظر ماند و سپس از پرسنل بانک شعبه طهران خواست تا شهر را بگردند و ببینند لنگ آنجا چه می‌کند. سه روز گذشت ولی آنها نتوانستند کوچکترین خبری از او به دست آورند.

* * *

سه روز پس از این که وزیر دفاع مسئولیت تهیه بسته محتوی الماسهای مورد درخواست زک توسط کمیته واشنگتن را عهده‌دار شد گزارش داد که انجام این کار بیش از مدت پیش بینی شده وقت لازم دارد. پول آماده شده بود اما مشکل آن نبود.

او گفت: «دوستان، من درباره الماس هیچ اطلاعی ندارم. اما هر سه رابط من که خیلی هم مطمئن و مطلع هستند می‌گویند کم تعداد الماسهای درخواستی بسیار مهم است.»

- این آدم‌ربا الماسها را به صورت مخلوطی در اندازه‌های ۱/۵ تا نیم قیراط و کیفیت متوسط و نتراشیده خواسته است. این سنگها به طوری که به من گفته شده هر قیراطش بین ۲۵۰ تا ۳۰۰ دلار ارزش دارد و صحبت ما در مورد حدود هشت هزار قیراط است.

اُدل سوال کرد: «خب مشکل چیست؟»

- زمان. برای سنگهای یک پنجم قیراطی، چهار هزار سنگ لازم است. اگر سنگها نیم قیراطی باشند شانزده هزار سنگ مورد نیاز است و چنانچه مخلوط باشند به طور متوسط ۲۵ هزار سنگ. جمع‌آوری این همه سنگ کار آسانی نیست. سه نفر باتمام قدرت در حال خرید هستند به نحوی که

سروصدایی ایجاد نکنند.

براد جانسون سوال کرد: «بالاخره چی؟ کی برای ارسال آماده می شوند؟»

- یک یا دو روز دیگر.

ادل دستور داد: «مورتون. حداکثر تلاشت را به کارگیر. ما باید این معامله

را انجام دهیم. نمی توانیم این پسر و پدرش را بیش از این منتظر بگذاریم.»

- به محض این که الماسها خریده و اصلی بودن آنها محرز و وزن آنها

مشخص شود در اختیار شما قرار خواهند گرفت.

* * *

صبح روز بعد کوین براون در سفارتخانه، تلفنی خصوصی از ناحیه یکی

از افرادش داشت.

مأمور به طور سربسته گفت: «تحقیقات ممکن است به نتیجه ای رسیده

باشد.»

- پشت تلفن بیش از این صحبت نکن بچه. زود خودت را به اینجا برسان

و حضوری پیغامت را بده.

حدود بعدازظهر مأمور در لندن بود. چیزی که می خواست بگوید از

جالب هم بالاتر بود.

در شرق بیگلزویلد^۱ و سندی^۲ که در کنار آزاد راه A1 از لندن تا شمال

واقع شده بودند، شهرک بدفورد شایر^۳ در مقابل شهرک کمبریج شایر^۴ قرار

دارد. آن منطقه فقط به وسیله جاده های درجه دوم و خیابانهای فرعی قطع

می شود و هیچ شهر بزرگی در آنجا وجود ندارد و عمدتاً فعالیت کشاورزی

در آنجا رواج دارد. مرز منطقه شهرک نشین فقط شامل چند دهکده است با

نامهای قدیمی انگلیسی مانند پوتن^۵، تادلو^۶، رستلینگ ورث^۷، و گملینگ^۸.

بین دو تا از این دهکده ها در کنار جاده یک خانه قدیمی روستایی واقع

1. Biggleswade

2. Sandy

3. Bedfordshire

4. Cambridgeshire

5. Potton

6. Tadlow

7. Wrestlingworth

8. Gamlingay

است که قسمتی از آن به وسیله آتش سوزی از بین رفته و در همان قسمت سالم دیگر لوازم زندگی وجود دارد و افرادی در آن زندگی می کنند. خانه در یک دره کم عمق قرار گرفته و یک کامیون در نزدیکی آن قرار دارد. دو ماه قبل، مامورین کشف کرده بودند که این محل توسط گروه کوچکی اجاره شده که مدعی بودند قصد دارند به طبیعت برگشته و زندگی ساده ای داشته باشند و سفالگری و سببافی کنند.

- موضوع این جاست که آنها پول نقد به اندازه کافی برای پرداخت اجاره داشتند. به نظر نمی رسد که از فروش محصولات سفالی پول زیادی نصیب برده باشند اما آن قدر پول داشتند که دو دستگاه جیب برای جاده های ده مهیا کنند که همیشه مخفیانه در طویله پارک هستند. ضمناً با هیچ کس نیز قاطی نمی شوند.

- نام این محل چیست؟

- باغ مرتفع سبز.

- بسیار خوب. چنانچه معطل نکنیم وقت کافی داریم. برویم نگاهی به باغ

مرتفع سبز بیاندازیم.

زمانی که کوین براون و مأمورش به در ورودی جاده باغ رسیدند دو ساعت به غروب آفتاب باقی مانده بود. ماشین را همانجا پارک کردند و بقیه راه را پیاده رفتند. با راهنمایی مأمور و با استفاده از پوشش درختان و با احتیاط کامل به بالای دره رسیدند. از آنجا ده یارد آخر را تا قله، سینه خیز رفتند و به پائین دره نگاه کردند. خانه روستایی زیر پای آنها بود. طرف سوخته آن در آن بعد از ظهر پائیزی کاملاً سیاه به نظر می رسید و از پنجره طرف دیگر نور کم یک چراغ نفتی مشاهده می شد.

همان طور که نگاه می کردند، مرد قوی هیکلی از منزل بیرون آمد و به طرف یکی از سه انبار رفت. ده دقیقه در آنجا بود و سپس بازگشت. براون با دوربین چشمی خود مجموعه خانه های روستایی را با دقت تماشا کرد. از سمت چپ کامیون یک ماشین جیب ژاپنی قوی ظاهر شد و در جلو مزرعه پارک کرد و یک نفر از آن خارج شد. او با دقت به اطرافش نظر انداخت تا چنانچه هر حرکتی در لبه دره باشد مشاهده کند. چیزی نیافت.

براون گفت: «لعتی. موهای زرد و عینک یک چشمی.»
 راننده وارد خانه روستایی شد و چند ثانیه بعد همراه با مرد قوی هیکل بیرون آمد. این بار یک سگ بلند سیاه و بزرگ به همراه داشتند. هر دو آنها به طرف همان انبار رفتند و پس از چند دقیقه برگشتند. مرد قوی هیکل جیب را به انبار دیگری برد و درهای آن را قفل کرد.
 - کوزه سفالی، مسخره است. کسی یا چیزی در آن انبار لعتی وجود دارد. پنج به ده شرط می‌بندم که یک مرد جوان آنجاست.
 آنها مجدداً به طرف ردیف درختها آرام خزیدند. هوا کم‌کم تاریک می‌شد.

براون گفت: «پتو را از صندوق عقب بردار و همینجا بایست و تمام شب گوش به زنگ باش. من تا قبل از طلوع آفتاب با یک گروه برخوام گشت. البته اگر هرگز در این کشور لعتی خورشیدی پیدا شود.»
 در آن طرف دره یک مرد با لباس استار، بدون حرکت روی تنه یک درخت بلوط تنومند دراز کشیده بود. او هم دارای یک دوربین چشمی قوی بود که با آن حرکات بین درختان در آن اطراف را زیر نظر گرفته بود. هنگامی که کوین براون و مأمورش از لبه دره به طرف پائین جنگل سرازیر شدند او یک بی‌سیم کوچک از جیبش بیرون آورد و برای چند ثانیه آهسته و سریع صحبت کرد. آن روز ۲۸ اکتبر بود. نوزده روز از گرفتن سایمون کرمک و هفده روز از اولین تماس تلفنی زک با آپارتمان کنزینگتون می‌گذشت.

* * *

آن شب زک باز هم در حالی که در میان انبوه جمعیت مرکز لوتن مخفی شده بود تلفن کرد.

- کوئین. بالاخره چه خبر شد؟ سه روز لعتی دیگر گذشته است.
 - هی. خونسرد باش زک. مسئله الماس‌ها است. دوست من، شما ما را غافلگیر کردی. این بسته‌ای که تو خواسته‌ای، جمع و جور کردنش وقت می‌خواهد. من به آنها در واشنگتن قبولاندم. می‌دانی منظورم این است که خیلی سخت بود. همه آنها به سرعت و با حداکثر تلاش روی آن کار

می‌کنند. گور پدر آنها اما ۲۵ هزار سنگ و همه سالم و غیر قابل ردیابی کمی وقت لازم دارد.

- خب، اما به آنها بگو فقط دو روز دیگر مهلت دارند و بعد از آن پسرشان را در یک کیسه تحویل خواهند گرفت. فقط به آنها بگو. او گوشی را گذاشت. متخصصین بعداً گفتند که اعصابش شدیداً تحت فشار است. او به وضعی رسیده بود که امکان داشت از شدت خستگی و یا از فکر این که ممکن است کلکی در کار باشد به بیجه آسیبی برساند.

* * *

کوپن براون و افرادش آماده و مسلح بودند. آنها به صورت چهارگروه دو نفری از چهار جهتی که امکان حمله به مزرعه وجود داشت پیش رفتند. دو نفر در طرفین کامیون و با پوشش دادن یکدیگر به سرعت جلو می‌رفتند. سه جفت دیگر از طریق درختان و از سربالایی، در سکوت کامل پیش رفتند. درست قبل از سحر زمانی که نور چراغ کاملاً قابل اعتماد نیست و روحیه و حوصله صید در کمترین میزان خود است، زمان، زمان، زمان شکار است.

غافلگیری در حداعلی خود بود. چاک ماکسون و همراهش به طرف انباری مشکوک رفتند. ماکسون قفل را شکست. همراهش به صورت خمیده وارد شد و روی خاک نشسته، با دستان باز و با پا داخل گردید. به جز یک ژنراتور بنزینی و چیزی که شبیه یک اجاق بود و یک چهار پایه با یک سری ظروف شیشه‌ای آزمایشگاهی، چیز دیگری در آنجا نبود.

شش نفر دیگر با براون که به طرف خانه روستایی رفته بودند وضع بهتری داشتند. دو تا از گروههای دو نفری از طریق پنجره وارد شدند. پنجره را به حالت اولیه خود برگرداندند و بدون معطلی سرپاشده و مستقیماً به طرف طبقه بالا و اتاق خوابها رفتند.

براون و دو نفر باقیمانده از درب جلو پس از شکستن قفل با یک ضربه چکش وارد خانه شدند.

مرد قوی هیکل با گرمای آتش بخاری دیواری آشپزخانه در صندلی خود به خواب رفته بود. با این که کارش نگهبانی در شب بود ولی خستگی بر او غلبه کرده و به خواب رفته بود. با صدای باز شدن درب جلو از روی

صندلی بلند شد و به طرف تفنگ شکاری ۱۲ تیرش که روی میز چوبی بود خیز برداشت. تقریباً موفق شده بود. اما فریاد بلند ایست از طرف درب و مشاهده یک مرد درشت اندام با سر تراشیده و کلت ۴۵ میلی متری که مستقیماً به طرف سینه اش هدف گیری شده بود مرد قوی هیکل را بر آن داشت تا سر جایش متوقف شود. او صدایی از خود در آورد و دستانش را به آرامی بالا برد.

در طبقه بالا مرد مو قرمز با تنها زن گروه در رختخواب بود. هر دو آنها با شنیدن صدای شکسته شدن درب طبقه پائین بیدار شدند. زن جیغی کشید. مرد به طرف در اتاق رفت و اولین عضو اف. بی. آی را روی پاگرد پلکان دید. به علت نزدیک بودن فاصله آنها، فرصت استفاده از اسلحه گرم پیدا نشد. دو نفر در حالی که با هم گلاویز بودند به سمت طبقه پائین غلتیدند تا این که امریکایی دیگر توانست تشخیص دهد کدام یک خودی است و کدام یک غیر خودی و بالاخره مرد مو قرمز را با ته کلت خود مضروب نمود.

عضو چهارم خانه روستایی چند ثانیه بعد در تاریکی از اتاق خوابش بیرون آمد. او مردی لاغر اندام و استخوانی با موهای لخت بود. افراد اف. بی. آی همگی دارای چراغ قوه کمری بودند. دو دقیقه دیگر وقت گرفت تا بقیه اتاق خوابها را بازرسی کرده و مطمئن شوند که به جز همان چهار نفر کس دیگری در خانه وجود ندارد. کوین براون گفت که همه را به آشپزخانه که در آنجا چراغی روشن بود ببرند و آنها را با بی میلی بازرسی کرد.

او پرسید: «بسیار خوب. بچه کجاست؟»

یکی از افرادش از پنجره به بیرون نگاه کرد.

- رئیس. مهمان داریم.

در حدود پنجاه نفر از چهار طرف خانه روستایی به داخل دره سرازیر می شدند. همگی آنها دارای پوتینهای ساق بلند با لباسهای آبی رنگ و دوازده نفر از آنها سگهای الزاسی که سه تاسه تا به یکدیگر وصل شده بودند، به همراه داشتند. از بیرون خانه، سگ بزرگ مو بلند، احساساتش را با غرشی سهمگین در برابر حمله سرزده آنها ابراز کرد. یک رنجور سفید با علائم آبی رنگ از جاده روستایی وارد شد و در ده یاردی درب شکسته آنجا

متوقف شد. مرد میانسالی با لباس آبی با دکمه‌های نقره‌ای، مدالهای پرزرق و برق و کلاه قبطان دوزی شده بر سر از آن خارج شد. او وارد سالن شد و بدون این که هیچ صحبتی بکند به آشپزخانه رفت و نگاه خیره کننده‌ای به چهار نفر انداخت.

کوبین براون گفت: «بسیار خوب. ما اینها را به شما تحویل می‌دهیم. او همین جاها می‌باشد و این حرمزاده‌ها می‌دانند کجا.»
مرد آبی‌پوش پرسید: «دقیقاً همین طور است. شما کی هستید؟»
- بله البته.

کارتش را نشان داد. مرد انگلیسی با دقت نگاهی به آن انداخت و آن را پس داد.

- ببینید اینجا ما چه کار کرده‌ایم...

افسر ارشد بدفوردشایر با عصبانیت و سردی گفت: «آقای براون کاری که شما کرده‌اید این بوده است که برنامه دستگیری بزرگترین قاچاقچیان مواد مخدر این منطقه را به هم زدید. گمان می‌کنم دیگر هرگز دستگیری آنها ممکن نباشد. این افراد، آدمهای سطح پائین آنها به اضافه یک شیمیدان می‌باشند و انتظار می‌رفت مهره اصلی و محموله آنها همین روزها پیدا شوند. حالا لطفاً ممکن است شما به لندن برگردید؟»

* * *

در همان ساعت، استیوپایل بعد از شنیدن یک تلفن آزار دهنده و پرواز به سواحل در دفتر آقای الهارون در جده با وی صحبت می‌کرد.
او برای چهارمین بار پرسید: «دقیقاً چه چیزی همراهش بود؟» آقای الهارون شانه‌هایش را بالا انداخت. این امریکائیه‌ها حتی از اروپائیه‌ها هم بدتر بودند و همیشه عجله داشتند.

- متأسفم. من متخصص این ماشینها نیستم ولی از گزارش نگهبان شب این طور می‌شود استنباط کرد که...

او به نگهبان شب رو کرد و چند جمله به زبان عربی با او صحبت نمود. مرد نگهبان گفته‌های خود را تکرار کرد در حالی که دستاش را به علامت نشان دادن اهمیت موضوعی باز نگهداشته بود.

- او می‌گوید آن شب پاسپورت آقای لنگ را به او برگردانده. با توجه به وظیفه‌اش دیده است که او بیشتر شب را در اتاق کامپیوتر گذرانده و قبل از طلوع آفتاب همراه مقدار زیادی کاغذهای چاپی کامپیوتری اینجا را ترک کرده است و مجدداً بدون همراه داشتن آن کاغذها در ساعت عادی شروع کار برگشته است.

استیو پایل در حالی که خیلی نگران بود به ریاض برگشت. کمک به کشور و دولتش یک مطلب بود اما کاری که او کرده بود در حسابهای داخلی بانک نشان داده نمی‌شد. او درخواست یک دیدار فوری با سرهنگ ایسترهاوس را کرد.

متخصص اعراب به آرامی گوش داد و چند بار سر را به نشانه تایید تکان داد.

- فکر می‌کنی به لندن رسیده است؟

- من نمی‌دانم چطور توانسته ترتیب کار را بدهد ولی از طرفی اگر نرفته باشد کدام گوری می‌تواند باشد؟

- آها. می‌توانم برای مدت کمی به کامپیوتر مرکزی شما دسترسی داشته باشم؟

سرهنگ حدود چهار ساعت پشت میز کامپیوتر اصلی در ریاض نشست. کار برای او چندان مشکل نبود چون کلیه کدهای مربوطه را در اختیار داشت. او در پایان کار، کلیه سوابق را پاک کرده و اطلاعات جدیدی ضبط کرده بود.

* * *

صبح نایجل کرامر قبل از رسیدن گزارشی کتبی، اولین گزارش تلفنی را از بدفوردشایر دریافت نمود. زمانی که موضوع را به باتریک سایمور در سفارت اطلاع می‌داد از شدت عصبانیت سفید شده بود. براون و تیمش هنوز در راه برگشت به جنوب بودند.

- باتریک. ماناسلامتی همیشه روابط خوبی داشته‌ایم. اما این یکی نقض حقوق است. اون احمق فکر می‌کنه کیه و در کجاست؟

سایمور در موقعیت بسیار بدی بود. او پس از آن که پست را از

سلفش دارل میلز تحویل گرفته بود، سه سال وقت صرف کرده بود تا روابطی عالی بین یارد (اسکاتلند یارد) و اتاق (اف.بی.آی) برقرار سازد. او دوره‌هایی را در انگلستان گذرانده بود و از طریق افسران ارشد مرکز، با ساختمان هوور^۱ ملاقاتهایی نموده تا روابطی نزدیک و شخصی برقرار کند که در موارد بحران بتواند بوروکراسی و کاغذ بازی و تشریفات اداری را تا حد قابل ملاحظه‌ای کاهش دهد.

- دقیقاً در مزرعه چه خبر بوده است؟

کرامر آرام شد و با خونسردی به او گفت که اسکاتلند یارد ماههای بسیار پردردسری داشته و متوجه شده بود که باند قاچاق بزرگی، عملیات جدیدی را در انگلستان پایه‌ریزی می‌کند. بعد از جستجوهای فراوان، آن مزرعه به عنوان پایگاه شناسایی گردیده بود. هفته‌ها اسکاد مخفی اداره S.D. خودسرانه و با همکاری پلیس بدفورد بررسیهایی انجام داده بود. کسی را که به دنبالش بودند، شخصی متولد زلاندنو و سلطان قاچاق هروئین بود که در دوازده کشور دیده شده اما مانند مارماهی لغزنده بود. خبر خوب این بود که انتظار می‌رفت برای به عمل آوردن یک محموله بزرگ کوکائین و برش دادن و توزیع آن در اینجا ظاهر شود و خبر بد این که حالا او به محل نزدیک نخواهد شد.

- متأسفم پاتریک اما من در نظر دارم از وزیر کشور بخواهم که واشنگتن را مجبور نماید که او را عوض کنند.

- بسیار خوب. اگر باید این کار را بکنید پس بکنید.

و در حالی که گوشی را به زمین می‌گذاشت فکر کرد: شما راه مستقیم را بروید.

کرامر کار مهم‌تر و فوری‌تری داشت و آن هم جلوگیری از انتشار خبر در روزنامه‌ها، رادیوها و تلویزیون بود. آن روز صبح او مجبور بود با حالت تملق از تعداد زیادی از صاحبان رسانه‌های عمومی و سردبیران تقاضای همکاری کند.

کمیته واشنگتن گزارش سیمور را در اولین جلسه روزانه خود در ساعت ۷ صبح مطالعه نمود.

فیلیپ کلی با اعتراض گفت: «نگاه کنید. سرنخی را به دست آورده و آن را دنبال کرده.»

دان ادموندز نگاه اخطار آمیزی به او انداخت.

وزیر امور خارجه گفت: «او باید با اسکا تلند یارد همکاری می‌کرد. ما در این مقطع نیازی نداریم که روابطمان را با انگلیس بهم بزنیم. اگر سره‌ری ماریوت در مورد خطای براون سوال کند چه جوابی باید به او بدهم؟»

رید، رئیس خزانه‌داری گفت: «نگاه کنید چرا پیشنهاد نوعی توافق را نکنیم؟ براون بیش از حد غیرتی شده بود و ما هم از این بابت متأسفیم. اما ما معتقدیم که انگلیسیها و کوئین به زودی ترتیب آزادی سایمون کرمک را خواهند داد. در آن صورت ما احتیاج به یک گروه بسیار قوی خواهیم داشت که بچه را تا امریکا اسکورت کنند. بنابراین مأوریت براون و افرادش باید برای انجام این کار تمديد شود. مثلاً یک هفته.»

جیم دونالدسن تایید کرد.

«بله سره‌ری ممکن است این را بپذیرد. راستی حال رئیس جمهور چگونه

است؟

آدل گفت: «روبه بهبود است و تقریباً خوش بین. یک ساعت پیش به او گفتم کوئین باز هم دلائلی به دست آورده که نشان می‌دهد سایمون زنده است و ظاهراً سرحال. این ششمین بار است که کوئین ربایندگان را وادار کرده است که آن را ثابت کنند. از الماسها چه خبر مورتون؟»

«تا غروب آفتاب آماده خواهند شد.»

«یک هواپیمای سریع آماده نمایید که به صورت آماده باش باشد.»

استانارد ضمن یادداشت مطلب با سر تایید کرد.

* * *

اندی لنگ بالاخره بعد از ناهار آن روز با حسابرسان داخلی بانک ملاقاتش را انجام داد. او یک امریکایی بود که از سه روز پیش برای بازدید

از شعب اروپایی وارد آنجا شده بود.

او خیلی موقرانه و در حالی که به تدریج نگران می شد به مطالب کارمند جوان جده گوش داد و با چشمان باز و با دقت به برگه های چاپی کامپیوتری که روی میز او پهن شده بود نگاه کرد. پس از بررسی آنها در صندلی اش لمید و با ناراحتی فوت کرد و نفس های بلندی کشید.

- خدای من. این اتهامات حقیقتاً جدی هستند و بله مستدل به نظر

می رسند. آدرس شما در لندن کجاست؟

- من هنوز هم در چلسی یک آپارتمان دارم. از وقتی که رسیده ام آنجا

بوده ام. خوشبختانه مستاجرین من دو هفته پیش آنجا را خالی کردند.

حسابرس نشانی و شماره تلفن او را یادداشت کرد.

- من می خواهم قبل از این که با استیو پایل روبرو شوم با مدیر عامل بانک

در این مورد مشورت کنم. ممکن است مجبور شوم با رئیس کل در

نیویورک نیز صحبت کنم. دو سه روزی از کنار تلفن دور نشوید.

چیزی که هیچ کدام از آنها نمی دانستند این بود که استیو پایل آن روز

صبح نامه ای برای مدیر امور بین الملل در شعبه لندن نوشته بود که با پست

همان روز به لندن می آمد.

* * *

مطبوعات انگلیس آنقدر خوب بودند که به حرفشان عمل کرده و خبر را

درج نکنند اما رادیو لوگزامبورگ در پاریس مستقر است و برای شنوندگان

فرانسوی داستان دست اول اختلاف همسایه انگلوساکسون آنها با ایالات

متحده بیش از اندازه ای گیرا بود که نخواهند آن را از دست بدهند.

این که خبر از کجا درز کرده بود بعدها هم معلوم نشد، تنها یک تلفن

ناشناس بود. اما اداره لندن آن را بررسی و تأیید کرد که تنها بخش محرمانه

پلیس بدفورد داستان را باور کرده است. آن روز یک روز آرام بود و اخبار

در ساعت چهار پخش شد.

افراد خیلی کمی به آن خبر گوش دادند ولی آدم ربای اهل کرس آن را

شنیده بود. او در حالی که از سر تعجب سوت می کشید به دنبال زک گشت.

مرد انگلیسی با دقت گوش داد و به زبان فرانسوی سوالات دیگری کرد و به

شدت عصبانی شد.

کوئین جریان را می دانست و همین موضوع به او فرصت می داد تا در صورتی که زک تلفن میکرد پاسخی آماده داشته باشد. زک درست بعد از ساعت هفت بعد از ظهر با عصبانیت زیادی تلفن زد.

- تو حرامزاده دروغگویی هستی. تو گفتی که هیچ آرتیست بازی نه توسط پلیس و نه توسط کس دیگری در کار نیست. تو نامرد به من دروغ گفتی. کوئین اعتراض کرد که او نمی داند زک راجع به چه چیز صحبت می کند. اگر بدون مقدمه همه جزئیات را می دانست حائلی غیر طبیعی می داشت. زک در سه جمله با عصبانیت جریان را به او گفت.

کوئین داد زد: «اما این مطالب به تو مربوط نیست. مطابق معمول قورباغه ها اشتباه کرده بودند. یک واحد ضد قاچاق DEA^۱ بوده که اشتباه کرده. می دانی این ریمبوها از آژانس مبارزه با مواد مخدر بوده اند. آنها پی شما نبوده اند بلکه به دنبال کوکائین بوده اند. یکی از افراد اسکاتلندیارد یک ساعت قبل اینجا پیش من بود و راجع به آن صحبت می کرد به خاطر خدا زک. تو که رسانه ها را می شناسی. اگر بخواهی آنها را باور کنی سایمون هشتصد بار تا به حال در جاهای مختلف دیده شده است و شما هم تا حالا پنجاه بار دستگیر شده اید».

این قابل تأمل بود. کوئین روی مطالعه روزنامه ها توسط زک ظرف سه هفته گذشته و خواندن مطالب غیر واقعی آنها و در نتیجه عدم اعتمادی که به دست آورده بود، حساب می کرد. زک از درون باجه تلفنی که در ترمینال لینسلید^۱ قرار داشت آرام شد. مدت مکالمه تلفنی داشت تمام می شد.

- بهتره این خبر دروغ باشه. فقط بهتره این خبر دروغ باشه...

و قطع کرد.

سم سامرویل و دانکن مک کری زمانی که تلفن قطع شد از ترس رنگشان پریده بود.

سم پرسید: «این الماسهای لعنتی کجا هستند؟»

وضعیت داشت بدتر می شد. مانند بسیاری از کشورها انگلستان هم برنامه های رادیویی صبحگاهی زیادی دارد که شامل مطالب بی خاصیتی مثل موسیقی پاپ، نمایش، تازه های روز و تلفن شنوندگان می شود. اخبار تا آخرین لحظه از یک چاپگر بریده شده و با عجله توسط منشیها بازنویسی می شود و به زیر سوزن دیسک ارسال می گردد. آهنگ برنامه ها به صورتی است که بررسیهای دقیق و بازیبنی های بعدی که در روزهای یکشنبه تحت عنوان مطالب «سنگین» انجام می گیرد جای آنها را نخواهد گرفت.

زمانی که یک نفر با لهجه امریکایی به گروه خبری رادیو برنامه های صبح زنگ زد یک دختر کارآموز گوشی را برداشت. او بعداً گریه کنان پذیرفت که از تلفن کننده پرسیده است که آیا او واقعاً از بولیتن خبری سفارت امریکا زنگ می زند یا خیر. به هر حال خبر هفتاد ثانیه بعد با صدای پر طنبن *D.I* روی آنتن رفت.

نایجل کرامر خودش خبر را نشنیده ولی دختر جوانش آن را گوش داده بود.

دختر از داخل آشپزخانه صدا زد: «بابا. امروز آنها را می گیرید؟»

پدر که در حال پوشیدن کتش در سالن بود پرسید: «کی را می گیریم؟»

ماشین او در کنار پیاده رو آماده بود.

-گروگانگیرها را.

-شک دارم. چرا سوال می کنی؟

-رادیو می گفت.

در معده کرامر سوزشی احساس شد. او به طرف آشپزخانه رفت و با صدای گرفته ای از دخترش که در حال خوردن صبحانه بود پرسید: «رادیو دقیقاً چه گفت؟»

دختر عین مطلب را گفت. مبادله باج (الماسها) با سایمون کرمک همین امروز ترتیب داده خواهد شد و مقامات کاملاً مطمئن بودند که گروگانگیرها در جریان امر، دستگیر خواهند شد. کرامر به طرف اتومبیلش دوید و همین که ماشین به حرکت درآمد گوشی تلفن را از داشبورد ماشین برداشت و با

فردریک فورسایت / ۲۷۴

عصبانیت به چند جا تلفن زد.
اما دیگر دیر شده بود. زک به رادیوگوش نداده بود اما دوست
آفریقائیش چرا.

فصل نهم

زک دیرتر از معمول در ساعت ۱۰:۲۰ صبح تلفن زد. اگر روز قبل به خاطر مسئله حمله به بدفوردشایر عصبانی بود، الان دیگر تقریباً از شدت عصبانیت به حالت جنون رسیده بود.

نایجل کرامر آن قدر وقت داشت که در حالی که با ماشینش به طرف اسکاتلند یارد می راند، کوئین را در جریان قرار دهد. زمانی که کوئین گوشی تلفن را سر جایش گذاشت، اولین باری بود که سم او را در حالی که به وضوح می لرزید می دید. او در سکوت در آپارتمان قدم زد. دو نفر دیگر نشسته بودند و با وحشت به او نگاه می کردند. آنها تلفن کرامر را شنیده بودند و احساس می کردند که تمام کارها به طریقی دارند شکست می خورند.

فقط انتظار به صدا درآمدن زنگ تلفن علیرغم ندانستن این که آیا آدمرباها موضوع پخش شده از رادیو را شنیده بودند یا نه و این که در صورت شنیدن، عکس العمل آنها چه بود باعث شد تا سم از شدت اضطراب حالت تهوع پیدا کند. زمانی که بالاخره تلفن به صدا درآمد، کوئین با همان حالت آرامش همیشگی به آن جواب داد. زک یک راست سراغ اصل مطلب رفت.

- خیلی خوب. این بار دیگه واقعاً خرابش کردی تو یانکی حرامزاده. تو فکر کردی من احمقم؟ وقتی مجبور شدی بدن سایمون کرمک را دفن کنی آن وقت می فهمی که احمق کیه.

شوکه شدن و تعجب مصنوعی کوئین در حد قابل قبولی بود.

- زک. راجع به چه چیزی داری صحبت می‌کنی؟ چی شده؟
آدم‌ربا در حالی که صدای تندش بالا می‌رفت داد زد: «به من نگو که نمی‌دونی. اگر تو خودت اخبار را نشنیدی می‌توانی از افراد پلیست درباره آن پرسی و وانمود نکن که اون یک دروغ بوده چون خبر از سفارت خانه بی مصرف شما اومده.»

کوئین بالاخره زک را راضی کرد که به او بگوید چه چیزی شنیده حتی اگر فکر می‌کرد که او در جریان است، نقل خبر باعث شد تا زک کم‌کم آرام شود و در ضمن وقتش هم داشت تمام می‌شد.

- زک. این به دروغه. به دروغ تلفنی. برای انجام هرگونه مبادله‌ای فقط من و تو خواهیم بود رفیق. تنها و غیر مسلح. هیچ‌گونه وسایل ردیابی یا کلک یا پلیس یا سربازی در کار نخواهد بود. فقط شرایط تو، جای تو و زمان تو. من تنها با همین شرایط کار را پذیرفته‌ام.

- درسته ولی این بار دیگه خیلی دیر شده. افراد تو یک جسد می‌خواهند و آن را تحویل خواهند گرفت.

او می‌خواست تلفن را قطع کند. کوئین برای آخرین بار سعی کرد. او می‌دانست اگر زک گوشی را می‌گذاشت دیگر همه چیز تمام بود. چند روز یا چند هفته بعد، یک نفر در یک جایی داخل یک خانه یا آپارتمان می‌شد. شخصی مانند یک نظافتچی یا یک دربان یا یک متصدی معاملات املاک و او بدن تنها پسر رئیس جمهور را در حالی که گلوله‌ای به مغزش اصابت کرده یا گلولیش خفه شده یا نفسش متلاشی گردیده...

- زک. به خاطر خدا چند ثانیه دیگر صبر کن.
آرامش چهره کوئین داشت از بین می‌رفت. ظرف بیست روز گذشته این اولین باری بود که فشار عظیمی که بر دوشش بود را نمایان می‌کرد. او می‌دانست چقدر به بروز یک فاجعه نزدیک شده است.

در ایستگاه کنزینگتون گروهی از مهندسان مخابرات و افسران پلیس به صفحه‌های کامپیوتر خیره شده و متوجه فروکش کردن خشم درون صدا شدند. در خیابان کرک و روی کف سنگفرشهای «میفر» چهار مرد از ام.ای.۵ در حالی که در صندلیهای خود غرغر می‌کردند بدون حرکت نشسته

حالی که صدایی عصبانی از بلندگو بیرون می آمد و پس از آن نوار درون ضبط صوت بدون صدا به حرکت خود ادامه داد.

در زیرزمین سفارت امریکا در میدان گراسونور دو مهندس *ELINT* و سه عضو اف.بی.آی به اضافه لوکالینز از سیا و نماینده اف.بی.آی یعنی پاتریک سیمور نشسته بودند. اخبار صبح همه آنها را به آنجا کشانده بود تا بلکه بتوانند از چیز دیگری شبیه آنچه شنیده بودند جلوگیری کنند که البته به هر حال وضع را از این بهتر نمی کرد.

این حقیقت که ایستگاههای رادیویی تمام کشورها، من جمله رادیو خود لندن دو ساعت وقت صرف تقبیح کردن این شوخی بی موقع گذاشته بودند بسیار نامربوط بود. آنها همگی می دانستند که اسرار فاش شده می توانست برای همیشه مورد انکار قرار گیرد و این موضوع چیزی را عوض نمی کرد. همان طور که هیتلر گفت دروغ بزرگ همانی است که آنها باور دارند.

- خواهش می کنم زک. بگذار من شخصاً با رئیس جمهور کرمک تماس بگیرم. فقط بیست و چهار ساعت دیگر. بعد از این همه مدت برنامه ها را الان خراب نکن. رئیس جمهور این اختیار را دارد که به این عوضیها دستور دهد گورشان را از این جاگم کنند و من تو را تنها بگذارند، فقط من و تو. ما هستیم که می توانیم به یکدیگر اعتماد کنیم و کار را درست انجام دهیم. تمام چیزی که من بعد از بیست روز از تو می خواهم این است زک، فقط بیست و چهار ساعت دیگر. فقط این مهلت را به من بده.

مکئی پشت خط ایجاد شد. جایی در میان خیابانهای آیلزبوری^۱ در بوکینگهام شایر افسر کارآگاه جوانی به طور اتفاقی به طرف باجه های تلفن پیش می رفت.

بالاخره زک گفت: «فردا همین موقع».

و تلفن را قطع کرد.

او باجه را ترک گفته و از پیچ خیابان گذشته بود که افسر پلیس مخفی از کوچه ای دیگر بیرون آمد و به باجه های تلفن نگاه کرد. همه آنها خالی

بودند. برای دیدن زک هشت ثانیه دیر رسیده بود.
کوئین تلفن را جابجا کرد و به طرف نیمکت بزرگ رفت، به پشت روی آن دراز کشید، دستانش را زیر سرش قرار داد و به سقف خیره شد.
مک کری با تردید پرسید: «آقای کوئین»

علیرغم تاکیدات فراوانی مبنی بر این که او می تواند کلمه «آقا» را حذف کند، عضو جوان و خجالتی سیا اصرار داشت که با کوئین مانند دبیرانش در دبیرستان رفتار کند.

کوئین گفت: «خفه شو.»

مک کری که سرافکنده و خجالت زده شده بود و فقط می خواست از کوئین پرسد که آیا او قهوه می نوشد یا نه به آشپزخانه رفت و به هر حال قهوه اش را درست کرد. تلفن سوم یعنی تلفن «معمولی» به صدا درآمد. کرامر بود.

- خب ما همه آن را شنیدیم. چه احساسی داری؟
- هنوز ضربان قلبم تند است. اخبار جدیدی از منبع رادیو به دست نیامده؟

- هنوز نه. دختر منشی که تلفن را جواب داده هنوز در اداره پلیس هُلِبُورن است و قسم می خورد که لهجه طرف امریکایی بود اما توقع داری چه چیز بیشتری بداند؟ او فقط قسم می خورد که صدای طرف در حد قانع کننده ای رسمی بود و می دانست چه باید بگوید. نسخه ای از گزارش جریان می خواهی؟

- دیگر کمی دیر شده.

- حالا می خواهی چکار کنی؟

- کمی دعایم کنم. بعد هم راجع به آن فکر خواهم کرد.
- موفق باشی. من باید به وایت هال بروم. با شما در تماس خواهم بود.
بعد نوبت به سیمور از سفارتخانه بود که بیاید. به خاطر روشی که کوئین اتخاذ کرده بود به او تبریک گفت: «اگر کاری هست که ما بتوانیم انجام دهیم...»

کوئین فکر کرد مشکل همین است. یک نفر دارد زیاده روی می کند. او

چیزی به زبان نیاورد.

هنوز نصف قهوه‌اش را نخورده بود که پاهایش را از نیمکت آویزان کرده و گوشی را برداشت و شماره سفارت را گرفت. با اولین زنگ کسی از آن طرف گوشی را برداشت. باز هم سیمور بود.

«من یک خط خصوصی و امن به دفتر معاون رئیس جمهور اُدل می‌خواهم و همین الان هم آن را می‌خواهم.

«اِه. بین کوئین. واشنگتن بعد از چیزی که اینجا اتفاق افتاد به حالت آماده باش درآمده. آنها نوارها را لحظه به لحظه بررسی می‌کنند. من فکر می‌کنم ما باید بگذاریم آنها در مورد چیزی که شنیده‌اند با هم مشورت کنند. کوئین با احتیاط گفت: «با ظرف ده دقیقه با مایکل ادل از طریق خطی امن صحبت می‌کنم و یا این که مجبور خواهم شد از طریق خطی باز با او صحبت نمایم.»

سیمور فکر کرد. خط باز امن نبود. NSA با استفاده از ماهواره‌هایش آن را می‌شنید. GCHQ از بریتانیا نیز آن را می‌شنید. همین طور روسها و... سیمور گفت: «من با او تماس می‌گیرم و به او می‌گویم که با تو صحبت کند.»

ده دقیقه بعد مایکل ادل روی خط بود. ساعت شش و ربع صبح به وقت واشنگتن بود. او هنوز در اقامتگاه خود در مرکز دیده‌بانی نیروی دریایی بود اما از نیم ساعت قبل بیدار بود.

«کوئین. اونجا چه خبره؟ چیزهایی راجع به یک احمق ناشناس و تلفن لعتی‌اش شنیده‌ام.

کوئین با صدای موزونی گفت: «آقای معاون رئیس جمهور. نزدیکتان یک آینه دارید؟»

سکوتی توأم با حیرت به وجود آمد.

«بله فکر می‌کنم باشد.

«اگر به آن نگاه کنید دماغتان را روی صورتتان می‌بینید. درست است؟

«بین این مسخره‌بازیها دیگه چیه؟ خیلی خوب. بله. من می‌توانم آن را

بینم.

- با همان اطمینان به چیزی که در آینه می بینید به شما می گویم که سایمون کرمک تا بیست و چهار ساعت دیگر کشته خواهد شد...
او گذاشت کلمات کاملاً در مرد شوکه شده که گوشه تختخواب خود در واشنگتن نشسته بود اثر کند.
-... مگر این که...

- خیلی خوب کوئین. بگو.
- مگر این که تا فردا صبح به وقت لندن بسته الماسها به ارزش دو میلیون دلار در دستام باشد. این مکالمه بعد ضبط می شود. روز خوش آقای معاون رئیس جمهور.
او گوشی را گذاشت. در آن سوی خط، معاون رئیس جمهور ایالات متحده امریکا برای چند دقیقه از زبانی استفاده کرد که اگر همشهری های خویش آن را می شنیدند بی شک به او رأی نمی دادند. زمانی که کارش را انجام داد اپراتور تلفن را گرفت.
- مورتون استانارد را برایم بگیر. در خانه اش یا در هر جایی که هست. فقط پیدایش کن.

* * *

اندی لنگ از این که به این سرعت به بانک احضار گردیده بود متعجب بود. قرار برای ساعت یازده صبح بود و او ده دقیقه زودتر به آنجا رسید. زمانی که به درون دفتر هدایت می شد متوجه گردید که مطابق معمول او را به دفتر حسابدار داخلی نبردند بلکه به دفتر مدیر کل راهنمایی شد. حسابدار در طرف مدیر کل نشسته بود. افسر ارشد بدون اداء کلمه ای به لنگ اشاره کرد که روی یک صندلی رو بروی وی بنشیند. مرد، سپس از جایش بلند شد، به طرف پنجره رفت و برای چند دقیقه به بلندیهای شهر نگاه کرد. سپس برگشت و شروع به سخن کرد. لحنش سرد و خشک بود.
- دیروز آقای لنگ شما برای دیدن همکارم به اینجا آمدید در حالی که عربستان سعودی را با استفاده از طریقی که معلوم می شود قادر به انجام آن بوده اید، ترک گفته و ادعا و اظهارات مهمی در مورد درستی و امانتداری آقای استیون پایل کرده اید.

آقای لنگ!!!!؟ از این که به او آقای لنگ خطاب شده بود نگران شد. پس اندی چه شد؟ آنها همیشه در بانک همدیگر را با اسم کوچک صدا می زدند و این چیزی بود که نیویورک برای ایجاد یک محیط صمیمی به آن اصرار داشت.

او با احتیاط گفت: «و من مقدار زیادی اوراق کامپیوتری آوردم تا مطالبی را که کشف کرده ام به اثبات برسانم.» اما در معده اش سوزشی احساس می کرد. به نظرش جایی از کار اشکال داشت. مدیرعامل با شنیدن دلایل لنگ احساس کرد باید او را اخراج کند.

- من همچنین دیروز نامه بلندبالایی از استیوپایل دریافت کردم. امروز هم تماس تلفنی طولانی با او داشتم. لنگ برای من و برای حسابرس داخلی اینجا کاملاً روشن است که شما یک دزد و مختلس هستید.

لنگ نمی توانست آنچه را که شنیده بود باور کند. او نگاه کوتاهی برای کسب حمایت به حسابرس انداخت اما آن مرد به سقف خیره شده بود.

مدیرکل گفت: «من داستان را می دانم. تمام آن را. داستان واقعی را.» به خاطر این فرض که لنگ موضوع را نمی دانست او به مرد جوان گفت که حالا فکر می کند چه چیزی حقیقت دارد. لنگ از حساب یک مشتری، وزرات امور عمومی، پول می دزدیده است که البته در مقیاسهای عربستان سعودی مقدارش زیاد نبوده اما به اندازه یک درصد از هر صورت حسابی که توسط وزرات به پیمانکاران پرداخت می شده بوده که کفایت می کرده است. متأسفانه آقای امین متوجه ارقام نشده اما آقای الهارون این حساب سازیه را دیده و به آقای پایل اطلاع داده است.

مدیرعامل ریاض به خاطر وفاداری زیادش سعی کرده بود سابقه آقای لنگ را خراب نکند و فقط با برگشت ریالی کلیه مبالغ به حساب وزارت خانه، موضوع را فیصله دهد و این کار هم انجام شده بود.

عکس العمل لنگ در مقابل سرسختی فوق العاده از طرف یک همکار به خاطر از دست دادن پولش این بوده که آن شب را در شعبه جده گذرانده و با دستکاری حسابها سعی کرده ثابت کند که مبالغ بسیار بیشتری با همکاری آقای استیوپایل اختلاس شده است.

لنگ اعتراض کنان گفت: «اما من نوار را باخودم آورده‌ام»
 - البته نوارهای دستکاری شده. ما مدارک واقعی را در اینجا داریم.
 امروز صبح من به کامپیوتر مرکزی دستور دادم که وارد کامپیوتر ریاض شده
 و حسابهای آنجا را بررسی کند و الان حسابهای واقعی روی میز من هستند.
 آنها کاملاً چیزی را که اتفاق افتاده نشان می‌دهند. یک درصدی را که شما
 دزدیده‌اید سرچایش گذاشته شده و دیگر پولی کسر نیست. به لطف خدا یا
 بهتر بگویم به لطف استیو پایل آبروی بانک عربستان سعودی حفظ شد.
 لنگ مصرانه اعتراض کرد: «اما این درست نیست. پولی را که پایل و
 شریک ناشناسش کش رفته‌اند ده درصد از حسابهای وزارت بوده است»
 مدیرعامل نگاه سرسختانه‌ای به لنگ کرد و بعد چشمش را به مدارکی که
 تازه از ریاض رسیده بود انداخت.

- ال. شما در اینجا هیچ نشانه‌ای از رقم ده درصد اختلاس که حساب
 سازی شده باشد می‌بینی؟

حسابرس سرش را به نشانه نفی تکان داد.
 او گفت: «به هر حال این نا معقول به نظر می‌رسد. با چنین ارقامی که در
 گردش است یک درصد ممکن است در آن مناطق مخفی بماند اما ده درصد
 هرگز. حسابرسی سالانه که در آوریل انجام خواهد گرفت باید این متقلب را
 کشف می‌کرد. در آن موقع شما باید کجا می‌بودی؟ در یک سلول کثیف
 زندان سعودی و برای همیشه. البته با این فرض که دولت عربستان سعودی تا
 آوریل بعد هم سرکار باشد»

مدیرعامل لبخند سردی بر لب آورد که معنی آن بسیار روشن بود.
 حسابرس این طور نتیجه‌گیری کرد: «نه، متأسفم. این یک مورد باز و بسته
 است. استیو پایل نه تنها به همه ما لطف کرده بلکه آقای لنگ، به شخص شما
 هم لطف کرده. او شما را از یک زندانی طولانی مدت در عربستان سعودی
 نجات داده است»

مدیرعامل گفت: «که البته من تصور می‌کنم شما احتمالاً سزاوار آن
 باشید. به هر حال ما نمی‌توانیم آن را تحمل کنیم و ما از رسوایی مالی لذت
 نخواهیم برد. ما افراد زیادی را به صورت قراردادی به بانکهای جهان سوم

اعزام می‌کنیم و به فساد مالی نیازی نداریم. اما شما آقای لنگ دیگر از کارمندان آن بانکها نیستید. حکم اخراج شما در جلو شماست. البته حق بازخریدی به شما تعلق نمی‌گیرد و در مورد رضایت‌نامه هم که دیگر حرفش را نزنید. حالا لطفاً تشریف ببرید.»

لنگ می‌دانست که این محاکمه است. دیگر هرگز در هیچ‌کجای دنیا نمی‌توانست در بانک کار کند. شصت ثانیه بعد او در خیابان لومبارد^۱ بود.

* * *

در واشنگتن مورتون استانارد هنگام کار گذاشتن نوار روی میز کنفرانس در اتاق عملیات به عصبانیت زک گوش داده بود.

اخبار خارج از لندن در مورد انجام یک مبادله، راست یا دروغ باعث شده بود که مطبوعات در واشنگتن سرو صدا راه بیاندازند. کاخ سفید از قبل از طلوع آفتاب با سیل تلفن‌ها روبرو شده و وزیر مطبوعات بار دیگر به حالت از دست دادن عقل رسیده بود.

بعد از این که بالاخره نوار تمام شد هشت نفر حاضر به حالت شوکه ساکت شده بودند.

ادل با عصبانیت گفت: «الماسها. شما مرتب قول می‌دهید و قول می‌دهید اما این لعنتیها کجا هستند؟»

استانارد بلافاصله گفت: «آنها آماده هستند. از این که قبلاً بیش از اندازه خوشبین بودم معذرت می‌خواهم. من از این موضوعها اصلاً خبر نداشتم و تصور می‌کردم ترتیب دادن چنین محموله‌ای خیلی کمتر وقت می‌گیرد. اما به هر حال آنها آماده هستند. کمی کمتر از بیست و پنج هزار قطعه مخلوط. همه از جنس اصلی و ارزش آنها بیشتر از دو میلیون دلار است.»

هیوبرت رید پرسید: «کجا هستند؟»

- در یکی از گاو صندوقهای اداره مرکزی پنتاگون در نیویورک. قسمتی که خریدهای سواحل شرقی ما را انجام می‌دهد و واضح است که بسیار جای مطمئنی است.

براد جانسون سوال کرد: «برای حمل آنها به لندن چه فکری کرده‌اید؟ من تصور می‌کنم اگر از یکی از پایگاههای هوایمان در لندن استفاده کنیم بهتر باشد. ما به مشکلات روبرو شدن با مطبوعات در فرودگاه هیترو یا مشابه آن نیاز نداریم.»

استانارد گفت: «من تا یک ساعت دیگر با یکی از متخصصین ارشد نیروی هوایی ملاقات خواهم کرد. او مناسب‌ترین راه ارسال محموله را به ما خواهد گفت.»

ادل گفت: «ما به یک ماشین شرکت نیاز خواهیم داشت تا بسته را از مقصد تحویل گرفته و به دست کوئین در آپارتمان برساند. لی، شما ترتیب آن را بدهید. به هر حال آن آپارتمان شماست.»

لی الکساندر از سیاه‌گفت: «مشکلی نیست. من ترتیبی می‌دهم که لوکالیزر هنگام فرود هواپیما در پایگاه باشد و شخصاً آن را تحویل بگیرد.»

معاون رئیس‌جمهور گفت: «فردا صبح، طلوع آفتاب به وقت لندن در کنزینگتون لندن. آیا ما جزئیات مبادله را هنوز می‌دانیم؟»

مدیر اف.بی.آی گفت: «نه. مشکلی نیست کوئین مسئله را با افراد ما حل خواهد کرد.»

* * *

نیروی هوایی آمریکا برای عبور از فراز اقیانوس یک جت جنگنده عقاب اف. ۱۵ یک نفره را پیشنهاد نمود.

ژنرال نیروی هوایی در پنتاگون به مورتون استانارد گفت: «اگر بسته‌های سریع را روی آن نصب کنیم می‌تواند این فاصله را طی کند. ما باید بسته را قبل از ساعت ۲ بعدازظهر به گارد ملی هوایی در ترنتون نیو جرسی^۱ تحویل دهیم.»

خلبانی که برای این مامویت انتخاب شد یک سرهنگ ۲ مجرب بود که بیش از هفت هزار ساعت تجربه پرواز با اف. ۱۵ را داشت. عقاب بنحو کم سابقه‌ای اواخر صبح در ترنتون سرویس شد و بسته‌های سریع روی پهلوها و

انتهای بدنه هواگیر نصب گردیدند. این بسته‌ها بر خلاف اسمشان سرعت عقاب را افزایش نمی‌دهند بلکه کلمه سریع از حروف اول سوخت و جنگنده حسی درست شده^۱ و واقعاً هم آنها مخازن سوخت اضافی برای مسافتهای طولانی می‌باشند.

هنگامی که هواپیما بدون بار باشد مسافت ۲۸۷۸ مایلی را با ۲۳۰۰۰ پوند سوخت می‌پیماید. ۵۰۰۰ پوند از سوخت اضافی در هر کدام از بسته‌ها باعث می‌شوند که مسافت ۳۴۵۰ مایل را نیز بتواند بدون نیازی به سوخت‌گیری پرواز کند.

در اطاق پرواز سرهنگ باورز^۲ برنامه پروازش را هنگام صرف یک ساندویچ به عنوان ناهار، مطالعه کرد. از ترنتون تا پایگاه نیروی هوایی امریکا در هی‌فورد علیا واقع در بیرون شهر آکسفورد، ۳۰۶۳ مایل بود. همکاران هواشناسی مقاومت با دو ارتفاع پیشنهادی در ۵۰۰۰۰ فوتی را به او گفتند و او تخمین زد که در سرعت ۰/۹۵ ماخ می‌تواند با ۵/۴ ساعت پرواز به مقصد برسد و باز هم ۴۳۰۰ پوند سوخت داشته باشد.

در ساعت دو بعدازظهر یک تانکر بزرگ KC-135 از پایگاه هوایی آندروز در خارج از واشنگتن بلند شد و به سمت محل قرار با عقاب در هوا و در ارتفاع ۴۵۰۰۰ فوتی بر فراز دریای شرقی حرکت کرد.

آخرین محل توقف در ترنتون بود. سرهنگ باورز رأس ساعت ۳ لباس پرواز به تن کرده و آماده رفتن بود که لیموزین سیاه رنگ درازی از پنتاگون نیویورک از در اصلی وارد شد. یک مقام غیر نظامی همراه با یک ژنرال نیروی هوایی، یک کیف دستی مسطح همراه با تکه کاغذی که در آن شماره رمز کیف نوشته شده بود تحویل دادند.

وقتی که یک لیموزین بدون شماره دیگر وارد پایگاه می‌شد به‌ندرت او این کار را می‌کرد. در تالار پایگاه بین دو گروه مقامات رسمی یک کنفرانس عجولانه وجود داشت. بالاخره کیف دیپلمات همراه با تکه کاغذ از سرهنگ باورز پس گرفته شد و به صندلی عقب یکی از اتوموبیلها برده شد.

کیف باز شد و محتویات آن که یک بسته مخمل سیاه‌رنگ صاف به ابعاد ده اینچ در دوازده اینچ بود به کیف جدیدی منتقل گردید و این کیف بود که تحویل سرهنگ بی حوصله شد.

جنگنده‌های تندرو محلی برای محمولات ندارند اما یک فضای کوچک درست زیر صندلی خلبان تعبیه شده بود و کیف در آنجا جاسازی گردید. سرهنگ ساعت ۳:۳۱ بعد از ظهر پرواز کرد.

او به سرعت به ارتفاع ۴۵۰۰۰ پایی صعود کرد و تانکر را خبر کرد و با کهباش را کاملاً پر کرد تا با بار کامل به طرف انگلستان برود.

بعد از سوخت‌گیری ارتفاع را به ۵۰۰۰۰ فوت رساند و جهت را به سمت هی‌فورد علیا انتخاب کرد و گاز را تا سرعت ۰/۹۵ ماخ که درست نزدیک به حد ارتعاش و علامت شکستن دیوار صوتی بود رساند. بر فراز جزیره نانتاکت او به باد دنباله‌دار غرب که انتظارش را می‌کشید، رسید.

* * *

هنگامی که هنوز کنفرانس در تالار پایگاه ترنتون ادامه داشت یک جامبوج متعلق به یک خط هوایی با پرواز منظم از فرودگاه کندی به سمت هیترو لندن از زمین بلند شد. در قسمت کلاس بازرگانی هواپیما مرد جوان و خوش قد و قامتی بود که بعد از برقراری ارتباط با هیوستن، خود را به هواپیما رسانده بود. او برای یک شرکت بزرگ نفتی به نام پان گلوبال کار می‌کرد و برای چنین مأموریت حساسی از طرف مدیرش که صاحب شرکت هم بود انتخاب گردیده بود.

او نه می‌دانست که در پاکتی که در جیب بغلش بود و از دادن آن به مهماندار خودداری نموده بود، چه چیز وجود دارد و نه دلش می‌خواست که بداند. او فقط می‌دانست که پاکت باید حاوی مدارکی که از اهمیت و حساسیت زیادی برخوردار هستند باشد زیرا آن را پست یا فاکس نکرده و یا با پستهای سریع ارسال نموده بودند.

دستوراتش صریح و روشن بود. او چندین بار آنها را تکرار کرده بود. او قرار بود در روز معینی (روز بعد) و در ساعت معینی به آدرس معینی مراجعه کند. او قرار نبود زنگ در را بزند. فقط باید پاکت را در شکاف مخصوص

نامه‌ها می‌انداخت و سپس به فرودگاه هیترو و از آنجا به هیوستن برمی‌گشت. کاری خسته‌کننده اما آسان. قبل از شام در هواپیما مشروبات الکلی سرو می‌شد اما او چیزی ننوشید و فقط از پنجره به بیرون نگاه کرد.

وقتی که کسی در روزهای زمستان از غرب به شرق پرواز می‌کند خیلی زود به تاریکی برخورد می‌کند. بعد از ۲ ساعت پرواز او مشاهده کرد که رنگ آسمان به ارغوانی تیره‌ای مبدل شده و ستاره‌ها کاملاً قابل رؤیت هستند. همچنان که او نگاه می‌کرد، در ارتفاعی بسیار بالاتر از هواپیمای خودش یک نقطه کوچک آتشی قرمز رنگ دید که از لابه‌لای ستاره‌ها در همان مسیری که خودش پرواز می‌کرد در حرکت بود. با این که او نمی‌دانست که این نقطه متحرک چیست اما او در حال نگاه کردن به شعله دهانه جت اف. ۱۵ سرهنگ باورز بود در حالی که هر دو نفر در دو مأموریت جداگانه به سمت پایتخت بریتانیا حرکت می‌کردند و هیچ کدامشان نمی‌دانستند که حامل چه چیزی هستند.

ابتدا سرهنگ به آنجا رسید. او درست مطابق برنامه، ساعت ۱:۵۵ صبح به وقت محلی به زمین نشست و باعث برهم خوردن خواب مردم دهکده‌ای شد که هنگام رسیدن به چراغهای باند فرودگاه زیر پای او بودند. برج مراقبت او را در باند فرودگاه به داخل و به هانگار (سالن محل پارک هواپیما) هدایت کرد و به محض این که موتور هواپیما خاموش شد در هانگار بسته شد. وقتی که او در صندلی زیر پایش را باز کرد فرمانده پایگاه همراه یک نفر غیر نظامی به او نزدیک شدند. مقام غیر نظامی شروع به صحبت کرد.

- سرهنگ باورز؟

- بله قربان. خودم هستم.

- شما برای من بسته‌ای آورده‌اید؟

- من یک کیف دستی دارم. درست اینجا زیر صندلی است.

او کمرش را محکم بست و از پله‌های فولادی به کف هانگار پایین آمد. او فکر کرد چه راههای زیادی برای دیدن لندن وجود دارد. مقام غیر نظامی روی پلکان رفت و کیف دستی را تحویل گرفت. او دستش را برای گرفتن شماره رمز دراز کرد. ده دقیقه بعد لوکالینز در لیموزین شرکت نشسته بود و

به لندن برمی‌گشت. او ساعت ۴:۱۰ به آپارتمان کنزینگتون رسید. چراغها هنوز روشن بود. هیچ‌کس نخواهیده بود. کوئین در اتاق پذیرایی مشغول نوشیدن قهوه بود.

کالینز کیف دستی را روی میز پایین گذاشت و با نگاه کردن به شماره رمز، شماره‌ها را چرخاند. او بسته تقریباً مربع شکل مخملی را از کیف بیرون آورد و تحویل کوئین داد.

- با طلوع آفتاب تحویل شما می‌باشند. کوئین بسته را در دستانش سبک و سنگین کرد. کمی بیش از یک کیلوگرم در حدود سه پوند می‌شد.

کالینز پرسید: «می‌خواهی آن را باز کنی؟»

- احتیاجی نیست. اگر همه آن یا بخشی از آن شیشه یا خمیر یا چیزی از این قبیل باشد، احتمالاً کسی می‌خواهد زندگی سایمون کرمک را به باد بدهد.

- آنها این کار را نخواهند کرد. همه الماسها اصل و سالم می‌باشند. فکر می‌کنی او دوباره زنگ بزند؟

- فقط دعا کن که این کار را نکند.

- و مبادله چه می‌شود؟

- ما باید امروز ترتیب آن را بدهیم.

- کوئین. چطوری می‌خواهی این کار را انجام دهی؟

- به طریقی که خودم می‌دانم.

او به اتاقش رفت تا حمام کرده و لباسش را عوض کند. برای افراد زیادی آخرین روز اکتبر حقیقتاً روز بسیار خشنی می‌شد.

* * *

مرد جوان از هیوستن ساعت ۶:۴۵ صبح به وقت محلی به لندن رسید و با تنها کیف دستی‌اش خیلی سریع از گمرک گذشته و به طرف ساختمان شماره ۳ حرکت کرد. او به ساعتش نگاه کرد و فهمید که باید سه ساعت منتظر بماند و این مدتی بود که صرف دوش گرفتن و سرحال شدن و خوردن صبحانه و رفتن با تاکسی به انتهای غربی لندن می‌شد.

در ساعت ۹:۵۵ او خود را به دم در یک مجتمع آپارتمانی بلند که یک

بلوک پشت خیابان گریت پرتلند^۱ در محوطه ماربل آرج^۲ بود رساند. او پنج دقیقه زودتر رسیده بود. به او گفته شده بود که کاملاً دقیق باشد. از آن طرف خیابان، کسی از درون ماشین پارک شده‌ای او را نگاه می‌کرد اما او نمی‌دانست. او مدت پنج دقیقه بالا و پایین قدم زد و سپس رأس ساعت ۱۰ پاکت ضخیم را از شکاف مربوط به نامه‌ها بدرون انداخت. کسی در سالن نبود که آن را بردارد و نامه در چهار چوب در باقی ماند. جوان امریکایی از این‌که مطابق دستوری که به او داده شده بود وظیفه‌اش را انجام داده بود، راضی به طرف جاده بیس و اتر برگشت و به سرعت یک تاکسی به مقصد فرودگاه هیترو گرفت.

او هنوز به سر نبش نرسیده بود که مردی که داخل اتومبیل پارک شده بود، از آن بیرون آمد و عرض خیابان را طی کرد و وارد مجتمع آپارتمانی شد. او چند هفته بود که در آنجا زندگی می‌کرد و ماندنش در اتومبیل به این خاطر بود که مطمئن شود آورنده نامه به دقت به دستورات داده شده عمل کرده و کسی او را تعقیب نکرده باشد.

مرد پاکت را برداشت و با آسانسور به آپارتمان خود در طبقه هشتم رفت و پاکت را باز کرد. پس از خواندن نامه احساس رضایت کرد و نفسی به آرامی کشید. اکنون ایروینگ ماس چیزی را در دست داشت که تصور می‌کرد آخرین دستوراتش باشد.

* * *

در آپارتمان کنزینگتون صبح به آرامی و در سکوت فرا می‌رسید. تنش در آپارتمان ملموس بود. در مرکز مخابرات واقع در خیابان کرک در میدان گراسونور، مستمعین بر روی دستگاه‌هایشان چمباتمه زده و منتظر بودند تا کوئین چیزی بگوید و یا مک کری و سم سامرویل دهانشان را باز کنند. از بلندگوها به جز صدای سکوت چیزی شنیده نمی‌شد. کوئین توضیح داده بود که اگر زک زنگ نزد معنایش این است که همه چیز تمام شده و باید جستجوی دقیقی برای یافتن یک خانه رها شده با یک جسد در آن آغاز

گردد.

و زک تلفن نزد.

* * *

در ساعت ۱۰:۳۰ ایروینگ ماس آپارتمان‌اش را در ماربل آرچ ترک کرد و از داخل پارکینگ، اتومبیل کرایه‌ای خود را برداشت و به طرف ایستگاه پدینگتن رفت. ریشش که در مدت برنامه‌ریزی در هیوستن بلند شده بود باعث شده بود که ظاهر چهره‌اش عوض شود. او با پاسپورت جعلی کانادائیش که خیلی خوب ساخته شده بود بدون هیچ زحمتی وارد جمهوری ایرلند شده و از آنجا با کشتی به انگلستان آمده بود. او همچنین با داشتن گواهینامه رانندگی کانادایی بدون هیچ مشکلی یک اتومبیل برای مدتی طولانی کرایه کرده بود و بدون هیچ مانعی هفته‌ها در ماربل آرچ مانند یکی از میلیون‌ها خارجی در پایتخت بریتانیا زندگی کرده بود.

او به اندازه کافی مهارت داشت که بتواند وارد یک شهر شده و از دیدگان پنهان بماند. او شهر لندن را می‌شناخت و با روش زندگی در آن آشنا بود. می‌دانست برای به دست آوردن چیزهایی که لازم داشت به کجاها برود، با دنیای زیرزمینی رابطه داشت و به اندازه کافی تجربه آن را داشت که مرتکب خطاهایی که باعث می‌شد جلب توجه مقامات را بکند، نشود.

نامه‌اش از هیوستن حاوی جزئیات زیادی بود که امکان برگرداندن آنها به صورت پیامهای رمزی به شکل فهرست قیمتهای تولیدات بازار هیوستن و بالعکس، عملی نبود. همچنین دستورات دیگری در نامه وجود داشت اما جالبتر از همه آنها گزارش موقعیتی بود در مورد شاخه غربی کاخ سفید و این که حالت فرسایشی رئیس جمهور کرمک که در سه هفته گذشته به او دست داده بود، به اوج خود می‌رسید.

بالاخره بلیطی در نامه بود که مربوط به انبار توشه ایستگاه راه آهن پدینگتن بود. چیزی که فقط می‌توانست به صورت دستی از امریکا آورده شده باشد. حال چگونه از لندن به هیوستن رفته بود او نمی‌دانست و نمی‌خواست هم که بداند. او احتیاجی به دانستن نداشت. او می‌دانست چگونه برگشته و به دست او رسیده و هم اکنون در اختیارش بود. ساعت ۱۱

صبح از آن استفاده کرد.

کارمند راه آهن انگلستان ابداً راجع به آن فکر نکرد. در طول روز صدها بسته و چمدان امانتی برای نگهداری به اداره اش تحویل و پس گرفته می شد. فقط در صورتی که برای گرفتن بسته ای سه ماه می گذشت و کسی به سراغش نمی آمد آن را از قفسه بیرون می آورد و در صورتی که صاحب آن قابل شناسایی نبود، باز می کرد تا شناسایی اش کند. بلیطی که آن روز صبح توسط مرد آرامی با بارانی نیمه خاکستری گاباردینش ارائه شد تنها یک بلیط معمولی بود. کارمند نگاهی به قفسه ها انداخت و شماره آن را پیدا کرد. یک چمدان کوچک. و آن را تحویل داد. کرایه آن هم قبلاً پرداخت شده بود. با فرارسیدن شب، کارمند، مورد را کاملاً فراموش می کرد.

ماس چمدان را به آپارتمانش برد. قفلش را باز کرد و محتویات آن را بررسی نمود. همان طور که به او گفته شده بود همه چیز سرجایش بود. او به ساعتش نگاهی کرد. سه ساعت وقت داشت تا کارش را شروع کند.

در یکی از شهرکهای حومه لندن که در فاصله کمتر از ۴۰ مایلی مرکز شهر بود خانه ای در یکی از خیابانهای آرام و جود داشت. او می بایست در ساعت معینی از یک نقطه معین می گذشت همان طوری که او قبلاً یک روز در میان این کار را انجام داده بود و از طریق و وضعیت پنجره راننده (کاملاً بسته یا نیمه باز یا کاملاً باز) پیامی را که تماشاگر می خواست به او منتقل می کرد و حالا برای اولین بار پنجره در حالت کاملاً باز بود. کسی که عبور ماشین را دیده بود به داخل خانه برگشت و یکی از نوارهای ویدئویی اس و ام را که در محل خریداری کرده بود در داخل دستگاه گذاشت و آن را به عقب برد تا تماشا کند.

* * *

وقتی که اندی لنگ بانک را ترک می کرد تقریباً شوکه شده بود. برای کمتر افرادی اتفاق می افتد که دارای چنین سوابق تجربه در طول سالها تلاش باشند و با وجود این که این چنین تعلیم دیده اند، پیش پای خود به قطعات ریز و غیر قابل جمع شدنی خرد شوند. اولین عکس العمل، عدم درک مطلب و بعد از آن بی تصمیمی است.

لنگ در خیابانهای تنگ و خانه‌های درهمی که در ترافیکیک پرسرو صدای لندن محو می‌شدند، بدون هدف سرگردان شد. از قدیمی‌ترین میدان و مرکز تجاری و بانکی آنجا عبور کرد. او از کنار دیوارهای صومعه‌هایی می‌گذشت که روزگاری محل بانکهای اعضاء جمعیت فرانسوی سفیدپوستان و سیاه‌پوستان بودند. همین‌طور از کنار عمارتهایی که در آنها بازرگانان در مورد وضع تجارت دنیا تصمیم می‌گرفتند، از کنار جایی که هنری هشتم زنجایش را در جاده و در پای برج لندن اعدام می‌کرد و همچنین از برابر کلیساهای کوچک و ظریفی که توسط رن^۱ بعد از آتش‌سوزی بزرگ ۱۶۶۶ طراحی شده بود، گذشت.

مردانی که با سرعت در حرکت بودند از کنار او می‌گذشتند و تعداد زیادی از زنجای جوان و جذاب درباره قیمت‌های اجناس با یکدیگر صحبت می‌نمودند. خریدهای جزئی یا عمده می‌کردند و نگاهی به بازارهای ارز می‌انداختند تا وضعیت و یاروند تغییر نرخها را ببینند. آنها به جای قلم نی از ماشین حساب استفاده می‌کردند اما نتیجه زحمات آنها همانی بود که از قرن‌ها قبل بود یعنی تجارت و خرید و فروش چیزهایی که مردم دیگر می‌ساختند. دنیایی بود که مخیله اندی لنگ را از ده سال پیش یعنی زمانی که در حال اتمام مدرسه بود، تسخیر کرده بود و این همان دنیایی بود که بعد از آن دیگر هرگز به آنجا وارد نشد.

او در یک ساندویچ‌فروشی در کنار خیابانی به نام کراچدفریز^۲ نهار مختصری خورد. جایی که در آنجا راهبانان برای ریاضت کشیدن در راه عظمت بیشتر الهی، یک پایشان را به پشتشان می‌چسبانند. در آنجا برای کاری که می‌خواست انجام دهد تصمیمش را گرفت.

پس از اتمام قهوه‌اش با قطار زیرزمینی به آپارتمان‌اش در خیابان بیوفرت^۳ در چلسی که در آنجا با دقت فتوکی مدارکی را که از جده بیرون آورده بود نگهداری می‌کرد، برگشت. وقتی کسی چیز دیگری برای از دست دادن نداشته باشد می‌تواند خیلی خطرناک شود. لنگ تصمیم گرفت کلیه مطالب را

1. Wren

2. Crutched Friars

3. Beaufort street

از شروع تا پایان که شامل رونوشت‌های فهرست‌های کامپیوتری خودش هم می‌شد (و می‌دانست که کاملاً درست می‌باشند) بنویسد و به کلیهٔ اعضاء هیئت مدیره بانک در نیویورک ارسال نماید. اسامی اعضاء هیئت مدیره جزء اطلاعات عمومی بود و نشانی محل کار آنها در کتاب راهنما وجود داشت.

* * *

بالاخره زک در ساعت ۱:۲۰ دقیقه بعد از ظهر، در اوج شلوغی وقت نهار و زمانی که لنگ قهوه‌اش را تمام می‌کرد و ماس با یک حلقه فیلم فریبندهٔ بچه‌ها که تازه از آمستردام رسیده بود وارد خانه می‌شد، زنگ زد. او طبق معمول در شمال لندن در یکی از چهار کیوسک تلفن عمومی که در انتهای دیوار اداره پست دانستبل^۱ قرار داشتند بود.

کوئین از هنگام طلوع آفتاب لباس پوشیده و آماده بود. آن روز خورشید واقعاً دیدنی بود. نور تابانش از درون آسمان آبی می‌درخشید و فقط کمی هوا سرد بود. نه مک کری و نه سم، هیچ‌کدام در فکر این نبودند که از او سوال کنند آیا سردش هست یا نه اما به‌رحال او شلوار جین به تن کرده و ژاکت کشمیری نو خود را روی پیراهنش پوشیده و کاپشن چرمی زیپ‌داری روی آنها به تن کرده بود.

- کوئین. این آخرین تلفن است.

- زک. رفیق قدیمی. من الان دارم به یک ظرف بزرگ میوه که تو حتماً می‌دانی چیست نگاه می‌کنم. تالبه پر از الماس است چنان درخششی دارند که گویی زنده هستند. زک بگذار معامله را انجام دهیم. بیا همین الان معامله کنیم.

تصویری را که او ترسیم نموده بود زک را در همان لحظه تحت تأثیر قرار داد.

صدای درون تلفن گفت: «بسیار خوب. اینها دستورات هستند...»

- نه زک. این کار را با نظر من انجام می‌دهیم و اگر نه همه چیز به هم خواهد خورد...

در مرکز کنزینگتن در خیابان کرک و میدان گراسونور سکوت گیج
کننده‌ای بر مستمعین حکمفرما شد. آیا کوئین می‌دانست چکار می‌کند یا
این که می‌خواست رباینده را تحریک کند که گوشی را سرجایش بگذارد.
صحبت‌های کوئین بدون مکث ادامه یافت.

- زک. من ممکن است یک حرامزاده باشم ولی در بین این همه دردسر
من تنها حرامزاده‌ای هستم که تو می‌توانی به او اعتماد کنی و بالاخره باید به
من اعتماد کنی. مداد داری؟
- آره کوئین. حالا گوش کن.

- رفیق. تو گوش کن. از تو می‌خواهم که به کیوسک تلفن دیگری بروی و
تا ۴۰ ثانیه دیگر به این شماره به من زنگ بزنی. ۳۷۰۱۲۰۴. حالا بجنب.
آخرین کلمه یک صدای بلند بود. بعداً سم سامروایل و دانکن مک‌کری
در بازجوییشان گفتند که آنها هم مانند کسانی که به تلفن‌ها گوش می‌دادند از
صحبت‌های کوئین گیج شده بودند. کوئین گوشی را به زمین گذاشت. کیف
دستی را که هنوز الماسها درون آن بودند و نه داخل یک ظرف میوه،
برداشت و به طرف در اتاق نشمین دوید. او برگشت و داد زد: «همان جا
بمانید.»

تعجب، فریاد و حالت آمرانه‌اش باعث شد که آنها مدت پنج دقیقه بسیار
حساس در صندلیهایشان می‌خکوب شوند. وقتی که آنها به درب جلو
آپارتمان رسیدند صدای چرخاندن کلید را از فاصله دور شنیدند. ظاهراً کلید
قبل از طلوع آفتاب در آنجا گذاشته شده بود.

کوئین از آسانسور استفاده نکرد و از راه پله رفت و همزمان با شنیدن
فریاد مک‌کری و به دنبال آن صدای کوبیدن او به قفل در، به پائین پله‌ها
رسید. در بین استراق سمع‌کنندگان هرج و مرجی در حال شروع شدن بود که
به سرعت به غوغایی بدل می‌شد.

یکی از افراد پلیس مستقر در مرکز کنزینگتن پرسید: «چه غلطی داره
می‌کنه؟»

که جوابی دریافت نکرد. کوئین پله‌های سه طبقه را تا سالن همکف با
سرعت به پائین رفت. بعدها وقتی که از مامور استراق سمع که در طبقه

زیرزمین بود سوال شده بود که چرا او کاری نکرده است پاسخ داده بود که وظیفه او نبوده است. وظیفه او فقط ضبط کلیه صداهای آپارتمان، کدبندی و مخبره آنها به میدان گراسونور برای کشف رمز و استفاده استراق سمع کنندگان زیرزمین سفارت بود بنابراین او سرجایش مانده بود.

کوئین ظرف ۱۵ ثانیه پس از کوبیدن تلفن در جایش، عرض راهرو همکف را طی کرد. دربان انگلیسی با اشاره سر در اطاقکش با کوئین سلامی کرد و به طرف روزنامه دلی میرر برگشت. کوئین با فشار در خیابان را که به بیرون باز می شد باز کرد و پس از بستن آن یک تکه چوبی را که قبلاً در خلوت توالی درست کرده بود لای آن گذاشت و آن را محکم کرد و از میان شلوغی ترافیک عرض خیابان را طی کرد.

در پست استراق سمع میدان گراسونور کوین براون فریاد زد: «منظورشان چیست که او رفته است؟»

او هم مانند سایر آمریکایی ها و انگلیسیها تمام روز را برای شنیدن دیرترین و شاید هم آخرین تلفن زک منتظر نشسته بود. صداهایی که اول از کنزینگتن به گوش می رسید صرفاً گیج کننده بود. آنها شنیدند که تلفن قطع شد و فریاد کوئین را که به کسانی می گفت تکان نخورید. و پس از آن یک سری صداهای فریادهای درهم و برهم و فریادهایی از مک کری و سامروایل و سپس یک سری صداهای منظم که گویی کسی به در می کوبید.

سم سامروایل به اتاق آمده بود و خطاب به محللهای استراق سمع که در دیوار کار گذاشته شده بودند فریاد می زد: «او رفته است. کوئین رفته است.» سوال کوین براون در ایستگاه استراق سمع شنیده می شد اما سامرویل قادر به شنیدن آن نبود. براون با عصبانیت و تقلای بسیار تلفن را گرفت و با مأمور مخصوصش در کنزینگتن ارتباط برقرار کرد.

او به محض این که صدای سامرویل را روی خط شنید با صدای بلند گفت: «سامروایل. برو دنبالش.»

در همان لحظه پنجمین ضربه مک کری قفل در آپارتمان را شکست. او با سرعت به طرف پله رفت و سامرویل هم به دنبال او دوید. هر دو نفر آنها دم پایهای راحتی به پا داشتند.

مغازه خواربار فروشی آن طرف خیابان که کوئین شماره تلفن آن را از دفترچه تلفن پیدا کرده بود در زمان شروع به کار برادشا نام داشت و اکنون صاحبش یک آقای هندی به نام آقای پاتل بود. کوئین او را از آن طرف خیابان تماشا کرده بود که میوه‌های رویی داخل و بترین را می‌چید و یا به داخل مغازه می‌رفت تا به کار مشتری برسد.

کوئین ظرف ۳۳ ثانیه پس از اتمام مکالمه تلفنی خود با زک به پیاده‌رو مقابل رسید. او پس از آن که از میان دو نفر عابر پیاده رد شد، برق آسا وارد مغازه شد. تلفن روی میز ماشین حساب و جنب دفتر گذاشته شده بود و آقای پاتل پشت آن ایستاده بود.

کوئین بدون مقدمه گفت: «آن بچه‌ها دارند پرتقال‌های را می‌دزدند.» در همان لحظه تلفن زنگ زد. آقای پاتل که بین جواب دادن به تلفن و رفتن دنبال پرتقال دزدها مردد مانده بود مانند یک گجراتی خوب به بیرون دوید. کوئین گوشی را برداشت.

مرکز کنزینگتن به سرعت عمل کرده بود و بعداً بازجویی‌ها نشان داد که آنها به بهترین وجه ممکن عمل کرده بودند. اما آنها چندین ثانیه از چهل ثانیه را اول به خاطر تعجب از تغییر وضعیت و سپس به علت پیش آمدن نقص فنی از دست داده بودند. قفل تلفن آنها روی خط اصلی، در آپارتمان بود. هرگاه با آن تماس گرفته می‌شد شماره تلفن تلفن‌کننده و محل آن توسط یک مرکز الکترونیکی مشخص می‌شد. به وسیله شماره‌ای که توسط دستگاه نشان داده می‌شد، بعداً محل کیوسک تلفن مشخص می‌گردید و این بین ۶ تا ۱۰ ثانیه وقت می‌گرفت.

آنها شماره‌ای را که زک اول استفاده کرده بود قفل کرده بودند اما وقتی که او باجه‌اش را عوض کرد با این که باجه‌ها کنار هم در دانستبل بودند، او را گم کردند. از آن بدتر این بود که او اکنون شماره دیگری را در لندن می‌گرفت که آنها هیچ‌گونه کنترلی بر روی آن نداشتند. تنها امید این بود که شماره‌ای را که کوئین به زک دیکته کرده بود هنوز در مرکز کنزینگتن موجود بود. باز هم دستگاه‌های تعقیب‌کننده مجبور بودند کار را از نو شروع کنند. مکانیزم باینده تلفن آنها، با سرعت بیست هزار شماره را در مرکز

دنبال می‌کرد. آنها ۵۸ ثانیه بعد از این که کوئین شماره را به زک دیکته کرده بود، شماره آقای پاتل را روی خط آوردند و بعد هم شماره دوم را در دانستبل قفل کردند.

کوئین بدون مقدمه گفت: «زک. این شماره را یادداشت کن.»

زک غرغری کرد: «چه خبر شده است؟»

کوئین خیلی خشک گفت: «نه- سه- پنج- سه- دو- یک- پنج. متوجه شدی؟»

همچنان که زک شماره را تندتند یادداشت می‌کرد مکثی روی خط تلفن بود.

- زک. حالا خودمان کار را انجام خواهیم داد. من از میان عده زیادی از آنها بیرون آمده‌ام. الماسها در مقابل پسر. هیچ کلکی در کار نیست. این را قول می‌دهم. کار فقط بین من و تو انجام خواهد گرفت. تا شصت دقیقه دیگر به این شماره تلفن کن. اگر بار اول جواب نمی‌داد، نیم ساعت بعد از آن زنگ بزن. این شماره را تعقیب نمی‌کنند.

او گوشی را گذاشت. در مرکز مخابرات کنزینگتن مستمعین این کلمات را شنیدند: «... دقیقه دیگر به این شماره تلفن کن. اگر بار اول جواب نمی‌داد، نیم ساعت بعد از آن زنگ بزن. این شماره را تعقیب نمی‌کنند.»

مهندسی که با دو افسر انگلیسی در کنزینگتن بود به آنها گفت: «حرامزاده شماره دیگری به او داده است.»

یکی از آن دو افسر از قبل با اسکاتلند یارد تماس گرفته بود.

کوئین وقتی که از مغازه بیرون می‌آمد مک‌کری رامی دید که آن طرف خیابان، در مشرف به خیابان آپارتمان را فشار می‌دهد. سم پشت سر او بود و با دست اشاره می‌داد. دربان آپارتمان هم در حالی که موهای نرمش را با دستش صاف می‌کرد به آنها ملحق شد. از سمت مقابل دو اتومبیل در خیابان پیش می‌آمدند. از سمت کوئین یک موتور سیکلت نزدیک می‌شد. کوئین وارد خیابان شد و جلو مرد موتور سوار را گرفت در حالی که دستهایش را بالا برده بود و کیف دستی را در دست چپ گرفته بود. موتور سوار ترمز گرفت، چرخ‌های زرد و به یک طرف سر خورد و ایستاد.

- اه... باید ببخشید...

و در حالی که موتورسوار فرمان را در دست داشت لبخند ظاهرآ دوستانه‌ای به او زد. مشتی که کوئین به کلیه او وارد آورد کار را تمام کرد. در حالی که جوان موتورسوار با کلاهش خم شد کوئین او را از روی موتورش بلند کرد و به کناری انداخت. پای راستش را روی موتور گذاشت، دنده را جا زد و گاز داد. درست در لحظه‌ای که دست مک کری فقط شش اینچ با کوئین فاصله داشت او در خیابان، محل را ترک کرد.

مک کری افسرده و ناراحت در خیابان ایستاد. سم نزد او آمد. هر دو نفر به یکدیگر نگاهی کردند و به طرف آپارتمان دویدند. سریعترین راه برای برقراری تماس با میدان گراسونور این بود که به طبقه سوم بروند.

براون پنج دقیقه پس از این که به صحنهای مک کری و سامرویل در کنزینگتن گوش داد گفت: «درست. بسیار خوب، ما این حرمزاده را پیدا می‌کنیم. کار درست همین است.»

تلفن دیگری زنگ زد که نایجل کرامر از اسکاتلند یارد بود.

او رک و پوست کنده گفت: «مامور مذاکره شما کاری بی‌معنی کرده است. می‌توانی جریان را مفصل بگویی؟ من به آپارتمان زنگ زد. شماره همیشگی مشغول بود.»

براون ظرف سی ثانیه جریان را به او گفت. کرامر غرغری کرد. او هنوز از موضوع باغ مرتع سبز ناراحت بود و باز هم ناراحت می‌ماند. اتفاقات اخیر طوری بود که مجبور بود بر خلاف میلش براون و تیم اف.بی.آی را ملاقات کند.

او پرسید: «افراد شما شماره آن موتور سیکلت را برداشتند؟ من می‌توانم تمام نیروها را برای یافتن آن بسیج کنم.»

براون با رضایت گفت: «نکته بهتر از آن این است که کیفی که او حمل می‌کند مجهز به یک جهت یاب می‌باشد.»

- چي گفتی؟

- یک کار بسیار ظریف و غیر قابل کشف کردن که داخل بدنه کیف کار گذاشته شده. ما آن را در ایالات متحده نصب کرده و درست قبل از پرواز

دیشب هواپیما آن را با کیفی که پنتاگون تهیه کرده بود عوض کردیم. کرامر متفکرانه گفت: «فهمیدم. دریافت کننده آن کجاست؟»

- همین جا است. امروز صبح طلوع آفتاب با پرواز معمولی به دستم رسید و یکی از افراد من به فرودگاه هیترو رفت تا آن را تحویل بگیرد. برد آن ۲ مایل است بنابراین ما باید همین الان حرکت کنیم.

- این بار آقای براون لطفاً با گشتیهای مرکز در تماس باشید. در این شهر شما توقیف را انجام نمی دهید. این کار را من خواهم کرد. آیا اتومبیل شما بی سیم دارد؟

- البته.

- خط را روشن بگذارید. اگر جایتان را به ما بگوئید فوراً به شما ملحق خواهیم شد.

- اشکالی ندارد. قول می دهم همین کار را بکنم.

چهل ثانیه بعد لیموزین سفارت از میدان گراسونور خارج شد. چاک ماکسون رانندگی می کرد در حالی که همکارانش گیرنده D/F را که به شکل یک تلویزیون جعبه ای کوچک مینیاتوری بود و بر روی صفحه آن فقط یک نقطه نورانی به جای تصویر وجود داشت، کنترل می کردند. هرگاه آنتن به بدنه فلزی در کیف می چسبید علائم ارسال شده از فرستنده D/F در کیف کوئین ارسال می شد و خطی از نقطه نورانی به محیط صفحه تلویزیون خارج می گردید. راننده اتومبیل مجبور بود طوری مانور دهد که همیشه جهت ماشین، خطوط روی صفحه را بگیرد و در آن صورت بود که او جهت یاب را تعقیب می کرد. دستگاهی که در کیف کار گذاشته شده بود به وسیله یک کنترل از راه دور از داخل لیموزین فعال می شد.

آنها با سرعت از پارک لین^۱ و از میان نایتس بریج^۲ به کنزینگتن رفتند. براون گفت: «روشنش کن.»

اپراتور سوئیچی را فشار داد اما چیزی روی صفحه دریافت نشد.

- این عمل را هر ۳۰ ثانیه یک بار تکرار کن تا این که جواب بگیریم و تو

چاک، شروع کن دور کنزینگتن بگرد.

ماکسون خیابان کرامول^۱ را گرفت و سپس به طرف خیابان گلاستر^۲ و پس از آن به سوی جاده الدبرامپتون^۳ رفت. ناگهان آنتن درگیر شد.

همکار ماکسون گفت: «او پشت سر ما است. فاصله اش در حدود یک مایل و ربع است و به طرف شمال می رود.»

۳۰ ثانیه بعد ماکسون به خیابان کرامول برگشته از طریق خیابان نمایشگاه^۴ به طرف هایدپارک^۵ در حرکت بود.

اپراتور گفت: «درست در جلو ما به سمت شمال در حرکت است.»

براون گفت: «به بچه های آبی پوش انگلیسی بگوئید او را پیدا کرده ایم. ماکسون با بی سیم به سفارت اطلاع داد در نیمه راه خیابان اجور^۶ یک لندروور پلیس از پشت سر به آنها نزدیک شد.»

در پشت سر براون، کالینز و سایمور نشسته بودند.

کالینز با حالت تاسف گفت: «بایستی متوجه می شدیم که کوئین در آن مدت چکار می کرده است.»

سیمور پرسید: «کدام مدت.»

غروندهای او را سه هفته پیش در جاده وین فیلدهاوس^۷ به خاطر می آورد؟ کوئین ۱۵ دقیقه قبل از من حرکت کرد اما سه دقیقه بعد به کنزینگتن رسید. من نمی توانم دقیقاً حساب کنم که طی کردن این مسافت برای یک تاکسی در ساعات شلوغ ترافیک لندن چقدر وقت می گیرد اما او حتماً در جایی ایستاده و مقدماتی فراهم کرده.

سیمور اعتراض کرد: «او نمی توانسته است ۳ هفته قبل پیش بینی کرده و این برنامه ریزی را کرده باشد. او نمی دانست که عاقبت کار به اینجا خواهد رسید.»

- او مجبور نبود. پرونده او را که خوانده ای. او به اندازه کافی در جنگها

1. Cromwell Road

2. Gloucester Road

3. Old Brompton Road

4. Exhibiton Road

5. Hyde Park

6. Edgware Road

7. Winfield House

شرکت داشته است که بتواند حدس بزند در صورتی که کارها مطابق برنامه پیش نرود چه باید کرد.

اپراتور گفت: «او به سمت راست به داخل سن جانز وود^۱ می‌رود.»
در میدان لرد اتومبیل پلیس به کنارش آمد در حالی که پنجره‌اش پایین بود.

ماکسون در حالی که به خیابان فینچلی^۲ اشاره می‌کرد گفت: «او به طرف شمال می‌رود.»

یک اتومبیل پلیس دیگر به آن دو اتومبیل ملحق شد و از سویس کاتیج^۳ هندن^۴ و میل‌هیل^۵ به سمت شمال حرکت کردند در حالی که فاصله آنها به سیصد یارد می‌رسید در ترافیک به دنبال مرد بلند قدی بودند که کلاه ایمنی به سر نداشت و روی یک موتور سیکلت کوچک بود.

آنها از میدان میل‌هیل درست یک صد یارد پشت سر ردیاب حرکت کردند و به سربالایی پنج راه رسیدند. پس از آن متوجه شدند که کوئین باید وسیله‌اش را عوض کرده باشد. آنها از پهلوی دو موتورسوار گذشتند که هیچ علامتی از آنها گرفته نمی‌شد. دو موتور سیکلت پر قدرت نیز از آنها سبقت گرفتند اما ردیاب D/F که آنها به دنبالش بودند هنوز کاملاً جلو را نشان می‌داد. هنگامی که از نبش پنج راه گذشتند و به داخل بزرگراه $A1$ به طرف هرتفورد شایر رفتند گیرنده علامت داد و آنها متوجه هدف شدند که در داخل یک فولکس واگن GTI سر باز بود و راننده‌اش برای پوشاندن سر و گوشه‌هایش یک کلاه پشمی ضخیم به سر کرده بود.

اولین چیزی که آن فادر جیل قبرسی^۶ درباره اتفاقاتی که آن روز برایش افتاده بود به یاد می‌آورد این بود که هنگامی که به طرف کلبه کوچک قشنگش در حومه پشت برهموود^۷ می‌رفت، ناگهان به وسیله یک اتومبیل سیاه بزرگ که با خشونت جلو او پیچید، راهش سد شد و او مجبور شده بود

1. St. John's Wood

2. Finchley Road

3. Swiss Cottage

4. Hendon

5. Mill Hill

6. Cyprian Fothergill

7. Borehamwood

ترمزی کند که باعث گردیده بود به باغ کنار جاده کشیده شده و بایستد. او بعداً برای دوستان نزدیکش در باشگاه حکایت کرده بود که ظرف چند ثانیه سه مرد قوی هیکل از داخل اتومبیل به بیرون پریده بودند و با نشانه روی تفنگهای قوی، ماشین او را محاصره نموده بودند. پس از آن یک اتومبیل پلیس پشت سرش و بعد هم یکی دیگر و چهار پلیس خوش تیپ از آن بیرون آمدند و به سابرین که به نظر می‌رسید امریکایی و بسیار درشت هیکل باشند گفتند که اسلحه‌هایشان را کنار بگذارند.

مطلب دیگری که یادش بود و هنگامی که آن را نقل می‌کرد همه افراد حاضر در باشگاه متوجه صحبت‌هایش بودند این بود که یکی از امریکایی‌ها کلاه بردارش را پاره کرد و داد زد: «خیلی خوب. کله پوک. اون کجاست؟» و این در حالی بود که یکی از افسران انگلیسی کیف را از صندلی عقب برداشته بود و او به ناچار یک ساعت توضیح داده بود که هرگز آن را ندیده است.

امریکایی بزرگ با موی جوگندمی که به نظر می‌رسید رئیس گروه باشد از داخل اتومبیل مشکی کیف را از دست افسر انگلیسی گرفت. قفل‌های آن را باز کرد و داخل کیف را نگاه کرد. خالی بود. بعد از آن همه تلاش خالی بود. این همه سروصدا برای یک کیف خالی... به هر حال امریکایی‌ها چنان فحاشی و بد دهنی می‌کردند که قبرسی تا آن موقع نشنیده بود و امیدوار بود دیگر هرگز نشنود. پس از آن یک درجه‌دار انگلیسی آمد که وضعی‌ش کاملاً با آنها فرق داشت...

در ساعت ۲:۲۵ بعد از ظهر ستوان کید^۱ به داخل ماشین پاترولش برگشت تا به کسانی که با بی سیم اصرار می‌کردند که با او صحبت کنند جواب دهد. او شروع کرد: «تانگو آلفا.»

- تانگو آلفا، اینجا دفتر معاونت کرامر است. شما کی هستید؟

- ستوان کید قربان. از بخش F.

- ستوان چه خبر شده. چی به دست آورده‌اید؟

کید به طرف فولکس واگن پارک شده و سرنشین ترسیده و سه عضو اف.بی.آی که کیف خالی را واریسی می‌کردند نگاهی کرد. دو یانکی دیگر عقب‌تر ایستاده و امیدوار به آسمان نگاه می‌کردند و سه نفر از همکارانشان سعی می‌کردند از شخص دستگیر شده اقرار بگیرند.

- شلوغی و دردسر قربان.

- ستوان کید، به دقت گوش کن. آیا شما یک امریکایی بلند قد که به تازگی دو میلیون دلار دزدیده است را دستگیر کرده‌اید؟

- خیر قربان. ما فقط یک آرایشگر ساده را دستگیر کرده‌ایم که همین الان شلوار خودش را خیس کرد.

- منظورت چیست... ناپدید شده؟

ظرف یک ساعت در اطراف آپارتمان کنزینگتن، اسکاتلند یارد، ساختمان هیئت دولت، وزارت کشور، خیابان داویننگ، میدان گراسونور و شاخه غربی کاخ سفید، داد و فریاد، سر و صدا و همه‌به با انواع لهجه‌ها و صداها پیچده بود.

- او نمی‌تواند همینطوری ناپدید شود.

اما شده بود.

فصل دهم

کوئین فقط سی ثانیه بعد از این که از نبش خیابانی که آپارتمان در آن واقع شده بود گذشته بود، کیف را در عقب گلف سرباز انداخته بود. وقتی که لوکالینز کیف را قبل از طلوع آفتاب به او داده بود و او آن را باز کرده بود ردیابی در آن ندیده بود اما انتظارش را هم نداشته بود. هرکس در آزمایشگاه آن را کار گذاشته بوده خیلی زرنکتر از آن بوده که اثر قابل رؤیتی از آن باقی بگذارد. کوئین این ریسک را نکرده بود تا احتمال وجود چیزی در کیف باعث شود پلیس و گروه امریکایی قرار او و زک را کشف کنند.

هنگامی که سر یک چهارراه پشت چراغ قرمز بود قفل کیف را باز کرده و بسته الماسها را داخل زیپ کت چرمیش جا داده بود و به اطراف نگاهی کرده و گلف را در کنارش دیده بود. راننده اش با کلاه پر دار خود متوجه چیزی نشده بود.

چون کوئین کلاه ایمنی که برای موتورسواری اجباری بود و ممکن بود توجه پلیس را به خود جلب کند نداشت، نیم مایل بعد موتور سیکلت را ترک کرد. بیرون برامپتون اراتوری^۱ یک تاکسی صدا زد و از او خواست به ماربلین^۲ برود. در خیابان جرج^۳ کرایه اش را داد و بقیه راه را پیاده طی کرد. جیبهایش شامل کلیه چیزهایی بود که او توانسته بود بدون جلب توجه

1. Brompton Oratory

2. Marylebone

3. George Str.

کردن از آپارتمان با خودش بیاورد. پاسپورت و گواهی نامه رانندگی امریکائیش - گو این که اینها به محض آماده باش پلیس دیگر به درد نمی خوردند - مقداری پول انگلیسی که از کیف سم برداشته بود، چاقوی چند سره اش و یک گازانبر که از جعبه فیوز برداشته بود. از یک سوپر مارکت در ماربلن در های استریت یک عینک شیشه ای ساده با دسته های شاخی و وسایل آرایش مردانه و از یک خرازی یک کلاه پارچه ای رنگی راه راه از جنس پشم خرید.

او از مغازه های شکلات فروشی، ابزار فروشی و چمدان فروشی خریده های زیاد دیگری کرد و به ساعتش نگاهی انداخت. پنجاه و پنج دقیقه از زمانی که گوشی را در فروشگاه آقای پاتل گذاشته بود می گذشت. او به داخل خیابان بلاندفورد^۱ و سر نبش خیابان چیلترن^۲ رفت و باجه تلفنی را که به دنبالش می گشت پیدا کرد. یک باجه از مجموعه دو باجه ای که آنجا بود. او به داخل باجه ای رفت که شماره اش را از سه هفته پیش حفظ کرده بود و یک ساعت قبل آن را به زک دیکته کرده بود. تلفن درست سر وقت زنگ خورد. زک تمرکز حواسش را از دست داده و بسیار عصبانی و ناراحت بود.

- خب حرامزاده. حالا چه غلطی می خواهی بکنی؟

کوئین در چند جمله کوتاه کارهایی را که کرده بود توضیح داد. زک در سکوت گوش داد.

- حاضری با هم کنار بیائیم؟ چون اگر نخواهی باز هم آن پسر در یک کیسه تحویل شما خواهد شد.

- زک. نگاه کن. من خیلی روراست به تو می گم که برام هیچ مهم نیست که آنها شماها را دستگیر بکنند یا نه. برای من فقط یک چیز مهم است: بچه را پس بگیرم و او را سالم تحویل خانواده اش بدهم. الان در کتم دو میلیون دلار به صورت الماس خالص دارم و تعقیب کنندگان را هم از خودم دور کرده ام چون دائماً در کار دخالت می کردند و می خواستند زرنک بازی در بیاورند. بنابراین می خواهی که ترتیب مبادله را بدهیم یا نه؟

- وقت تمام است من دارم می‌روم.

- اینجا یک تلفن عمومی در ماربلین است اما حق باتو است. نباید اعتماد کنی. امشب با همین شماره به من زنگ بزن و جزئیات را به من بگو. من تنها، بدون اسلحه با الماسها هر کجا بخواهی می‌ایم و چون من هم تحت تعقیب پلیس هستم بهتر است بعد از رسیدن تاریکی زنگ بزنی. مثلاً ساعت ۸. زک با تحکم گفت: «بسیار خوب. آنجا باش.»

در همان لحظه بود که ستوان کید میکروفن بی‌سیم اتومبیل را برداشت و با نایجل کرامر صحبت کرد. چند دقیقه بعد کلیه پاسگاههای پلیس در محدوده مرکز مشخصات شخصی را دریافت می‌کردند به همراه دستوراتی برای پیدا کردن و نه نزدیک شدن به او و گزارش کردن موقعیت شخص مظنون با بی‌سیم به پاسگاه بدون دخالت در کار. هیچ اسمی از شخص مظنون و هیچ دلیلی برای تحت تعقیب بودن او اعلام نگردید.

کوئین بعد از ترک باجه تلفن، پیاده به طرف خیابان بلاندفورد و از آنجا به هتل بلک وودز^۱ رفت که یکی از مهمانسراهای قدیمی بود که در خیابانهای فرعی لندن در جای دنجی قرار داشت و توسط هتل‌های زنجیره‌ای خریداری و یا باسازی نشده بود. هتلی بود ۲۰ اتاقه پوشیده از درختان پایتال که یک شومینه روشن در سالن پذیرائیش و یک قالی روی کف ناصافش دیده می‌شد.

کوئین به طرف دختر زیبایی که پشت میز پذیرش قرار داشت نزدیک شد و با بهترین لبخندی که می‌توانست تحویل او دهد گفت: «سلام». دخترک سرش را بلند کرد و با لبخندی جواب او را داد. مردی بلند قد، جا افتاده با کلاه پارچه‌ای و کت چرمی و خلاصه یک توریست امریکایی تمام عیار.

- عصر به‌خیر قربان می‌توانم کمکتان کنم؟

- خب. حالا امیدوارم بتوانید خانم. بله. من مطمئنم که می‌توانید. می‌دانید من همین الان از ایالات متحده با آژانس بریتیش ایرویز که همیشه مورد

علاقه من بوده است وارد شدم. می دانید چکار کردند؟ آنها چمدانهای مرا گم کردند. بله خانم اشتهاً تمام آنها را به فرانکفورت فرستاده اند. صورت دخترک از شدت تعجب و نگرانی جمع شد.

- تازه این تمامش نیست. آنها می خواهند ظرف ۲۴ ساعت آن را برایم بیاورند اما تنها مشکل من این است که تمام مدارک جزئیات سفر من در چمدان کوچکم بوده و باور کنید برای اولین بار در زندگیم بیاد نمی آورم که در کدام هتل ، اتاق رزرو کرده ام. یک ساعت با خانمی از آژانس هوایی ، فهرست هتل های لندن را گشتیم تا به یاد بیاورم کدام هتل بوده است اما ظاهراً تا چمدانم به دستم نرسد بیاد نخواهم آورد. بنابراین من با یک تاکسی به شهر آمده ام و راننده اینجا را به من معرفی کرد... آیا شما برحسب اتفاق یک اتاق خالی برای امشب دارید؟ راستی اسم من هری راسل^۱ است.

دختر کاملاً تحت تأثیر قرار گرفت. مرد بلند قد به خاطر از دست دادن اثاثش و از این که به یادش نمی آمد کجا بنا بوده است برود به نظر ناراحت می آمد. دختر فیلم های زیادی تماشا می کرد و فکر کرد آن مرد کمی شبیه به کسی است که همیشه از دیگران درخواست می کند برنامه روزانه اش را تنظیم کنند اما او در عین حال مانند مردی از دالاس که با کلاه بردارش خنده دار به نظر می رسید، صحبت می کرد در نتیجه اصلاً به مغزش خطور نکرد که حرفش را باور نکند و با لاف از او کارت شناسایی بخواهد. معمولاً مهمانان هتل بلک وودز همگی با اطلاع قبلی و با اثاثیه وارد می شدند اما گم شدن چمدانها و فراموش کردن هتل شخص و آن هم به خاطر بریتیش ایرویز... او لیست اتاق های خالی را بررسی کرد. بیشتر مهمانان آنهایی بودند که به طور منظم از استانه های دیگر می آمدند و تعدادی هم ساکنین دائمی هتل بودند.

- آقای راسل. فقط یک اتاق خالی هست. یک اتاق کوچک در قسمت عقب ساختمان. متأسفم...

- اوه. خانم جوان همین برای من مناسب است. می توانم پول را نقداً پرداخت کنم چون مقداری ارز از فرودگاه تبدیل کرده ام.

دختر ضمن این که دستش را به طرف کلید برنزی قدیمی دراز کرده بود گفت: «آقای راسل. فردا صبح. در ضمن اتاق، بالای پله ها طبقه دوم است.» کوئین از پله ها با وضع ناجور لبه شان بالا رفت و اتاق شماره ۱۱ را پیدا کرد و وارد آن شد. کوچک، تمیز و راحت بود. بیش از حد مناسب بود. او لباسهایش را از تن بیرون آورد و زنگ ساعتی را که از مغازه خریده بود، روی شش بعد از ظهر تنظیم کرد و به خواب رفت.

* * *

سرهای ماریوت، وزیر کشور پرسید: «خب برای خاطر چه چیزی روی زمین او این کار را کرد؟»

او تازه داستان را از نایجل کرامر در دفترش در طبقه بالای وزارتخانه شنیده بود. او ده دقیقه با داونینگ استریت صحبت کرده بود و خانم نخست وزیر از این بابت خوشحال نبود.

کرامر با دقت گفت: «من نسبت به این که او احساس می کرد نمی تواند به کسی اعتماد کند مشکوک بودم.»

وزیر گفت: «امیدوارم در مورد ما این طور نباشد. ما هر چه توانسته ایم انجام داده ایم.»

نه. نه در مورد ما. او داشت برای انجام مبادله به این مرد، زک، نزدیک می شد. در موارد آدم ربایی این مرحله خطرناکترین مرحله است و باید با حداکثر دقت انجام شود. بعد از آن دوبار درز خبز از رادیو، یکی فرانسوی و دیگری انگلیسی. به نظر می رسد که ترجیح داده است کار را خودش انجام دهد. پرواضح است که ما نمی توانیم اجازه چنین کاری را به او بدهیم جناب وزیر کشور. باید او را پیدا کنیم.

کرامر از این که برتری مسئولیت مذاکرات در حیطه قدرتش نبود و فقط کارهای تحقیقاتی به عهده اش بود احساس ناراحتی می کرد.

وزیر کشور شکوه کنان گفت: «نمی توانم فکر کنم که چگونه از اولین محل فرار کرده است.»

اگر دو نفر از افراد من در محل حضور می داشتند کوئین این کار را نمی کرد.

- بله درست است اما دیگر کار از کار گذشته، آن مرد را پیدا کنید اما آرام و با دقت.

نظر شخصی وزیر کشور این بود که اگر این کوئین بتواند به تنهایی سایمون کرمک را پیدا کند خیلی هم خوب است. بریتانیا می تواند هر دو آنها را با حداکثر سرعت به امریکا بفرستد. اما اگر امریکائیان بخواهند در دسر درست کنند بگذار هر چه خودشان می خواهند بکنند و در دسر از جانب آنها باشد نه از جانب او.

* * *

در همان ساعت ابروینگ ماس از هیوستن تلفنی دریافت داشت. او لیست قیمتهای پیشنهادی محصولات باغچه های سبزی تگزاس را یادداشت کرد. گوشی را گذاشت و آنها را به صورت پیغام اصلی برگرداند، سپس به حالت تعجب سوت کشید. هر چه بیشتر درباره آن فکر کرد بیشتر متوجه می شد که لازم است تغییرات کمی در برنامه اش بدهد.

* * *

بعد از ناکامی در جاده خارج میل هیل، کوین براون با حالت بسیار عصبانی همراه باتریک سیمور و لوکالینز به کنزینگتن برگشته بود. سه نفر با هم، دو همکار مادون خود را کاملاً در جریان گذاشتند.

سم سامرویل و دونکن مک کری به طور مفصل شرح دادند که آن روز صبح چه اتفاقی افتاده بود، چگونه اتفاق افتاده بود و این که چرا آنها این امر را پیش بینی نکرده بودند. مک کری مانند همیشه عذرخواهی می کرد.

براون گفت: «اگر او تماس تلفنی مجددی با زک برقرار کرده باشد دیگر کاملاً خارج از کنترل ما می باشد. اگر آنها از یک باجه تلفن عمومی به باجه دیگر ارتباط برقرار کنند هیچ راهی برای شنیدن آن توسط انگلیسیها وجود ندارد. ما نمی دانیم آنها در چه وضعی هستند.»

سیمور گفت: «ممکن است آنها ترتیب مبادله سایمون کرمک را با الماسها می دهند.»

براون غرولندی کرد: «وقتی که موضوع تمام شود من این آدم زرنگ را پیش خودم خواهم برد.»

- البته اگر او با سایمون کرمک برگردد همه ما باید خوشحال باشیم که چمدانهایش را تا فرودگاه برایش حمل کنیم.

قرار شد که سم سامرویل و مک کری همچنان در آپارتمان باقی بمانند تا اگر کوئین تلفن کرد جواب بدهند. آنها سه خط تلفن که هنوز هم استراق سمع می شدند را آزاد گذاشتند. سه نفر ارشد به سفارت برگشتند. سیمور با اسکاتلند یارد تماس گرفت تا نتیجه پیشرفت کار در گروههای تحقیق را که حالا از یک گروه تبدیل به دو گروه شده بودند گزارش کند.

کوئین ساعت شش بیدار شد. دوش گرفت و اصلاح کرد و با ادکلنی که روز قبل از های استریت خریده بود خود را آراست، شام مختصری خورد و ساعت ده دقیقه به هشت پیاده به کیوسک تلفن خیابان چیلترن رفت. خانم پیری در آن بود اما ساعت پنج دقیقه به هشت از آن بیرون آمد. کوئین در داخل کیوسک ایستاد و وانمود کرد که راهنمای شماره های تلفن را می خواند تا این که ساعت هشت و دو دقیقه تلفن زنگ زد.

- کوئین.

- بله.

- با توجه به این که آنها را ترک کرده ای ممکن است بخواهی با هم کنار بیایم و ممکن هم هست که نه. اگر کلکی در کار باشد توانش را خواهی پرداخت.

- هیچ کلکی در کار نیست. بگو کی و کجا بیایم.

- ساعت ۱۰ صبح فردا. فردا ساعت ۹ به همین شماره تلفن زنگ خواهم زد و خواهم گفت کجا. به اندازه کافی وقت خواهی داشت که خودت را ساعت ۱۰ به آنجا برسانی. افراد من از طلوع آفتاب در آنجا نگهبانی خواهند داد. اگر پلیس در آنجا پیدا شود و یا SAS یا هرگونه تحرک مشکوکی، ما آن را خواهیم دید و محل را ترک خواهیم کرد و در تماس بعدی خبر کشته شدن سایمون کرمک را خواهیم داد. شما هرگز ما را نخواهی دید اما ما تو را و هر کس دیگری را که در آن حوالی پیدا شود خواهیم دید. به دوستانت بگو اگر بخواهند به من کلک بزنند ممکن است یکی یا دو تا از ما را بگیرند اما دستشان به سایمون کرمک نخواهد رسید.

- مطمئن باش زک. من تنها می آیم. هیچ کلکی در کار نخواهد بود.
- هیچ میکروفن، ردیاب و یا هر وسیله الکتریکی نباید همراهت باشد. ما تو را بازرسی خواهیم کرد. اگر سیمی به تو وصل باشد، ضررش به پسرک خواهد رسید.

- فقط همین که گفتیم. بدون هیچ کلکی. تنها من و الماسها هستیم.
- ساعت ۹ در همین کیوسک تلفن باش.

صدای قطع شدن تلفن و آزاد شدن خط آمد. کوئین کیوسک را ترک کرد و پیاده به هتل برگشت. کمی تلویزیون تماشا کرد و بعد کیف کوچکش را خالی کرد و با چیزهایی که آن روز بعدازظهر خریده بود، دو ساعت کار کرد. ساعت دو صبح بود که خیالش راحت شد.

او دوباره دوش گرفت تا بوی آن مواد مخفی از تنش برود. ساعت را تنظیم کرد و بعد روی تختخواب دراز کشید و به سقف خیره شد. کاملاً بدون حرکت و متفکر. او قبل از جنگ هرگز زیاد نمی خوابید و به همین دلیل بود که بعدازظهر سه ساعت خوابیده بود. او فقط قبل از طلوع آفتاب چرت کوتاهی زد و به محض این که در ساعت ۷ زنگ ساعت به صدا درآمد بیدار شد.

ساعت ۸:۳۰ همان دختر زیبا پشت میز بود و کوئین به او نزدیک شد. عینک دسته پهن برچشم و کلاه پشمی به سر داشت و دکمه های کاپشنش را تا بالای یقه بسته بود. او توضیح داد که باید برای گرفتن بارش به هیترو برود و می خواهد که حسابش را پرداخت کند.

ساعت یک ربع به نه سلانه سلانه در خیابان به طرف کیوسک رفت. دیگر در این ساعت خانمهای پیر نمی توانستند باشند. او به مدت ۱۵ دقیقه درون باجه ایستاد تا این که رأس ساعت ۹ تلفن زنگ خورد. صدای زک خیلی عجولانه و پرتش بود.

- رترهیت،^۱ خیابان جامائیکا.

کوئین منطقه را نمی شناخت اما چیزی راجع به آن می دانست. منطقه ای

بود پر از اسکله‌های قدیمی که بعضاً به خانه‌های قشنگ جدید و یا آپارتمانهایی برای کارگران سخت‌کوشی که در شهر کار می‌کردند تبدیل شده بودند اما باز هم در آن منطقه قسمتهایی نیمه متروکه و انبار و پلاژهای ترک شده وجود داشت.

- ادامه بده.

زک نشانی را داد. خارج از خیابان جامائیکا و پایین خیابانی که به رودخانه تیمز منتهی می‌شود.

- یک انبار یک طبقه‌ای فلزی است که از دو طرف باز است. هنوز هم نام بیچ^۱ روی درهای آن نوشته شده است. در بالای خیابان پول تا کسی را بده و پیاده و تنها به پایین بیا و از ورودی جنوبی داخل شو و به وسط کف انبار برو و منتظر بمان. اگر کسی پشت سرت بیاید ما خودمان را نشان نخواهیم داد. تلفن قطع شد. کوئین از کیوسک خارج شد و کیسه چرمیش را در سطل زباله انداخت. او به اطراف نگاه کرد تا تا کسی پیدا کند اما موفق نشد. شلوغی صبح بود. ده دقیقه بعد در مریلبن‌های استریت یکی پیدا کرد و دم ایستگاه قطار زیرزمینی ماربل آرچ پیاده شد. در آن ساعت رفتن با تا کسی به خیابانهای پیچ در پیچ شهر قدیمی در کنار تیمز در ناحیه رترهیت وقت بسیاری می‌گرفت.

او با قطار زیرزمینی به طرف شرق و ایستگاه بانک رفت (محل ساحلی) و سپس خط شمالی را گرفت که به طرف پل لندن و تیمز می‌رفت. یکی از ایستگاههای اصلی قطار در آنجا بود. تا کسی‌ها در جلو آن منتظر بودند. ۵۵ دقیقه پس از قطع تلفن زک، او در خیابان جامائیکا بود.

خیابانی که او باید پیاده آن را طی می‌کرد تنگ، کثیف و خالی بود. در یک طرف انبارهای چای متروکه و مصالح برای ساختمان‌سازی در مقابل رودخانه قرار داشتند. در طرف دیگر کارخانجات متروکه با اسکلت‌های فلزی قرار داشتند. او می‌دانست که از جایی زیر نظر می‌باشد. او درست در وسط خیابان پیاده رفت. انبار فلزی با کلمه بیچ رنگ و رو رفته بر روی یکی از

درهای آن در انتها بود. وارد آن شد.

دویست فوت طول و هشتاد فوت عرض داشت. زنجیرهای زنگ زده‌ای از سقف آن آویزان بود. کف آن سیمانی و پر از گرد و خاک سالهای متروکه شدن بود. دری که از آن وارد شده بود، در پیاده‌رو بود نه در ماشین‌رو. در انتهای دیگر به اندازه کافی عریض و مرتفع بود که به راحتی یک کامیون وارد آن شود. او به وسط کف ساختمان رفت و همانجا ایستاد. عینک ساختگی و کلاه پشمی‌اش را در آورد و در جیبش چپاند. دیگر به آنها نیازی نداشت. یا او با معامله سایمون کرمک از آنجا می‌رفت و یا به اسکورت پلیس احتیاج داشت.

او مدت یک ساعت بدون حرکت در آنجا منتظر ماند. ساعت ۱۱ یک ولوو بزرگ در انتهای دیگر ظاهر شد و آرام به طرف او آمد و در فاصله چهل فوتی او ایستاد در حالی که موتورش را روشن گذاشته بود. دو نفر در جلو بودند که هر دو نقاب بر صورت داشتند و فقط چشمهایشان از پشت روزنه باریکی پیدا بود.

او احساس کرد صدای کفشهای فرد دیگری را در پشت سرش می‌شنود و نگاهی دزدکی از روی شانه به پشت سر خود انداخت نفر سومی در آنجا ایستاده بود که ملبس به لباس کار مشکی بدون هیچگونه علامتی بود و یک ماسک اسکی سر او را پوشانده بود. او به حالت آماده باش روی پنجه‌های پایش استوار ایستاده بود و هفت تیر خودکار سبکش، آزاد در کنارش و آماده استفاده البته در صورت نیاز بود.

در ولوو باز شد و مردی از آن بیرون آمد. قد و اندامش متوسط بود. او صدا زد: «کوئین» بدون شک صدای زک بود. «الماسها همراهت هستند؟»

- بله همینجا هستند.

- آنها را به من بده.

- زک. پسر همراهت هست؟

- احمق نشو. من او را با یک کیسه سنگ ریزه عوض نخواهم کرد. ما اول الماسها را آزمایش خواهیم کرد که وقت می‌گیرد. اگر در آنها یک قطعه

شیشه‌ای و یا یک سنگ گلی باشد شما بچه را کشته‌اید. در صورتی که اصل باشند آن وقت پسر مال تو است.

- این چیزی بود که فکرش را می‌کردم. عملی نیست.

- کوئین با من بازی نکن.

- زک. بازی در کار نیست. من باید بچه را ببینم. اگر تو می‌خواهی مطمئن

شوی که یک قطعه شیشه‌ای نمی‌گیری که البته نخواهی گرفت من هم می‌خواهم مطمئن شوم که یک لاشه تحویل نخواهم گرفت.

- اما چنین چیزی نیست.

- من باید مطمئن شوم و به همین دلیل است که باید همراهت باشم.

زک پشت ماسک با ناباوری به کوئین خیره شد و خنده نیش‌داری سر

داد.

- آن مرد را پشت سرت می‌بینی. کافست یک کلمه به او بگویم و او ترا

نابود کند و بعد به هر حال ما الماسها را خواهیم برد.

کوئین پذیرفت.

- می‌توانی امتحان کنی. تا به حال از اینها دیده‌ای؟

او زیپ بارانش را از بالا تا پائین باز کرد و چیزی را که از نزدیک سینه‌اش

آویزان بود بالا نگه‌داشت.

زک بدن کوئین را دید و متوجه چیزی شد که به دور سینه‌اش روی

پیراهنش کار گذاشته شده و به آرامی زیر لب قسمی خورد.

از زیر جناغ سینه تا کمر کوئین پوشیده از جعبه‌های چوبی بود که زمانی

جای شکلات لیکوردار بوده و حالا شیرینیها همراه با زورق روئی آن

دیگر وجود نداشتند. سینی جعبه یک ظرف صافی را در دست می‌کرد که با

نوار جراحی به سینه او چسبیده شده بود.

در وسط کیسهٔ مخملی الماسها بود که از هر طرف با یک ماده به رنگ بژ

در قطعات نیم پوندی بسته شده بود. در یکی از بلوکها یک سیم برقی سبز

رنگ وجود داشت که طرف دیگر آن به دندانهای گیره‌ای چوبی که در

دست چپ کوئین بالا گرفته شده بود به وسیلهٔ فلزی متصل گردیده بود. سیم

سبز رنگ از درون سوراخ کوچکی در چوب عبور داده شده بود تا به

دندانه‌های گیره برسد.

در جعبه شکلات یک باطری ۹ ولت *PP3* هم وجود داشت که به سیم سبز رنگ دیگری وصل می‌شد. در یک طرف سیم سبز رنگ، دو بلوک ماده بزرگ رابه باطری وصل می‌کرد و در طرف دیگر سیم به طرف مقابل دنده‌های گیره می‌رفت. دنده‌های گیره به وسیله تهِ یک مداد از هم جدا نگهداشته شده بودند. کوئین انگلستان دستش را شل کرد. ته مداد روی زمین افتاد.

زک بدون این که باور کند گفت: «ساختگی است، این حقیقی نیست.» کوئین با دست راستش ماده‌ای را که به رنگ قهوه‌ای کم‌رنگ بود به شکل گلوله درآورد و به طرف زک انداخت. مرد جانی ترسید. آن را برداشت و بو کرد. بوی شکلات، بینی او را پر کرد.

او گفت: «سمتکس.»

کوئین گفت: «نوع چکی آن است اما من *RDX* را ترجیح می‌دهم.» زک به اندازه کافی در مورد ژلاتین‌های منفجره اطلاع داشت که بداند مواد مذکور هم در ظاهر و هم در پوشیه شکلات عادی می‌باشند و اختلاف ظاهری در آنها وجود ندارد. اگر افراد او تیراندازی می‌کردند همه آنها کشته می‌شدند. به اندازه کافی مواد منفجره پلاستیکی موجود بود که کف انبار را کاملاً بردارد، سقف را بلند کند و الماسها را به آن طرف رودخانه تیمز پرت نماید.

- می‌دانستم تو یک حرامزاده هستی. بگو چه می‌خواهی.

- من مداد را برخواهم داشت. به صندوق عقب ماشین می‌روم و شما مرا به محل پسرک می‌برید. هیچ‌کس مرا تعقیب نمی‌کند و نخواهد کرد. من نمی‌توانم شما را شناسایی کنم. نه الان و نه هیچ‌وقت دیگر. شما به اندازه کافی در امان هستید. وقتی که پسر را زنده دیدم این وسائل را باز خواهم کرد و الماسها را به شما خواهم داد. آنها را بررسی کنید و وقتی که از آنها مطمئن شدید ما را ترک کنید. من و بچه را زندانی کنید. بیست و چهار ساعت بعد با یک تلفن ناشناس پلیس را خبر کنید تا ما را آزاد کنند. خیلی روشن است و ساده و شما هم می‌توانید فرار کنید.

زک به نظر بلا تصمیم می‌رسید. این برنامه‌اش نبود اما او می‌دانست که چاره دیگری ندارد. او دستش را به جیب بغل لباس کارش برد و یک جعبه صاف سیاه رنگ بیرون آورد.

- دستهایت را بالا بگیر و آن دندان‌ها را باز نگه‌دار. می‌خواهم ترا بازرسی کنم تا مطمئن شوم سیمی برای ردیابی کار نگذاشته باشی.

او به کوئین نزدیک شد و مدار یاب را روی بدن او از سر تا پا حرکت داد. هرگونه جریان الکتریکی از انواعی که امواجی برای ردیاب بفرستند باعث می‌شد که مدار یاب به صدا درآید. باطری که در بمب کوئین به کار رفته بود خاموش بود. لایه پوشاننده اصلی آن ردیاب را به صدا درمی‌آورد.

زک گفت: «خیلی خوب»

او در فاصله یک یاردی کوئین ایستاد. کوئین می‌توانست بوی عرق مرد را استشمام کند.

- تو پاک هستی. مداد را سر جایش بگذار و وارد صندوق عقب شو. کوئین همان‌طور که شرط کرده بود عمل کرد. آخرین اشعه‌های نوری که می‌دید قبل از بسته شدن درب بزرگ مستطیل شکل صندوق عقب بود. سوراخهایی هم که برای تنفس سایمون کرمک هفته پیش تعبیه شده بودند همچنان وجود داشتند. جایش تنگ اما قابل تحمل بود و علیرغم این که قدش بلند بود در صورتی که فوز می‌کرد جای کافی برایش وجود داشت اما در اثر بوی بادام نزدیک بود حالش بهم بخورد.

اگر چه او نمی‌توانست چیزی ببیند اما متوجه شد که اتومبیل دور کاملی زد و مرد مسلح به جلو دوید و سوار صندلی عقب شد. هر سه نفر ماسک‌ها و لباسهای کارشان را آوردند و پیراهن و کراوات و کتشان نمایان شد. لباسهای کارشان را در عقب ماشین و روی طپانچه ماشینی اسکورپیون انداختند. وقتی که آماده شدند، اتومبیل از انبار خارج شد. زک اکنون خودش اتومبیل را هدایت می‌کرد و به طرف مخفیگاه می‌راند.

یک ساعت و نیم طول کشید تا به پارکینگ چسبیده به منزل در ۴۰ مایلی لندن رسیدند. زک مانند همیشه با سرعت مناسب رانندگی می‌کرد در حالی که همراهانش صاف و آرام روی صندلیهای خود نشسته بودند. این

اولین بار در طی این سه هفته بود که دو نفر همراه زک، از منزل بیرون می آمدند.

وقتی که درب گاراژ بسته شد هر سه نفر دوباره لباسهای کار و ماسکهایشان را به تن کردند و به داخل خانه رفتند تا نفر چهارم را خبر کنند. پس از این که همگی مطمئن شدند که آماده اند زک درب صندوق عقب را باز کرد. بدن کوئین خشک شده بود و در نور چراغ گاراژ، چشمانش را به سختی به هم می زد. او ته مداد را از دندانهای گیره لباس جابجا کرده و آن را با دندانهایش نگه داشته بود.

زک گفت: «خیلی خوب خیلی خوب. احتیاجی به آن نیست. ما بچه را به تو نشان خواهیم داد اما وقتی که وارد منزل می شوی باید این را ببوشی.» او یک کلاه بزرگ که تاروی گوش را می پوشاند در دست داشت. کوئین با سر تأیید کرد. زک آن را بر روی سر کوئین کشید. فرصتی بود که به او حمله کنند اما برای کوئین فقط یک چشم بهم زدن طول می کشید تا دنده روی گیره را آزاد کند. آنها او را در حالی که دست چپش بالا بود به داخل منزل راهنمایی کردند. یک راهرو کوتاه و سپس پله های زیرزمین، او صدای سه ضربه بلند روی یک در و سپس مکثی را متوجه شد. پس از آن صدای دری را که زوزه کشان باز می شد شنید و به داخل اتاقی هل داده شد. او تنها در آنجا ایستاد در حالی که صدای قفل شدن در را می شنید.

صدای زک گفت: «می تونی کلاه را برداری.»

او از داخل سوراخ در زیرزمین صحبت می کرد. کوئین با دست راستش کلاه را برداشت. او در یک سلول لخت بود با کف و دیواره های سیمانی که شاید قبلاً سردابی برای نگهداری شراب بوده و حالا برای منظور جدیدی در نظر گرفته شده بود. در کنار دیوار آن طرف، روی یک تختخواب فلزی یک قیافه لاغر و بلند که با کلاه سیاه رنگ دیگری سرو شانهاش پوشانده شده بود نشسته بود. دو ضربه روی در خورد. به نظر می رسید که با دستور آن، شخص کلاهش را از سر برداشت.

سایمون کرمک با تعجب به مرد بلند قد نزدیک در خیره شد که بارانی اش نیمه باز و گیره ای در دست چپ داشت. کوئین هم به پسر

رئیس جمهور نگاهی کرد.

- سلام سایمون. حالت خوبه بچه؟

صدایی از کشور خودش بود.

او زمزمه کرد: «شما کی هستید؟»

- خب، من مأمور مذاکره هستم. ما نگران تو بوده ایم. حالت خوبست؟

- آره من... خوبم.

سه ضربه روی در خورد. مرد جوان کلاهش را به سرش کشید. در باز

شد. زک درحالی که ماسک به صورت داشت در آستانه در ایستاده بود.

اسلحه هم در دستش بود.

- خب. او اینجا است. حالا الماسها را بده.

- مطمئناً. تو به قولت عمل کردی، من هم عمل خواهم کرد.

او مداد را در دندانهای گیره قرار داد و گذاشت با سیمش روی سینه اش

آویزان شود. بارانش را درآورد و جعبه چوبی را از سینه اش جدا کرد و از

وسط آن کیسه مخملی الماسها را درآورد و بیرون نگه داشت. زک آنها را

گرفت و به مرد دیگری که پشت سرش در راهرو ایستاده بود داد. اسلحه اش

هنوز به طرف کوئین بود.

- من بمب را هم برمی دارم. تو که نمی خواهی راه خروجتان را با آن

منفجر کنی.

کوئین سیمها و گیره را در قسمتی از جعبه که خالی بود جمع کرد و سیمها

را از ماده بژرنگ جدا نمود. هیچ چاشنی و منفجر کننده ای در انتهای آن

وجود نداشت. کوئین یک تکه از ماده بژرنگ را پیچاند و مژه کرد.

او گفت: «هرگز نمی توانستم شیرینی ای با این مژه درست کنم. برای من

خیلی شیرین است.»

زک به مجموعه وسایل کوئین که در جعبه و در دست آزادش بود خیره

شد.

- شیرینی؟

- از بهترین نوعی که می شود در ماریلین های استریت پیدا کرد.

- کوئین لعنتی من باید ترا بکشم.

- می‌توانی مرا بکشی اما امیدوارم این کار را نکنی زک. احتیاجی به این کار نیست. چیزی را که خواسته‌ای به دست آورده‌ای. همان‌طور که گفتم حرفه‌ایها فقط وقتی مجبور شوند دست به کشتن می‌زنند. الماسها را با خیال راحت آزمایش کن. من و بچه را اینجا بگذار و فرار کن و بعد هم با یک تلفن ناشناس به پلیس اطلاع بده.

زک در را بست و آن را پشت سر خود قفل کرد و از داخل سوراخ در گفت: «بانکی. من این را برای خودت می‌گویم. خیلی دل‌وجرأت داری.» سپس سوراخ در بسته شد و کوئین به طرف سایمون رفت و کلاهش را از سرش برداشت. او در کنار پسر نشست.

- حالا بهتر است من کمی برایت اوضاع را شرح دهم. اگر اوضاع درست پیش برود چند ساعت دیگر باید از اینجا خارج شویم و به طرف خانه و کشورمان برویم. راستی پدر و مادرت بهترین سلامهایشان را برایت فرستادند.

او دستی به موهای لخت مرد جوان کشید. چشمان سایمون کرمک پر از اشک شد و بدون اراده شروع به گریستن کرد. او سعی کرد با آستین پیراهن طرح شطرنجی خود آنها را پاک کند اما چندان در این کار موفق نبود. کوئین یک دستش را روی شانه‌های لاغر سایمون گذاشت و روزی را به یاد آورد که در جنگهای مکنگ برای اولین بار درگیر جنگ شده بود و این که چگونه زنده مانده بود در حالی که دیگران کشته شده بودند و باز این که چگونه آزادی توام با اقبال او باعث گردیده بود که اشکهایش سرازیر شود و نتواند جلو آنها را بگیرد.

وقتی که بالاخره سایمون ایستاد و رگباری از سوال راجع به خانه و خانواده‌اش کرد، کوئین فرصتی یافت تا به مرد جوان نگاهی بیاندازد. ریش و سیلهای بلند و کثیف اما به هر حال روی فرم بود. آنها به او غذا داده بودند و آنقدر مردانگی داشته بودند که به او لباسهای تمیز بدهند. پیراهن شطرنجی، شلوار جین و یک کمر بند چرمی پهن با سگک برنزی نقش‌دار که شلوارش را نگه دارد.

البته در حد یک لباس کمپینگ بودند اما برای سرمای ماه نوامبر مناسب

به نظر می‌رسیدند.

به نظر می‌رسید سروصدایی در طبقه بالا باشد. کوئین به‌طور مبهمی صداهای بلندی را می‌شنید که صدای زک بین آنها مشخص بود. صداها برای او آنقدر نامشخص بود که نمی‌توانست کلمات را تشخیص دهد اما طنین صدا به اندازه کافی قابل تشخیص بود.

مرد عصبانی بود. ابروان کوئین درهم فرو رفت. او خودش الماسها را بررسی نکرده بود. او تخصصی در شناختن الماسهای حقیقی از الماسهای بدلی نداشت ولی در حال حاضر دعا می‌کرد که کسی آنقدر احمق نبوده باشد که مقداری شیشه در میان الماسها گذاشته باشد.

در حقیقت علت اختلاف این نبود و بعد از چند ثانیه صداها فروکش کرد. در یکی از اتاقهای طبقه بالا (ربایندگان در طول روشنایی روز علیرغم این که کلیه اتاقهای طبقه پایین با پرده‌های توری ضخیمی پوشیده شده بودند به اتاقهای طبقه بالا می‌رفتند) مرد اهل افریقای جنوبی در کنار میزی که بدین منظور آورده بودند نشسته بود. کیسهٔ مخملی خالی روی میز که به وسیله یک روتختی پوشیده شده بود گذاشته شده بود و هر چهار مرد به کوه کوچکی از الماسهای بریده نشده خیره شده بودند.

مرد اهل افریقای جنوبی با استفاده از یک کاردک شروع کرد به بریدن الماسها به دسته‌های کوچک و پس از آن باز هم کوچکتر تا این که کوه کوچک را به ۲۵ تپه کوچک تبدیل کرد. او به زک اشاره کرد که یکی از این ۲۵ قطعه را انتخاب کند. زک شانه‌هایش را بالا انداخت و از وسط، یکی را برداشت. ۱۰۰۰ سنگ از ۲۵۰۰۰ قطعه روی میز.

افریقای بدون این که حرفی بزند ۲۴ تپه کوچک دیگر را جمع کرده و آنها را یک به یک در کیسهٔ کاموایی کلفتی ریخت و در آن را بایک نخ کشی محکم بست. وقتی که دسته انتخاب شدهٔ الماسها باقی ماند او چراغ مطالعهٔ قوی بالای میز را روشن کرد و از جیش یک ذره بین چشمی جواهرفروشی بیرون آورد و در حالی که در دست خود یک پنس گرفته بود اولین قطعه سنگ را در جلو نور نگاه کرد.

بعد از چند ثانیه او غرغرکنان تایید کرد و الماسها را در کیسهٔ کاموایی

انداخت. شش ساعت طول کشید تا تمام هزار قطعه را امتحان کرد. ربایندگان انتخاب خوبی کرده بودند. منشاء عالی‌ترین الماسها، حتی قطعه‌های کوچک، پس از استخراج به وسیله یک گواهی‌نامه تعیین می‌شود که از سازمان فروش مرکزی که مهمترین مرکز فروش الماس در جهان است و بیش از ۸۵٪ الماسها را از مرحله استخراج از معدن تا ورود به بازار فروش تحت نظارت دارد، صادر می‌گردد. حتی اتحاد جماهیر شوروی نیز با استخراجهایش از سیبری، آنقدر زیرک است که بداند نباید از قوانین حاکم بر این کارتل پرمفعت تخلفی نماید. سنگهای بزرگتری که از کیفیت پائین‌تری برخوردارند نیز معمولاً با یک گواهی اصل بودن به فروش می‌رسند.

اما در مورد انتخاب الماسهای کوچکی که از قطعات الماسهای بزرگتر بریده شده با کیفیت متوسط که وزنی بین ۱/۵ تا نیم قیراط دارند، ربایندگان به بازاری رفته بودند که تقریباً غیرقابل کنترل است. این سنگها برای سازندگان و جواهر فروشان کوچکتر در تمام دنیا، بسیار نان و آب‌دار می‌باشند زیرا به همان صورت بسته‌بندی اولیه و بدون هیچ‌گونه گواهی‌نامه‌ای صدها بار دست‌به‌دست به فروش می‌رسند. هر سازنده جواهر به راحتی می‌تواند یک محموله چند صد سنگی را به خصوص اگر ده تا پانزده درصد نسبت به قیمت بازار تخفیف بگیرد، بخرد. در مورد سنگهایی که در تزیین سنگهای بزرگتر استفاده می‌شوند نیز آنها به راحتی می‌توانند در بازار فروش، آب شوند.

اگر آنها اصل باشند، الماسهای بریده نشده معمولاً برق نمی‌زنند و تالوایی مانند سنگهای بریده شده و یا اشیاء صیقل داده شده از خود ندارند بلکه مانند تکه‌های شیشه‌ای مات هستند که دارای سطح شیری و کدري می‌باشند اما اگر کسی مهارت و تجربه کمی داشته باشد به سادگی آنها را از شیشه جدا می‌سازد.

الماسهای حقیقی دارای ساختمانی کاملاً مشخص و سطحی صابونی و لیز هستند و در برابر آب مصنوعیت دارد. اگر یک تکه شیشه را در آب فرو بریم قطرات آب برای چندین ثانیه روی سطح آن باقی می‌مانند در حالی که بر روی سطح الماس، آب بند نمی‌آید و الماس مثل یک استخوان خشک باقی می‌ماند.

علاوه بر آن، الماسها بر روی سطحشان ساختمان بلوری مثلثی شکل کاملاً مشخصی دارند که با ذره بین جواهرسازان قابل رؤیت می‌باشد. مرد اهل افریقای جنوبی برای اطمینان از این که آنها با شیشه‌های بطری صیقل داده شده یا با مواد دیگر مانند مکعبهای جنس اکسید زیرکونیم عوض نشده باشند، آنها را امتحان می‌کرد.

* * *

در حالی که این بررسی توسط ریابندگان در جریان بود سناتور بنت.ار.هاپگود^۱ پشت تریبون مخصوص در سطح قوس دار زمین باز هنگام ک ستر^۲ ایستاد و به جمعیت با رضایت خاطر نگاه کرد.

در آفتاب درخشان صبحگاهی، ساختمان مجلس مقننه ایالت تگزاس که بعد از ساختمان مجلس واشنگتن، در کشور بزرگترین ساختمان بود درست در جلو او قرار داشت. با توجه به این که از قبل تبلیغات زیادی برای این سخنرانی مهم شده بود جمعیت می‌توانست از این هم بیشتر باشد اما رسانه‌های گروهی محلی، دولتی و ملی کاملاً حضور داشتند که این باعث خوشحالی او می‌شد.

به مجرد این که ستایشهایی که اعلام کرد به اتمام رسید هلهله تشویق کنندگان که به وسیله یک نفر رهبری می‌شدند شروع شد و او دستانش را مانند یک مشت زن پیروز بالا برد تا به ابراز احساسات آنان پاسخ دهد. در حالی که فریادهای دختران هیجان زده ادامه داشت و جمعیت احساس کردند که باید با آنها هم صدا شوند او سرش را به حالتی کاملاً ناباورانه نسبت به چنین تشویقی تکان داد و دستانش را به صورت باز بالا نگه داشت تا نشان دهد که چنین تحسینی برای یک سناتور معمولی اُکلاهاما لازم نیست.

وقتی که بالاخره تشویقها تمام شد او میکروفن را به دست گرفت و سخنرانی خود را شروع کرد. او هیچ یادداشتی در دست نداشت. زیرا صحبت‌هایش را چندین بار از زمان دعوت برای شرکت و ریاست جنبش که قرار بود به زودی سراسر امریکا را فراگیرد تمرین کرده بود.

- دوستان، هم‌وطنان من، هر کجا که هستید...

با وجود این که جمعیت حاضر را اهالی تگزاس در برمی‌گرفتند او از لنزهای قوی دوربین‌های تلویزیون که عده بیننده بسیار زیادتری را تحت پوشش داشت کمک می‌گرفت.

- ممکن است ما متعلق به بخشهای مختلف این مملکت عظیم باشیم. شاید ما سوابق متفاوت، فرهنگهای مختلف، آرزوها، مشغله‌ها و آمالهای متفاوتی داشته باشیم اما همه ما هر کجا که باشیم و هر کاری را که انجام بدهیم همه و همه از مرد و زن و بچه، میهن‌پرستان این سرزمین بزرگ می‌باشیم... این جمله غیرقابل انکار بود و فریاد تشویقها آن را تأیید کرد.

- علاوه بر همه اینها ما خواهان ملتی هستیم که قوی باشد... و پر افتخار... فریادهای تشویق بیشتر و احساسات بی‌شائبه‌ای از سوی حضار ابراز شد. او به مدت یک ساعت صحبت کرد. شبکه‌های تلویزیونی سراسر ایالات متحده بنا به سلیقه خود بین ۳۰ ثانیه تا یک دقیقه سخنرانی او را پخش کردند. وقتی که او تمام کرده و نشسته بود هنوز موهای شانه شده و سفید به رنگ برفش را باد ژولیده نکرده بود و جنبش آمریکای مقتدر به خوبی برگزار شده بود.

جنبش آمریکای متحد که به معنای وسیع کلمه هدف خود را بازستانی افتخارات ملی از طریق قدرت و توسل به زور گذاشته بود می‌خواست به طور خاص با پیمان ناتاکت از ریشه مخالفت کرده و درکنگره درخواست رد آن را بدهد. این مطلبی بود که هرگز خدشه‌دار نشده ولی به آن توجه نیز نشده بود.

دشمن افتخارات ملی به وضوح و غیرقابل بحث مشخص گردید. کمونیسم در معنای سوسیالیسم که شامل کمکهای پزشکی از طریق بازدیدهای رفاهی و یا افزایش مالیاتها بود اما آن دسته از پیروان کمونیسم که می‌خواستند مردم آمریکا را با پیشنهاد تقلیل و کاهش تسلیحاتی به سطوح پائین‌تری بفریبند مشخص نگردید ولی به‌طورضمنی بدانها اشاره شد. مبارزه در تمام سطوح مانند ادارات محلی، مراکز اطلاعاتی که رسانه‌های گروهی در آنها بودند و همچنین در سطوح ملی و قانون‌گذاری شروع شده و در انتظار

عمومی به وسیله میهن پرستانی که بر ضد پیمان و طرفدارانش صحبت می کردند هدایت می شد و این نکته اخیر اشاره ای بود به رئیس جمهور در کاخ سفید که ضربه های سختی به او وارد شده بود.

هنگامی که از جمعیت دعوت شد تا جوجه کبابهای را که در پارک توزیع می شد و به وسیله یک شخص خیرخواه ثروتمند و میهن پرست در اختیار جمعیت قرار گرفته بود، میل کنند دومین نقشه مبارزه برای براندازی جان کرمک و وادار کردن او به استعفاء در راه بود.

* * *

کوئین و پسر رئیس جمهور یک شب ناآرام را در زیرزمین گذرانند. پسر به اصرار کوئین روی تختخواب خوابید اما خوابش نبرد. کوئین روی کف زمین در حالی که پشتش را به دیوار تکیه داده بود، نشست و ضمن این که چرت می زد به سوالات سایمون جواب داد.

- آقای کوئین؟

- کوئین. فقط کوئین.

- شما خودت شخصاً پدر مرا دیدی؟

- مطمئن باش. او راجع به عمه امیلی با من صحبت کرد... و همینطور راجع به آقای اسپات.

- حالش چطور بود؟

- خوب. اما نگران. درست بعد از دزدیده شدن تو او را دیدم.

- ماما را هم دیدی؟

- نه. او پیش دکتر کاخ سفید بود. نگران اما خوب بود.

- آیا می دانند حال من خوب است؟

- دو روز پیش که من به آنها گفتم که هنوز زنده ای، فهمیدند. حالا سعی

کن که کمی بخوابی.

- باشه... فکر می کنی کی از اینجا بیرون برویم؟

- بستگی دارد. امیدوارم فردا صبح اینجا را ول کرده و فرار کنند. اگر آنها

۱۲ ساعت بعد تلفن کنند پلیس بریتانیا چند دقیقه بعد اینجا خواهد بود. این به

زک بستگی دارد.

- زک؟ او رهبرشان است؟

- آره.

ساعت دو صبح جوان بیش از حد خسته بالاخره سؤالانش تمام شد و به خواب سبکی فرو رفت. کوئین بیدار ماند و سعی کرد بفهمد صداهای درهم و برهم طبقات بالا راجع به چه بوده است. ساعت تقریباً چهار صبح بود که سه ضربه محکم به در نواخته شد.

سایمون پاهایش را از تختخواب آویزان کرد و بواش گفت: «کلاهها». هر دو نفر کلاههای بلندی را به سر کردند تا ربایندگان را نبینند. وقتی که چشمانشان کاملاً بسته شد، زک همراه با دو نفر دیگر در پشت سرش وارد زیرزمین شدند که هر کدام از آنها یک جفت دستبند همراه خود داشت. او به دو نفر دربند اشاره کرد و دستبندها از پشت به میچهای آنها زده شد.

موضوعی که کوئین و پسرک نمی دانستند این بود که ربایندگان قبل از نیمه شب تمام الماسها را آزمایش کرده و زک و همراهانش از آنها کاملاً راضی بودند. هر چهار نفر تمام شب را در حال پاک کردن و زدودن آثار وجود خود از بالا تا پائین بودند. تمام سطوحی که ممکن بود آثار انگشت روی آنها باقی مانده باشد، پاک شده و هرگونه ردی که به ذهنشان می رسید محو گردیده بود. آنها دیگر زحمت برداشتن تختخواب و زنجیری را که در عرض سه هفته به پای سایمون کرمک بسته شده بود به خود ندادند. نگرانی آنها این نبود که روزی دیگران بیایند و متوجه شوند که این خانه مخفیگاه ربایندگان بوده است بلکه برای آنها مهم این بود که کارآگاهان هرگز متوجه نشوند ربایندگان چه کسانی بوده اند.

زنجیر را از میچ پای سایمون کرمک جدا کردند و هر دو نفر را به طبقه بالا و سپس از داخل منزل به درون گاراژ هدایت کردند. ولوو منتظر آنها بود. صندوق عقب آن پر بود از خرت و پرت های ربایندگان و جای خالی نداشت. کوئین را روی صندوق عقب انداختند و او را به سمت پائین هل دادند و بعد هم پتویی روی او کشیدند. او در آن حالت ناراحت اما خوشبین بود.

اگر آدم‌ریها قصد کشتن آنها را داشتند همان زیرزمین بهترین محل برای این کار بود. او پیشنهاد کرده بود که آنها را در زیرزمین بگذارند تا بعداً با تلفنی که از خارج به پلیس می‌زدند، آزاد شوند که پرواضح بود در حال حاضر چنین کاری انجام نمی‌شد. او به درستی حدس زد که ربایندگان نمی‌خواهند محل اختفایشان حداقل به این زودی کشف شود بنابراین او به حالت قوز کرده کف ماشین دراز کشید و از زیر کلاه ضخیمش هر چه می‌توانست هوا به درون ریه‌هایش فرو برد.

او سنگینی مبلهای عقب را بالای سر خود حس کرد. سایمون کرمک را در درازای صندلی عقب خوابانده بودند. بر روی او هم پتویی کشیدند دو نفر از آدم‌ریها که جثه کوچکتری داشتند عقب نشستند. مرد قوی هیکل سمت شاگرد کناره راننده نشست و زک پشت فرمان قرار گرفت.

به دستور زک هر چهار نفر ماسکها و لباس کارشان را بیرون آورده و آنها را از پنجره روی کف گاراژ انداختند. زک ماشین را روشن کرد و با فشار دادن دکمه‌ای درب گاراژ را باز کرد و عقب عقب از پارکینگ بیرون آمد، درب گاراژ را بست، سروته کرد و محل را ترک نمود. هیچ‌کس ماشین را ندید. هوا هنوز تاریک بود و دو ساعت و نیم به طلوع آفتاب مانده بود.

ماشین بدون وقفه حدود دو ساعت در حرکت بود. کوئین هیچ فکری به ذهنش نمی‌رسید که کجاست و یا کجا برده می‌شود. بالاخره ماشین آهسته کرد و ایستاد (بعداً معلوم شد که باید چند دقیقه‌ای به ساعت ۶:۳۰ بوده باشد). در طول رانندگی هیچ‌کس صحبتی نکرد همه آنها کاملاً با حالت راست و ملبس به لباس رسمی با کراوات نشسته و ساکت ماندند. وقتی بالاخره ایستادند کوئین صدای باز شدن در عقب را شنید و حس کرد که دو جفت پا از روی بدنش برداشته شدند. کسی پاها را از داخل ماشین به بیرون کشید. او چمنهای خیسی را زیر دستهای بسته‌اش حس کرد و فهمید که باید روی چمنهای کنار جاده‌ای و در محلی باشد. او با تقلید ابتدا روی زانویش و سپس روی پاها ایستاد و بلند شد و شنید که دو نفر مجدداً عقب ماشین سوار شدند و بعد صدای بهم زدن و بسته شدن درها به گوشش رسید.

- زک. پسر چه می‌شود؟

زک کنار در باز راننده و کنار جاده ایستاده بود و از روی سقف ماشین به او نگاه می‌کرد.

ده مایل بالاتر، کنار جاده. درست مثل خودت.

صدای غرش موتور قوی اتومبیل و متعاقب آن خرد شدن شنهای زیر چرخها به گوش رسید. ماشین محل را ترک کرده بود. کوئین سرمای صبحگاهی ماه نوامبر را در زیر پوش خود احساس کرد. به محض این‌که ماشین رفت او دست به کار شد.

کار سخت در تاکستانها او را سرفرم نگهداشته بود. رانهایش باریک مانند مردیکه ۱۵ سال بود زیر دستش کار می‌کرد و بازوانش دراز بود. زمانی‌که دستبند به دستش می‌زدند او عضلات مچش را منقبض کرده بود تا هنگام استراحت بیشترین فضا را داشته باشد. با فشار، دستبندها به پائین‌ترین نقطه ممکن روی دست رفتند سپس مچهایش را از پشت به سمت پائین برد. بعد روی چمن نشست، مچهایش را از پشت و از زیر زانوانش بالا آورد. سپس کفشهایش را در آورد و پاهایش را از میان دستهای قفل شده‌اش آزاد کرد. حال که مچها در جلوی قرار داشتند کلاهش را پاره نمود.

جاده در آن هوای گرگ و میش قبل از طلوع آفتاب، کاملاً طولانی، تنگ، راست و بیابانی به نظر می‌رسید. او نفس عمیقی در آن هوای سرد و تازه کشید و برای دیدن خانه و یا آدمی به اطرافش نگاهی کرد. هیچ چیزی نبود. کفشهایش را به پا کرد و بلند شد و شروع به دویدن در طول جاده و در مسیری که اتومبیل رفته بود کرد.

بعد از دو مایل در سمت چپ خود گاراژی را دید همراه با تأسیسات کوچک قدیمی و یک تلمبه دستی و یک دفتر کار کوچک. با سه ضربه در پائین آمد و پشت صندلی مسئول تلمبه روی قفسه یک تلفن را دید. او گوشی را با دو دست برداشت و گوشی را به آن چسباند تا مطمئن شود که تلفن صدا دارد. بعد آن را پائین آورد و شماره ۰۱ که کد لندن بود و متعاقب آن خط مستقیم آپارتمان کترینگن را گرفت.

در شلوغی لندن سه دقیقه طول کشید تا خط گرفته شود. یک مهندس انگلیسی در مرکز کترینگن از روی صندلی خود بلند شد تا قفل مربوطه را

پیدا کند و ظرف نه ثانیه خط را قفل کرد.

در زیرزمین سفارت امریکا مسئول الکتریکی کشیک همین که چراغ چشمک زن روبرویش قرمز شد و صدایی در گوشی دور سرش شنید فریادی زد. کوین براون، پاتریک سیمور و لوکالینز که در حالت نیمه خواب در تختهایشان بودند به طرف پست استراق سمع دویدند.

سیمور با قاطعیت گفت: «صدا را به بلندگوی دیواری وصل کن.»

سم سامرویل در آپارتمان کنزینگتن روی نیمکت دراز کشیده بود و چرت می زد. همان نیمکتی که کوئین از آن استفاده می کرد چون کنار خط تلفن آزاد بود. مک کری روی یکی از مبلهای دسته دار خوابیده بود. این دو مین شبی بود که به این منوال می گذشت.

وقتی که تلفن به صدا درآمد سم از خواب پرید اما تا دو ثانیه متوجه نشد که کدام تلفن زنگ خورده است. از روی چراغ چشمک زن قرمز متوجه شد و بازنگ سوم آن را بلند کرد.

- بله؟

- سم؟

شکی در صدای طرف دیگر وجود نداشت.

- اوه کوئین حالت خوب است؟

در زیرزمین سفارتخانه براون در حالی که صدایش شنیده نمی شد ناله ای کرد.

- کوئین لعنتی. از پسر چه خبر؟

- حالم خوبه. من آزاد شده ام. سایمون هم باید همین حالا آزاد شود.

شاید هم الان آزاد شده و کمی بالاتر کنار جاده باشد.

- کوئین. کجا هستی؟

- نمی دانم. در یک گاراژ خراب در کنار جاده. شماره این تلفن هم قابل

خواندن نیست.

مهندسی که در کنزینگتن بود گفت: «شماره محله بلچلی^۱ است. آهان.

حالا کاملاً آن را داریم. چهار-پنج-صفر-یک.»
همکار او قبلاً با نایجل کرامر که تمام شب را در اسکاتلند یارد گذرانده بود صحبت کرده بود.

کمی صبر کن... اینجاست. گاراژ تو بزرگراس^۱ در جاده A421 بین فنی استراتفورد^۲ و بوکینگهام.

در همان موقع کوئین یک دسته صورتحساب متعلق به گاراژ را دید که روی آن آدرس گاراژ نوشته شده و آن را به سم گفت. چند ثانیه بعد خط کاملاً قطع شد. سم و دانکن مک کری با سرعت به خیابان آمدند. لوکالینز یکی از ماشینهای سیا را برای شنوندگان داخل آپارتمان گذاشته بود تا در صورتی که احتیاجی داشته باشند از آن استفاده کنند. آنها محل را ترک کردند در حالی که مک کری رانندگی می کرد و سم نقشه راه را می خواند.

نایجل کرامر از اسکاتلند یارد به همراه شش افسر در دو پاترول در حالی که آژیرهایشان می غرید راه افتادند و پس از عبور از وایت هال از مال بالا رفتند تا از پارک لین و خیابانهای شمالی لندن خارج شوند. همزمان از میدان گراسونور دو لیموزین بزرگ که کوین براون، لوکالینز، پاتریک سیمور و شش نفر از اعضای اف.بی.آی از واشنگتن را حمل می کردند راه افتادند.

جاده A421 بین فنی استراتفورد و حومه بوکینگهام، ۱۲ مایل غرب تر، جاده طولانی و تقریباً مستقیمی است که در کنار آن شهر یا دهکده ای وجود ندارد و از اراضی کشاورزی مسطحی می گذرد که گاهگاهی دستجاتی از درخت در آنها دیده می شود. کوئین مستقیم به طرف غرب پیش رفت. جنتی که ماشین در آن حرکت کرده بود. اولین روشنایی روز از میان ابرهای خاکستری بالای سرش شروع به تابیدن کرد و باعث شد که بتواند حدود ۳۰۰ یاردی جلو خود را ببیند. در همان موقع بود که قیافه لاغری را دید که در زیر نور به طرف او می آمد و صدای غرش موتورهای ماشینهایی را شنید که به سرعت از پشت سرش ظاهر می شدند. یک اتومبیل پلیس انگلیس و دو لیموزین مشکی امریکایی درست در جلو آن و پشت سر همه هم یک ماشین

بدون مارک شرکت. ماشینی که در جلو حرکت می کرد او را دید و سرعش را کم کرد و به علت کم عرض بودن جاده، ماشینها پشت سرهم سرعشان را کم کردند.

هیچ کس از درون ماشینها قیافه متحرکی که در پائین بود را ندیده بودند. سایمون کرمک هم توانسته بود دستبندهایش را به جلو بدنش بکشانند. او پنج مایل را در حالی که کوئین چهار مایل و نیم رفته بود، طی نموده بود اما در این فاصله تلفنی نکرده بود. در حالی که به علت اسارتش ضعیف شده و در نتیجه آزاد شدن حیرت زده بود آهسته و تلو تلو خوران می آمد. در همین زمان اتومبیل اولی از سفارت در کنار کوئین قرار گرفت.

براون از صندلی جلو داد زد: «پسر کجاست؟»

نایجل کرامر از داخل اتومبیل قرمز و سفید پلیس بیرون پرید و همان سوال را تکرار کرد. کوئین ایستاد و نفس عمیقی کشید و با سر به سمت جلو جاده اشاره کرد.

او نفس نفس زنان گفت: «آنجا.»

در همان موقع بود که پسر را دیدند. چون گروه امریکایی و پلیسهای انگلیسی قبلاً از ماشینهایشان بیرون آمده بودند شروع به دویدن به طرف او کردند که در فاصله ۲۰۰ یاردی آنها بود. پشت سر کوئین اتومبیل حامل مک کری و سم سامرویل چرخ می زد و ایستاد.

کوئین ایستاده بود. کار دیگری نمی توانست انجام دهد. او احساس کرد که سم پشت سر او دوید و دستش را گرفت. سم چیزی گفت اما کوئین بعداً هرگز به یاد نیاورد که او چه گفته است.

سایمون کرمک که دید نجات دهندگانش به او نزدیک می شوند سرعش را کم کرد تا آنجائی که دیگر به سختی می توانست راه برود. زمانی که او مرد پلیسهای دو کشور کمتر از ۱۰۰ یارد با او فاصله داشتند.

* * *

شاهدان عینی بعدها گفتند که به مدت چند ثانیه نور سفیدرنگ درخشانی دیدند. دانشمندان بعدها به آنها می گفتند که در حقیقت مدت نور سه هزارم ثانیه بوده است اما شبکیه چشم انسان تا چند ثانیه بعد تصویر چنین نوری را

نگه خواهد داشت. گلوله‌های آتشی که با نور همراه بود نیم ثانیه دوام آورد و تمام هیکل در حال تقلا را درهم گرفت.

چهار نفر از تماشاگران که مردان با تجربه‌ای بودند و به راحتی شوکه نمی‌شدند بعداً مجبور شدند تحت درمان قرار گیرند. آنها توضیح دادند که چگونه هیکل جوان از زمین بلند شده و ۲۰ یارد به طرف آنها پرتاب گردیده بود. درست مانند یک عروسک پارچه‌ای ابتدا پرواز کرد و بعد هم غلطان و بدون حرکات موزون اعضاء بدن به زمین خورد. همه آنها امواج انفجار را احساس کردند.

خیلی‌ها با مراجعه به حافظه قبول می‌کردند که در طول و بعد از جنایت به نظر می‌رسید همه چیز به صورت حرکت آهسته انجام گرفته بود. در جمع‌آوری مجدد اطلاعات تمام جزئیات به صورت قطعه‌قطعه به دست آمده و بازپرسان مریمان گوش می‌دادند و جزئیات را جزء به جزء یادداشت می‌کردند تا این‌که به نتیجه‌ای رسیدند که از بخشهایی مرتبط با هم تشکیل می‌گردید.

نایجل کرامر در آنجا رنگش مانند گچ سفید شده و خشکش زده بود و مرتب تکرار می‌کرد: «اوه خدای من ... اوه خدای من...»

یکی از اعضاء مذهبی مورمن اف.بی.آی در کنار جاده زانو زد و شروع به دعا کردن نمود. سم سامرویل ناگهان جیغی کشید و صورتش را پشت سر کوئین پنهان کرد و شروع به گریه کردن نمود. دونکن مک‌کری که پشت سر هر دو آنها بود روی زانوانش افتاد و با سر روبه پائین کنار جوی آبی دستهایش را در آب فرو برده و به حالت تهوع افتاد.

کوئین که توسط گروه اصلی گرفته شده بود هنوز سرپا ایستاده بود و دیده بود که در جاده چه اتفاقی افتاده، در حالی که سرش را با ناباوری تکان می‌داد زمزمه می‌کرد: «نه...نه...نه...»

یک گروه بان انگلیسی با موهای خاکستری اولین کسی بود که این حالت سکوت و بهت‌زدگی را شکست و به طرف بدن در هم پیچیده شده که در ۶۰ یاردی آنها بود حرکت کرد. تعدادی از افراد اف.بی.آی پشت سر او رفتند که در میان آنها کوین براون رنگ پریده و ترسان هم بود بعد از آنها

نایجل کرامر و سه نفر دیگر از افراد اسکاتلند یارد شروع به دویدن کردند. آنها بدون این که سخنی به زبان بیاورند به جسد نگاه کردند. پس از آنها افراد عقبی و ملازمین رسیدند.

نایجل کرامر گفت: «لطفأً منطقه را خالی کنید. با دقت زیاد قدم بردارید.»
لحن صدایش طوری بود که هیچ کس نتوانست با آن مخالفتی کند. همه آنها به طرف اتومبیل‌هایشان برگشتند.

-گروه‌بان. با اسکاتلند یارد تماس بگیر. می‌خواهم CEO با هلیکوپتر همین الان و در همین ساعت به اینجا بیاید با عکاسان و ضابطین دادگستری. بهترین گروهی که در فولهام هستند و شما (با اشاره به افرادی که در اتومبیل دوم بودند) به بالا و پایین جاده بروید و آن را ببندید. پلیس محلی را هم بیدار کنید. می‌خواهم از یک طرف از بالای گاراژ و از طرف دیگر تا بوکینگهام شایر بسته شود. هیچ کس به جز افرادی که من اجازه خواهم داد نباید به این قسمت جاده وارد شوند.

افسرانی که برای مسدود نمودن جاده اطراف جسد انتخاب شده بودند مجبور بودند مدتی پیاده از میان مزارع بروند تا پا روی باقیمانده‌های آن ناحیه نگذارند و سپس به بالای جاده دویده تا جلو اتومبیل‌هایی را که می‌آمدند، بگیرند. دومین گشتی پلیس به سمت شرق و به طرف گاراژ توکزاس رفت تا جاده را از طرف دیگر ببندد. از اولین گشتی پلیس برای بی‌سیم استفاده می‌شد.

ظرف یک ساعت پلیس‌ها از طرف غرب از بوکینگهام و از طرف شرق از بلچ‌لی، جاده را با راه‌بند‌های فلزی بستند. تعداد زیادی از افسران محلی در مزارع پخش شدند تا از ورود افراد کنجکاوی که می‌خواستند به داخل محوطه نزدیک شوند جلوگیری کنند. حداقل این بار تا مدتی مطبوعاتی وجود نداشت. آنها می‌توانستند وانمود کنند که یکی از لوله‌های اصلی آب آن ناحیه ترکیده است و بدین وسیله از ورود خبرنگاران محلی شهر کوچک جلوگیری به عمل آورند.

ظرف پنجاه دقیقه اولین هلیکوپتر پلیس محلی بالای سر مزارع چرخی زد و با هدایت بی‌سیم گشتی پلیس به عقب ماشین‌ها در جاده راهنمایی شد. در

داخل آن مرد کوچک اندامی شبیه به یک پرنده به نام دکتر بارنارد که افسر محلی ارشد مواد منفجره بود حاضر بود. مردی که به شکرانه انفجارهای بمبهای ارتش سری ایرلند در سرزمین اصلی انگلستان، بیشتر از آنچه که آرزویش را داشت صحنه‌های انفجارهای مختلف را بررسی و آزمایش کرده بود. او با خود جدا از «کیسه حقه‌بازیش»- که خود این اسم را بر روی کیف دستی‌اش گذاشته بود- شهرت غریبش را به همراه آورده بود.

راجع به دکتر بارنارد می‌گفتند که او می‌تواند از ذره‌های ریز باقیمانده‌ای که حتی به راحتی با ذره‌بین قابل رؤیت نباشند بمبی بسازد که از روی آن بتوان کارخانه سازنده آن را و همچنین کسی را که آن را سر هم کرده است، شناخت. او چند دقیقه به حرفهای نایجل کرامر گوش داد و با سر تأیید کرد و سپس دستوراتی را به دوازده نفر دیگری که با هلیکوپترهای دوم و سوم از آزمایشگاه اداره آگاهی فولهام آمده بودند داد.

آنها با خونسردی کار خود را شروع کردند و ماشین علمی اقدامات بعد از جنایت وارد عمل شد.

اما قبل از تمام این اقدامات، کوین براون از نگاه کردن به جسد سایمون کرمک برگشته و به جایی که کوئین هنوز ایستاده بود نگاه کرد. در حالی که از شدت ناراحتی و خشم به رنگ خاکستری در آمده بود.

او با صدای خشنی گفت: «تو حرامزاده. اشتباه تو بود. به هر حال تو باعث این کار شدی و تاوان آن را خواهی پرداخت.»

هر دو مرد بلند قد در این حال چشم در چشم هم دوخته بودند. وقتی که کوین براون مشت به صورت کوئین زد دو نفر از افراد *FBI* که در کنارش بودند از این کار متعجب شده و دستهای او را گرفتند تا او را آرام کنند. احتمالاً کوئین هم مشت را دیده بود اما در هر صورت سعی نکرد که جا خالی بدهد. مشت محکم به فکش اصابت کرد در حالی که هنوز دستبند به دست داشت در نتیجه شدت مشت آنقدر بود که او را به عقب انداخته، سرش به لبه سقف اتومبیل عقب خورده و بیهوش نقش بر زمین شود.

زمانی که براون کنترل خودش را به دست آورد، غرغرکنان گفت: «بگذاریدش داخل ماشین.»

برای کرامر امکان نداشت که گروه آمریکایی را نگه دارد. سیمور و کالینز مصونیت دیپلماتیک داشتند. پانزده دقیقه بعد او به آنها اجازه داد به همراه دو ماشینشان به لندن بازگردند ضمن این که به آنها اخطار کرد که کوئین را می‌خواهد چون کوئین وضعیت دیپلماتیک نداشت و او را برای بازجویی مطولی در لندن می‌خواستند. سیمور قول داد که کوئین را در اختیار مقامات انگلیسی قرار دهد. وقتی که آنها رفتند، کرامر با تلفن گاراژ با سرهاری ماریوت (وزیر کشور) در منزلش تماس گرفت و اخبار را به او داد. تلفن گاراژ از شبکه بی‌سیم پلیس مطمئن تر بود.

سر تا پای سیاستمدار شوکه شد. اما به هر حال او یک سیاستمدار بود. - آقای کرامر. آیا ما به عنوان مقامات انگلیسی به نحوی در این ماجرا دخالت داشته‌ایم؟

- نه آقای وزیر کشور. از وقتی که کوئین از آن آپارتمان فرار کرد تمام کارها به عهده خودش بود. او آن طور که خودش می‌خواست کار را پیش برد، بدون دخالت ما یا افراد خودشان. او تصمیم گرفت به تنهایی این کار را انجام دهد و موفق نشد.

- صحیح. من باید همین الان به نخست‌وزیر جریان را اطلاع دهم، با تمام جزئیات.

منظور او این بود که مقامات انگلیسی ابداً دخالتی در کار نداشتند. - فعلاً به هر قیمتی شده رسانه‌های گروهی را به آنجا راه ندهید. در بدترین حالت ما مجبور خواهیم شد بگوییم جسد سایمون کرمک پیدا شده است اما نه حالا و البته مرا از پیشرفت کار باخبر کنید و لو این که جزیی باشند.

* * *

این بار اخبار از طریق منابع خود واشنگتن در لندن به آنجا رسید. سیمور شخصاً به ادل معاون رئیس‌جمهور با یک خط امن تلفن زد. مایکل ادل که فکر می‌کرد رابط اف.بی.آی در لندن می‌خواهد خبر آزادی سایمون کرمک را بدهد، از این که ساعت ۵ صبح زنگ تلفن به صدا در می‌آمد متعجب نشد اما وقتی که چیزی را که سیمور مجبور بود به او بگوید شنید رنگش مثل گلچ سفید شد.

اما چگونه؟ چرا؟ شما را به خدا چرا؟

صدای تلفن از لندن گفت: «نمی دانیم قربان. پسر صحیح و سالم آزاد شده بود و به طرف ما می دوید و زمانی که این اتفاق افتاد فقط ۹۰ یارد با ما فاصله داشت. ما حتی هنوز نمی دانیم که انفجار در اثر چه چیزی بوده اما به هر حال آقای معاون رئیس جمهور، او مرده است.»

ظرف یک ساعت کمیته تشکیل جلسه داد. هر کدام از اعضاء وقتی که خبر را می شنید در اثر شوک احساس مریضی می کرد. سؤال این بود که چه کسی خبر را به رئیس جمهور بدهد. به عنوان رئیس کمیته مایکل ادل که جمله «پسرم را به من بازگردان» را شنیده بود قرار شد به رئیس جمهور خبر دهد. او با قلبی آکنده از اندوه از شاخه غربی کاخ سفید به سمت قسمتهای مسکونی به راه افتاد.

نیازی به بیدار کردن رئیس جمهور نبود. او در این سه هفته و نیم اخیر خیلی کم می خوابید و غالباً قبل از طلوع آفتاب بیدار می شد و در اتاق خصوصی خودش قدم می زد و سعی می کرد حواسش را روی نامه های رسمی متمرکز کند. وقتی که به او گفته شد که معاونش در طبقه پایین است و اجازه ملاقات می خواهد به اتاق زرد بیضی شکل رفت و گفت که ادل را در آنجا می پذیرد.

اتاق زرد بیضی شکل در طبقه دوم، اتاق پذیرایی بزرگی است که بین اتاق مطالعه رئیس جمهور و اتاق قرار دادها قرار دارد. پس از پنجره هایش که مشرف به چمن جنوبی هستند بالکن ترومن قرار دارد. هر دو آنها در مرکز کاخ سفید زیر سقف گنبدی شکل و درست در بالای پرتیکوی جنوبی واقع شده اند.

ادل وارد شد. رئیس جمهور کرمک در وسط اتاق ایستاده بود و به او نگاه می کرد. ادل ساکت بود. او نمی توانست خودش را راضی کند که مطلب را بگوید. حالت انتظار از چهره رئیس جمهور محو شد.

او با حالت گرفته ای گفت: «خب، مایکل؟»

«او... سایمون... پیدا شده است. متأسفانه او مرده است.»

رئیس جمهور کرمک حرکتی نکرد. حتی یک عضله کوچک هم تکان

نخورد. وقتی که موضوع را شنید صدایش کاملاً صاف و واضح اما بدون احساس بود.

- لطفاً مرا تنها بگذار.

آدل برگشت. در را بست و به طرف هال مرکزی رفت. در حالی که از پله‌ها پایین می‌رفت از پشت سرش صدای گریه‌ای شبیه زوزه یک حیوان زخم‌خورده شنید. او ترسید و به راه رفتنش ادامه داد.

لپینسکی مأمور پلیس مخفی آخر راهرو در کنار میز جنب دیوار ایستاده بود و گوشی تلفن را در دست داشت.

- آقای معاون رئیس‌جمهور. نخست‌وزیر انگلستان است.

- من جواب می‌دهم. آلو من مایکل آدل هستم. بله جناب نخست‌وزیر خبر را همین الان به او گفتم. نه خانم در حال حاضر هیچ تلفنی را نمی‌پذیرند. هیچ تلفنی را.

پشت خط تلفن مکثی شد.

خانم نخست‌وزیر به آرامی گفت: «می‌فهمم. خودکار و کاغذ دارید؟»
آدل به لپینسکی اشاره‌ای کرد و او هم دفترچه یادداشتش را به او داد. آدل مطالبی را که از او خواسته شد یادداشت کرد.

رئیس‌جمهور کرمک هنگامی که اکثر اهالی واشنگتن بدون اطلاع از اتفاقی که افتاده بود اولین فنجان قهوه صبحگاهی خود را می‌نوشیدند، کاغذ یادداشت را دریافت کرد. او هنوز در لباس راحتی ابریشمی خود در دفتر کارش بود و از پشت پنجره، صبح خاکستری رنگ را نظاره می‌کرد. همسرش هنوز خواب بود. او بعداً بیدار می‌شد و خبر را می‌شنید. وقتی که پیشخدمت آنجا را ترک کرد، سرش را تکان داد و یادداشتی را که از دفترچه لپینسکی جدا شده بود، باز کرد.

تنها چیزی که در آن نوشته شده بود این بود:

«ساموئل دوم. 33 XVIII»

بعد از چند دقیقه او از جا برخاست و به طرف فته‌ای رفت که در آن تعدادی از کتابهای شخصی خود را نگهداری می‌کرد. انجیل خانوادگی آن‌ها در میان کتابها بود و بر روی آن امضای پدر، پدربزرگ و جد پدریش دیده

می‌شد.

او آخرین آیه از کتاب دوم ساموئل را پیدا کرد.
- پادشاه در حالی که بسیار تکان خورده بود به اتاق مجازات بالای
دروازه رفت و گریه کنان و در حین راه رفتن چنین گفت: «اوہ پسر من اہسلم»
خدایا ای کاش مرا به جای او می‌گشتی. آہ اہسلم. پسر. پسر.»

فصل یازدهم

دکتر بارنارد از پذیرش استفاده از خدمات صد افسر جوان پلیس که به وسیله پلیس دره تیمز برای جستجوی سرخ در جاده و حاشیه آن پیشنهاد شده بودند خودداری کرد. او عقیده داشت که تحقیقات وسیع برای کشف جسد مخفی شده یک بچه مقتول و یا حتی یک آلت قتاله مانند چاقو، تفنگ و یا چوبدستی مفید و درست است.

اما برای این کار، مهارت، حوصله و ظرافت فوق العاده لازم بود در نتیجه او فقط از متخصصین دور دیده خودش در فولهام استفاده کرد.

آنها محوطه‌ای به قطر ۱۰۰ یارد در اطراف محل انفجار با نوار جدا نمودند. نتیجه این شد که گویی آن منطقه با بمب اتم کاملاً از بین برده شده است. تمام دلایل و قرائن بالاخره در دایره‌ای به قطر ۳۰ یارد پیدا شد. افراد او با دقت روی دستها و زانوهای خود در حالی که کیسه‌های پلاستیکی و انبرک در دست داشتند و جب به‌وجب محوطه انتخاب شده را گشتند.

کلیه باقیمانده‌های ریز الیاف، کتان و چرم پیدا شده و در کیسه‌ها انداخته شد. بعضی از آنها مو یا دستمال کاغذی و یا مواد دیگری چسبیده به خود داشتند. در میان آنها ساقه‌های لکه‌دار علف نیز وجود داشتند. دستگاہهای فلزیاب فوق حساس، سانتی‌متر به سانتی‌متر جاده، جویها و مزارع اطراف را کاوش کردند و طبیعتاً مجموعه‌ای از میخ، قوطی حلبی، پیچهای زنگ‌زده، پیچ و مهره و یک گاو آهن پوشیده و زنگ‌زده پیدا کردند.

پس از آن نوبت به دسته‌بندی کردن و جدا نمودن آنها رسید. هشت عدد

سطل زباله پلاستیکی باکیسه‌های زباله بزرگ پر شده به لندن ارسال گردیدند. جستجو در منطقه بیضی شکلی که سایمون کرمک هنگام مرگ در آنجا ایستاده بود تا نقطه‌ای که پس از پرت شدن در آنجا فرود آمد و در قلب دایره بزرگتر بود، با دقت خاصی انجام گرفت. چهار ساعت طول کشید تا توانستند جسد را از آنجا حرکت دهند.

ابتدا از کلیه زوایا عکس برداری شد. از فاصله زیاد، فاصله متوسط و فاصله کاملاً نزدیک و تنها بعد از این که کلیه چمنهای اطراف جسد بررسی شدند و فقط بخشی از چمن که زیر جسد بود باید مورد آزمایش قرار می‌گرفت دکتر بارنارد به افراد اجازه داد تا روی چمن بروند و به جسد نزدیک شوند.

کیسه جسد در کنار نعش پهن شد و آنچه که از بدن سایمون کرمک باقی مانده بود به آرامی از محل خودش بلند شد و بر روی پلاستیک پهن شده قرار گرفت. کیسه روی او تا شد و زیپ بسته شد و سپس روی یک برانکار گذاشته شد و در محل مخصوص زیر هلیکوپتر قرار داده شد و به آزمایشگاه مخصوص اعزام گردید.

قتل در حومه بوکینگهام‌شایر که یکی از سه شهرکی است که زیر پوشش پلیس دره تیمز می‌باشند، اتفاق افتاده بود. به همین علت جسد سایمون کرمک به اکسفورد و درمانگاه رادکلیف^۱ برده شد که درمانگاهی است که از نظر تجهیزات با بیمارستان گای^۲ در لندن برابری می‌کند.

یکی از همکاران و دوستان دکتر بارنارد که در موارد زیادی با افسر ارشد مواد منفجره پلیس محلی کار کرده و روابط نزدیک و حرفه‌ای را با او ایجاد کرده بود از بیمارستان گای لندن به اکسفورد آمد. این دو نفر با این که تابع دو سازمان جداگانه بودند اما همیشه به عنوان یک تیم تلقی می‌شدند. دکترایان مک دونالد^۳ مشاور عالی پاتولوژی در بیمارستان بزرگ لندن و همچنین کسی بود که وزارت کشور هم او را نگه داشته بود و معمولاً در صورتی که در دسترس می‌بود، اسکاتلند یارد از او درخواست کمک می‌کرد و هم او

1. Radcliffe

2. Guy's Hospital

3. Dr. Ian Macdonald

بود که در بیمارستان رادکلیف جسد سایمون کرمک را تحویل گرفت. در تمام طول روز و در حالی که مردان دکتر بارنارد عملیات جستجو را روی چمنهای اطراف جاده A.421 ادامه می دادند، بین لندن و واشنگتن تبادل نظرهایی برای بیرون دادن اخبار به مطبوعات و سراسر دنیا در جریان بود و قرار شد که بیانیهای توسط کاخ سفید منتشر شده و بلافاصله از جانب لندن مورد تأیید قرار گیرد و بیانیه خیلی ساده گویای این باشد که در شرایط کاملاً مخفی به درخواست آدم رباها، ترتیب مبادله داده شد و پول به آنها داده شد اما آنها زیر قولشان زدند و مقامات انگلیسی در پاسخ به یک تلفن ناشناس به طرف جاده بوکینگهام شایر رفته و جسد بیجان سایمون کرمک را در آنجا پیدا کرده بودند.

لازم به ذکر نیست که مراتب تسلیت دربار سلطنتی بریتانیا، دولت و مردم، به رئیس جمهور و مردم امریکا بیش از حد و همراه با ابراز احساسات شروع شده و تحقیقات فوق تصویری به منظور شناسایی و توقیف مجرمین در جریان می باشد.

سرهاری ماریوت با پافشاری اصرار داشت که به جمله ای که به ترتیب مبادله اشاره می کرد، پنج کلمه «بین مقامات امریکایی و ربانندگان»، اضافه شود که البته کاخ سفید با بی میلی با این نکته موافقت نمود.

ادل با صدای گرفته اش گفت: «رسانه های گروهی به اسرار ما پی خواهند برد.»

فیلیپ کلی گفت: «خب. شما کوئین را خواستید.»
ادل غرغرکنان با اشاره به لی الکساندر و دیوید وایستراب که در اتاق عملیات همراه او نشسته بودند گفت: «در حقیقت شما کوئین را می خواستید. راستی او الان کجاست؟»

وایترب گفت: «در حال بازداشت است. بریتانیایی ها اجازه ندادند که او در حیطه قلمرو امریکا در داخل سفارت قرار بگیرد. اما سازمان ام. آی ۵ یک منزل در حومه شهر سوری^۱ به ما قرض داده است. او الان در

آنجاست.»

هیوبرت رید گفت: «خب، او الان مطالب زیادی دارد که باید برای ما توضیح دهد. الماسها از دست رفته‌اند. آدم‌رباها فرار کرده‌اند و پسر بیچاره مرده است. راستی او دقیقاً چگونه مرد؟»

برادجانسون گفت: «بریتانیایی‌ها در تلاشند که آن را کشف کنند. کوین براون می‌گوید تقریباً شبیه این بود که او به وسیله بازو کا مورد هدف قرار گرفته باشد. درست در جلو آنها اما آنها چیزی شبیه به بازو کا پیدا نکردند. و یا مثل این می‌مانست که او روی چیزی شبیه به زمین مین‌گذاری شده قدم گذاشته باشد.»

استانارد پرسید: «در کنار جاده‌ای در حالی که هیچ نشانه‌ای از خود بجا نگذاشته؟»

— همانطور که گفتم تحقیقات پس از جرم نشان خواهد داد که چه اتفاقی افتاده است.

کلی گفت: «وقتی که انگلیسیها مصاحبه با او را تمام کردند ما باید او را پس گرفته و به اینجا بیاوریم. ما هم احتیاج داریم با او صحبت کنیم.»
وایتراپ گفت: «معاون شما قبلاً دست به کار شده است.»

بیل والترز سوال کرد: «اگر او از آمدن به اینجا امتناع کند آیا می‌توانیم او را به اجبار برگردانیم؟»

کلی گفت: «بله، آقای دادستان ما می‌توانیم. کوین براون معتقد است که او خودش به طریقی در ماجرا دست داشته است البته ما هنوز نمی‌دانیم چگونه... اما اگر ما اسناد و مدارک قاطعی علیه او ارائه دهیم من فکر می‌کنم انگلیسیها او را درون هواپیما بگذارند.»

آدل بالاخره گفت: «ما ۲۴ ساعت دیگر به آنها فرصت می‌دهیم. ببینیم انگلیسیها به چه نتیجه‌ای خواهند رسید.»

* * *

بیانیه‌ی واشنگتن ساعت پنج بعدازظهر به وقت محلی صادر شد و ایالات متحده را چنان تکان داد که از زمان کشته شدن بابی کندی و مارتین لوتر کینگ کمتر دیده شده بود. خشم رسانه‌های گروهی به علت پاسخ ندادن

کرگ لیتون، وزیر مطبوعات به صدها سوال دیگر آنها برانگیخته شد. چه کسی ترتیب دادن باج را داده بود، مبلغ آن چقدر بود، به چه شکلی، چگونه به آنها داده شده بود، توسط چه کسی، چرا هیچ کوششی در جهت دستگیری ربایندگان در هنگام مبادله انجام نگرفته بود، آیا وسیله ردیابی در کیسه و یا کیف باج کار گذاشته شده بود، آیا به ربایندگان با بی عرضگی حمله شده و آنها مجبور گردیده بودند در هنگام فرار پسر را به قتل برسانند، مقامات مسئول چقدر در این مورد غفلت کرده بودند، آیا کاخ سفید اسکاتلند یارد را شمتات کرده بود، اگر نه چرا، چرا امریکا موضوع را از همان ابتدا به اسکاتلند یارد محول نکرده بود، آیا هیچ توضیحی در مورد مشخصات ربایندگان به دست آمده بود، آیا پلیس توانسته بود به آنها نزدیک شود...؟ سوالات همین طور ادامه داشت. کرگ لیتون بدون تردید قبل از این که توسط جماعت سوال پیچ شده و بدون محاکمه مجازات شود تصمیم به استعفاء گرفت.

ساعت در لندن پنج ساعت دیرتر از واشنگتن بود اما عکس العمل مشابهی در آنجا هم وجود داشت: نمایش های آخر شب تلویزیون با آرم اخبار قطع شد و باعث حیرت مردم گردید. مراکز تلفن در اسکاتلند یارد، وزارت کشور، ساختمان نخست وزیری در داویننگ استریت و سفارت امریکا بیش از حد با ترافیک و تراکم روبرو شدند. به گروه های روزنامه نگاران که ساعت ۱۰ شب در حال ترک کردن محل کارشان بودند تا به منزل بروند گفته شد که به کار خود ادامه دهند چون مطالب تازه ای برای انتشار تا ساعت ۵ صبح آماده می شد. آنها تا طلوع آفتاب درمانگاه رادکلیف، میدان گراسونور، ساختمان نخست وزیری و اسکاتلند یارد را مورد بازرسی قرار می دادند و در هلیکوپترهای اختصاصی بر روی آن قسمت از جاده خالی بین فنی استراتفورد و بوکنینگهام پرسه زده و عکس برداری می کردند. اول از همه از آن راهرو خالی شده تا راه بندهای انتهایی و اتومبیل های پلیسی که در آنجا بودند عکس برداری می کردند.

تعداد کمی از آنها خوابیدند. دکتر بارنارد و تیمش به علت انگیزه شخصی خود و عجله فراوانی که از جانب سربازی ماریوت وجود داشت

تمام شب را به کار ادامه دادند. دانشمند مربوط به کشف جرائم بالاخره با فرارسیدن شب و اطمینان از این که دیگر چیزی بیشتری به دست نخواهد آمد جاده را ترک کرده بود. ده ساعت جستجو و برداشتن اشیاء دایره‌ای به قطر ۳۰ یارد و تمیزتر از هر کجای دیگر انگلستان بجا گذاشته بود. چیزی که از این زمین قرار بود مشخص شود هم‌اکنون در یک سری از بشکه‌های پلاستیکی خاکستری رنگ موجود بود که در کنار دیوار آزمایشگاهی قرار داشتند. برای او و تیمش آن شب، شب میکروسکوپیها بود. نایجل کرامر شب را در یک خانهٔ بیلافی که خالی بود و به وسیلهٔ درختانی که دور تا دور آن را گرفته بودند محاصره شده بود در مرکز سوری گذراند.

برخلاف ظاهر بیرونی مجلش این خانهٔ قدیمی برای بازجویی کاملاً مجهز بود. پلیس امنیتی انگلستان سلولهای قدیمی‌اش را به عنوان آموزشگاههایی برای چنین مطالب حساسی مورد استفاده قرار می‌داد. براون، کالینز و سیمور بنا به اصرار خودشان در آنجا حضور داشتند. از آنجائیکه کرامر از جانب سرهاری ماریوت دستور داشت که هر موقع و هر کجا امکان داشته باشد با امریکائیها همکاری کند در این مورد هم از خود مخالفتی نشان نداد. به هر حال اطلاعاتی که کوئین داشت به هر دو دولت منتقل می‌شد. یک دسته نوار داخل ضبط صوت پر شدند.

کوئین هنوز بر روی یک طرف فکش محل کبودی و کوفتگی بزرگی داشت و پشت سرش برآمدگی بزرگی بود که باندپیچی شده بود. او هنوز پیراهنش را که دیگر کثیف و پاره شده بود به تن داشت. کفشها همراه با کمر بند و کراواتش از او جدا شده بود. او اصلاح نکرده و خالی از رمق به نظر می‌رسید اما سوالات را به آرامی و با صراحت جواب می‌داد. ابتدا نایجل کرامر شروع کرد: «چرا او آپارتمان کنزینگتن را ترک کرده بود؟» کوئین توضیح داد. براون با اخم به او خیره شد.

نایجل کرامر این جمله را از دفترچه یادداشت خود خواند: «آقای کوئین آیا هیچ دلیلی داشتید که فکر کنید شخص یا اشخاص ناشناسی ممکن است تلاش کرده باشند تا هنگام مبادلهٔ باج دخالت نموده و باعث به خطر افتادن

سلامتی سایمون کرمک شوند؟»

کوئین گفت: «غریزه.»

- آقای کوئین فقط غریزه؟

- آقای کرامر ممکن است از شما سوالی بکنم؟

- قول نمی‌دهم پاسخ آن را بدهم.

- کیف دیپلماتی که الماسها درون آن بود ردیابی می‌شد درست نمی‌گوییم؟

او جوابش را از صورت چهار نفری که در اتاق بودند دریافت کرد.

کوئین گفت: «اگر من با آن کیف در هر کجا برای مبادله حاضر می‌شدم آنها متوجه می‌شده و پسر را می‌کشتند.»

براون اعتراض کرد: «آقای زرننگ آنها به هرحال او را کشتند.»

کوئین با ناراحتی گفت: «بله آنها این کار را کردند. من قبول دارم که فکر نمی‌کردم آنها این کار را بکنند.»

کرامر مجدداً او را به لحظه‌ای که آپارتمان را ترک کرده بود برگرداند. کوئین به آنها راجع به ماربلین و آن شب در هتل و شرایطی را که زک برای فرارشان گذاشته بود و این که چگونه او آخرین مهلت را گذاشته بود، صحبت کرد. برای کرامر شکار در محل کارخانه متروکه‌ای بود که با هم روبرو شده بودند. کوئین نوع ماشین را که یک ولوو دو در هفت نفری بود همراه با شماره‌اش به او داد. هر دو آنها فکر کردند که شماره برای آن قرار عوض شده و بعداً دوباره شماره اصلی گذاشته شده بود. که البته درست بود. برچسب مربوط به پرداخت عوارض اسفالت که روی پنجره چسبیده شده بود نیز به همین ترتیب بود. ربایندگان نشان داده بودند که خیلی احتیاط می‌کردند.

او می‌توانست راجع به افراد تنها به همان شکلی که آنها را دیده بود توضیح دهد یعنی با ماسک و لباسهای بدون شکل، یکی از آنها را که اصلاً ندیده بود. همان نفر چهارمی که در مخفیگاهشان باقی مانده بود تا در صورت اطلاع تلفنی و یا برنگشتن دوستانش تا زمان معینی سایمون کرمک را به قتل برساند. او اندام ظاهری دو نفری را که درست دیده بود یعنی زک و

مرد مسلح را توصیف کرد. متأسفانه فقط قد و اندامی متوسط و نه چیزی بیشتر.

او هفت تیر اسکورپیون و البته انبار بیج را تشخیص داده بود. کرامر اتاق را ترک کرد تا تلفنی بزند. تیم دومی از افراد اداره آگاهی فولهام قبل از طلوع آفتاب آنجا را بازدید کرده و صبح را در آنجا گذراندند. چیزی در آنجا جز یک تکه کوچک شکلات و جای چرخهای ماشین را در گردو خاک آنجا نیافتند. این جای چرخها بالاخره باعث شناسایی ولوورها شده می‌شد اما حداقل دو هفته وقت می‌برد.

منزلی که رابیندگان از آن استفاده کرده بودند مورد توجه خاص بود. یک جاده ماسه‌ای (کوئین صدای خرد شدن ماسه‌ها را شنیده بود) که فاصله دروازه اصلی تا درگاراژ آن حدود ده یارد بود که با سیستم باز کردن اتوماتیک باز می‌شد. چسبیده به گاراژ، منزلی که یک سلول سیمانی در زیرزمین خود داشت بود که البته بنگاههای معاملات ملکی در این مورد می‌توانستند به آنها کمک کنند. اما جهت‌یکن از لندن به هیچ وجه مشخص نبود. کوئین بار اول که رفته بودند در صندوق عقب بود و بار دوم موقع برگشتن، کف ماشین زیر صندلی عقب. مدت رانندگی بار اول یک ساعت و نیم و بار دوم دو ساعت بود. اگر آنها مسیر غیر مستقیمی را رفته بودند، محل می‌توانست هر کجا باشد. چه در قلب لندن و چه پنجاه مایلی آن.

کرامر صبح روز بعد به وزیر کشور گزارش کرد: «جناب وزیر. هیچ مدرکی علیه او که او را متهم کند در دست نداریم. حتی ما بیش از این نمی‌توانیم او را در بازداشت نگه داریم و روراست بگویم من فکر نمی‌کنم که نیازی به این کار باشد. باورم نمی‌شود او در قتل دست داشته باشد.»

سرهاری گفت: «درست. اما به نظر می‌رسد که او موضوع را کاملاً سر خود انجام داده است. فشار هیئت دولت برای به دست آوردن سرخ جدید کم‌کم داشت اوضاع را از آنی که بود حادثر می‌کرد.»

افسر پلیس گفت: «پس چنین به نظر می‌رسد. اما اگر آن جانیان تصمیم به کشتن پسر داشتند که ظاهراً از روی شواهد به نظر می‌رسد که چنین تصمیمی داشته‌اند، آنها می‌توانستند او را هر زمان دیگری مثلاً قبل و بعد از دریافت

الماسها، در زیرزمین، در جاده و یا در جای خلوتی از باتلاقهای یورکشایر به همراه کوئین بکشند. راز این مسئله این است که چرا آنها کوئین را زنده نگه داشتند و چرا ابتدا پسر را آزاد کرده و بعد او را به قتل رساندند. ظاهراً به نظر می‌رسد که می‌خواستند خود را به عنوان منفورترین و بی‌رحم‌ترین انسانهای روی زمین معرفی کنند.»

وزیر کشور با تأسف گفت: «بسیار خوب. ما دیگر کاری به کار آقای کوئین نداریم. آیا امریکائیه‌ها هنوز می‌خواهند او را نگه دارند؟»
کرامر با احتیاط گفت: «عملاً او مهمان داوطلب امریکائیه‌ها بوده است.»
- خب آنها هر وقت بخواهند می‌توانند به او اجازه دهند به اسپانیا برگردد.

هنگامی که آنها صحبت می‌کردند، سم سامرویل با کوین براون در حال بحث و مجادله بود. کالینز و سیمور در اتاق مجلل نقاشی حضور داشتند.
براون پرسید: «تو لعتی برای چه می‌خواهی او را ببینی؟ او شکست خورد. او یک کثافت بی‌ارزش است.»
- ببینید. در آن سه هفته من بیشتر از هر کس دیگری به او نزدیک شدم. اگر او به نحوی در جریان دست داشته باشد من می‌توانم آن را از او بیرون بکشم قربان.

براون به نظر بدون تصمیم می‌رسید.

سیمور گفت: «نمی‌تواند صدمه‌ای بزند.»

براون با سر تایید کرد.

- او در طبقه پائین است. فقط ۳۰ دقیقه.

آن روز بعد از ظهر سم سامرویل با یک پرواز عادی از هیترو به واشنگتن رفت و درست بعد از غروب آفتاب به آنجا رسید.

* * *

زمانی که سم سامرویل از هیترو پرواز می‌کرد، دکتر بارنارد در فولهام در آزمایشگاه خودش نشسته بود و به مجموعه‌ای از بقایایی که روی یک صفحه کاغذی خشک و نازک روی میز پخش شده بود، خیره شده بود. او خیلی خسته بود. از وقتی که درست بعد از ظهر روز قبل به منزل کوچکش در

لندن تلفن شده بود او کار را متوقف نکرده بود. قسمت اعظم کار که نگاه از روی ذره بین و یا به داخل میکروسکوپ بود چشمان او را خسته کرده بود اما آن روز بعد از ظهر که چشمانش را می مالید، بیشتر ناشی از تعجب بود تا از خستگی.

او حالا می دانست چه اتفاقی افتاده است، چگونه اتفاق افتاده است و تاثیر آن چه بوده است. لکه های روی پارچه و چرم و تجزیه شیمیایی آنها ترکیب دقیق مواد منفجره را به دست داده بود. میزان سوختگی و تخریب وارده، مقدار مواد منفجره را معلوم کرده و محل قرار گرفتن مواد منفجره و چگونگی انفجار هم معین شده بود. البته چند تکه هم بود که گم شده بودند. بعضی از تکه ها تبخیر شده و برخی برای همیشه مفقود گردیده بودند. بعضی دیگر از باقیمانده ها هم در خود جسد پیدا می شدند. او همچنان در تماس دائم با ایان مک دونالد بود که هنوز در اکسفورد روی جسد کار می کرد. نتایج اکسفورد به زودی به دستش می رسید اما او می دانست به چه چیزی دارد نگاه می کند با این که در نزد چشمان غیر متخصص دیگران فقط باقیمانده های خرده ریزی بیشتر نبودند.

بعضی از آنها بقایای یک باتری کوچک بودند که منبع آنها مشخص گردیده بود. برخی دیگر اجزاء کوچک درپوش پلاستیکی بودند که از پی.وی.سی پوشیده شده بودند و آنها هم ماخذشان مشخص گردیده بود. رشته هایی از سیمهای مسی که منابع آنها هم مشخص شده بود و مجموعه ای از تکه های درهم پیچیده برنزی که زمانی گیرنده ای کوچک و قوی بوده. بدون چاشنی. او صد درصد مطمئن بود اما می خواست دویست درصد مطمئن شود. او ممکن بود دوباره به جاده برگردد و کار را از نو شروع کند. یکی از دستیارانش سرش را از در به داخل آورد.

- دکتر مک دونالد از رادکلیف پشت خط است.

مرد باتولوژیست هم از بعد از ظهر گذشته وظیفه ای را با اشتیاق تمام انجام داده بود که خیلیها به طرز وحشتناکی از آن می ترسیدند در حالی که برای او دارای چنان جاذبه ای بود که فقط خودش می توانست تصور کند. او با شغلش و برای شغلش زندگی می کرد به طوری که بجای محدود کردن خود

به آزمایش بقایای قربانی انفجار بمب، او در کلاسهای درس و سخنرانیهای در مورد ساخت بمب و خلع سلاح حاضر می شد که به کمتر کسانی در فورث هالستد^۱ ارائه می شدند. او نه تنها می خواست بداند که دنبال چه چیزی است بلکه می خواست بداند که آن چیز چیست و به چه چیزی شباهت دارد. قبل از آن که حتی به خود لاشه دست بزند، او کار را با تماشای تصاویر و عکسها به مدت دو ساعت شروع کرده بود. سپس بدون کمک گرفتن از دستیارانش شخصاً لباسهای مقتول را با دقت از تن لاشه بیرون آورد. ابتدا کفشهایی را که پسر با آنها دویده بود و بعد جورابهای ساق کوتاه را و بقیه را با فیچی ظریفی پاره کرد و هر کدام از آنها را مستقیماً برای بارنارد در لندن فرستاد. نتایج حاصله از معاینه لباسها با طلوع صبح به فولهام واصل شد. هنگامی که لاشه کاملاً لخت شد از سر تا پا رادیوگرافی شد. مک دونالد مدت یک ساعت آثار را مطالعه نمود و چهل تکه جنس غیر انسانی را تشخیص داد. سپس او به جسد پودر چسبناکی زد که در نتیجه تعداد زیادی اشیاء بسیار ریزی را که به لاشه چسبیده بود جدا نمود. بعضی از آنها خرده های چمن و گل بودند و برخی چیزهای دیگر. ماشین پلیس دوم این خرده ها را به دکتر بارنارد در فولهام رساند.

او یک کالبد شکافی سطحی انجام داد. در حالی که نتایج را روی نواری که بر روی آن یک آهنگ موزون اسکاتلندی بود ضبط می کرد. او نخستین برش را درست قبل از طلوع آفتاب انجام داد. اولین کارش این بود که تمام بافتهای مربوطه را از جسد جدا کند. اتفاقاً این بخش همه قسمت میانی بدن را شامل می شد که تقریباً تمام اجزا را از قفسه سینه تا سطح بالایی لگن خالصه در برمی گرفت. در بخش جدا شده اجزاء ریزی وجود داشت که در هشت اینچی مهره پائینی باقی مانده بودند و مستقیماً از میان جسد و دیواره شکمی آمده و در قسمت جلوئی شلوار جین جای گرفته بودند.

کالبد شکافی به منظور تعیین علت مرگ مشکلی نداشت بلکه مشکل زخمهای زیاد ناشی از انفجار از مهره تا شکم بود. تحقیقات بعد از مرگ

بیش از این به کار نیاز نداشت. دکتر مک دونالد مواد جدا شده را مجدداً مورد رادیوگرافی قرار داد البته این بار با حساسیت خیلی بیشتر چیزهای دیگری هم وجود داشت ولی برخی از آنها آن قدر ریز بودند که با موجین هم قابل برداشتن نبودند. گوشت و استخوان جدا شده بالاخره در مخلوطی از آنزیمها «حل» شد تا سوپ غلیظی از نسوج و استخوانهای انسانی درست شود و با استفاده از دستگاه گریز از مرکز، بالاخره آخرین مجموعه از ذرات ریز فلزی به دست آمد که در حدود یک اونس بود.

هنگامی که این یک اونس مواد فلزی برای آزمایش آماده شد، دکتر مک دونالد بزرگترین ذره را که در رادیولوژی مشخص شده بود و تا عمق یک تکه استخوان فرو رفته بود و بالاخره در طحال مرد جوان متوقف گردیده بود انتخاب کرد. او آن را مورد مطالعه قرار داد، سوتی زد و به فولهام تلفن کرد.

بارنارد روی خط آمد.

- ایان خوشحالم که زنگ زدی. مطلب جدیدی برایم نداری؟
- اوه. چیزی در اینجا هست که باید آن را ببینی. اگر اشتباه نکنم چیزی است که من قبلاً هرگز آن را ندیده‌ام. فکر می‌کنم می‌دانم چیست اما باور کردنش مشکل است.

بارنارد با وحشت گفت: «همین الان آن را با یک اتومبیل پلیس بفرست.»
دو ساعت بعد، دو نفر باز هم با هم تلفنی صحبت می‌کردند اما این بار بارنارد بود که تلفن زده بود.

او گفت: «اگر تو به چیزی که من تصور می‌کردم به آن فکر می‌کنی، فکر می‌کردی، درست فکر کرده بودی. بارنارد به اطمینان ۲۰۰ درصدش رسیده بود.»

مک دونالد پرسید: «نمی‌تواند از جای دیگری آمده باشد؟»
- خیر. به هیچ وجه. این مواد نمی‌توانند در دسترس کسی قرار گیرند مگر از طریق سازندگان آن.

پاتولوژیست به آرامی گفت: «لعنتی.»
بارنارد گفت: «رفیق هیچ نگو. یا باید این کار را بکنیم یا بمیریم درست

است؟ من فردا صبح گزارشم را به وزیر کشور خواهم داد. تو هم می‌توانی این کار را بکنی.»

مک دونالد به ساعتش نگاهی کرد. سی و شش ساعت بود که از خواب بلند شده بود و هنوز دوازده ساعت دیگر کار باقی مانده بود.

- بیشتر نخواب. آیا قاتل می‌تواند بخوابد بارنارد و به مسخره گفت: «مکبث، بسیار خوب گزارش تاموقع صبحانه روی میزش خواهد بود.»

او غروب آن روز دست از کار کردن کشید و جسد را به افسر مسئول متوفیات تحویل داد. صبح آن روز متوفیات اکسفورد تحقیقات را خاتمه می‌داد تا افسر مسئول بتواند جسد را به نزدیکترین خویشاوند که در این مورد سفیر کبیر فیرودر که شخصاً نماینده رئیس جمهور جان کر مک بود، بدهد.

* * *

هنگامی که دو دانشمند بریتانیایی در طول شب گزارشهایشان را می‌نوشتند، سم سامرویل بنا به درخواست خود توسط کمیته مستقر در اتاق عملیات در زیر شاخه غربی کاخ سفید پذیرفته شد. او مستقیماً از رئیس سیا خواسته بود و بعد از این که به ادل معاون رئیس جمهور هم تلفن زده بود، موافقت شده بود که سم را تنها بپذیرند.

وقتی که سم وارد اتاق شد آنها همه سر جایشان نشسته بودند. تنها دیوید وایتراب غایب بود که در توکیو مشغول مذاکره با همتای خودش بود. او احساس ترس می‌کرد. این افراد پر قدرت‌ترین افراد کشور بودند. کسانی بودند که تنها می‌توانستید آنها را در تلویزیون و یا روزنامه‌ها ببینید. او نفس عمیقی کشید، سرش را بالا گرفت و تا انتهای میز جلو رفت. ادل معاون رئیس جمهور به یک صندلی اشاره کرد.

- بنشین خانم جوان.

دادستان کل بیل والترز گفت: «به قرار اطلاع شما می‌خواستید از ما بخواهید که آقای کوئین را آزاد کنیم. ممکن است سوال کنیم چرا؟»

سم نفس عمیقی کشید.

- آقایان. من می‌دانم بعضی‌ها ممکن است شک داشته باشند که آقای

کوئین به نحوی در مرگ سایمون کرمک دخالت داشته است. خواهش می‌کنم به من باور داشته باشید. من سه هفته در آن آپارتمان در تماس نزدیک با او بوده‌ام و معتقدم که او حقیقتاً تلاش کرد تا مرد جوان را سالم و بدون صدمه نجات دهد.

فیلیپ کلی پرسید: «پس چرا او فرار کرد؟» او درک نکرد که مأمور مادنش به این منظور به کمیته آورده شده که برای آنها صحبت کند.

- چون دو مورد درز خیر خطرناک در فاصله چهل و هشت ساعت قبل از این که او محل را ترک کند وجود داشت. چون او سه هفته وقت صرف کرد تا اطمینان آن حیوانات را به دست آورد و موفق هم شد. چون او معتقد بود که در صورتی که نمی‌توانست تنها و بدون اسلحه و بدون هیچ سایه‌ای از مقامات انگلیسی یا آمریکایی خود را به آنها برساند، زک در آسانه کشتن بچه و فرار کردن بود.

هیچ کس شک نکرد که منظور او از «مقامات آمریکایی» کوین براون می‌باشد. کلی ابروانش را در هم کشید.

- به هر حال شک این که او می‌توانسته است به نحوی در قضیه دست داشته باشد همچنان باقی می‌ماند. ما نمی‌دانیم چگونه اما این موضوع احتیاج به بررسی دارد.

- نمی‌تواند چنین چیزی باشد قربان. اگر او شخصاً خودش را به عنوان مأمور مذاکره پیشنهاد کرده بود امکان داشت اما تصمیم به انتخاب او درست در همین جا انجام گرفت. او به من گفت حتی نمی‌خواسته است بیاید و از لحظه‌ای که آقای وایتراپ او را در اسپانیا دید او بیست و چهار ساعته تحت اختیار یک نفر بوده است. شما به تک تک صحبت‌های او با ربایندگان گوش داده‌اید.

مورتون استانارد گفت: «به جز صحبت‌هایی که در آن چهل و هشت ساعتی که گم شد و قبل از پیدا شدن در کنار جاده با ربایندگان داشته.»

سم سؤال کرد: «اما در آن موقع به جز موضوع برگرداندن سایمون کرمک، چه معامله‌ای می‌توانسته با ربایندگان انجام دهد؟»

هیو برترید تذکر داد: «برای این که برای یک نفر بی چیز دو میلیون دلار

پول خیلی زیادی است.»

سم اصرار کرد: «اما اگر او می‌خواست با الماسها ناپدید شود ما هنوز هم باید به دنبال او می‌گشتیم.»

آدل به طور غیر منتظره‌ای گفت: «خب او تنها و بدون اسلحه فقط با مقداری شکلات لعنتی سراغ ربایندگان رفت. اگر او از پیش آنها را نمی‌شناخت این کار نشان دهنده دل و جرأت زیاد او می‌باشد.»

جیم دونالدسون گفت: «و باز هم شک و تردیدهای آقایان براون ممکن است به کلی بی‌اساس نباشد. امکان دارد او با آنها معامله‌ای کرده و قرار و مداری گذاشته باشد. آنها پسر را بکشند، الماسها را ببرند و کوئین را زنده بگذارند و بعداً هم با هم ملاقات کرده و غنایم را بین خود تقسیم کنند.»

سم که حالا معاون رئیس‌جمهور ظاهراً جانب او را گرفته بود با جسارت بیشتری پرسید: «اما چرا آنها باید این کار را بکنند؟ الماسها در اختیار آنها بود و می‌توانستند کوئین را هم بکشند. حتی اگر او را نمی‌کشتند چرا باید الماسها را با او تقسیم می‌کردند؟ آیا شما بالشخصه به آنها اعتماد می‌کردید؟»

هیچ کدام از آنها به اندازه سر سوزنی به چنین افرادی نمی‌توانستند اعتماد کنند. سکوتی بر آنها حکمفرما شد در حالی که به نظر می‌رسید چیز دیگری برای گفتن نباشد.

رید پرسید: «اگر به او اجازه بدهیم که برود او چه کار خواهد کرد؟ آیا به تاجکستانهایش در اسپانیا برمی‌گردد؟»

- نه قربان. او می‌خواهد ربایندگان را تعقیب کند. او می‌خواهد به شکار آنها برود.

کلی با تغییر گفت: «هی، سرکار سامرویل صبر کن. این کار به سیا مربوط می‌شود. آقایان ما دیگر احتیاجی به حفظ جان سایمون کرمک نداریم. او به قتل رسیده است و مطابق قوانین ما این قتل قابل پیگرد کیفری است و قضیه به همان ترتیب است که قتل روی کشتی آشیل لارو^۱ اتفاق افتاد. ما تیمهایی به

انگلستان و اروپا با همکاری مقامات پلیس کشورهای مختلف خواهیم فرستاد. ما آنها را می‌خواهیم و آنها را خواهیم گرفت. آقای براون مسئولیت عملیات خارج از لندن را به عهده خواهد گرفت.»

سم سامرویل آخرین آتش را رو کرد.

اما آقایان اگر کوئین در قضیه دست نداشته است بیش از هر کس دیگری به رباوندگان نزدیک شده، آنها را دیده و با آنها صحبت کرده است. اگر هم در قضیه دست داشته است می‌داند به کجا برود و این می‌تواند بهترین راهنمای ما باشد.

والترز پرسید: «منظورت این است که بگذاریم فرار کند و او را دنبال کنیم؟»

نه قربان. منظورم این است که اجازه بدهید من همراه او بروم.

مایکل ادل در حالی که به جلو خم می‌شد تا سم را بهتر ببیند گفت: «خانم جوان، می‌دانی چه داری می‌گویی؟ این مرد قبلاً آدم کشته است قبول دارم، در جنگ. اما اگر او دستی در قضیه داشته باشد سرنوشت شما فقط همان مرگ خواهد بود.»

آقای معاون رئیس‌جمهور، این را می‌دانم. موضوع همین است. من معتقدم که او بی‌گناه است و آماده هستم که در این راه ریسک کنم. ادل گفت: «هوم. بسیار خوب خانم سامرویل شما در شهر بمانید تا به شما اطلاع دهیم. ما باید موضوع را بین خودمان مورد بحث قرار دهیم.»

* * *

ماریوت وزیر کشور با خواندن گزارش‌های دکتر بارنارد و دکتر مک دونالد صبح بسیار پریشانی را گذراند و بعد هر دو نفر آنها را به داونینگ استریت برد و موقع نهار مجدداً به وزارت کشور برگشت. نایجل کرامر منتظر او بود.

سر هاری پرسید: «شما اینها را دیده‌اید؟»

جناب وزیر کشور، رونوشت اینها را خوانده‌ام.

این وحشتناک است. به طرز هولناکی وحشت برانگیز. اگر این موضوع

به بیرون درز کند... فیرودر کجاست؟

- بله. او در اکسفورد است. مسئول متوفیات یک ساعت قبل جسد را به او تحویل داد. تصور می‌کنم نیروی هوایی ویژه در پایگاه هی‌فورد علیا منتظر است تا تابوت را به ایالات متحده برگردانند. سفیرکبیر تا بلند شدن هواپیما موضوع را دنبال خواهد کرد و سپس به لندن برخواهد گشت.

- هوم. من باید از وزارت خارجه بخوام تا ترتیب یک مصاحبه را بدهد. نمی‌خواهم هیچ نسخه‌ای از این گزارش به کسی داده شود. کار بسیار ترسناکی است. هیچ خبری راجع به تعقیب ربایندگان به دست نیامده؟

- نه چیز زیادی قربان. کوئین توضیح داد که ندیده است هیچ کدام از دو نفر ربایندگان حرف زده باشند. احتمال دارد آنها خارجی بوده باشند. ما برای دستگیری اتومبیل ولو در بنادر اصلی و فرودگاههایی که به اروپا مربوط می‌شوند نیرو متمرکز کرده‌ایم. من می‌ترسم آنها از چنگمان در رفته باشند. البته جستجو برای پیدا کردن خانه مسکونی ادامه خواهد داشت و با توجه به این که دیگر نیازی به پنهان کاری نداریم با اجازه شما امروز بعدازظهر از عموم مردم درخواست کمک خواهم کرد. یک خانه تک با گاراژ چسبیده به آن و یک زیرزمین و ولو با آن رنگ. بالاخره کسی باید چیزی دیده باشد.

وزیر کشور گفت: «بله، مانعی ندارد. لطفاً مرا در جریان کارها بگذارید.»

* * *

آن روز غروب در واشنگتن سم سامرویل که فوق‌العاده عصبی به نظر می‌رسید از آپارتمان‌اش در اسکندریه به ساختمان هوور احضار گردید. او به دفتر کار فلیپ کلی که آخرین رئیس اداری‌اش بود هدایت شد تا تصمیم کاخ سفید را بشنود.

- بسیار خوب سامرویل، شما اجازه را دریافت کردید. اختیار این که شما به انگلستان برگردید و آقای کوئین را آزاد کنید، اما این بار باید با او باشید. تمام وقت در کنار او. باید آقای براون را هم در جریان این که او چه کار می‌کند و کجا می‌رود بگذارید.

- بله قربان. ممنونم قربان.

او توانست به موقع خود را به پرواز شبانه هیترو برساند. هواپیمای او در

فرودگاه بین‌المللی دولس با کمی تأخیر پرواز کرد. چند مایل آن طرف‌تر در پایگاه اندروز هواپیمایی جنگی حامل سایمون کرمک به زمین می‌نشت. در همان ساعت در سراسر امریکا مدت دو دقیقه تمام فرودگاهها ترافیکی خود را قطع کرده و سکوت کردند.

او با طلوع آفتاب در هیترو لندن به زمین نشست. آن روز چهارمین روز قتل بود.

* * *

آن روز صبح ایروینگ ماس با صدای زنگ تلفن زود از خواب بیدار شد. تلفن فقط می‌توانست از یک جا باشد چون فقط آنجا بود که شماره‌اش را داشت. او به ساعتش نگاه کرد. ساعت ۴ صبح بود و ساعت ۱۰ شب قبل در هیوستن. او لیست مطول قیمت محصولات را که همگی به دلار و سنت امریکا بودند یادداشت نمود و نقطه‌ها و صداها را که نشانگر فاصله در پیغام بودند، پاک کرد و مطابق روز ماه، ردیف ارقام را در مقابل ردیف حروف تنظیم شده قرار داد.

وقتی او کار برگرداندن رمزها را تمام کرد آب دهانش را قورت داد. نکته دیگری بود که آن را پیش‌بینی نکرده بودند که او می‌بایست بدون درنگ به آن رسیدگی می‌کرد.

* * *

شب گذشته آلویسیوس فیرودر جونیور،^۱ سفیرکبیر ایالات متحده در لندن، پیغام ارسالی از وزارت امور خارجه را هنگام بازگشت از پایگاه نیروی هوایی هی‌فورد علیا دریافت کرده بود. برای او روز بد و غمناکی بود. او اجازه تحویل جسد پسر رئیس‌جمهور را از اداره متوفیات آکسفورد دریافت کرده و تابوت را از مقامات محلی که حداکثر سعی خود را بدون رسیدن به موفقیت زیادی به کار گرفته بودند دریافت کرده و محموله اسفناک را به وسیله نیروی هوایی ویژه امریکا به واشنگتن فرستاده بود. او تقریباً سه سال بود که در این سمت کار می‌کرد و توسط دولت جدید

به این مقام منصوب شده بود. او می دانست که وظایفش را به خوبی انجام داده است حتی با وجود این که موفقیتش به اندازه چارلز پرایس^۱ سفیر کبیر دوره ریگان نبود. اما این چهار هفته اخیر برای او به صورت کابوسی گذشته بود که هیچ سفیری آن را به چشم خود ندیده بود.

درخواست وزارت امور خارجه او را گیج کرد. چون این بار این وزیر امور خارجه نبود که می بایست مثل همیشه با او ملاقات می کرد بلکه این بار وزیر کشور سرهاری ماریوت او را احضار کرده بود. او سرهاری را مانند بسیاری دیگر از وزیران انگلستان می شناخت. به طوری که هنگام صحبت کردن می توانست بدون ذکر عنوان با اسم کوچک او را صدا بزند. اما احضار به خود وزارت کشور و آن هم صبح زود برایش غیرعادی بود. ضمن این که پیغام وزارت کشور فاقد هرگونه توضیح اضافه ای بود. کادیلاک دراز و سیاه رنگ او ساعت پنج دقیقه به نه وارد خیابان ویکتوریا شد.

در حالی که به مقتضای وضعیتی که وجود داشت حالت سرسنگینی نیاز بود ماریوت خوشرویی خود را حفظ کرد و گفت: «آل عزیز تصور می کنم لازم نباشد میزان شوکی را که در این چند روز اخیر به سراسر این کشور دست داده است به شما بگویم.»

فیرودر سر تکان داد. او شک نداشت که عکس العمل مردم و دولت بریتانیا کاملاً خالصانه بود. طی چند روز گذشته صف امضاء کنندگان دفتر تسلیت از راهرو سفارت حتی تا دو دور در اطراف میدان گراسونور هم رسیده بود. در بالای اولین صفحه نام «الیزابت. آر» و بعد از آن اسامی کلیه اعضاء کابینه و دو اسقف اعظم و رهبران سایر کلیساها و هزاران نام بلند پایه و افراد معمولی دیگر به چشم می خورد. سرهاری دو گزارش را از روی میز به او داد.

- از شما می خواهم که اول اینها را به طور خصوصی ببینی و پیشنهاد می کنم همین الان این کار را بکنی. ممکن است حاوی مطالبی باشند که لازم باشد قبل از این که اینجا را ترک کنی درباره آنها با هم بحث کنیم.

گزارش دکتر مک دونالد کوچکتر بود. فیرودر اول آن را برداشت. سایمون کرمک در اثر انفجار عظیمی در ستون فقرات و شکم که به علت منفجر شدن موادی مختصر ولی متمرکز در ناحیه پایین پشت رخ داده بود، کشته شده بود. هنگام مردن خود او شخصاً حامل بمب بوده است. مطالب دیگری بود که بیشتر جنبه تکنیکی داشت و راجع به وضعیت فیزیکی، بهداشتی و آخرین وعده غذا و چیزهای دیگر بود.

دکتر بارنارد مطالب بیشتری برای گفتن داشت. بمبی که سایمون کرمک حمل می کرده در کمر بند پهنی که دور کمرش بسته شده بود جاسازی شده بود که این کمر بند را ربایندگانش برای بستن شلوار جینی که آن را هم خودشان برای او تهیه کرده بودند، به او داده بودند.

کمر بند سه اینچ پهنای داشته و از دو رشته چرم گاوی به هم بافته شده در حاشیه درست شده بود. در جلو یک سگک سنگین و زیبای برنزی روی کمر بند را پوشانده بود. سگک چهار اینچ طول داشت و کمی پهن تر از خود کمر بند بود و در جلو آن طرح سر گاو شاخ داری نقش بسته بود. کمر بند از نوعی بود که بیشتر در مغازه های مخصوص فروش لوازم وستر و یا وسایل پیک نیک موجود بود. سگک با این که خیلی محکم به نظر می رسید در حقیقت تو خالی بود.

مواد منفجره شامل دو اونس لایه سمتکس مرکب از ۴۵ درصد پنتاترونیترات اتریا (PETN)، ۴۵ درصد RDX و ۱۰ درصد مواد نرم کننده بود. لایه مواد سه اینچ درازا و یک و نیم اینچ پهنای داشت و بین دو ردیف نوار چرمی درست در مقابل استخوان پشتی مرد جوان قرار داده شده بود.

در میان مواد منفجره پلاستیکی، چاشنی کوچکی مخفی شده بود که بعداً جدا شده و در قسمتهایی از مهره ها که خود در طحال دفن شده بودند پیدا شد. با این که تغییر شکل داده بود، هنوز قابل تشخیص و شناسایی بود.

از میان مواد منفجره و چاشنی، سیمی در طول کمر بند به سمت پهلوی جدا شده و به باطری لیتیومی کوچکی مانند باطری ساعت های کامپیوتری وصل شده بود. این سیم در ضخامت تو خالی دور چرم دو لایه کمر بند نازک شده

جاسازی گردیده بود. همان سیم سپس به گیرنده امواجی وارد می شد که درون سگک مخفی شده بود. از دستگاه گیرنده سیم دیگری که همان آنتن هوایی باشد درست در اطراف کمربند بین رشته های چرمی عبور داده شده بود.

گیرنده نمی توانست از یک قوطی کبریت بزرگتر بوده باشد و احتمالاً روی موجی شبیه ۷۲/۱۵ مگاهرتس علائمی را از یک فرستنده کوچک دریافت می کرده. البته این به همین صورت در صحنه جنایت پیدا نشد اما احتمالاً به صورت یک جعبه پلاستیکی کوچکتر از یک قوطی سیگار بوده که با یک دکمه روشن که به وسیله انگشت شست فشرده می شد تا چاشنی عمل کند، کار می کرده و برد آن چیزی بیش از ۳۰۰ یارد بوده است. آل فیرودر آشکارا لرزید.

- خدایا! هاری این... یک عمل شیطانی است.

وزیر کشور ضمن تأیید گفت: «و یک تکنولوژی پیچیده. نیش اصلی آن در دنباله آمده است. گزارش را بخوان».

سفیر کبیر بالاخره پس از تمام کردن گزارش سرش را بالا گرفت و گفت: «اما چرا هاری؟ ترا به خدا چرا؟ و چگونه این کار را انجام داده اند؟»

- در مورد چگونگی این کار فقط یک توضیح وجود دارد. آن حیوانات وانمود کرده اند که سایمون کرمک را آزاد کرده اند تا برود. آنها باید کمی به رانندگی ادامه داده و بعد دور زده و برگشته باشند و بعد از آن پیاده آن مقدار از جاده را به طرف مزارع آمده باشند و احتمالاً روی یکی از آن درختانی که در فاصله ۲۰۰ یاردی در آن طرف جاده بوده و در بُرد گیرنده هم بوده، پنهان شده اند. ما افرادی را برای جستجوی آن درختان فرستاده ایم تا در صورتی که ردپایی اطراف آنجا باشد به ما اطلاع دهند.

- اما این که چرا این کار را کرده اند من نمی دانم آل. هیچ کدام از ما نمی دانیم. اما دانشمندان ما روی نظریه خود اصرار دارند و ایرادی در آن نمی بینند. فعلاً من پیشنهاد می کنم که این گزارش به کلی محرمانه باقی بماند تا این که در مورد موضوع، اطلاعات بیشتری به دست آوریم. ما داریم تلاش می کنیم تا موضوع را کشف کنیم. من مطمئن هستم افراد شما هم قبل از این

که بخواهند مطلبی را علنی کنند مایل باشند در این مورد تلاش کنند.
 فیرودر نسخ گزارشهای خود را برداشت و بلند شد.
 - من اینها را به وسیله پست نمی فرستم. امروز عصر خودم با این گزارشها به امریکا پرواز می کنم.
 وزیر کشور او را تا طبقه همکف همراهی کرد.
 او گفت: «امیدوارم بدانید که چنانچه این مطالب به بیرون درز کند چه اتفاقی می تواند رخ دهد؟»
 فیرودر گفت: «نیازی به تأکید نیست. شورش به پا خواهد شد. من باید این گزارش را به جیم دونالدسن و در صورت نیاز به مایکل آدل بدهم. آنها باید به رئیس جمهور بگویند. خدایا خودت کمک کن.»

* * *

اتومبیل کرایه ای سم سامرویل در پارکینگ شبانه روزی فرودگاه هیترو، جایی که او آن را گذاشته بود قرار داشت. او مستقیماً به خانه بزرگ که در سوری بود حرکت کرد. کوین براون نامه ای را که سم با خود آورده بود خواند و نگاهی خشمناک به او انداخت.
 او گفت: «سامرویل شما اشتباه می کنید. آقای ادموندز مدیر هم اشتباه می کند. مردی که آن پایین است بیشتر از آنچه که اظهار می کند می داند. همیشه می دانسته و خواهد دانست. آزاد کردن او معده مرا سوراخ می کند. باید او را دست بسته به امریکا بفرستیم.»

اما امضاء زیر نامه کاملاً واضح بود. براون، ماکسون را به زیرزمین فرستاد تا کوئین را بالا بیاورد. او هنوز دستبند به دست داشت. آنها باید دستبندها را باز می کردند. کوئین هنوز اصلاح نکرده، کثیف و گرسنه بود. تیم اف. بی. آی شروع به تخلیه خانه کردند و آن را به میزبانهایشان تحویل دادند. دم در براون به طرف کوئین برگشت.

- کوئین، دلم نمی خواهد دوباره ترا ببینم مگر پشت میله های آهنی زندان و فکر می کنم یک روز این کار را خواهم کرد.
 در راه بازگشت به لندن کوئین ساکت ماند و سم نتیجه مسافرتش به واشنگتن و تصمیم کاخ سفید دایر بر آزاد کردن او به همراه سم و رفتنشان تا

هر کجا که بخواهند را به او گفت.

- کوئین، فقط باید مواظب باشی. آن گروگان گیرها باید خیلی حیوان صفت باشند. بلایی که به سر پسر آوردند وحشیانه بود.

- از آن هم بدتر بود. کار آنها غیر منطقی بود و به همین علت است که من نمی توانم آرام بنشینم. اصلاً نمی توانم بفهمم. آنها همه چیز را در دست داشتند و بدون این که چیزی را جا بگذارند به راحتی فرار کرده بودند. چرا باید برگردند و او را بکشند؟

- چون آنها سادیسم داشتند. تو که این افراد را می شناسی. سالها با نظایر آنها سر و کار داشته ای. آنها هیچ رحم و شفقتی ندارند. آنها از عذاب دادن لذت می برند. آنها از همان ابتدا در نظر داشتند او را بکشند.

- پس چرا در همان زیرزمین این کار را نکردند؟ چرا من را با او نکشتند؟

چرا با تفنگ یا چاقو یا طناب این کار را نکردند؟ اصلاً چرا؟

- ما هرگز نخواهیم فهمید مگر این که آنها را پیدا کنیم. آنها می توانند هر

کجای دنیا مخفی شوند. کجا می خواهی بروی؟

- به آپارتمان. چیزهای من آنجا است.

- من هم همینطور. من فقط با همین لباسهایی که تنم است به واشنگتن

رفتم.

او به سمت شمال به طرف جاده وارویک^۱ رانندگی می کرد.

کوئین که لندن را مثل یک راننده تاکسی می شناخت گفت: «خیلی جلو

رفته ای. از چهارراه بعدی یعنی کرامول رود^۲ به سمت راست بپیچ.»

چراغها قرمز بودند. در آن طرف خیابان و جلو آنها کادیلاک دراز

سیاه رنگی که پرچم سه گوسی از ستاره ها و نوارهای راه راه داشت عبور

می کرد. سفیر کبیر فیرودر در عقب آن نشسته و در حال مطالعه گزارش به

طرف فرودگاه می رفت. او به بالا نگاه کرد و نظری به آنها انداخت بدون این

که آنها را تشخیص دهد و سپس به راهش ادامه داد.

دانکن مک کری هنوز در محل مسکونی اش بود و گویی در این

ماجرای چند روز اخیر فراموش شده بود. او مانند یک توله‌سگ لا‌برادور^۱ که صاحبش را می‌بیند به کوئین سلام کرد. او گزارش داد که اول آن روز لوکالینز افرادی را برای جارو کردن به آنجا فرستاده بود. البته آنها افرادی نبودند که جاروهای واقعی به دست بگیرند بلکه آنها وسایل استراق سمع و سیمها را جمع کرده بودند. تا جایی که به کمپانی مربوط می‌شد، آپارتمان یک محل سوخته بود و دیگر استفاده‌ای برای آنها نداشت. به مک‌کری گفته شده بود که وسایل را جمع کرده و آنجا را مرتب کند و صبح روز بعد که آنجا را ترک می‌کند کلید را به صاحب‌خانه برگرداند. او مشغول جمع کردن لباسهای سم و کوئین بود که آنها رسیدند.

- خوب دانکن. یا باید اینجا بمانیم یا به یک هتل برویم. اشکالی ندارد که ما این یک شب آخر را اینجا بمانیم؟

- اوه، البته هیچ مسئله‌ای نیست. مهمان آژانس باشید. خیلی متأسفم اما فردا صبح باید اینجا را تخلیه کنیم.

کوئین گفت: «تا صبح خیلی خوب است. من به یک حمام، اصلاح، غذا و در حدود ده ساعت خواب احتیاج دارم.»

او به حالت پدرانهای موهای مک‌کری را نوازش داد. مک‌کری لبخندی از روی همدردی زد.

او از آپارتمان به مغازه آقای پاتل در آن طرف خیابان رفت و با دو پاکت خوردنی برگشت و استیک و سالاد و سیب‌زمینی سرخ کرده درست کرد با دو بطری شراب. کوئین متوجه شد که او یک ریو‌جای اسپانیایی انتخاب کرده بود که گرچه از اندولسیا نبود ولی از نزدیکترین جایی که می‌توانست انتخاب کند آورده بود.

سم نیازی نمی‌دید که در روابطش با کوئین چیزی را مخفی بگذارد. او وقتی که کوئین برگشت به اتاقش رفت. مگر چه می‌شد اگر مک‌کری جوان صدای آنها را می‌شنید؟ بعد از مدتی او به خواب رفت در حالی که چیزهایی

زمزمه می‌کرد.

اما علیرغم خستگی مفرط کوئین نتوانست بخوابد. او به پشت دراز کشید، مانند خیلی از شبهای گذشته به سقف خیره شد و فکر کرد. چیزی دربارهٔ افرادی که در انبار دیده بود وجود داشت. نکته‌ای که او آن را از دست داده بود. بالاخره در همان ساعت اول متوجه آن شد. مردی که پشت سرش بود اسکورپیون را به حالت عادی و با تسلط کامل نگه داشته بود و آن دقت توأم با تنش کسی را که تا به حال از هفت تیر استفاده نکرده، نداشت. او تعادل، آرامش و اتکا به نفس خود را کاملاً حفظ کرده و می‌دانست که می‌تواند در یک لحظه کوتاه اسلحه را به کمک گرفته، آتش کرده و دقیقاً به هدف بزند. طرز ایستادن و تعادلش را کوئین قبلاً دیده بود.

او به آرامی در تاریکی گفت: «او یک سرباز بود.»

سم زمزمه کنان گفت: «م. م. م.؟» اما به خوابش ادامه داد. چیز دیگری موقع گذشت از کنار در ولو و سوار شدن به صندوق عقب هم به یادش آمد. بالاخره چیزی او را غافلگیر کرد و به خواب رفت.

صبح، ابتدا سم بیدار شد و به اتاق خودش رفت تا لباس بپوشد. دانکن مک‌کری ممکن بود او را دیده باشد که از اتاق کوئین بیرون می‌رود اما اصلاً صحبتی از آن نکرد. برای او مهمتر این بود که مهمانانش صبحانه خوبی بخورند.

او صدا زد: «دیشب... من تخم مرغ را فراموش کردم.» و با سرعت از پله پایین رفت تا از سر نبش از یک مغازه‌ای که زود باز کرده بود چند عدد تخم مرغ بخرد.

سم صبحانه کوئین را به رختخوابش آورد. او غرق در تفکر بود. سم دیگر به فکر کردن‌های کوئین عادت کرده بود و او را به حال خود گذاشت. او فکر کرد که نظافتچی‌های لوکالینز حتماً کار خود را خوب انجام نداده بودند. اتاق بعد از چهار هفته بی‌توجهی گرد و خاک گرفته بود.

گرد و غبار برای کوئین مهم نبود. او به عنکبوتی در گوشهٔ سقف اتاقش نگاه کرد. حشرهٔ کوچک به زحمت از دو ردیف نخ آخر یک تار عنکبوت گذشت و نگاه کرد تا مطمئن شود کلیهٔ تارها سالم می‌باشند و به وسط رفت و

همانجا منتظر نشست. هم زمان با آخرین حرکت عنکبوت بود که کوئین به خاطر آورد که شب گذشته چه موضوعی باعث غافلگیر شدن او شده بود.

* * *

کمیته مستقر در کاخ سفید گزارشهای کامل دکتر بارنارد و دکتر مک دونالد را جلو خود داشتند. آنها در حال مطالعه گزارش اول بودند. هر کدام تک تک خلاصه را می خواندند و به عقب تکیه می دادند.

مایکل ادل با حرارت گفت: «حرامزاده های لعنتی»
او برای همه آنها صحبت می کرد. سفیر کبیر فیرودر در انتهای میز نشسته بود.

دونالدسن وزیر خارجه سؤال کرد: «آیا هیچ امکانی وجود دارد که دانشمندان انگلیسی اشتباه کرده باشند؟ در مور منبع اصلی آنها؟»

سفیر کبیر پاسخ داد: «آنها می گویند نه. آنها از ما دعوت کرده اند که هر کسی را که بخواهیم به آنجا بفرستیم تا موضوع را دوباره بررسی کند اما آنها خودشان خوب این کار را انجام داده اند. من فکر می کنم اظهارات آنها درست باشد.»

همانطور که سرهاری ماریوت گفته بود، نیش در پایان گزارش آمده بود، دکتر بارنارد با اطمینان و با تأیید کامل همکاران نظامیش در فوریت هالستد گفته بود از سیم های مسی و پوشش پلاستیکی گرفته تا ماده سمکس، گیرنده امواج، باتری، برنز و نوارهای چرمی همه ساخت شوروی بوده است.

او تصدیق کرد که با وجودی که کلیه این قطعات در کشور شوروی ساخته شده است اما امکان دارد که به ترتیبی به دست کسان دیگری خارج از شوروی افتاده باشند. اما ماشه از یک چاشنی مینیاتوری درست شده که کوچکتر از یک گیره کاغذ است و این چاشنی های مینیاتوری فقط و فقط در برنامه های فضایی شوروی در بیکونور^۱ مصرف می شوند. این وسایل برای تغییرات بسیار کوچک در سیستم هدایتی سفینه های سالیوت^۲ و سوز^۳ ضمن مانور برای جاگرفتن در فضا به کار برده می شوند.

دونالدسن اعتراض کرد: «اما این بی معنی است. چرا باید آنها چنین کاری بکنند؟»

اُدل گفت: «کلیه چیزهای این ماجرا غیرعادی است. اگر این موضوع درست باشد من نمی دانم کوئین چگونه می توانسته است راجع به آن چیزی بداند. به نظر می رسد که آنها به کلی او را فریب داده اند و بهتر بگویم همه ما را فریب داده اند.»

رید رئیس خزانه داری سؤال کرد: «سؤال این است که ما در این مورد چه کار باید بکنیم؟»

اُدل گفت: «مراسم تشیع جنازه فردا است. اول باید آن را تمام کنیم بعداً تصمیم خواهیم گرفت که با دوستان روسی مان چگونه رفتار کنیم.»

ظرف چهار هفته مایکل اُدل دریافته بود که قدرت ریاست جمهوری به تدریج بیشتر و بیشتر به دست او می افتاد. او متوجه می شد مردانی که دور میز نشسته بودند هم آمده بودند تا بیشتر و بیشتر رهبری او را قبول کنند. گویی او خود رئیس جمهور است.

والترز سؤال کرد: «از زمان... شنیدن خبر، حال رئیس جمهور چطور است؟»

- طبق گفته پزشک بد است. خیلی بد. اگر گروگانگیری به اندازه کافی بد بود، مرگ پسرش آن هم به آن شکل مثل گلوله ای در قلبش بوده است.

با ادای کلمه «گلوله» کلیه افرادی که دور میز بودند یک فکر کردند ولی هیچ کدام جرأت نکردند آن را بازگو نمایند.

* * *

جولیان هیمن^۱ هم سن کوئین بود. آنها از زمانی که کوئین در لندن زندگی می کرد و برای شرکتهای وابسته به لویدز کار می کرد همدیگر را می شناختند. هیمن هم مانند کوئین در محافظت افراد و آزاد کردن گروگانها تخصص داشت. آنها در زندگی وجوه مشترکی پیدا کرده بودند چون هیمن که یک سرهنگ سابق SAS بود شرکتی تشکیل داده بود که سیستمهای ضد جرائم و

محافظت شخصی مثل بادی‌گارد را شامل می‌شد. مشتریان او منحصر به فرد، ثروتمند و با احتیاط بودند. افرادی بودند که دلیلی برای مشکوک بودن داشتند و گرنه آن همه پول برای خدمات همین نمی‌دادند.

دفتر کار او در ویکتوریا بود که بسیار با احتیاط انتخاب شده و محافظت می‌شد. کوئین سم را پس از آخرین خداحافظی با دانکن مک‌کری، صبح آن روز به آنجا برد.

کوئین به سم گفت در یک کافه در پایین خیابان بنشیند و منتظر او بماند. سم پرسید: «چرا من نمی‌توانم با تو بیایم؟»

- برای این که او ترا نخواهد پذیرفت. حتی ممکن است مرا هم نپذیرد، اما امیدوارم اینطور نباشد. ما از خیلی پیش با هم آشنا بوده‌ایم. او دوست ندارد غریبه‌ها را ببیند مگر این که پول زیادی پرداخت کنند که ما نمی‌خواهیم. در مورد مأمورین زن اف.بی.آی هم که دیگر اصلاً او خودش را نشان نمی‌دهد.

کوئین در حالی که می‌دانست به وسیله یک دوربین ویدیویی دیده می‌شود خود را از آیفون دم در معرفی کرد. وقتی که در باز شد وارد شد و از پهلوی دو منشی که حتی سرشان را برای دیدن او بالا نکردند عبور کرد. جولیان همین در قسمت انتهایی طبقه همکف در دفتر کارش بود. اتاق مثل کسی که در آن بود بسیار شیک بود و هیچ پنجره‌ای نداشت همانطور که خود همین هیچ پنجره‌ای نداشت. او به حالت کشیده‌ای گفت: «خب، خب، خب، سرباز خیلی وقت است ترا ندیده‌ام. چه چیزی باعث شده به این دکان محقر ما بیایی؟»

و دستش را با بی‌حالی به سوی او دراز کرد.

کوئین گفت: «اطلاعات.» و چیزی را که می‌خواست به او گفت.

- پسر خوب اگر قبلاً بود مسئله‌ای نبود اما اوضاع عوض شده نمی‌بینی؟ راستش این است که پشت سر تو صحبت‌هایی هست. در باشگاه راجع به تو می‌گویند (*Persona non grata*)^۱ دیگر چندان طرفداری نداری.

۱. یعنی «آدم ناشکر» یا «آدمی که نباید به او کمک کرد». م.

مخصوصاً از طرف افراد سمت خودت. متأسفم پسر بزرگ تو توی فهرست ممنوعه هستی. نمی توانم کمکی بکنم.

کوئین گوشی تلفن را از روی میز برداشت و چند شماره گرفت. طرف دیگر شروع به زنگ خوردن کرد.

هیمن پرسید: «چه کار داری می کنی؟»

دیگر در صحبت کردنش حالت کشیده‌ای وجود نداشت.

- هیچ کس ندید من وارد اینجا شوم اما نصف مردم خیابان فلیت^۱ موقعی

که اینجا را ترک کنم مرا خواهند دید.

صدایی در آن طرف خط گفت: «دیلی میل».

هیمن جلو رفت و تلفن را قطع کرد. بسیاری از بهترین مشتریان

شرکتهای امریکایی مستقر در اروپا بودند که او ترجیح می داد مجبور نشود

توضیحات خسته کننده‌ای به آنها بدهد.

او بدون تعارف گفت: «تو یک حرامزاده‌ای کوئین. همیشه بوده‌ای. بسیار

خوب، دو ساعت فرصت داری در پرونده‌ها بگردی. در را به رویت قفل

می کنم. هیچ چیز نباید گم شود».

کوئین با حالت دوستانه‌ای پرسید: «فکر می کنی چیزی بدزدم؟»

هیمن او را به آرشیو زیرزمین هدایت کرد.

جولیان هیمن هم به خاطر کار خودش و هم به خاطر علاقه شخصی در

طول سالیان دراز مجموعه قابل ملاحظه‌ای از پرونده‌های مجرمین مختلف

جمع آوری کرده بود. از قاتلان، دزدان بانک، گانگسترها، قاچاقچیان اسلحه

و متقلبین و جاعلین گرفته تا تروریستها، قاچاقچیان مواد مخدر، آدم ربایان،

بانکداران حرفه‌ای، حسابرسان، وکلای حقوقی، سیاستمداران و افراد پلیس،

مرده یا زنده چه در زندان و با مفقودالاثر، خواه اگر در روزنامه‌ها و مجلات

دید شده بودند و خواه نه، همه در آرشیو او موجود بودند. آرشیو درست

زیر ساختمان قرار داشت.

هیمن در حالی که چراغها را روشن می کرد پرسید: «دنبال بخش

۱. Fleet Street نام خیابانی در لندن که مرکز مطبوعات انگلیس بود. م.

بخصوصی هستی؟»

کابینتهای فایلها در همه جهات موجود بودند که فقط محتوی کارتها و عکسها بودند و اطلاعات اصلی در کامپیوتر ثبت شده بود.

کوئین گفت: «مزدوران»

- مثل آنهایی که در کنگو بودند؟

- مثل آنهایی که در کنگو، یمن، سودان جنوبی، بیافرا و رودزیا بودند.

هیمن ضمن این که به حدود ۱۰ یارد از کابینتهای فلزی اشاره می کرد

گفت: «از اینجا تا اینجا. میز هم در انتهای سالن است.»

چهار ساعت طول کشید اما هیچ کس مزاحمش نشد. عکس چهار نفر را نشان می داد که همگی سفید پوست بودند و عقب یک جیب جمع شده بودند. در کنار یک جاده خاکی و باریک که اطراف آن بوته های آفریقا وجود داشت. سربازان سیاهپوست می توانستند پشت سر آنها باشند. همگی یونیفرم های استتار کننده جنگی و پوتینهای چرمی به پا داشتند. سه تا از آنها کلاه های بوته ای به سر داشتند و همه آنها تفنگهای خودکار *FLN* بلژیکی حمل می کردند. اونیفرم آنها همگی از طرح خال خالی مثل پوست پلنگ که مورد علاقه اروپائیان بود، بود. به جای نمونه راهراهی که بیشتر به وسیله انگلیسها و امریکاییها استفاده می شد.

کوئین عکس را روی میز گذاشت و آن را زیر چراغ گرفت و یک ذره بین قوی در داخل کשו پیدا کرد. در نگاهی دقیق شکل روی دست یکی از مردان علیرغم حالت کهنگی عکس به خوبی دیده می شد. طرح تارهای عنکبوت پشت دست چپ در حالی که عنکبوت به طرف مرکز تارها می خزید.

او مجدداً به سراغ فایلها برگشت اما چیز جالب دیگری پیدا نکرد. چیزی که بتواند توجه او را به خود جلب کند وجود نداشت. او زنگ را به صدا در آورد تا از اتاق آرشيو خارج شود.

جولیان هیمن در اتاق کار خود دستش را دراز کرد تا عکس را از کوئین بگیرد.

کوئین گفت: «این کیه؟»

هیمن پشت عکس را نگاه کرد. مانند تمام عکسها و کارتهای کلکسیونش یک عدد هفت رقمی پشت آن وجود داشت. او شماره را به کامپیوتر روی میزش داد و مشخصات کامل روی صفحه آمد.

او در حالی که از روی صفحه تلویزیون می خواند گفت: «هوم پسر پیر، افراد بسیار جالب توجهی را انتخاب کرده ای. عکس تقریباً به طور مطمئن از استان مانیما در کنگو شرقی که اکنون ژئیر نامیده می شود در زمستان ۱۹۶۴ گرفته شده است. نفر سمت چپ ژاک شرابه با ژاک شرابه سیاه است که یک مزدور بلژیکی است.»

او از صحبتهایش به هیجان آمد. این تخصص او بود.

- شرابه یکی از اولین ها بود. او در برابر نیروهای سازمان ملل جنگیده و برای جداسازی کاتانگان در سالهای ۶۰ تا ۶۲ تلاش کرده بود. هنگامی که آنها شکست خورده بودند او مجبور شده بود به کشور همسایه یعنی آنگولا که تحت الحمايه پرتغالیها و کاملاً دست راستی بودند پناهنده شود. در پاییز ۱۹۶۴ مجدداً برای سرکوب انقلابیون سیمبا دعوت شده و برمی گردد. در آنجا گروه بلنگهای قدیمی خود را بازسازی کرده شروع به آرام نمودن ابالت مانیما می نماید. این مطالب راجع به او. آیا مطلب دیگری هست؟

- راجع به بقیه چی؟

- هوم. کسی که در سمت راست عکس ایستاده بلژیکی دیگری است به نام فرمانده واتیه. در همان زمان او فرمانده یک دسته از سربازان کاتانگایی و در حدود بیست مزدور سفیدپوست در واتسابودو بایستی برای ملاقات آنها آمده باشد. ظاهراً به بلژیکی ها علاقه داری؟

کوئین در حالی که فکرش به ولوو داخل انبار برمی گشت گفت: «شاید.» او هنگامی که از در وارد می شد بوی سیگار را حس کرده بود. مارلبورو یا دان هیل نبود. بیشتر شبیه گلوئیز فرانسوی یا باستوس بلژیکی بود. زک سیگار نمی کشید. کوئین نفس او را بو کرده بود.

- کسی که بدون کلاه در وسط ایستاده است راجر لاگایلارد است که او هم یک بلژیکی است و در کمینگاههای سیمبا در جاده پونیا کشته شد که در

آن شکی نیست.

- و آن مرد گنده؟

هیمن تأیید کرد: «بله او گنده است. باید حداقل شش فوت قد داشته باشد. هیکلش مثل درگاراژ است. چهره‌اش نشان می‌دهد که بیست و چند ساله است. حیف که او صورتش را برگردانده است. با وجود سایه کلاهش قسمت عمده صورتش را نمی‌توانیم ببینیم و شاید هم به همین دلیل است که اسمی برای او نیست. فقط یک اسم مختصر، پل بزرگه. این کل مطالب راجع به او است که در اینجا داریم.»

او صفحه تلویزیون را خاموش کرد. کوئین هنگام صحبت‌های هیمن روی دفترچه‌ای خطوطی می‌کشید. او چیزی را که کشیده بود به طرف هیمن هل داد.

- قبلاً این را دیده‌ای؟

هیمن به شکل تارهای عنکبوت در حالی که عنکبوت وسط آن بود نگاه کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت.

- یک نوع خالکوبی است که به وسیله او باش، پانکها یا گردن کلفت‌های فوتبال زده می‌شود. این کاملاً عادی است.

کوئین گفت: «به گذشته فکر کن. به بلژیک، مثلاً ۳۰ سال پیش.»

- آره، یک دقیقه صبر کن. آنها به این لعنتی چی می‌گفتند؟ آریگنی. آره درست است. همین بود. کلمه فلاندرزی برای عنکبوت را به یاد نمی‌آورم فقط فرانسوی آن در خاطرم است.

او مدت چند ثانیه روی دکمه‌های کامپیوتر زد.

- تارهای سیاه، عنکبوت قرمز در وسط شکل پشت دست چپ؟

کوئین سعی کرد به خاطر بیاورد. او از کنار در باز و لوورد می‌شد تا سوار صندوق عقب شود. زک پشت سر او بود. فردی که در صندلی راننده بود برگشته و خم شده بود تا او را از پشت سوراخ‌های کلاهش نگاه کند. همان مرد بود که موقع نشستن روی صندلی سرش تقریباً به سقف می‌خورد. در حالی که روی دست چپ به یک طرف خم شده بود برای این که سیگار بکشد دستکش چپش را در آورده بود.

کوئین گفت: «آره همین است.»

هیمن به طرز بی تفاوتی در حالی از روی صفحه کامپیوترش می خواند گفت: «دسته بی اهمیت. سازمان راستگرایی افراطی که در اواخر دهه ۵۰ و اوایل دهه ۶۰ در بلژیک تشکیل شده و با استقلال تنها مستعمره بلژیک یعنی کنگو مخالفت می کرد. طبیعتاً ضدسیاه و ضد خاورمیانه ای. جوانان سرگردان و رانده شده و گردن کلفت های خیابانی و اراذل و اوباش که در انداختن سنگ به ویتربنی های مغازه های جهودها، اذیت کردن سخنرانان دست چپی و زدن اعضاء آزادیخواه پارلمان متخصص بودند و بالاخره از بین رفتند. انحلال امپراتوری های استعمارگر انواع این گروه ها را از دور انداخت.»

کوئین سؤال کرد: «جنبش فلاندرز یا والون؟»

او به دو گروه فرهنگی در بلژیک اشاره می کرد: فلمینگ ها که عمدتاً در بخش شمالی نزدیک هلند بوده و به زبان فلاندرزی صحبت می کنند و والون ها در جنوب و نزدیک به فرانسه که به زبان فرانسوی تکلم می نمایند. بلژیک یک کشور دو زبانه است.

هیمن بعد از خواندن مونیتر گفت: «در حقیقت هر دو، اما اینجا می گوید که جنبش در شهر آنتورپ شروع شد و همیشه آنجا قویترین فعالیت را داشت بنابراین تصور می کنم فلاندرزی باشد.»

کوئین او را ترک کرد و به کافه رفت. هر زن دیگری بود از شدت عصبانیت از این که چهار ساعت و نیم منتظر نگه داشته شده بود به او تف می کرد. خوشبختانه برای کوئین، سم یک مأمور آموزش دیده بود که در دوره آموزشی وظایف بازرسی زیادی انجام داده بود که هیچ چیزی از آنها خسته کننده تر نیست! او پنجمین فنجان قهوه خسته کننده اش را می نوشید.

کوئین پرسید: «کی می خواهی ماشین کرایه ات را پس بدهی؟»

- قرار است امشب. اما می توانم آن را تمدید کنم.

- می توانی آن را در فرودگاه تحویل دهی؟

- البته. چرا؟

- ما به بروکسل پرواز می کنیم.

سم به نظر خوشنود نمی رسید.

- کوئین، خواهش می‌کنم. آیا نیازی به این کار هست؟ البته اگر مجبور باشم این کار را خواهم کرد اما ترجیح می‌دهم نکنم چون اخیراً زیاد پرواز داشته‌ام.

کوئین گفت: «بسیار خوب. اتومبیل را در لندن تحویل بده. ما با قطار و هاورکرافت خواهیم رفت. ما به هر حال باید یک ماشین بلژیکی کرایه کنیم. ممکن هم است استندی باشد. ما به پول احتیاج داریم. من کارت اعتباری ندارم.»

سم که هرگز از کسی نشنیده بود چنین چیزی بگوید پرسید: «تو چی، نداری؟»

- من در آلکاترادل ریو به آن احتیاجی ندارم.

- بسیار خوب، ما به بانک خواهیم رفت. من از چک استفاده خواهم کرد و امیدوارم در حسابم در امریکا پول کافی داشته باشم. در راه بانک سم رادیو را روشن کرد. موسیقی غم‌انگیزی پخش می‌شد. در لندن ساعت چهار بعدازظهر بود و هوا داشت تاریک می‌شد. در آن طرف اقیانوس خانواده کرمک پسرشان را به خاک می‌سپردند.

فصل دوازدهم

آنها سایمون کرمک را در پراسپکت هیل^۱، قبرستان جزیره ناتاکت به خاک سپردند در حالی که هوای سرد نوامبر از سمت شمال در حال وزیدن به سمت جنوب بود.

مراسم در یک کلیسای کوچک اسقفی در فیر استریت^۲ انجام گرفت که بسیار کوچکتر از آن بود که کلیه افرادی را که می‌خواستند در آن حضور داشته باشند در خود جا دهد. خانواده‌اش در دو ردیف نیمکت جلوئی بودند و پشت سر آنها اعضای کابینه و عقب آنها بسیاری از مقامات بلندپایه حضور داشتند. مراسم بنابه درخواست خانواده‌اش خیلی مختصر و خصوصی برگزار می‌شد و از سفرای خارجی و نمایندگانشان درخواست شده بود تا در مراسمی که قرار بود بعداً در واشنگتن برگزار شود، شرکت کنند.

با این که رئیس‌جمهور به رسانه‌ها اعلام کرده بود که مراسم خصوصی است اما تعدادی از آنها در جزیره حضور داشتند. اهالی جزیره درخواست او را با کمال میل پذیرفته بودند ضمن اینکه در آن فصل مسافران توریستی هم در جزیره حضور نداشتند. حتی مأمورین امنیتی که بخاطر رفتار زیرکانه‌شان شناخته شده نبودند از اینکه می‌دیدند اهالی ناتاکت عملاً کلیه عکاسان را از مسیر جمع‌آوری کرده بودند و فقط دو نفر از آنها را به دلیل اعتراضشان به خراب شدن حلقه‌های فیلمشان بحال خود گذاشته بودند،

تعجب می کردند.

تابوت از غسلخانه جزیره در خیابان اتحاد به کلیسا برده و از زمان ورود هواپیمای C-130 تا شروع مراسم به همان حال گذاشته شد. بعلت کوچک بودن فرودگاه جزیره، هواپیمای بوئینگ ۷۴۷ نمی توانست فرود بیاید.

در نیمه راه قبرستان، اولین باران شروع به باریدن کرد و بروی ورقه شیروانی خاکستری کلیسا بارید و پنجره های لکه دار و بلوکهای سنگی صورتی و خاکستری ساختمان کلیسا را شست.

وقتی که مراسم درون کلیسا تمام شد، تابوت در یک نعش کش قرار داده شد و جمعیت مشایعت کننده پیاده به طرف تپه حرکت کردند و از فیراستریت بروی سنگ فرشهای خیابان اصلی و بالای خیابان آسیاب نو^۱ به کاتولین^۲ رفتند. تشییع کنندگان زیر باران و پشت سر رئیس جمهور که چشمش به تابوت پیچیده در پرچم امریکا در چند قدمی خود دوخته شده بود، پیاده حرکت می کردند. برادر جواتر رئیس جمهور، میرا کرمک گریان را نگه داشته بود.

مردم نانتاکت در زیر باران، آرام و بدون کلاه در دو طرف مسیر، پهلوه پهلوه ایستاده بودند. کسبه محل که به خانواده ماهی، گوشت، تخم مرغ و سبزی می فروختند نیز حضور داشتند و همینطور صاحبان رستورانها که با غذاهای خوب خانگی از آنها پذیرایی کرده بودند. چهره آفتاب سوخته ماهیگیران که زمانی به جوان پریشان موی نیوهونی^۳ شنا، شیرجه و ماهیگیری را یاد داده بودند و یا او را برای پختن ماهی به سنکتی لایت^۴ برده بودند دیده می شد.

باغبان و مراقب بچه گریان در یک گوشه فیراستریت و خیابان اصلی ایستاده بودند تا برای آخرین بار پسری را که به او روی سواحل سخت و شسته شده کوتو^۵، گریت پوینت^۶ و ساحل سیاسکونست^۷ دویدن یاد داده

1. New Mill Street

2. Cato Lane

3. New Haven

4. Sankaty Light

5. Coatue

6. Great Point

بودند، نگاه کنند. اما منظره قربانیان بمب برای اشخاص منظره مناسبی نیست و به همین خاطر در تابوت کاملاً مهر و موم شده بود.

در پراسپکت هیل آنها وارد قسمت مخصوص پروتستانهای قبرستان شدند که در آنجا قبر افرادی که از صدسال پیش در قایقهای کوچک و روباز با چراغ نفتی در شبهای طولانی زمستان، نهنگ صید کرده بودند دیده می شد. آنها بسوی قطعه جدیدی که گور آن قبلاً آماده شده بود، رفتند.

مردم پشت سر هم در چندین ردیف، فضای زمین را اشغال کرده بودند و در آن زمین باز باد از جزیره ساوند به طرف شهر می وزید و به موها و روسریهایشان می خورد. هیچ مغازه ای، هیچ پارکینگی و هیچ کافه تریایی در آن روز باز نبود. هیچ هواپیمایی فرود نیامد و هیچ کشتی پهلو نگرفت. مردم جزیره همه زندگی را تعطیل کرده بودند تا یکی از افراد خودشان را تشییع کنند، در حقیقت با قبولی او به فرزندى خود کشیش شروع به ادای همان کلمات همیشگی و قدیمی کرد. صدای او در باد حرکت می کرد.

در بالای سر آنها در آسمان، تک شاهینی که از طرف قطب شمال مانند دانه های برف پایین می آمد به پایین خود نگاه کرد و با چشمان باور نکردنی اش همه چیز را دید و آخرین جیغ بی روحش با باد به پایین رسید.

باران که از موقع تشریفات کلیسا قطع شده بود دوباره شروع به باریدن کرد و به صورت رگبار و طوفان باریدن گرفت. صدای زوزه لولاهای روغن نخورده آسیاب بادی قدیمی به جاده می رسید. مردمی که از واشنگتن آمده بودند از سرما می لرزیدند و در پالتوهای سنگین خود فرو رفته بودند. رئیس جمهور بدون این که در مقابل سرما و باران عکس العملی از خود نشان دهد، بی حرکت ایستاده بود و به باقیمانده های پسر خود خیره شده بود.

بانوی شماره یک کشور در کنار او ایستاده بود. صورتش با اشک و آب باران خیس شده بود. وقتی که واعظ به عبارت «رستاخیز و زندگی» رسید، به نظر آمد که او سرجای خود از این سو به آن سو شد مانند این که می خواست بیفتد.

در کنار او یک مأمور سرویس مخفی ایستاده بود که دکمه‌های کتش برای دسترسی سریع به اسلحه‌اش که در زیر بغل چپش جا داشت، باز بود. او که موهای کوتاهی داشت و مانند یک مدافع خط‌نگهدار ایستاده بود وظیفه خود را فراموش کرد و دست راستش را به دور شانه خانم انداخت و خانم هم به او تکیه داد و روی کت خیس او گریه کرد. جان کرمک تنها و محصور در دردهایش ایستاده بود و نمی‌توانست از جزیره بیرون برود.

یک عکاس که زرنکتر از بقیه بود از حیاط پشتی که در فاصله ربع مایلی بود با نردبانی به بالای آسیاب بادی قدیمی، در گوشه خیابان پراسپکت جنوبی و خیابان آسیاب‌نو رفت و قبل از اینکه کسی او را ببیند با استفاده از یک لنز تله‌فتو و نور ضعیف زمستانی که از میان ابرها عبور می‌کرد از بالای سر جمعیت و از گروهی که در کنار قبر بودند، عکس گرفت.

این تصویری بود که در سراسر امریکا و جهان نشان داده شد. عکس، صورت جان کرمک را بگونه‌ای نشان می‌داد که هیچکس هرگز تا آن موقع ندیده بود. صورت یک مرد پیر که مریض، خسته، بی‌رمق و بیش از سالهای عمرش نشان می‌داد. مردی که بیش از آن نمی‌توانست مسئولیت قبول کند و آماده کنار رفتن بود.

خانواده کرمک موقع بازگشت مشایعت‌کنندگان دم در ورودی قبرستان ایستادند. هیچکس نمی‌توانست صحبتی بکنند. رئیس‌جمهور با تکان دادن سر به گونه‌ای تشکر می‌کرد که گویی متوجه صحبت‌های مردم می‌شود و به طور رسمی با افراد دست می‌داد.

بعد از این که تعدادی از اقربای درجه اول گذشتند، نزدیکترین دوستان و همکارانش آمدند که در رأس آنها معاون رئیس‌جمهور و شش نفر از اعضای کابینه که کمیته بحران را تشکیل می‌دادند، قرار داشتند. او به طرف چهار نفر از آنان یعنی ادل، رید، دونالدسن و والترز برگشت.

مایکل ادل که برای یک لحظه مکثی کرد و در تلاش بود تا مطلبی برای گفتن پیدا کند، فقط سرش را تکان داد و برگشت. باران روی سرش نشسته بود و موهای جوگندمی او را با پوست سرش خیس کرده بود.

دیپلماسی دقیق جیم دونالدسن با احساساتش خنثی شده بود. او نیز تنها کاری که توانست بکند این بود که بدون هیچ صحبتی همدردی خود را به دوستش نشان داد و با دست بی‌روحش دست داد و از مقابل او عبور کرد. بیل والترز دادستان کل احساساتش را در زیر تشریفات رسمی پنهان کرد و زمزمه کنان گفت: «آقای رئیس جمهور تسلیت عرض می‌کنم قربان، خیلی متأسفم.»

مورتون استانارد بانکدار نیویورکی که به پست‌گون منتقل شده بود، مسن‌ترین فرد آنجا بود. او در مراسم تدفین زیادی از دوستان و همکارانش شرکت کرده بود اما نه مراسمی شبیه به این. او می‌خواست یکی از چیزهای قراردادی را بگوید اما فقط توانست این جمله را از دهانش بیرون کند. «خدایا، متأسفم جان.»

براد جانسن استاد سیاهپوست و مشاور امنیت ملی فقط توانست به حالت گیجی سرش را تکان دهد.

هیوبرت رید از خزانه‌داری از آنهایی که نزدیک رئیس‌جمهور ایستاده بودند متعجب بود. او آدم متظاهری نبود و برای نشان دادن احساسات، بیش از حد خجالتی بود. او مجردی بود که هرگز احتیاج به زن و بچه را احساس نکرده بود. او به جان کرمک از پشت عینک باریکش خیره شد. دستش را دراز کرد و بدون اراده به طرف او رفت تا دوست قدیمی‌اش را با دو دستش بغل کند و مانند این که خود از این کار تعجب کرده باشد با عجله برگشت که به دیگران که برای رفتن به فرودگاه سوار اتومبیل‌هایشان می‌شوند بپیوندد. باران مجدداً کم شد و دو مرد قوی خاک‌های خیس خورده را با بیل به داخل گودال ریختند. مراسم تمام شده بود.

* * *

کوئین برنامه حرکت کشتی‌ها را از داور^۱ به استند^۲ بررسی کرد و متوجه شد که آخرین کشتی آن روز را از دست داده‌اند. آنها شب را در هتل آرامی گذراندند و صبح روز بعد با قطار از ایستگاه چارینگ کراس^۳ به راه افتادند.

1. Dover

2. Ostende

3. Charing Cross

عبور آنها بدون حادثه بود و قبل از ظهر کوئین یک فوردد آبی رنگ متوسط از یک نمایندگی اتومبیل کرایه‌ای محلی اجاره کرد و آنها به طرف بندر قدیمی فلاندرزی که از زمان قبل از کریستف کلمب با شلده^۱ مبادلات تجاری داشت، حرکت کردند.

کشور بلژیک دارای یک شبکه شاهراههای پیشرفته بسیار کلاس بالا می‌باشد. راهها در این کشور کوتاه و زمانها کوتاهتر می‌باشند. کوئین جاده شرقی «ای-۵» در استند را انتخاب کرد و از جنوب بروگز^۲ و جنت^۳ گذشت و سپس از طریق جاده «ای-۳» به شمال شرق و از آنجا مستقیماً به مرکز آنتورپ راند و موقع نهار دیری خود و سم را به آنجا رساند.

برای سم اروپا سرزمین ناشناخته‌ای بود اما به نظر می‌رسید کوئین راه خودش را بلد باشد. در مدت چند ساعتی که در بلژیک بودند سم بارها دیده بود که کوئین سریع و روان به فرانسوی صحبت می‌کرد. نکته‌ای که سم متوجه نشده بود این بود که کوئین هر بار قبل از این که به فرانسوی شروع به صحبت کند از مردان فلاندرزی اجازه می‌گرفت. اهالی فلاندرز معمولاً کمی فرانسوی حرف می‌زنند اما دوست دارند که اول از آنها خواسته شود، فقط برای اینکه مشخص گردد که آنها والونی نیستند.

آنها ماشین را پارک کردند و چمدانهایشان را به هتل کوچکی در ایتالی لی بردند و پیاده به یکی از رستورانهای زیادی که در دو طرف دی‌کیزرلی^۴ بود برای صرف نهار رفتند.

در حین خوردن غذا سم پرسید: «دقیقاً دنبال چی می‌کردی؟»

کوئین گفت: «یک مرد».

- چه نوع مردی؟

- وقتی که او را ببینم خواهم دانست.

بعد از نهار کوئین با یک راننده تاکسی به فرانسوی صحبت کرد و سپس خود و سم سوار ماشین شدند. تاکسی کنار یک مغازه فروش وسایل هنری

ایستاد. کوئین دو قلم جنس خرید سپس از یک باجه روزنامه‌فروشی کنار خیابان یک نقشه شهر گرفت و مجدداً با راننده تاکسی صحبت کرد. سم کلمات فالکون روی^۱ و سپس شیپر شترات^۲ را شنید. زمانی که کوئین کرایه تاکسی را می‌داد راننده یک نگاه زیرچشمی به سم انداخت.

اتفاقاً فالکون روی یکی از خیابانهای فرعی بود که لباس فروشی‌های ارزان قیمتی در میان مغازه‌های دیگر آن وجود داشت. از یکی از آنها کوئین یک ژاکت ملوانی، شلوار جین و پوتینهای زمختی خرید و آنها را در یک ساک کاموایی گذاشت و سپس به طرف شیپر شترات رفتند. سم می‌توانست دکل‌های جرتقیل‌های بزرگ را از بالای پشت بامها ببیند و این نشان می‌داد که آنها نزدیک به اسکله می‌باشند.

کوئین از خیابان فالکن روی به سمت یک سری خیابان تنگ فقیرنشین که به نظر می‌رسید ناحیه قدیمی و کهنه‌ای بین فالکن روی و ریورشلده^۳ باشد وارد شد. آنها از کنار مردانی با ظاهر خشن گذشتند که به نظر می‌رسید دلان کنار دریا باشند. در سمت چپ سم پنجره‌ای با شیشه‌های براق و نورانی وجود داشت. او دیدی به داخل زد. زن جوان چاقی که لباس زیر تنگی به تن داشت روی یک صندلی دسته‌دار لمیده بود.

سم با اعتراض گفت: «خدایا، کوئین اینجا محله فاحشه‌ها است.»

- می‌دانم. از راننده تاکسی هم خواستم ما را به همین جا بیاورد.

او هنوز در حال راه رفتن بود و به علائم بالای مغازه‌ها در دو طرف خیابان نگاه می‌کرد. به جز میخانه‌ها و پنجره‌های رنگی که در آنها فواحش نشسته و با دستانشان اشاره می‌کردند تعدادی مغازه وجود داشت اما او سه مغازه از آن نوعی که در جستجویش بود پیدا کرد که همگی در یک فضای ۲۰۰ یاردی قرار داشتند.

سم با حالت سؤالی گفت: «خالکوبها؟»

کوئین خیلی ساده گفت: «لنگرگاهها. هر جا لنگرگاهها باشد ملوان هست و

1. Falcon Rui

۲. Schipperstraat

3. River Schelde

هرجا ملوان باشد خالکوبی هم هست و همینطور همراه آنها دختران و میخانه‌ها و اراذلی هستند که با آن دختران زندگی می‌کنند. خب امشب دوباره به سراغشان خواهیم آمد.»

* * *

سناتور بنت هاپگود^۱ رأس ساعت مقرر در وسط مجلس سنا از جا برخاست و به طرف تریبون سخنرانی رفت. روز بعد از مراسم به خاکسپاری سایمون کرمک یک بار دیگر مجالس کنگره نوار شوکه‌شدن و احساسات شدید خود را در مورد اتفاقی که در هفته گذشته کنار جاده خلوتی در انگلستان رخ داده بود کار گذاشتند.

سخنرانان پشت سر هم خواستار اقداماتی برای تعقیب جنایتکاران و سپردن آنها به دست عدالت، آن هم عدالت امریکایی و به هر قیمتی که شده، بودند. رئیس موقت مجلس سنا چکش چوبی خود را کوبید.

او این جمله را ادا کرد: «نوبت سناتور اوکلاهاما می‌باشد.»

بنت هاپگود در سنا به عنوان یک وزنه مهم و سنگین شناخته شده نبود و ممکن بود افراد زیادی در جلسه حاضر نشوند اما به خاطر موضوع مورد بحث چنین نشده بود. تصور نمی‌شد که سناتور رده دوم اوکلاهاما مطلب زیادی برای گفتن داشته باشد. اما چنین نبود. ابتدا کلمات مربوط به تسلیت معمولی به رئیس‌جمهور و اظهار تأسف از اتفاقی که افتاده بود و امیدواری شدید برای دیدن سپرده شدن جنایتکاران به چنگال عدالت. سپس او مکتبی کرد و به چیزی که می‌خواست بگوید، فکر کرد.

او می‌دانست که دارد قمار می‌کند آن هم بد قماری. چیزی را که به او گفته شده بود گفت اما هیچ دلیلی برای آن نداشت. در صورتی که مطالبی که او اظهار می‌کرد اشتباه می‌بود سناتورهای موافق او، او را مانند یک آدم ناچیز دیگری که بدون هدف کلمات جدیدی به کار می‌برد، طرد می‌کردند. اما او می‌دانست که باید ادامه دهد چون در غیر این صورت حمایت مرد ثروتمند متنفذ جدیدش را از دست می‌داد.

اما ممکن است لازم نباشد که ما برای پیدا کردن جنایتکاران و عاملین چنین عمل دیوصفانه‌ای به جای دوری برویم.
 زمزمه داخل سالن قطع شد. آنهایی که در راهرو بودند و داشتند محل را ترک می‌کردند ایستادند و برگشتند.

من می‌خواهم یک چیزی را بپرسم. آیا این درست نیست که بمبی که آن مرد جوان، تنها پسر رئیس‌جمهورمان را هلاک کرده است در اتحاد جماهیر شوروی طراحی و درست شده است و آیا این مطلب قابل اثبات نیست؟ آیا این وسیله از شوروی نیامده است؟

عوامفریبی طبیعی او ممکن بود باعث شود او جلوتر برود. اما صحنه سناتورها با سردرگمی و سر و صدا از هم پاشید. رسانه‌های گروهی ظرف ده دقیقه سؤال او را به ملت منتقل کردند. برای دو ساعت دستگاه‌های اداری دور خود را سد کردند و بعد مجبور بودند تسلیم مطلب گزارش دکتر بارنارد شده و آن را تأیید کنند.

با فرارسیدن شب، خشم سرد و تهدیدآمیز، علیه شخص ناشناسی که روز قبل از میان مردم ناتاناکت مانند جریان باد فرار کرده بود، راه خود را پیدا می‌کرد. خیل عظیم مردم مانند طوفان ساختمانهای اداری خطوط هوایی شوروی «آثروفلوت» را در پلاک ۶۳۰ خیابان پنجم نیویورک قبل از این که پلیس بتواند نیروهایش را اطراف ساختمان برساند درهم شکستند. کارکنان وحشت‌زده برای یافتن پناهگاهی از دست جمعیت خشمگین به طبقه بالا فرار کردند تا بتوانند قاطی کارکنان طبقه بالای خود شوند و وقتی که طبقه آثروفلوت به آتش کشیده شد و تمام ساختمان تخلیه گردید آنها همراه با سایرین که در ساختمان بودند با کمک افراد اداره آتش‌نشانی فرار کردند. پلیس نیویورک توانست بموقع نیروهای کمکی به دفتر نمایندگی اتحاد جماهیر شوروی در سازمان ملل متحد واقع در پلاک ۱۳۶ خیابان ۶۷ شرقی اعزام نماید. جمعیت نیویورکی سعی کردند بزور به خیابان محاصره شده وارد شوند اما خوشبختانه برای روسها در آنجا پلیس‌های لباس آبی موضع‌گیری کرده بودند. افراد پلیس نیویورک خود را در برابر جمعیتی می‌دیدند که کاری می‌خواستند بکنند که بسیاری از خود افراد پلیس هم

شخصاً با آنها احساس همدردی داشتند.

در واشنگتن وضعیت مشابهی وجود داشت. به پلیس پایتخت از قبل اطلاع داده شده بود و آنها سفارتخانه و کنسولگری شوروی را در قلب خود محاصره کردند. درخواستهای تلفنی از سفارت شوروی به وزارت کشور به این ترتیب پاسخ داده می‌شد که گزارش انگلستان هنوز تحت بررسی است و ممکن است ثابت شود که این اتهام دروغ بوده است.

سفیر کبیر یرماکف^۱ اصرار می‌کرد: «مایلم این گزارش را ببینم. این یک نسبت ناروا است. من قاطعانه می‌گویم که این یک دروغ است.»

خبرگزاری تاس و نووستی همراه با تمامی سفارتخانه‌های شوروی در دنیا ساعات آخر شب صراحتاً نتایج گزارش بارنارد را تکذیب کردند و لندن و واشنگتن را متهم به تهمت زدن واهی و عمدی به شوروی کردند.

مایکل آدل سؤال کرد: «چطور این موضوع لعنتی به بیرون درز کرد؟ از چه طریقی آن مرد که هیچ‌کود توانست آن را بشنود؟»

هیچ پاسخی داده نشد. هر سازمان عمده بدون تعداد زیادی سکرتر، منشی، ماشین‌نویس و پیغام‌بر که هر کدام می‌توانند مدارک محرمانه را به بیرون ببرند نمی‌تواند به کار خود ادامه دهد حتی خود دولت.

استانارد از وزارت دفاع آهسته گفت: «یک چیز مسلم است. بعد از این واقعه قرارداد ناتاکت مانند یک اسباب‌بازی بی اعتبار است. باید همین حالا وسایل دفاعی خودمان را با توجه به این که هیچ چیز کاهش نیافته و هیچ محدودیتی برای آنها نخواهد بود بررسی کنیم.»

* * *

کوئین پرسه‌زدن در میخانه‌های کوچه‌های پریپچ و خمی که از شیراشرات منشعب می‌شدند را شروع کرده بود. او آن شب از ساعت ۱۰ به آنجا رفته بود و تا موقعی که بارها پیش از طلوع آفتاب بسته می‌شدند در آنجا مانده بود مانند یک صیاد قوی هیکل که به نظر می‌آمد نیمه مست است و به زبان فرانسوی سریعی حرف می‌زند و از این بار به آن بار یک آبجو

می خورد. بیرون هوا سرد بود و فاحشه‌هایی که با لباس نازک در کنار بخاری‌های برقی‌شان می لرزیدند در پشت پنجره‌ها دیده می شدند. گاهی اوقات آنها از سرکارشان بیرون می آمدند و کتی به تن می کردند و روی پیاده رو قدمی می زدند و به طرف یکی از میخانه‌ها می رفتند و با بارمن و مشتریهای همیشگی آنجا شوخیهای رکبیک و معمولی انجام می دادند.

بسیاری از آن میخانه‌ها نامهایی نظیر لاس وگاس، هالیوود و کالیفرنیا داشتند و صاحبان آنها امیدوار بودند که این نامهای خارجی ملوانان سرگردان را فریب داده تا تصور کنند که پشت این درهای بسته خبری است. کم و بیش همه آنها جاهای سطح پایینی بودند اما لااقل گرم بودند و آبجو خوبی داشتند.

کوئین به سم گفته بود که او یا باید در هتل منتظر بماند و یا در اتومبیل که دو خیابان آن طرفتر در خیابان فالکن روی پارک شده بود. سم اتومبیل را انتخاب کرده بود که بدین وسیله از گرفتن پیشنهاد مقاربت جنسی از پشت پنجره محروم نشود!

کوئین نشست و آرام آرام شروع به نوشیدن کرد و سیل مردم محلی و خارجی‌ها را که در این خیابانها و بارهایشان در رفت و آمد بودند تماشا کرد. به روی دست چپش شکل تار عنکبوت سیاهی که در وسط آن عنکبوتی به رنگ قرمز روشن قرار داشت نقش بسته بود که با جوهر هندی که از مغازه لوازم التحریر انتخاب کرده بود و برای قدیمی جلوه دادن آن کمی دوده به آن زده بود، آن را کشیده بود. تمام آن شب او دست چپ دیگران را نگاه می کرد اما چیزی مشابه آن ندید.

او در گویت اشترات^۱ و پالی پلین^۲ از هر کدام از میخانه‌ها آبجو کوچکی می خورد و سپس وارد شیراشرات می شد و دوباره شروع می کرد. دخترهای آنجا فکر می کردند که او دنبال یک زن است اما در تصمیم‌گیری‌اش مشکل دارد. مشتریهای مرد هم توجهی به او نداشتند زیرا آنها هم همواره خودشان در حرکت بودند. دو تا از بارمن‌ها در هنگام مراجعه سومش سری تکان داده

و با لبخندی گفتند: «دوباره برگشتی، هیچ چیز نصیب نشد؟»
 آنها درست می‌گفتند اما نه به آن معنایی که منظورشان بود. بخت با او یار
 نبود و قبل از طلوع آفتاب به سم در اتومبیل ملحق شد. سم نیمه‌خواب بود و
 موتور ماشین برای اینکه داخل اتومبیل گرم بماند روشن بود.
 سم در حالی که به طرف هتل می‌راند پرسید: «حالا چی؟»
 - صبحانه می‌خوریم، می‌خواهیم، دوباره غذا می‌خوریم و فردا شب باز
 هم شروع می‌کنیم.

* * *

پتרכاب بنا به درخواست خودش در همان روز سایروس میلر را در طبقه
 فوقانی ساختمان پن‌گلوبال در هوستن ملاقات کرد.
 او بی‌پرده گفت: «من می‌خواهم از این قضیه بیرون بروم. موضوع خیلی
 زیادی پیش رفته است. اتفاقی که برای آن پسر افتاده وحشتناک است. بقیه
 همکاران من هم همین احساس را دارند. سایروس تو گفتی که کار هرگز به
 اینجا کشیده نمی‌شود. تو گفتی که همین آدم ربایی به تنهایی کافی خواهد بود
 که... همه چیز را عوض کند. ما ابداً فکر نمی‌کردیم که این پسر بمیرد اما
 کاری که آن حیوانات در حق او کردند... بسیار وحشتناک بود...
 ضد اخلاقی...»

میلر از پشت میز کارش بلند شد و چشمانش به مرد جوانتر دوخته شد.
 - پسر برای من راجع به اخلاقیات سخنرانی نکن می‌فهمی این کار را
 دیگر هرگز نکن. من هم نمی‌خواستم که چنین اتفاقی بیفتند اما همه ما
 می‌دانستیم که احتمال آن هم وجود دارد. پتרכاب تو هم خدا شاهد است
 که می‌دانستی. خود تو. این کار لازم بود. برخلاف تو من برای یاری خدا دعا
 کردم و برخلاف تو شبهای زیادی روی زانوهایم نشسته و برای آن مرد
 جوان آمرزش طلبیدم.

- دوست من. خدا به من جواب داد و خدا گفت: بهتر است که آن بزه
 جوان به سلاخی برود تا این که تمام گله به فساد کشیده شود. کاب ما در اینجا
 راجع به یک نفر صحبت نمی‌کنیم. ما راجع به ایمنی، بقا و زندگی تمام مردم
 امریکا صحبت می‌کنیم. و خداوند به من گفت آنچه باید باشد باید بشود. آن

کمونیست در واشنگتن قبل از آن که پرستشگاه خدا را خراب کند، پرستشگاهی که متعلق به تمام سرزمین ماست، باید به زیر کشیده شود. به کارخانه‌ات برگرد پترکاب و آن گاو آهن را به شمشیرهایی تبدیل کن که ما به وسیله آنها آن ضد مسیح‌های مسکو را از بین برده و از ملت خودمان دفاع کنیم و جوان، ساکت باش و دیگر راجع به اخلاقیات با من صحبت نکن چون این کار خداست و او با من صحبت کرده است. پترکاب با حالتی متشنج به کارخانه‌اش برگشت.

* * *

آن روز میخائیل سرگوییچ گورباچف برخوردی جدی با قضیه داشت. یک بار دیگر روزنامه‌های غربی روی میز کنفرانس که تقریباً به اندازه طول اتاق بود پهن شده بودند. عکسهای آنها بخشی از داستان را حکایت می‌کردند و سرمقاله‌های جنجالی آنها بقیه داستان را. فقط برای این قسمت آخر او به یک مترجم روسی نیاز داشت. مترجمان وزارت امور خارجه برای هر کدام از روزنامه‌ها حاضر شدند.

روی میز او گزارشهای دیگری قرار داشتند که احتیاجی به ترجمه نداشتند. آنها به زبان روسی بودند که از سفرای شوروی در سراسر دنیا و از کنسولگریها و نمایندگی‌های خارجی اتحاد جماهیر شوروی دریافت شده بودند. حتی ماهواره‌های اروپای شرقی هم احتمال تظاهرات روسی را نشان داده بودند. تکذیبهای مسکو بلاوقفه و صادقانه انجام می‌گرفت اما باز هم... میخائیل گورباچف به عنوان یک روسی که سالها یکی از مقامات بلند پایه حزبی در امور سیاست بود واقعاً آدم زن صفتی نبود. او درباره ضداطلاعات آگاهی داشت آیا کاخ کرملین اداره‌ای برای آن اختصاص نداده بود؟ آیا ک.گ.ب برای اشاعه دروغهای حساب شده و ترزریق احساسات ضد غربی اداره‌ای تخصیص نداده بود؟ اما این عمل ضداطلاعاتی غیرقابل باور بود. او بی صبرانه منتظر مردی که احضار کرده بود ماند. ساعت تقریباً نیمه شب بود و او مجبور بود برنامه شکار قو را در دریای شمال و غذاهای ادویه دار گرجستانی را که به شدت مورد علاقه‌اش بود کنسل کند.

درست بعد از نیمه شب مرد آمد.

دبیرکل اتحاد جماهیر شوروی از میان همه مردم نباید انتظار می‌داشت که رئیس ک.گ.ب یک آدم خونگرم و دوست‌داشتنی باشد لیکن بی‌رحمی و سردی خاصی در اطراف صورت سرهنگ ستاد، ولادیمیر کریوچکف دیده می‌شد که گورباچف شخصاً آن را دوست نداشت.

درست بود که سال پیش او این مرد را از سمت معاون اول هیئت‌مدیره ارتقاء درجه داده و در مقابل اخراج مخالف پیرش چبریکف او را علم کرده بود اما او حق انتخاب کمی داشته بود. فقط یکی از چهار معاون می‌بایست این پست خالی را اشغال می‌کردند و او به اندازه کافی تحت تأثیر سوابقی که وکیل کریوچکف برای او فرستاده بود قرار گرفته بود که این شغل را به او پیشنهاد کند. از آن موقع به بعد او شروع به جمع‌آوری نیرو کرده بود.

او متوجه شد که ممکن است تحت تأثیر امیال خودش، اتحاد جماهیر شوروی را به یک «دولت سوسیالیست مبتنی بر قانون» که در آن قانون حکمفرما باشد تبدیل کند یعنی همان مفهومی که در گذشته توسط کرملین به نام بورژوازی شناخته می‌شد. آن روزهای اول اکتبر ۱۹۸۸ که اعضای کمیته مرکزی را جهت یک جلسه فوق‌العاده، بطور ناگهانی احضار کرده بود تا شمشیر برنده و طولانی خود را به مخالفین معرفی کند همراه با اضطراب شدید بود. ممکن بود با آن عجله‌ای که داشت متوجه بعضی چیزها نشود مانند همین سوابق کریوچکف.

کریوچکف در زمان استالین در اداره تعقیب عمومی کار کرده بود. کاری که به هیچ وجه با بی‌میلی انجام نداده بود. و در سرکوبی بی‌رحمانه قیام مجارستان در سال ۱۹۵۶ شرکت کرده و در سال ۱۹۶۷ به ک.گ.ب ملحق شده بود. در مجارستان بود که او آندروپف را ملاقات کرده بود که مدت ۱۵ سال رئیس ک.گ.ب بود. آندروپف، چبریکف را به عنوان جانشین خود انتخاب کرده و او هم کریوچکف را برای سرپرستی سرویس جاسوسی خارج انتخاب کرده بود که اولین مدیریت ارشد ک.گ.ب بود. احتمالاً دبیرکل نسبت به بقیه قدیمی‌ها کمتر به او بها داده بود.

دبیرکل به پیشانی بلند و برآمده، چشمان نافذ، موهای پر و خاکستری شقیقه‌ها و دهان پایین رفته و خشن او نگاهی کرد و متوجه شد که این مرد

ممکن است در نهایت از مخالفین او باشد.

گورباچف از کنار میز به طرف او رفت و با حالتی خشک و رسمی دست داد. مانند همیشه که صحبت می کرد، نگاه های خشک و نافذی می کرد که گویی به دنبال زرنک ها یا خجالتی ها می گشت. برخلاف بیشتر اسلافش اگر از این دو تیپ کسی را نمی یافت خوشحال می شد. او به گزارشهای خارجی اشاره کرد. ژنرال با سر تأیید کرد. او همه آنها را قبلاً و با دقت بیشتری خوانده بود. او از نگاه کردن به چشمان گورباچف پرهیز کرد.

گورباچف گفت: «بگذارید خلاصه کنیم. ما می دانیم آنها چه می گویند. این یک دروغ است. تکذیبهای ما ادامه خواهد داشت. نباید اجازه دهیم این وصله به ما بچسبد. اما این دروغ از کجا آمده است؟ برچه اساسی استوار است؟»

کریوچکف با بی اعتنائی روی دسته گزارشهای غریبها زد. با این که او قبلاً مأمور ک. گ. ب در نیویورک بود، اما از امریکاییها متنفر بود.

- رفیق دبیرکل. به نظر می رسد براساس گزارشی باشد که دانشمندان انگلیسی براساس آزمایشهایی که از نحوه کشته شدن آن امریکایی به عمل آورده اند، ارائه داده باشند. چه خود آن مرد دروغ گفته باشد و چه دیگران گزارش او را دستکاری کرده باشند تصور من این است که این یک کلک امریکایی باشد.

گورباچف برگشت و پشت میزش نشست و کلماتش را با دقت انتخاب کرد.

- آیا... به هر نحوی از انحاء می تواند... این اتهام واقعیت داشته باشد؟

ولادیمیر کریوچکف یکه ای خورد. در سازمان خود او بخشی وجود داشت که آزمایشگاههایش به طراحی و اختراع شیطانی ترین وسایل برای پایان دادن به زندگی و یا از کار انداختن اندامهای افراد اختصاص داده شده بودند. اما موضوع آن نبود. آنها هیچ بمبی درست نکرده بودند که در سگک کمربند سایمون کرمک جاسازی شده باشد.

- نه رفیق. مطمئناً نه.

گورباچف به جلو خم شد و دستش را روی دفتر یادداشتش زد.

او دستور داد: «پیدا کنید. یک بار و برای همیشه، بله یا خیر، این را پیدا کنید.»

ژنرال با سر اشاره‌ای کرد و محل را ترک نمود. دبیرکل به اتاق طولانی خیره شد. او به قرارداد نانتاکت بیش از اتاق کار بیضی شکل در کاخ سفید نیاز داشت. شاید باید می‌گفت نیاز داشته بود. بدون این قرارداد کشور او با شبج بمب افکن نامرئی B₂ و کابوس به دست آوردن ۳۰۰ میلیارد روبل برای بازسازی شبکه دفاع هوایی مواجه بود. تا این که بالاخره نفت تمام می‌شد.

* * *

کوئین در شب سوم او را دید. او کوتاه و کوتوله بود و گوشت‌های پر شده و دماغ پهن آدمهای کوتوله را داشت، یک مشت زن. او تنها در انتهای بار در مونتانا که یک قمارخانه کثیف در ادمان شترات یا خیابان مرد پیر بود نشست. افراد زیاد دیگری در بار نشسته بودند ولی هیچکس با او صحبت نمی‌کرد و به نظر می‌آمد که او نیز نمی‌خواهد با کسی هم صحبت شود.

او در دست راستش آجوش را گرفته بود و در دست چپش سیگاری را که خود پیچیده بود گرفته و پشت دستش تار و عنکبوت سیاه بود. کوئین آهسته در طول بار قدم زد و به فاصله دو چهارپایه از او نشست.

برای چند دقیقه هر دو آنها ساکت بودند. کوتوله نگاهی به کوئین کرد اما متوجه چیزی نشد. ده دقیقه گذشت. مرد، سیگاری دیگر پیچید. کوئین فندکش را به او تعارف کرد. کوتوله با سر اشاره‌ای کرد اما تشکر زبانی به عمل نیاورد. مردی که مطمئناً مشکوک باشد را به سادگی نمی‌توان به حرف درآورد.

کوئین به بارمن نگاهی کرد و به لیوانش اشاره کرد. بارمن بطری دیگری آورد. کوئین به لیوان خالی مردی که کنارش نشسته بود اشاره‌ای کرد و ابرویش را بالا برد. مرد سرش را تکانی داد و از جیبش پول درآورد و حسابش را خودش پرداخت کرد.

کوئین در درون خود احساس تأسفی کرد. کار به سختی پیش می‌رفت. این مرد به نظر می‌رسید که یک بزنبهادر میخانه باشد و خیلی بی‌کله. حتی مثل قوادها که کمی مغز دارند، مغزش کار نمی‌کرد. شانس حرف زدن

فرانسوی او هم خیلی کم بود و او از این بابت مطمئن بود. اما سن او تقریباً درست بود. در اواخر چهل سالگی و در ضمن خالکوبی هم داشت. او باید این کار را می‌کرد.

کوئین بار را ترک کرد و سم را پیدا کرد که دو خیابان آن طرف‌تر خواب‌آلود شده بود. او کاری را که سم باید انجام می‌داد آهسته به او گفت. سم گفت: «عقلت را از دست داده‌ای؟ من نمی‌توانم این کار را بکنم. آقای کوئین می‌خواهم این را بدانی.» و با خنده گفت: «من دختر کشیش را کسلس هستم.»

ده دقیقه بعد کوئین سرجایش در بار بود که سم وارد شد. او به طرف کوئین رفت و چهارپایه بین کوتوله و او را اشغال کرد. کوتوله به طرف او خیره شد. کلیه حاضرین دیگر هم همین کار را کردند اما کوئین نسبت به او بی‌توجهی کرد.

او در کنار کوئین بود و اما کوئین هنوز هم بی‌توجه بود. کوتوله برگشت تا به لیوانش نگاه کند اما نگاهی به سم افتاد. بارمن به جلو آمد و لبخندی به علامت سؤال به سم زد.

او گفت: «ویسکی.»

این کلمه یک کلمه بین‌المللی است و ادای آن کشور انسان را مشخص نمی‌کند. بارمن به زبان فلاندرزی از او پرسید که یخ می‌خواهد یا نه اما سم متوجه نشد ولی لبخند زنان با اشاره سر تأیید کرد. او یخ را گرفت و به طرف کوتوله برگشت و گفت:

- به سلامتی.

مرد بزنبه‌دار تعجب کرد و به او پاسخ داد.

سم کاملاً آگاهانه دهانش را باز کرد و زبانش را روی لب پایین خود کشید. لبانی روشن و صاف. او بدون خجالت داشت کوتوله را به وسوسه می‌انداخت. کوتوله لبخندی با دندانهای شکسته‌اش به طرف سم زد و سم بدون این که بیشتر از این صبر کند خم شد و بوسه‌ای از دهان کوتوله گرفت. کوئین از پشت سر حمله کرد و سم را از روی چهارپایه‌اش به زمین انداخت و خودش بلند شد و به طرف کوتوله خم شد.

او با لهجه فرانسوی مستی گفت: «تو چه آشغالی هستی که با زن من این طوری صحبت می کنی؟»

و بدون این که منتظر جواب بماند با دست چپ مشتی به فک کوتوله زد که باعث شد از عقب به داخل سطل زباله بیفتد.

مرد که کاملاً افتاده بود، پلکهایش را به هم زد و روی پا ایستاد و به طرف کوئین برگشت. سم به همان ترتیب که به او گفته شده بود با عجله از در بیرون رفت. بارمن فوراً دست به تلفن که زیر پیشخوان بود برد و شماره ۱۰۱ را که شماره پلیس بود، گرفت و وقتی که گوشی را برداشتند گفت: «دعوا در بار» و آدرسش را داد.

در آن نواحی همیشه بخصوص هنگام شب ماشینهای سرگردانی پیدا می شد و اولین «سیرا» آبی رنگ که روی بدنه آن کلمه *POLITIE* نوشته شده بود پس از چهار دقیقه رسید. دو افسر یونیفرم پوش از آن بیرون آمدند و متعاقب آنها دو افسر دیگر از اتومبیل دومی که بیست ثانیه بعد رسید پیاده شدند.

هنوز تعجب آور است که دو نفر در حال دعوا تا چه میزان می توانند ظرف چهار دقیقه به یک بار خسارت وارد کنند. کوئین می دانست که می تواند حساب کوتوله را که مست شده و بر اثر سیگارهای زیاد شل شده بود، برسد اما او به آن مرد اجازه داد تا دو مشت روی دنده هایش بزند تا بیشتر تشویق شود و بعد هم یک مشت چپ به زیر قلبش زد تا کمی از سرعت او بکاهد. وقتی که به نظر می رسید که ممکن است روزی کوتوله موضوع را به خاطر بیاورد کوئین به او نزدیک شد و کمی به او کمک کرد. ظرف دوبار که دو مرد با هم روبرو شدند بیشتر وسایل بار را به زمین انداختند. آنها در حالیکه سطل آشغال روی زمین می غلطید با پایه های صندلی ها و وسایل روی میزها، لیوانها و بطریها با هم می جنگیدند.

وقتی که پلیس رسید هر دو نفر را در جا دستگیر کرد. آن منطقه در حوزه استحفاظی *P1* غربی است و نزدیکترین کلانتری منطقه در بلیدن شترات^۱

است. دو ماشین پلیس دو دقیقه بعد آنها را به طور جداگانه سوار کرده و به افسر نگهبان وان مائر^۱ تحویل دادند. بارمن خسارت وارده را روی صورتحسابی از پشت پیشخوان برآورد کرد و به پلیس داد. نیازی به بازداشت کردن مردان نبود چون محل کسبش در آنجا بود. پلیس برآورد خسارتش را در دو نسخه تنظیم کرد و او زیر آن را امضاء نمود.

در پاسگاه خیابان بلیندن دعوakنده‌ها همیشه از هم جدا نگه داشته می‌شوند. ستوان وان مائر که کوتوله را از دعوای قبلی می‌شناخت او را به داخل یک اتاقک لخت و کثیف در پشت میز هل داد. به کوئین هم گفته شد که روی نیمکت آهنی که در راهرو بود بنشیند تا پاسپورتش را که از او گرفته بودند، بررسی کنند.

وان مائر گفت: «اوه. امریکایی. نباید وارد این دعوها شوید آقای کوئین. ما این کوپر را می‌شناسیم. همیشه در دسر درست می‌کند. این بار ظاهراً شکست خورده است. اول شمار را زد، نه؟»

کوئین سرش را تکان داد.

- در حقیقت من او را زدم.

وان مائر گزارش بارمن را خواند.

- بله، بارمن نوشته است که هر دو شما مقصر هستید. متأسفم من باید هر

دو نفرتان را نگه دارم. صبح شما به ماجیشترا می‌روید. به خاطر خسارتی که به بار وارد شده است.

معنی ماجیشترا کاغذبازی است. هنگامی که ساعت پنج صبح خانم شیک پوش امریکایی با لباس رسمی به کلانتری آمد و یک دسته پول همراه خود آورد تا خسارت وارده به بار مونتانا را بپردازد، خیال وان مائر راحت شد.

- شما نصف خسارت را که این امریکایی وارد آورده است پرداخت

می‌کنید. بله؟

کوئین از روی صندلیش گفت: «همه خسارت را پرداخت می‌کند.»

- آقای کوئین شما سهم این کوپیر را هم پرداخت می‌کنید؟ او یک لات است. از وقتی که پسرپچه‌ای بود مرتباً سروکله‌اش با ما بوده است. سوابق طولانی دارد آن هم همیشه برای چیزهای کوچک. کوئین به سم گفت: «پول او را هم پرداخت کن.» سم هم همین کار را کرد.

- سرکار. حالا که دیگر هیچ بدهی وجود ندارد نمی‌خواهید هزینه‌ها را ثبت کنید؟

- نه. در حقیقت شما آزادید که بروید.

کوئین به اتافکی که کوپیر در آن بود نگاه کرد و از لای در او را در حال نفس زدن دید و پرسید: «آیا او هم می‌تواند بیاید؟»

- آیا او را هم می‌خواهید؟

- بله. ما با هم دوست هستیم.

افسر ابروهایش را بالا انداخت و کوپیر را تکانی داد و بیدارش کرد و به او گفت که این غریبه پول او را هم پرداخت کرده است و گرنه او می‌بایست دوباره یک هفته دیگر را در زندان می‌ماند و به این ترتیب او می‌توانست برود. وقتی که ستوان وان مائر به اطرافش نگاه کرد آن خانم رفته بود. مرد امریکایی دستش را روی شانه کوپیر انداخت و آنها با هم از پله‌های کلانتری پایین رفتند که باعث راحتی خیال بیشتر جناب سروان شد.

* * *

آن دونفر آرام هنگام صرف ناهار در رستوران دنجی همدیگر را ملاقات کردند و پیشخدمت پس از آن که غذا را آورد آنها را تنها گذاشت. آن دو یکدیگر را از روی گمان و یا بهتر بگوئیم از روی عکس می‌شناختند. هر کدام می‌دانست که دیگری برای زندگی چه کارهایی انجام داده است و اگر یک فرد کنجکاو جسارت سؤال کردن را می‌داشت ممکن بود بداند که مرد انگلیسی یک مقام غیرنظامی در اداره خارجه و دیگری معاون وابسته فرهنگی سفارت شوروی بود.

او هر چقدر هم که سوابق را بررسی می‌کرد، نمی‌توانست بداند که مقام وزارت خارجه، معاون بخش شوروی در سنجوری‌هاوس و رئیس اداره

اطلاعات مخفی انگلیس بود. همچنین نمی توانست بفهمند مردی که ترتیب ملاقات مقام دولتی را داده بود معاون مقیم ک. گ. ب در آنجا بود. هر دو آنها می دانستند که آنها با تأیید دولتهای متبوع خود در آنجا بودند و این که این ملاقات به درخواست روسها انجام گرفته بود و رئیس اینتلجنس سرویس قبل از صدور اجازه، عکس العمل شدیدی از خود نشان داده بود. مقام انگلیسی بخوبی تصور این را می کرد که درخواست مقام روسی چه خواهد بود.

درست هنگامی که باقیمانده کتلت برّه آنها از روی میز برداشته می شد و پیشخدمت برای آوردن قهوه از پهلوی آنها رفت مقام روسی سؤالش را مطرح کرد.

مرد انگلیسی با متانت جواب داد: «آقای ویتالی ایوانویچ، متأسفانه همینطور است.»

او ضمن چند دقیقه صحبت خلاصه نتیجه گیریهای گزارش تحقیقاتی بارنارد را بیان کرد. بنظر می رسید مرد روسی شوکه شده باشد. بالاخره مرد روسی گفت: «این امکان ندارد. تکذیبهای کشور من همگی درست است.»

مأمور اطلاعات انگلیس ساکت بود. او ممکن بود بگوید زمانی که به اندازه کافی دروغ می گویی، یک بار که حقیقت را بگویی، باورکردنش مشکل است. اما او چیزی نگفت و از جیب بغلش عکسی را درآورد. مرد روسی آن را با دقت نگاه کرد. عکس چندین بار از اندازه اولیه که بقدر یک گیره کاغذی بود، بزرگتر شده بود. در عکس، آن جسم چهاراینچ طول داشت. یک چاشنی کوچک از بایکونور.

- آیا این در بدن او پیدا شده؟

مرد انگلیسی سری تکان داد.

- در قسمت فرورفته یک استخوان و سپس هم وارد طحال شده.

مرد روسی گفت: «من از نظر فنی اطلاعاتی ندارم. آیا ممکن است این عکس پیش من بماند؟»

مأمور اینتلجنس سرویس گفت: «من این را برای شما آورده ام.»

برای پاسخ، مرد روسی آهی کشید و یک ورق کاغذ را از جیبش درآورد. مأمور انگلیسی نگاهی به آن انداخت و ابروهایش را بالا انداخت. آدرسی درلندن بود. مأمور روسی شانه‌هایش را بالا انداخت.

او گفت: «علامت کوچکی است. چیزی که توجه ما را جلب کرد.»

آنها حساب رستوران را پرداخت کردند و از هم جدا شدند. چهار ساعت بعد واحد ویژه و قسمت ضدتروریست مشترکاً به منزلی در میل هیل که از یک طرف محصور بود حمله کردند و هر چهار عضو ارتش آزادبخش ایرلند را توقیف کردند و آنقدر وسایل ساخت بمب به دست آوردند که می‌شد با آنها ده‌ها بار به پایتخت حمله‌های تمام عیار بکنند.

* * *

کوئین به کوپیر پیشنهاد کرد باری را که هنوز باز بود پیدا کنند و سلامتی آزادشدنشان مشروطی بخورند. این بار هیچگونه مخالفتی نشد. کوپیر هیچ دشمنی از بابت دعوایش در بار نداشت. در حقیقت او خسته شده بود و این دعوا باعث تقویت روحیه‌اش شده بود. پرداخت جریمه‌اش از طرف کوئین جایزه دیگری برای او به حساب می‌آمد. علاوه بر آن به علت خماری، او به یکی دو آبجو دیگر احتیاج داشت بخصوص اگر مرد بلندقد پولش را می‌داد...

فرانسوی کوپیر کند اما قابل قبول بود. به نظر می‌رسید که او بیشتر می‌فهمید تا این که بتواند صحبت کند. کوئین خودش را به نام ژاک، یک تبعه فرانسوی با والدین بلژیکی که سالیان دراز بود برای کار کردن روی کشتیهای تجاری فرانسه خانواده‌اش را ترک کرده بود، معرفی کرد.

با سرکشیدن آبجو دوم کوپیر متوجه خالکوبی پشت دست کوئین شد و با افتخار خالکوبی خود را برای مقایسه به او نشان داد.

کوئین با خنده‌ای گفت: «آه. چه روزهایی بود.»

کوپیر به آن خاطره‌ها با خنده یاد کرد.

او با رضایت خاطر به یاد آورد: «سرهای خیلی‌ها را در آن روزها شکستم. تو کی به این جمع ملحق شدی؟»

- سال ۱۹۶۲ در کنگو.

کوپر در حالی که سعی می‌کرد بفهمد که چطور یک نفر می‌توانست به سازمان عنکبوت در کنگو ملحق شود ابروانش را بالا انداخت. کوئین به جلو خم شد و در گوش او گفت: «از سال ۶۲ تا ۶۷ در آنجا می‌جنگیدم. با شرامه و واتیه. آن روزها آنها همه بلژیکی‌هایی بودند که بیشترشان فلاندرزی بودند و در آنجا کار می‌کردند. بهترین جنگجویان دنیا.»

کوپر از این صحبت خوشش آمد و بطور مؤقرانه‌ای با تکان دادن سر، صحت این مسئله را تأیید کرد.

- به آن سیاه‌های حرامزاده درسی دادم. می‌توانم بهت بگویم.

کوپر از این حتی بیشتر خوشحال شد.

او با تأسف گفت: «من تقریباً رفته بودم. فقط در زندان بودم.»

او ظاهراً فرصت خوبی برای کشتن تعداد زیادی افریقایی را از دست داده بود.

کوئین آبخو دیگری برای او ریخت که لیوان هفتم آنها بود.

کوئین گفت: «بهترین یار من در آنجا اهل اینجا بود. چهارنفر با خالکوبی عنکبوتی وجود داشتند اما او بهترینشان بود. یک شب همه ما به شهر رفتیم و یک خالکوب پیدا کردیم. آنها مرا هم مانند خودشان خالکوبی کردند و من هم مانند دفعات گذشته، از این امتحان هم پیروز و سرافراز بیرون آمدم. ممکن است از اینجا او را به خاطر بیاوری. پل بزرگه.»

کوپر راجع به این اسم فکر کرد و ابروانش را درهم کشید، سرش را تکانی داد و گفت: «پل کی؟»

- لعنت. اگر درست بتوانم به خاطر بیاورم. خیلی وقت پیش بود. هر دو ما بیست ساله بودیم. ما او را فقط پل بزرگه صدا می‌زدیم. مرد هیکل داری بود که بیش از شش فوت قد داشت و مانند یک کامیون پهن بود. وزنش باید حدود ۲۵۰ پوند بوده باشد. لعنتی، فامیلش چه بود...؟

ابروان کوپر از هم باز شدند.

- آهان یادم آمد. بله بوکسور قهاری بود می‌دانی او باید خارج می‌شد. او

همیشه یک قدم از پلیس جلوتر بود و به همین علت به افریقا رفت. آن حرامزاده‌ها به اتهام یک تجاوز به عنف او را تعقیب می‌کردند. آها بگذار...

آره درست است مارکایس. بله پل مارکایس.

کوئین گفت: «البته. پل پیر خوب.»

* * *

استیو پایل مدیر بانک در عربستان سعودی در ریاض نامه اندی لنگ را ده روز پس از آن که پست شده بود دریافت کرد. او آنرا در خلوت اتاق خودش خواند و پس از این که آن را به زمین گذاشت دستانش می لرزید. کل قضیه به کابوسی برای او تبدیل می شد.

او می دانست که مطالب جدید در کامپیوتر بانک تا بررسی الکترونیکی باقی می ماندند. کار سرهنگ برای پاک کردن اطلاعات حقیقی و جایگزین کردن آنها با اطلاعات دیگر در حد بسیار عالی بود اما... او تصور کرد اگر کوچکترین اتفاقی برای شاهزاده عبدال وزیر پیش می آمد؟ تصور کرد وزارتخانه حسابرسی ماه آوریل را انجام می داد و شاهزاده از تصویب نقدینگی بانک خودداری می کرد؟ و استیو پایل فقط با سرهنگ تماس گرفته و روی حرفهای او حساب کرده بود...

او سعی کرد سرهنگ ایسترهاوس را با تلفن پیدا کند اما او در محل خودش نبود و پایل هم نمی دانست او کجاست. در حالیکه در مناطق کوهستانی شمال نزدیک هائیل بود و با امام شیعیان که معتقد بود دست خدا بر سر او است و کفشهای پیغمبر به پایش، برنامه ریزی می کرد. استیو پایل تا سه روز نتوانست با سرهنگ تماس بگیرد.

* * *

کوئین تا نیمه های بعد از ظهر به کوپر آبجو می داد. اما باید دقت می کرد. اگر به او کم آبجو می خوراند نمی توانست به راحتی از او حرفی بکشد و اگر بیش از حد به او می خوراند او به راحتی از حال می رفت. کوپر از این تیپ مشروبخورها بود.

کوئین در مورد دوست مشترکشان که از نظر هر دو گم شده بود یعنی پل مارکایس گفت: «از سال ۶۷ به بعد او را ندیده ام بعد از این که برای ما مزدورها آنطور اتفاق افتاد من بیرون آمدم ولی شرط می بندم که او هرگز بیرون نیامد. احتمالاً در یک کانال آب باران افتاده و مرده است.»

کوپر خندید، به اطراف نگاه کرد و با ژست یک آدم نادان که فکر می‌کند یک چیز مخصوص می‌داند دستش را به یک طرف بینی کشید. او با خوشحالی گفت: «او برگشت. اخراج شد و به اینجا برگشت.» - به بلژیک؟

- بله. باید سال ۱۹۶۸ باشد. من تازه از زندان بیرون آمده بودم. خودم او را دیدم.

کوئن فکر کرد بیست و سه سال گذشته و او می‌توانست هر جایی باشد. او زیر لب و زمزمه کنان گفت: «به خاطر گذشته‌ها دوست دارم با پل پیر آبجویی بنوشم.»

کوپر سرش را تکان داد و در حالت مستی گفت: «امکان ندارد. او مخفی است. او مجبور بود. به خاطر آن مشاجراتش با پلیس و کارهایی که کرده بود. آخرین خبری که ازش دارم این است که در یک شهر بازی (فان‌فار) در جنوب کار می‌کرده است.»

پنج دقیقه بعد او به خواب رفته بود. کوئن به هتل برگشت. در حالی که کمی گیج بود. او هم احساس کرد به خواب احتیاج دارد.

او به سم گفت: «حالا وقت آن است که تو هم دست به کار شوی. به اداره اطلاعات جهانگردی برو و راجع به فان‌فارها، پارکهای تفریحی و جاهایی شبیه به اینجور جاها که در جنوب کشور قرار دارند تحقیق کن.»

ساعت شش بعدازظهر بود و او مدت ۱۲ ساعت به خواب رفت.

وقتی که صبحانه را در اتاقشان می‌خوردند سم به او گفت: «دو فان‌فار در جنوب وجود دارد. یکی بله‌وارد^۱ که خارج شهر ایپر^۲ در متهی‌الیه غرب نزدیک ساحل و مرز فرانسه است و دیگری والیبی^۳ در خارج واوره^۴ که در جنوب بروکسل قرار دارد. من بروشور آنها را هم به دست آوردم.»

- فکر نمی‌کنم بروشورها بگویند که آنها یک مزدور قدیمی کنگویی را دارند که برایشان کار می‌کند. آن ناقص‌العقل گفت جنوب بنابراین اول والیبی را بررسی می‌کنیم. مسیر را مشخص کن. برویم با هتل حساب کنیم.

1. Bellewaerde

2. Ieper

3. Walibi

4. Wavre

کمی مانده به ساعت ۱۰ کوئین چمدانهایشان را داخل ماشین گذاشت. وقتی که وارد اتوبان شدند جاده دیگری بود که به طرف جنوب و از پشت میشلن^۱ عبور می کرد و در اطراف بروکسل در جاده کمربندی مجدداً به طرف جنوب در جاده E.40 به طرف واوړه می رفت. بعد از آن، تابلو پارک شادی را دیدند.

البته فان فار در آن موقع سال بسته بود. تمام فان فارها در سرمای زمستان غمگین به نظر می رسیدند. تجهیزات و ماشینهای آهنی زیر پوششهای برزنتی روی هم ریخته شده و سالنهای نمایش آنها خالی و سرد بود. آب باران از لبه ریلهای اسباب بازی سرازیر می شد و باد و برگهای خیس قهوه ای را به کلبه علی بابا می برد. به علت باران حتی کارهای تعمیراتی هم انجام نمی شد. در دفتر کار هم کسی نبود. آنها به کافه ای کمی پایین تر در جاده رفتند و آنجا نشستند.

سم پرسید: «حالا چکار کنیم؟»

- آقای ون آیک در منزلش است.

و سراغ راهنمای تلفنهای محلی را گرفت.

چهره خوشگذران مدیر پارک آقای برتی ون آیک^۲ روی صفحه اول بروشور در حالی که به کلبه مشتریان خوش آمد می گفت به چشم می خورد. با توجه به این که یک اسم فلاندرزی بود و واوړه در قسمت کاملاً فرانسوی زبان کشور قرار داشت فقط سه نفر به نام ون آیک در فهرست تلفنها وجود داشتند. یکی به نام آلبرت برتی که آدرسش خارج از شهر بود. آنها بیرون آمده و به طرف آنجا رفتند. در راه کوئین چندبار آدرس را پرسید.

آنجا یک خانه مستقل زیبا در کنار جاده دهکده به نام شمین دشارونز بود. خانم ون آیک در را باز کرد و شوهرش را صدا کرد که او هم به سرعت با ژاکت کشفاف و دمپایی راحتی ظاهر شد. از پشت سرش صدای برنامه ورزشی که از تلویزیون پخش می شد به گوش می رسید.

توریستها سر و کار داشت دو زبان فرانسوی و فلاندرزی را می دانست زبان انگلیسی را هم کامل صحبت می کرد. او با یک نگاه حدس زد که ملاقات کنندگانش امریکایی باشند و گفت: «بله. من ون آیک هستم. می توانم کمکتان کنم؟»

کوئین گفت: «مطمئنم شما می توانید کمکم کنید، بله مطمئناً.» او خود را بحالت یک امریکایی خیلی خودمانی و ساده درآورده بود. همان حالتی که با آن مهماندار هتل بلک وود را گول زده بود و گفت: «من و خانمم که می بینید در بلژیک بودیم و سعی می کردیم برخی از خویشاوندانم را در این کشور قدیمی پیدا کنیم. ببینید، پدر بزرگ مادری من اهل بلژیک بود بنابراین خاله زاده ها و خالوزاده هایی در اینجا دارم و فکر کردم در صورتی که بتوانم یک یا دو تای آنها را پیدا کنم واقعاً موقع برگشت به ایالات متحده تعریف کردنش برای خانواده جالب خواهد بود.»

سر و صدای تلویزیون بلند شده بود. ون آیک به نظر نگران می رسید. تورنای قهرمان بلژیک با قهرمان فرانسه سنت اتین بازی می کرد که یک دیدار بسیار حساس بود که یک طرفدار پر و پا قرص فوتبال هرگز دیدن آن را از دست نمی داد.

او شروع کرد: «تصور نمی کنم من با هیچ امریکایی نسبت داشته باشم.» - نه قربان. شما متوجه نشدید. در آنتورپ به من گفته شده که خاله زاده ام احتمالاً در این حدودها در یک فان فار کار می کند. پل مارکایس.

ون آیک ابروانش را جمع کرد و سرش را تکان داد و گفت: «من همه کارمندانم را می شناسم. کسی به این نام نداریم.»

- مرد بلندقامتی معروف به پل بزرگه. شش فوت و شش اینچ قد دارد و شانهاش به این پهنی است و روی دست چپش هم جای خالکوبی دیده می شود.

- بله. بله. ولی اسم او مارکایس نیست. پل لفورت^۱ است.

- به نظرم می آید که خاله ام یعنی مادر او دوبار ازدواج کرد و احتمالاً

- به نظرم می‌آید که خاله‌ام یعنی مادر او دوبار ازدواج کرد و احتمالاً اسم او هم تغییر کرده باشد. ممکن است سراغی از محل زندگی او داشته باشید؟

- لطفاً چند دقیقه صبر کنید.

برتی ون آیک ظرف دو دقیقه با یک تکه کاغذ برگشت. سپس برای دیدن مسابقه فوتبال از آنها خداحافظی کرد. تیم تورنای گل زده بود که متأسفانه او آنرا ندیده بود.

هنگامی که آنها به طرف شهر واوره می‌راندند سم گفت: «من هرگز چنین قیافه مسخره یک امریکایی ترسو و احمق را که از اروپا دیدن می‌کند ندیده بودم.»

کوئین خندید.

- کار خودش را کرد. نه؟

آنها پشت ایستگاه قطار، مسافرخانه مادام گارینه را پیدا کردند. هوا تاریک شده بود. او یک بیوه زن خشک و کوتاه قد بود و شروع کرد که به کوئین بگوید جای خالی ندارند اما وقتی کوئین به او گفت که او دنبال جایی نمی‌گردد و فقط می‌خواهد دوست قدیمش پل لفورت را ببیند، او کمی نرم‌تر شد. فرانسوی کوئین آنقدر سلیس بود که زن او را به جای یک فرانسوی گرفت.

- اما موسیو او بیرون رفته. رفته سرکار.

- در والیبی؟

- البته. او روی چرخ بزرگ چرخ و فلک کار می‌کند. در ماههای زمستان کارش تعمیر موتور است.

کوئین یک ژست فرانسوی به نشانه اینکه از شنیدن این خبر ناراحت شده بخود گرفت.

او باگله گفت: «من همیشه در دیدن دوستان بدشانسی می‌آورم. اوائل ماه گذشته به فان‌فار آمدم که او در تعطیلات بود.»

- نه موسیو او به تعطیلات نرفته بود. مادر بیچاره‌اش بعد از یک مرض طولانی مرده بود، او تا دم مرگ از مادرش در آنتورپ مواظبت کرد.

اکتبر را از محل زندگی و کارش دور بوده. کوئین با خود گفت شرط می‌بندم. و خنده‌ای کرد و از مادام گارنیه تشکری کرد و به طرف فان‌فار که چهار کیلومتر با آنجا فاصله داشت راندند.

آنجا کماکان مانند شش ساعت قبل از آن خلوت به نظر می‌رسید با این تفاوت که این بار با تاریک شدن هوا بیشتر به شهر ارواح شباهت داشت. کوئین از روی دیوار خارجی فان‌فار به بالا پرید و پشت سر خود به سم‌هم کمک کرد. علیرغم تاریکی مخمل مانند آسمان شب، او می‌توانست ریل‌های چرخ و فلک را که بلندترین اسکلت پارک بود ببیند.

آنها از پشت چرخ‌گردنده اسقاط شده‌ای که اسب‌های چوبی کهنه‌اش باید حالا انبار می‌شدند عبور کردند و باجه ساندویچی داغان شده را هم پشت سر گذاشتند. برج چرخ و فلک بالای سر همه اینها بود.

کوئین زمزمه کنان گفت: «همینجا بایست.» و سم را در تاریکی گذاشت و به قسمت وسط ماشین‌ها رفت.

او آرام صدا زد: «لفورت.»

اما جوابی نشنید.

صندلی‌های دونفره با پایه‌های آهنیشان با روپوش برزنتی پوشیده شده بودند. هیچ کس زیر یا روی صندلی‌های چوبی نبود. شاید هم آنمرد دولادولا در تاریکی می‌خزید و منتظر آنها بود. کوئین به پشت سرش نگاهی انداخت. در یک طرف اسکلت‌های فلزی موتورخانه قرار داشت که به صورت یک اتاق میله‌ای سبزرنگ بود که موتور برقی در آن قرار داشت. در بالای آن اتاق کنترل زردرنگ قرار داشت. درهای هر دو جا با فشار دست باز شدند. از ژنراتور هم صدایی نمی‌آمد. کوئین آرام به آن دست زد. موتور هنوز کمی گرم بود.

او به اتاق کنترل رفت و لامپ را که روی کنسول آن بود روشن کرد. روی دکمه‌ها را خواند و یکی از آنها را فشار داد. موتور زیر اتاق او روشن شد. او موتور را با دنده درگیر کرد و کلید «آهسته» را به جلو برد. در آن تاریکی، چرخ و فلک بلند شروع به حرکت کرد. او کلید مربوط به نورافکن محوطه را پیدا کرد و پس از اینکه دستش را به آن زد تمام منطقه زیر چرخ و

فلک غرق در نور شد.

کوئین پایین آمد و در حالی که صندلیهای چرخ و فلک یکی یکی به او نزدیک می شدند در کنار سکوی سوارشدن به چرخ و فلک ایستاد. سم هم به او ملحق شد.

او نجواکنان گفت: «داری چکار می کنی؟»

- در موتورخانه یک روپوش برزنتی اضافه وجود داشت.

در سمت راست آنها، صندلی ای که قبلاً در بالاترین نقطه چرخ و فلک بود شروع به ظاهر شدن کرد. مردیکه در آن بود از این سواری لذتی نمی برد. او به پشت روی صندلی دوفره دراز کشیده بود و قامت بلندش بیشتر جای دو مسافر را پر کرده بود. دستش که روی آن خالکوبی شده بطوری حسی روی شکمش گذاشته شده بود. سرش روی صندلی تکیه داده و چشمان بازش به ریلهای چرخ و فلک و آسمان خیره بود. او به آرامی از چند قدمی آنها رد شد. دهانش نیمه باز بود و دندانهایش که از دود سیگار زرد شده بود در زیر نور برق می زد. در وسط پیشانیش سوراخ مدوری بود که لبه های آن علامت آبله داشتند. او از پهلوی آنها رد شد و شروع به بالا رفتن در آسمان شب کرد.

کوئین به اتاق کنترل برگشت و چرخ و فلک را درست در همان حالت اول متوقف کرد به طوری که تنها صندلی اشغال شده در بالاترین نقطه در تاریکی قرار گرفت. او موتور و لامپ را خاموش کرد و هر دو را قفل کرد و کلید موتور و کلیدهای هر دو در را به وسط دریاچه تزئینی آنجا پرت کرد. روپوش برزنتی اضافه در اتاق موتورخانه بدین ترتیب می ماند. او خیلی متفکر به نظر می رسید. وقتی که او به سم نگاه کرد دید که سم رنگ پریده و لرزان است.

در راه خروج از واووه و ووود به بزرگراه آنها دوباره از مقابل شمین دشارونز، منزل مدیر فان فار که در همان موقع یکی از کارمندانش را از دست داده بود، عبور کردند. باران دوباره شروع به باریدن کرد.

نیم مایل بعد آنها هتل دامین دشامپز را دیدند که چراغهای آن از میان تاریکی و باران به آنها خوش آمد می گفت.

تاریکی و باران به آنها خوش آمد می‌گفت. وقتی که آنها وارد هتل شدند کوئین به سم گفت که او اول دوش بگیرد. سم هم مخالفتی نکرد. زمانی که سم در وان بود کوئین به سراغ چمدانهای او رفت. کیف چرمی موردی نداشت اما چمدان بزرگ بود و حدود ۳۰ ثانیه وقت گرفت تا آن را بازرسی کند.

چمدان چهارگوشه با چهارچوبی محکم و جادار و سنگین بود. او کلکسیونری از اسپریهای مو، شامپو، عطر، لوازم آرایش، آینه‌ها، برسها و شانه‌ها را بیرون آورد اما چمدان باز هم سنگین بود. او ارتفاع لبه بیرونی چمدان را اندازه گرفت و سپس ارتفاع لبه داخلی آن را. دلایلی وجود دارند که بعضی افراد دوست ندارند با هواپیما مسافرت کنند و دستگاههای اشعه ایکس می‌تواند یکی از آنها باشد. بین ارتفاع بیرونی و داخلی چمدان دو اینچ اختلاف بود. کوئین چاقوی نوک‌تیزش را درآورد و در کف چمدان شکافی ایجاد کرد.

سم ده دقیقه بعد از حمام بیرون آمد در حالی که موهای خیسش را شانه می‌زد. او می‌خواست حرفی بزند که چشمش به چیزی که روی تختخواب گذاشته شده بود افتاد و حرفی نزد. چهره‌اش در هم فرو رفت.

چیزی که روی تختخواب بود، چیزی نبود که معروف به اسلحه یک خانم باشد بلکه یک رولور ۳۸ لوله‌بلند اسمیت ووسن بود و گلوله‌های آن هم در کنار آن و روی جلد آن گذاشته شده بودند. این گلوله‌ها برای کشتن یک مرد کافی بودند.

فصل سیزدهم

سم گفت: «کوئین، به خدا قسم براون این تفنگ را در چمدان جاسازی کرد تا موافقت کند که من هم با تو بیایم چون او می‌گفت اگر احیاناً درگیری پیش آید...»

کوئین با سر تأیید کرد و در حالی که اشتهايش را از دست داده بود با غذايش بازی می‌کرد.

نگاه کن. تو می‌دانی که هیچ گلوله‌ای از آن خارج نشده است و از آنتورپ تا اینجا من یک لحظه از تو دور نشده‌ام.

البته سم درست می‌گفت. با این که کوئین شب گذشته مدت دوازده ساعت بخواب رفته بود و این مدت برای یک نفر کافی بود که از آنتورپ تا واروه رانندگی کند و برگردد و باز هم وقت اضافه بیاورد، اما مادام گارنیه آن روز صبح گفته بود که اطاقدارش برای کار چرخ و فلک بعد از صبحانه محل را ترک کرده است. ضمناً وقتی که کوئین ساعت شش صبح از خواب بیدار شده بود سم هم در کنار او خوابیده بود.

اما در بلژیک تلفن هم وجود دارد.

سم قبل از او با مارکایس تماس نگرفته بود اما کس دیگری این کار را کرده بود. آیا کار براون و شکارچیان اف.بی.آی بوده؟ کوئین می‌دانست که براون و همراهانش هم با پشتیبانی کامل پلیس‌های ملی آنها را در اروپا تعقیب می‌کنند. اما براون آدمش را زنده می‌خواست تا بتواند حرف بزند و در صورت امکان طرز اجرای نقشه را برای او تعریف کند. کوئین ظرف

غذایش را کنار زد.

- روز طولانی‌ای داشتیم. بگذار بخواهیم.

اما او در تاریکی دراز کشید و به سقف خیره شد. نیمه‌های شب بود که به خواب رفت. او تصمیم گرفته بود حرفهای سم را باور کند. روز بعد پس از صرف صبحانه محل را ترک کردند و سم پشت فرمان قرار گرفت.

- قربان کجا بروم؟

کوئین گفت: «به هامبورگ».

- هامبورگ؟ هامبورگ چه کار داریم؟

تنها چیزی که کوئین گفت این بود: «من کسی را در هامبورگ می‌شناسم». آنها دوباره وارد بزرگراهها شدند و به طرف جنوب رفتند تا به جاده E.41 در شمال نامور^۱ رسیدند. بعد از آن وارد آزادراه مستقیمی شدند که به طرف شرق می‌رفت و از لیژ^۲ می‌گذشت و مرز آلمان در آخن^۳ را قطع می‌کرد. سم به سمت شمال پیچید و از نواحی صنعتی شلوغ رور^۴ از دوسلدورف^۵، دویسبورگ^۶ و اسن^۷ گذشت و بالاخره به ناحیه کشاورزی ساکسونی سفلی رسید.

بعد از سه ساعت رانندگی کوئین جایش را با سم عوض کرد و بعد از دو ساعت دیگر رانندگی، برای سوختگیری و خوردن یک سوسیس گوشتی ناحیه وستفاليا و سالاد سیب‌زمینی در یکی از رستورانهای بین راهی توقف کردند که در شاهراههای آلمان به فاصله هر دو سه مایل، یکی از آنها وجود دارد. زمانی که به صفهای ترافیک نواحی جنوبی اطراف هامبورگ رسیدند دیگر هوا تاریک شده بود.

شهر بندری در کنار الب همانطور بود که کوئین به یاد داشت. آنها پشت خیابان اشتایندامتور^۸ هتل کوچک و گمنام اما راحتی پیدا کردند و وارد آن شده و انای گرفتند.

1. Namur

2. Liege

3. Aachen

4. Ruhr

5. Düsseldorf

6. Duisburg

7. Essen

8. Steindamm

وفتی که در اتاقشان مستقر شدند سم به او گفت: «من نمی دانستم که تو آلمانی هم صحبت می کنی.»

کوئین گفت: «قبلاً در موردش سؤال نکرده بودی.» در حقیقت سالها پیش، خودش این زبان را یاد گرفته بود چون در روزهایی که گروه بادر مینهوف^۱ فعال بود و بعد هم خلف آن یعنی ارتش سرخ فعالیت می کرد، گروگانگیری در آلمان زیاد رواج داشت و غالباً هم همراه با خونریزی بود. کوئین در اواخر دهه هفتاد سه بار در سه مورد گروگانگیری در آلمان فدرال کار کرده بود.

او دوبار تلفن زد اما به او گفته شد که کسی که او می خواهد زودتر از فردا صبح در اداره اش نخواهد بود.

* * *

ژنرال وادیم واسیلیویچ کریچنکو در اتاق کار بیرونی ایستاد و منتظر ماند. علیرغم ظاهری متفاوتش احساس درد اعصاب شدیدی داشت. نه به این خاطر که کسی را که می خواست ملاقات کند غیرقابل دیدن بود، شهرت خویش خلاف این بود ضمن این که آنها چندین بار با هم ملاقات کرده بودند گو این که این ملاقاتها همیشه رسمی و در مجامع عمومی انجام گرفته بود، بلکه ترس او از یک موضوع ناشی می شد: دور زدن مافوقهای خودش در ک.گ.ب و درخواست ملاقات خصوصی با دبیرکل بدون اطلاع دادن به آنها خطرناک بود. اگر اشتباهی رخ می داد خیلی بد می شد و تمام سوابق کاری اش زیر سؤال می رفت.

یک منشی به دم در دفتر خصوصی آمد و گفت: «رفیق ژنرال. دبیرکل الان شما را خواهد پذیرفت.»

رئیس شاخه اولین مدیریت و افسر ارشد اطلاعاتی شاخه جاسوسی مستقیماً وارد اتاق طولانی شد و به طرف مردی که در انتهای اتاق، پشت میز کارش نشسته بود رفت. اگر هم میخائیل گورباچف از این درخواست ملاقات تعجب کرده بود اصلاً به روی خود نیاورد. او با ژنرال ک.گ.ب با رسم

دوستانه‌ای سلام کرد و او را با اسم کوچک صدا زد و منتظر بود تا او هم جواب دهد.

- شما گزارش ایستگاه ما در لندن را در مورد «به اصطلاح» دلایل بدست آمده توسط دولت انگلستان از جسد سایمون کرمک دریافت کرده‌اید.

این یک سؤال نبود بلکه یک جمله خبری بود. کریپچنکو می‌دانست که دبیرکل باید آن را دیده باشد. او نتیجه ملاقات لندن را به مجرد وصول به مسکو خواسته بود. گورباچف مختصراً با اشاره سر تأیید کرد.

- رفیق دبیرکل. شما اطلاع دارید که همکاران ما در ارتش تکذیب می‌کنند که عکس مربوط به بخشی از تجهیزات نظامی ما می‌باشد.

برنامه‌های موشکی بایکونور جزء وظایف ارتش است. تأیید دیگری از گورباچف. کریپچنکو تیر آخر را زد:

- چهار ماه قبل من گزارشی از مأمورم در بلغراد دریافت کردم که چون معتقد بودم از چنان اهمیتی برخوردار است که باید توسط رفیق رئیس هیئت‌مدیره به این دفتر ارسال شود به آن علامت مخصوص زدم.

گورباچف یک دفعه محکم ایستاد. موضوع به دست او نرسیده بود. افسری که در مقابل او ایستاده بود با اینکه جزء رده‌های بالا بود اما مقامش از کریوچکف پایین‌تر بود. او فکر کرد که بگوید بهتر بود موضوع را به خودم یعنی رفیق دبیرکل ارسال می‌کردید. اما صورتش همچنان بدون تفاوت باقی ماند.

- من انتظار داشتم دستوراتی جهت تحقیق بیشتر در مورد این موضوع دریافت کنم. اما چیزی دریافت نشد. بنظرم رسید که تصور کنم که شما گزارش اگوست را ندیده باشید. به هر حال هرچه باشد ماه تعطیلی بود...

گورباچف بیاد تعطیلات از دست رفته‌اش افتاد. جهودهایی که در یک طرف خیابانهای مسکو بودند درست مثل چکشی در رسانه‌های غربی نشان داده می‌شدند.

او آرام سؤال کرد: «رفیق ژنرال. نسخه‌ای از گزارش را همراه دارید؟»
کریپچنکو از جیب بغلی خود دو برگ کاغذ بیرون آورد. او همیشه لباس شخصی می‌پوشید و از یونیفرم نظامی متنفر بود.

- رفیق دبیرکل. ممکن است ابداً ربطی بین این گزارش و موضوع نباشد و امیدوارم که چنین باشد. اما من اتفاقات را دوست ندارم من اینطور آموزش دیده‌ام.

میخائیل گورباچف گزارش سرهنگ کرکوریان در بلغراد را مطالعه کرد و از شدت گیجی ابروانش را درهم کشید.

او پرسید: «این افراد چه کسانی هستند؟»

- پنج صنعتگر امریکایی. یکی از آنها میلر است که ما اطلاع پیدا کردیم که یک دست راستی افراطی است که از کشور ما متنفر است. مرد دیگر اسکاتلن است که یک تاجر است و امریکائیها به او دلال می‌گویند. سه نفر دیگر سازندگان اسلحه‌های بسیار پیچیده برای پنتاگون می‌باشند. با اطلاعاتی که آنها بتهایی در مغزشان همراه خود دارند نباید این ریسک را می‌کردند تا در مسافرت به کشور ما در معرض خطر بازپرسی قرار گیرند.

- اما آنها آمدند؟ مخفیانه با هواپیمایی نظامی برای فرود در اودسا؟

رئیس سرویس جاسوسی گفت: «نکته همین جا است. من موضوع را با کارکنان برج مراقبت نیروی هوایی بررسی کردم. هنگامیکه آنتونف فضای رومانی را ترک کرده تا از حوزه استحفاظی وارد اودسا شود برنامه پرواز خود را عوض کرده و از روی اودسا گذشته و در باکو فرود آمده است.»

- آذربایجان؟ آن لعنتیها در آذربایجان چکار داشته‌اند؟

- رفیق دبیرکل. باکو محل استقرار فرماندهی کل جنوب است.

- اما آنجا یکی از پایگاههای نظامی فوق سری است. آنها در آنجا چکار

کرده‌اند؟

- من نمی‌دانم. وقتی که به زمین نشستند آنها ناپدید شدند و شانزده ساعت در پایگاه بسر بردند و مجدداً با همان هواپیما به پایگاه نظامی یوگسلاوی برگشته‌اند و وقتی به امریکا بازگشته‌اند نه شکارگرازی و نه گذراندن تعطیلاتی در کار نبوده است.

- چیز دیگری هست؟

- یک نکته دیگر. در همان روز مارشال کازلف یک برنامه بازدید از

دفتر مرکزی باکو داشت که ظاهراً یک بازدید عادی بوده.

وقتی که او رفت میخائیل گورباچف دستور داد هیچ تلفنی به او وصل نشود و روی مطلبی که از آن اطلاع پیدا کرده بود متمرکز شد. همه چیز بد بود. تقریباً همه چیز. یک نتیجه گیری وجود داشت. مخالف او، آن ژنرال جان سخت که در رأس ک.گ.ب بود یک اشتباه جدی کرده بود.

* * *

اخبار بد مربوطه فقط به میدان نو مسکو محدود نمی شد بلکه خبر به دفتر کار پرزرق و برق استیو پایل در طبقات بالای ساختمان ریاض هم رسید. کلنل ایسترهاوس نامه اندی لنگ را به زمین گذاشت.

او گفت: «صحیح».

پایل با اعتراض گفت: «یا حضرت مسیح. آن مزدک بی ارزش هنوز هم می تواند برای ما دردسر بزرگی ایجاد کند. امکان دارد سوابقی که در کامپیوتر می باشد با گفته های او تفاوت داشته باشد اما اگر او باز هم گفته های خود را تکرار کند این امکان وجود خواهد داشت که حسابرسان وزیر بخواهند به سوابق یک نگاه واقعی بیاندازند. قبل از ماه آوریل. منظورم این است که من می دانم که ما توسط شخص شاهزاده عبدل پشتیبانی می شویم اما اگر بد بیاوریم... و تو هم که این مردم را می شناسی. فرض کن پشتیبانی اش را قطع کند. مثلاً بگوید من اطلاعی از موضوع ندارم. می دانی که آنها می توانند این کار را بکنند. نگاه کن. ممکن است که لازم باشد تو آن پول را از جایی جور کنی و آنرا جایگزین نمایی...»

ایسترهاوس همچنان با چشمان آبی خود به بیابانها خیره شده بود. او با خود فکر کرد دوست من کار از اینها هم بدتر است. هیچ اغماضی از طرف پرنس عبدل وجود ندارد و خانواده سلطنتی هم هیچ تأیید نخواهند کرد و نصف پول هم خرج شده. تقسیم شده تا بودجه کودتایی را تأمین کند که روزی نظم و ترتیب، آن هم یک نظم و ترتیب الهی را به تمام اقتصاد لجام گسیخته و سیاست نامتعادل خاورمیانه بازگرداند. او شک داشت آل سعود به موضوع این چنین بنگرد و یا حتی دولت امریکا اینطور فکر کند.

او با حالت اطمینان بخش گفت: «استیو، خودت را آرام نگهدار. تو می دانی من در اینجا نماینده چه کسی هستم. ترتیب کار داده خواهد شد. من

به تو اطمینان می‌دهم.»

پایل دید که او بیرون رفت اما آرام نگرفت. او خیلی دیر به خودش یاد آور شد که حتی سیاهم گاهی اوقات اشتباه کرده است. اگر او بیشتر اطلاع می‌داشت و کمتر داستان می‌خواند می‌دانست که یک افسر ارشد شرکت نمی‌توانست هم درجه یک کلنل باشد. لنگلی افسران قدیمی ارتش را استخدام نمی‌کرد. اما او نمی‌دانست. او فقط نگران بود.

ایسترهاوس در راه بازگشت تشخیص داد که باید برای مشورت به ایالات متحده برگردد. بهر حال وقتش رسیده بود. همه چیز در جای خودش بود و مانند یک بمب ساعتی تیک تاک می‌کرد. هنگامیکه آنجا می‌رفت راجع به اندی لنگ هم موضوع را عنوان می‌کرد. مطمئناً آن مرد قابل خریدن بود یا لافل او را وادار می‌کردند تا ماه آوریل چیزی نگوید. اما او نمی‌دانست که چقدر در اشتباه است.

* * *

- دیتر. تو به من مديونی. من به همین دلیل ازت درخواست کمک دارم. کوئین دو ساختمان پائینتر از دفتر کار آن مرد با رابطش در یک بار نشسته بود. سم گوش می‌داد و رابط نگران به نظر می‌رسید. - اما کوئین. لطفاً سعی کن متوجه بشوی. صحبت از مقررات داخلی نیست. قوانین فدرال هم دسترسی افراد غیرکارمند را به بایگانی را کد ممنوع کرده است.

دیتر لوتس^۱ ده سال از کوئین جوانتر بود اما وضعیتش از او خیلی بهتر بود. او سابق کاری درخشانی داشت. او در حقیقت یکی از گزارشگران ارشد مجله اشپیکل که از بزرگترین و معتبرترین مجله‌های موجود آلمان است، بود. اما وضع او از اول بدین صورت نبود. زمانی او شغل آزاد داشت و با مشکلات زندگی دست و پنجه نرم می‌کرد و سعی داشت هنگامیکه آن حوادث بزرگ اتفاق می‌افتاد یک قدم از رقابیش جلوتر باشد. در آن روزها یک آدمربایی اتفاق افتاده بود که روزها عناوین خبری آلمان را بخود

اختصاص داده بود. در حساسترین مقطع مذاکرات با آدام ربایان، لوتس سهواً اطلاعاتی را بیرون داده بود که تقریباً تمام معامله را برهم زد. پلیس خشمگین خواسته بود بداند که اطلاعات از کجا درز کرده است. قربانی این آدام ربایی یک صنعتگر بزرگ و یکی از اعضای مهم حزب بود و بن روی پلیس خیلی فشار آورده بود. کوئین می دانست مقصر که بود اما سکوت کرده بود. بهر حال اتفاقی بود که افتاده بود و خسارتی هم وارد شده بود که باید جبران می شد و تنبیه کردن یک گزارشگر جوان با احساس و کم درایت هیچ کمکی به حل موضوع نمی کرد.

کوئین با حوصله گفت: «من احتیاجی به نفوذ در آنجا ندارم. تو سرپرست آنجا هستی و حق داری به آنجا مراجعه کنی و اگر مطلب مورد نظر آنجا باشد آن را بدست آوری.»

دفتر مرکزی روزنامه اشپیگل در پلاک ۱۹ خیابان برانشویته^۱ قرار دارند که خیابان کوچکی است بین کانال دون فلیت^۲ و خیابان شرقی- غربی. آرشیو بزرگترین روزنامه اروپا در زیر ساختمان یازده طبقه مدرنی قرار دارد که بیش از ۱۸ میلیون سند در آنجا بایگانی شده است. کامپیوتری کردن این پرونده ها یک دهه قبل از اینکه کوئین و لوتس در آن بعدازظهر نوامبر در بار خیابان دم^۳ آبجو خودشان را بخورند شروع شده بود. لوتس آهی کشید.

- بسیار خوب. نام او چیست؟

کوئین گفت: «پل مارکایس. یک مزدور بلژیکی. از سال ۱۹۶۴ تا ۱۹۶۸ در کنگو می جنگیده. و هرگونه سابقه عمومی در آن وقایع و در آن دوره هم باشد می خواهم.»

ممکن بود که بایگانی جولیان هیمن در لندن چیزی راجع به مارکایس داشته باشد اما کوئین آن موقع نمی توانست اسمش را به او بدهد. ساعتی بعد لوتس با یک پرونده برگشت.

- من نباید اینها را به کس دیگری بدهم و باید آنها را تا شب برگردانی. کوئین با حالتی دوستانه گفت: «چشم. تو به سر کارت برگرد و

چهار ساعت دیگر اینجا باش. من هم خواهم آمد و آن موقع می توانی آنها را پس بگیری.»

لوتس رفت. سم صحبت های آنها را که به آلمانی بود نفهمیده بود اما حالا خم شده بود تا ببیند در دست کوئین چه چیزی است. او پرسید: «دنبال چه می گردی؟»

- می خواهم بدانم که آیا آن حرامزاده هیچ دوستی داشته است. منظورم دوستی حقیقی و صمیمی است. و شروع به خواندن کرد.

قسمت اول از یک مجله آنتورپی سال ۱۹۶۵ بود که بررسی عمومی راجع به افراد محلی بود که برای جنگیدن در کنگو ثبت نام کرده بودند. این مطلب در آن روزها برای بلژیکی ها مطلب بسیار مهیجی بود. داستان شورشیان سیمبا و تجاوزها، شکنجه ها و کشتن کشیش ها، راهب ها، کشاورزان، مبلغان مذهبی، زنان و بچه ها که بسیاری از آنها بلژیکی بوده و مزدوران را تشویق می کردند تا انقلابیون سیمبا را با افتخار سرکوب کنند. مقاله به زبان فلمنگی بود که ترجمه آلمانی آن هم ضمیمه بود.

مارکایس، پل: متولد لیژ به سال ۱۹۴۳. پدرش اهل والون و مادرش فلاندرزی بود. به همین دلیل اسم او علیرغم اینکه در آنتورپ بزرگ شده بود، فرانسوی بنظر می رسید. پدرش در آزادسازی بلژیک در سال های ۱۹۴۴ و ۱۹۴۵ کشته شده و مادرش به وطن خود یعنی آنتورپ برگشته بود.

دوران کودکی او در محله های فقیرنشین و بیشتر در اطراف اسکله ها گذشت و از همان سنین ده دوازده سالگی به بعد با پلیس مشکل داشت. ارتکاب یک سلسله جرائم و خلاف ها تا بهار ۱۹۶۴. با گروه لئوپارد^۱ و ژاک شرابه در کنگو ظاهر شد. مطلبی راجع به ارتکاب به تجاوز نوشته نشده بود. شاید پلیس آنتورپ به امید آنکه او مجدداً پیدا شود و بازداشت گردد، سکوت کرده بود.

در بخش دوم به رفتن او اشاره شده بود. در سال ۱۹۶۶ ظاهراً او گروه

شرامه را ترک می‌کند و به فرماندهی پنجم می‌پیوندد که از آن به بعد توسط جان پیترز که بر مایک‌هَر پیروز شده بود هدایت می‌شد. از آنجائی که اصولاً اعضاء اهل آفریقای جنوبی بودند پیترز به سرعت بسیاری از بریتانیایی‌های جان‌هَر را اخراج کرده بود بنابراین فلاندرزی بودن مارکایس او را قادر کرده بود که بین بقیه آفریقائیه‌ها باقی بماند زیرا آفریقائیه‌ها و فلاندرزیه‌ها شبیه به هم می‌باشند.

دو قسمت دیگر راجع به مارکایس یا بطور ساده‌تر راجع به غول بلژیکی به نام پل بزرگه بود که پس از متلاشی شدن فرماندهی پنجم و جدا شدن پیترز، مجدداً به گروه شرامه پیوست و همزمان با شورش ۱۹۶۷ استنلی ویل^۱ و حمله بزرگ به بوکاوو^۲ با آنها بود.

بالاخره لوتس ۵ فتوکی از صفحاتی از کتاب آنتونی ماکلر^۳ به نام «تاریخ مزدوران»^۴ ضمیمه کرده بود که بوسیله آنها کوئین می‌توانست از اتفاقاتی که در آخرین ماه‌ها برای مارکایس در کنگو رُخ داده بود، باخبر شود. در اواخر ژوئیه ۱۹۶۷ گروه شرامه که نتوانست استنلی ویل را نگهدارد به طرف مرز حرکت کرد و پس از شکست دادن تمام مخالفین به بوکاوو رسید که روزگاری جریان آب دلنشینی برای بلژیکی‌ها بود و پناهگاه خنکی در کنار دریاچه داشت. در آنجا بود که آنها شروع به مقاومت کردند. آنها سه ماه در آنجا مقاومت کردند تا اینکه بالاخره مهماتشان تمام شد. پس از آن از روی پل روی دریاچه عبور کرده و به جمهوری رواندا در همسایگی آنجا رفتند.

کوئین بقیه مطالب را شنیده بود. آنها با این که بدون مهمات بودند باعث وحشت دولت رواندا شده بودند که تصور می‌کرد آنها در صورت آرام نشدن خیلی راحت می‌توانند تمام کشور را با تهدید و ارباب در دست بگیرند. کنسولگری بلژیک بسیار شلوغ شده بود. تعداد زیادی از مزدوران بلژیکی مدارک هویت خود را عمداً یا سهواً گم کرده بودند. کنسولگری که از این وضعیت بستوه آمده بود، شناسنامه‌های بلژیکی موقت با نامهایی که به

1. Stanleyville

2. Bukavu

3. Anthony Mockler

4. Histoire des Mercenaires

او اظهار می‌شد صادر نمود و در همین جا بود که مارکایس تبدیل به پل لفورت شده بود. آن مرد هم آنقدر زرننگ بود که این مدرک جدید را بعدها به مدرک همیشگی خود تبدیل نماید بخصوص اگر هم شخصی به نام پل لفورت وجود داشته و در آنجا مرده بود.

در بیست و سوم آوریل ۱۹۶۸ دو هواپیمای صلیب سرخ بالاخره مزدوران را به کشورهای خودشان برگرداندند. یکی از هواپیماها مستقیماً به بروکسل پرواز کرد و تمام بلژیکی‌ها را با خود برد بجز یکی. مردم بلژیک آماده بودند تا به مزدوران خود مانند قهرمانانی خوش آمد بگویند اما پلیس اینگونه نبود. آنها تمام کسانی را که از هواپیما پایین می‌آمدند از روی فهرست مقابل خود بررسی می‌کردند. مارکایس علی‌الاصول با هواپیمای DC-6 دیگر رفته بود که محموله انسانی خود را در پیزا، زوریخ و پاریس پیاده کرده بود. در میان آنها، دو هواپیما ۱۲۳ مزدور آفریقایی جنوبی و اروپایی را هم به اروپا بازگردانده بودند.

کوئین متقاعد شده بود که مارکایس در هواپیمای دوم بوده و در طول بیست و سه سال خود را در مشاغل بی‌سر و تهی مانند کار در نمایشگاهها مخفی کرده تا الان که برای آخرین مأموریت خارجی خود بکار گرفته شده بود. چیزی که کوئین می‌خواست بداند نام فرد دیگری بود که همراه او به آخرین مأموریت اعزام شده بود. در آن اوراق، چیزی که سرخ این موضوع را بدهد وجود نداشت. لوتس برگشت.

کوئین گفت: «یک چیز دیگر»

لوتس اعتراض کرد: «من نمی‌توانم. از پیش صحبت از این است که من مقاله‌ای راجع به سوابق مزدوران می‌نویسم اما اینطور نیست. من در حال حاضر با اجلاس وزرای کشاورزی بازار مشترک هستم»

کوئین تذکر داد: «معلومات را زیاد کن. چند مزدور آلمانی در شورش استنلی ویل و پیاده‌روی به بوکاوو در محاصره بوکاوو و توقیف کمپ در رواندا شرکت داشتند؟»

لوتس یادداشتهایی نوشت.

- تو می‌دانی که من زن و بچه دارم و باید به خانه بروم.

- در این صورت آدم خوشبختی هستی.

محدوده بخشی که کوئین از آن اطلاعات می‌خواست خیلی کمتر بود و لوتس پس از ۲۰ دقیقه از آرشیو برگشت. این بار موقعی که کوئین آن رامی‌خواند، او منتظر ایستاد.

چیزی که لوتس برای او آورده بود پرونده مزدوران آلمانی از ۱۹۶۰ به بعد بود. آنها حداقل دوازده نفر بودند. ویلهلم^۱ در واتسا در کنگو بوده. و در کمینگاه جاده پالیس^۲ از شدت جراحات مرده بوده. رالف اشتاینر^۳ که در بیافرا بوده هنوز زنده و در مونیخ است اما هرگز در کنگو نبوده است. کوئین ورق زد. زیگفرید مولر^۴ از ابتدا تا انتها در کنگو بوده و در سال ۱۹۸۳ در آفریقای جنوبی مرده بود.

دو آلمانی دیگر هم بودند که هر دو در نورنبرگ زندگی می‌کردند و نشانی آنها داده شده بود اما هر دو در بهار سال ۱۹۶۷ آفریقا را ترک کرده بودند. باقی می‌ماند یک نفر.

ورنر برنهارت^۵ ابتدا همراه با فرماندهی پنجم بود اما زمانی که فرماندهی پنجم تارو مار شد خود را به دسته شرامه رساند. او در شورش و پیاده‌روی به طرف بوکاوو شرکت داشته و در محاصره پناهگاه کنار دریاچه حضور داشته بود. آدرسی برای او ذکر نشده بود.

کوئین پرسید: «او الان کجا می‌تواند باشد؟»

- اگر اینجا نوشته نشده معلوم می‌شود که او غیبش زده است. می‌دانی آنموقع سال ۱۹۶۸ بوده و ما الان در سال ۱۹۹۱ هستیم. ممکن است مرده باشد یا جای دیگری باشد. افرادی مثل او... می‌دانی... امریکای مرکزی یا جنوبی، آفریقای جنوبی....

کوئین تذکر داد: «یا اینجا در آلمان»

برای پاسخ دادن، لوتس کتاب راهنمای تلفن بار را گرفت. چهار ستون بنام برنهارت وجود داشت که فقط در هامبورگ بودند. در آلمان فدرال ده

1. Wilhelm

2. Paulis Road

3. Rolf Steiner

4. Siegfried Muller

5. Werner Bernhardt

ایالت وجود دارد که همه آنها چندین کتاب راهنما از این نوع دارند. لوتس گفت: «اگر هم اسم او در این فهرست باشد چه می شود؟»

- سابقه کیفری او را بررسی می کنیم.

لوتس گفت: «به جز مواردی که مربوط به دولت فدرال باشند، ده حوزه پلیس جداگانه وجود دارد که باید به آنها مراجعه شود. می دانی که از جنگ دوم جهانی به بعد وقتی که متحدین از سر لطف قانون اساسی ما را نوشتند همه چیز غیرمتمرکز می باشد بطوری که ما هرگز نتوانیم هیتلر دیگری داشته باشیم و این کار تعقیب یک نفر را بسیار مسخره آمیز می کند. من می دانم که این بخشی از کار من است اما شانس پیدا کردن کسی مثل این مرد... خیلی کم است. اگر او بخواهد مخفی شود، مخفی می شود و ظاهراً هم می خواهد مخفی شود وگرنه ۲۳ سال پیش در روزنامه ها ظاهر می شد و نوعی مصاحبه می کرد. اما او چنین کاری نکرد. اگر او این کار را کرده بود باید در پرونده های ما وجود می داشت.

کوئین یک سؤال دیگر داشت: «این برنهارت اصلیتی کجایی داشت؟»

لوتس اوراق را با دقت زیر و رو کرد.

او گفت: «دورتموند، او در دورتموند متولد و بزرگ شده. ممکن است پلیس آنجا چیزهایی راجع به او بداند اما آنها به تو چیزی نخواهند گفت. می دانی این جزء حقوق مدنی آنهاست. ما در مورد حقوق مدنی در آلمان، بسیار دقیق هستیم.»

کوئین از او تشکر کرد و گذاشت که برود. او و سم در خیابان به راه افتادند و بدنبال یک رستوران مناسب گشتند.

سم پرسید: «بعد از اینجا کجا می رویم؟»

- دورتموند. من در دورتموند کسی را می شناسم.

سم گفت: «عزیزم، تو در همه جا یک نفر را می شناسی.»

* * *

در اواسط نوامبر مایکل آدل در دفتر کار بیضی شکل با رئیس جمهور جان کرمک روبرو شد. معاون رئیس جمهور از تغییری که در دوست قدیمی اش ایجاد شده بود شوکه شده بود. بعد از مدتی که از مراسم تدفین

می‌گذشت، چهره جان کرمک بنظر چروکیده می‌آمد.

چیزی که اُدل را نگران می‌کرد تنها ظاهر جسمانی رئیس‌جمهور نبود بلکه قدرت تمرکز گذشته او نیز از بین رفته و برش و تصمیم‌گیری در کار را از دست داده بود. او سعی کرد توجه رئیس‌جمهور را به ملاقاتهایی که در دفتر یادداشت نوشته بود، جلب کند.

کرمک با تلاش برای تجدید انرژی گفت: «اِه... بله بگذار نگاه بکنیم».

او صفحه مربوط به دوشنبه را نگاه کرد.

اُدل به آرامی گفت: «جان. امروز سه‌شنبه است».

همانطور که برگها را ورق می‌زد اول خطوط قرمزی را مشاهده کرد که روی قراردادهای لغو شده کشیده شده بود. یکی از فرماندهان ناتو در شهر بود و قرار بود رئیس‌جمهور در چمن کاخ سفید به او خبرمقدم بگوید بدون این که با او مذاکره‌ای بکند چون اروپائیان متوجه موضوع بودند. بهر حال فقط باید به او خبرمقدم می‌گفت.

البته موضوع این نبود که آیا رهبر اروپایی متوجه خواهد شد یا نه. مسئله این بود که در صورتیکه رئیس‌جمهور نتواند ظاهر شود آیا رسانه‌های گروهی امریکا متوجه مسئله می‌شدند یا نه. اُدل می‌ترسید که آنها زیادی بفهمند.

کرمک تقاضا کرد: «مایکل، پهلوی من بایست».

معاون رئیس‌جمهور سری تکان داد. او با حالت افسرده‌ای گفت: «حتماً».

این دهمین قرار ملاقاتی بود که در یک هفته اخیر لغو می‌شد. کاغذبازیه‌ها و نگاه به نامه‌ها می‌توانست توسط کارمندان کاخ سفید انجام گیرد. این روزها گروه خوبی در کاخ سفید وجود داشت. کرمک انتخاب خوبی کرده بود. اما مردم امریکا در همین یک نفری که رئیس‌جمهور است سرمایه‌گذاری زیادی کرده‌اند. بعنوان رئیس دولت، رئیس قوه مجریه، فرمانده کل نیروهای مسلح و مردی که انگشتش را روی کلید سلاحهای هسته‌ای گذاشته. اما با شرایطی مشخص. یکی اینکه آنها حق دارند او را در عمل اغلب اوقات ببینند. یکساعت بعد در اتاق عملیات، این وزیر دادگستری بود که نگرانیهای اُدل را به صراحت بیان کرد.

والترز گفت: «او نمی‌تواند همین‌طور برای همیشه آنجا بنشیند.»
 اُدل به همه آنها در هیئت دولت، وضع رئیس‌جمهور را آن‌طور که مشاهده کرده بود گزارش داده بود. فقط شش نفر از اعضای کابینه حضور داشتند. اُدل، استانارد، والترز، دونالدسن، رید و جانسون به‌علاوه دکتر آرمیتاژ که بعنوان مشاور دعوت شده بود.

اُدل گفت: «این مرد در یک غلاف فرو رفته. فقط سایه‌ای از چیزی که قبلاً بود، است. لعنت. فقط پنج هفته قبل بود که او سالم بود.»
 حاضرین همه افسرده و غمگین بودند.

دکتر آرمیتاژ توضیح داد که رئیس‌جمهور از عواقب ضربه روحی شدیدی رنج می‌برد که بنظر می‌رسد نمی‌تواند حال عادی خودش را بدست آورد.

اُدل با صدای گرفته‌اش پرسید: «از صحبت‌های تخصصی که بگذریم ساده‌تر بگویید منظور چیست؟»

آرمیتاژ با حصوله توضیح داد منظور این است که رئیس قوه مجریه از یک غم شخصی چنان عمیقی رنج می‌برد که تمام علاقه به ادامه کار را از او گرفته است.

بعد از اتفاق آدم‌ربایی، روانشناس گزارش داده بود که ضربه روحی مشابهی وارد شده است اما نه به این اندازه عمیق. سپس مسئله تنش و اضطرابی بود که از عدم اطلاع ناشی می‌شد. عدم اطلاع از اینکه چه بر سر پسرش داشت می‌آمد، آیا پسر زنده بود یا مرده، آیا وضعیتش خوب بود یا با او بد رفتاری می‌شد و این که چه موقع آزاد می‌شد و آیا اصلاً آزاد می‌شد یا نه.

در خلال آدم‌ربایی فشار وارده بر او کمی کاهش پیدا کرد. او غیرمستقیم از طریق کوئین اطلاع پیدا کرد که پسرش حداقل زنده است و هنگامیکه به روز معامله نزدیک می‌شد، سلامتی خود را تا حد زیادی بازیافت.

اما مرگ تنها پسرش آن هم به آن طرز وحشتناک و وحشیانه مانند انفجاری برای او بوده است. آنقدر در افکار خود غوطه‌ور شده و آنقدر از درون گرفتار بوده است که نتوانسته غصه خود را بروز دهد و در نتیجه یک

مالیخولیای دائم قدرت دماغی و اخلاقی او را از بین برده است. کمیت با وسواس گوش می داد. آنها روی حرفهای روانشناس درباره رئیس جمهورشان حساب می کردند. البته چند باری که آنها خود، او را دیده بودند متوجه شده بودند که احتیاج چندانی به تأکید دکتر هم نبود. مردی بدون رمق و پریشان حواس و تا حد اکثر امکان خسته و رنجور، توأم با پیری زودرس و بدون انرژی و بی علاقه به همه چیز. قبل از او رؤسای جمهوری بودند که در دفترشان در حین خدمت مریض می شدند اما ماشین دولتی می توانست کارها را ترتیب دهد. لیکن هیچوقت وضع این چنین نبود. حتی بدون سؤال پیچ کردن های رسانه های خبری که روز بروز زیادتر می شد، خود حضار شروع کرده بودند که از خودشان بپرسند که آیا جان کرمک می توانست و یا می بایست بیش از این بکارش در کاخ سفید ادامه دهد یا خیر. بیل والترز بدون اینکه تغییر قیافه بدهد به صحبت های روانشناس گوش داد. او با ۴۴ سال سن، جوانترین عضو کابینه بود. وکیلی بسیار هوشیار و قاطع از کالیفرنیا که جان کرمک او را به واشنگتن آورده بود تا در سمت وزارت دادگستری از استعدادهای او در مقابل جنایات سازمان داده شده استفاده کند که هم اکنون بخش زیادی از آن در نمایی دوستانه مخفی شده بود. کسانی که او را تحسین میکردند، قبول داشتند که او می تواند ولو با وجود برتری قانون، بی رحم شود و آنهایی که دشمن او بودند - که تعداد آنها کم نبود - از شقاوت او ترسان بودند.

او با لباسهای جوان و موهای ششوار کشیده و پیرایش سر تمیز، خیلی خوش تیپ و گاهی هم پسرانه به نظر می رسید اما در پس این زیبایی می توانست یک سردی و بی تفاوتی باشد که مرد در زیر آنها پنهان شده بود. آنهایی که با او مذاکره کرده بودند متوجه شده بودند که علامت مشخصه او این بود که چشمهای پلک نمی زد. بنابراین نگاههای خیره اش می توانست خیلی خونسرد باشد. وقتی که دکتر آرمیتاژ اتاق را ترک کرد والترز آن سکوت ناخوشایند را شکست.

- آقایان. ممکن است مجبور باشیم جداً به بیست و پنجم فکر کنیم. همه آنها راجع به آن اطلاع داشتند اما او اولین کسی بود که استفاده از

آن را یادآوری می‌کرد. مطابق اصلحیه ماده بیست و پنجم قانون اساسی، یا دقیقتر، شق چهارم این اصلحیه، معاون رئیس جمهور و اکثریت اعضای کابینه می‌توانند با هم به رئیس موقت مجلس سنا و به سخنگوی مجلس نمایندگان نظرشان را کتباً بدین مضمون که رئیس جمهور قادر به اعمال قدرت قانونی و وظایفش در اداره امور نیست اعلام دارند.

آدل به سرعت گفت: «بیل، شکی نیست که تو آنرا حفظ هستی.»

جیم دونالدسن گفت: «مایکل آرام باش. بیل فقط آن را یادآوری کرد.»

آدل گفت: «قبل از این کار او استعفا خواهد کرد.»

والترز با حالت آرامش تکان دهنده‌ای گفت: «بله. براساس دلایل سلامتی و با توجه کامل و با تقدیر و تمجید و احساس همدردی ملت. ما فقط ممکن است مجبور شویم موضوع را به او بگوئیم. همین.»

استانارد با اعتراض گفت: «مطمئناً هنوز نه.»

رید گفت: «گوش کنید. گوش کنید. هنوز دیر نشده. افسردگی او مطمئناً

تمام می‌شود و او بهبودی می‌یابد و به همان حالت اول برمی‌گردد.»

والترز در حالی که بدون پلک زدن به چهره همه حاضرین در اتاق خیره

شده بود پرسید: «و اگر چنین نشد؟» مایکل آدل به سرعت از جا برخاست. او

در زمان خودش دعوای سیاسی زیادی کرده بود اما یک حالت بی‌تفاوتی

در والترز وجود داشت که او هیچ وقت از آن خوشش نیامده بود. آن مرد

مشروب نمی‌خورد و آنطور که از حالت نگاههای همسرش استنباط می‌شد

احتمالاً خیلی خشک و بدون احساس عشق‌بازی می‌کرد.

او گفت: «بسیار خوب راجع به این موضوع فکر خواهیم کرد و به هر

حال فعلاً تصمیم در این مورد را عقب می‌اندازیم. بسیار خوب آقایان؟»

همه حضار از جا برخاستند و با تکان دادن سر تأیید کردند. آنها استفاده

از اصل بیست و پنجم را فعلاً به تعویق می‌انداختند.

* * *

ترکیب گندم و جو زیاد و زمینهای خشک ساکسونی سفلی و وستفاليا به

طرف شمال و مشرق به علاوه چشمه‌های زلال تپه‌های اطراف بود که اولین

بار دورتموند را به یک شهر آبجوساز تبدیل کرد و این شاه آدولف از

ناسائو بود که در سال ۱۲۹۳ به اهالی شهر کوچک جنوب و ستفالیبا اجازه داد تا آبخوسازی کنند.

بعدها فولادسازی، بیمه، بانکداری و تجارت هم به آن شهر آمد، خیلی بعد. آبخو صنعت پایه به شمار می‌رفت و قرن‌ها اهالی دورتموند بیشتر آبخویی را که درست می‌کردند، خود مصرف می‌نمودند. انقلاب صنعتی اواسط و اواخر قرن نوزدهم عامل سوم آب و جو را فراهم کرد و آن هم توده‌های عظیم کارگران تشنه کارخانجات کنار دره روهر بود که روزبروز مثل قارچ زیادتر می‌شدند. در بالای دره به طرف جنوب غربی تا جایی که دودکشهای بلند شهرهای اسن، دویسبورگ و دوسلدورف دیده می‌شدند شهر در میان مزارع غلات و مشتریان واقع شده بود. گذشتگان در آن شهر از این موقعیت استفاده کرده و دورتموند تبدیل به پایتخت آبخو اروپا شده بود.

هفت شرکت بزرگ آبخوسازی، این تجارت را در دست داشتند: برینکهِف^۱، کروِن^۲، داب^۳، اشتیفتس^۴، ریتِر^۵، تیر^۶ و موریتس^۷. هانس موریتس رئیس دومین آبخوسازی کوچک و در رأس یک پادشاهی بود که سابقه آن به هشت نسل گذشته می‌رسید. اما او آخرین کسی نبود که شخصاً مالک و کنترل‌کننده امپراطوری خود بود و این امر واقعاً باعث ثروتمند شدنش شده بود. دلیل این که وحشیان گروه با درماینهوف دخترس راناتا^۸ را ده سال پیش ربوده بودند بخشی به خاطر ثروتش و بخشی بخاطر شهرت او بود.

کوئین و سم به هتل رومیشرکایزر^۹ در مرکز شهر رفتند و کوئین با امید کمی شماره‌ها را از روی کتاب راهنمای تلفن امتحان کرد. واضح بود که شماره منزل او در فهرست شماره‌ها نبود. او یک نامه شخصی روی سربرگ

1. Brinkhoff

2. Kronen

3. DAB

4. Stifits

5. Ritter

6. Thier

7. Moritz

8. Renata

9. Roemischer Kaiser Hotel

هتل نوشت و یک تاکسی صدا زد که توسط آن نامه را به رئیس آجوسازی در دفتر کارش ارسال نماید.

سم پرسید: «فکر می‌کنی دوستت هنوز ممکن است اینجا باشد؟»
کوئین گفت: «او اینجا است مگر این که مسافرت باشد یا این که به یکی از شش خانه‌اش رفته باشد.»

سم با حالت نتیجه‌گیری گفت: «پس او علاقه زیادی به گشتن دارد.»
- آره. او اینطوری بیشتر احساس راحتی می‌کند. ریو برای فرانسه، جزایر کارائیب، در کلبه‌های چوبی اسکی و یا قایقهای تفریحی.
او درست حدس می‌زد که ویلای واقع در لیک کنسانتس خیلی پیش فروخته شده بود چون این همانجایی بود که آدم‌ربایی در آن اتفاق افتاده بود.

او خوش شانس هم بود. آنها مشغول خوردن شام بودند که کوئین را پای تلفن خواستند.
- آقای کوئین؟

او صدا را تشخیص داد. عمیق و با متانت. مرد به چهار زبان صحبت می‌کرد و می‌توانست یک نوازنده کنسرت پیانو باشد. شاید هم باید می‌شد.
- آقای موریتس. شما در شهر هستید؟
- منزل مرا به یاد می‌آورید؟ باید بیاد بیاورید چون قبلاً دو هفته در آنجا بودید.

- بله قربان. خاطرم هست. نمی‌دانستم که هنوز آن را دارید.
- هنوز همان خانه است. رناتا عاشق آن است. نمی‌گذارد آن را عوض کنیم. چه کمکی از دستم برمی‌آید؟
- مایلیم شما را ببینم.
- فردا صبح. ساعت ده و نیم برای صرف قهوه.
- من آنجا خواهم بود.

*

*

*

آنها از دور تموند خارج شده و به طرف جنوب در خیابان روهروالد^۱ حرکت کردند تا این که مراکز صنعتی و تجاری را پشت سر گذاشتند و به حومه شهر به نام سایبورگ^۲ رسیدند. تپه‌هایی که بعضاً پوشیده از درخت بودند، شروع شدند و مناطقی که در میان درختان بود خانه‌های ثروتمندان را در برمی‌گرفتند.

خانه اشرافی موریتس در یک محوطه پارک مانند چهار هکتاری در انتهای خیابان هومن سایبورگ قرار داشت. در آنطرف دره مجسمه سایبورگر از روهر به طرف پیچ و خم‌های ساورلند خیره شده بود.

محل، یک دژ بود. محوطه اصلی بازنجیر دور تا دور حصارکشی شده و درها از فولاد مخصوص آبدیده درست شده بودند که توسط دستگاه کنترل از راه دور باز و بسته می‌شدند و یک دوربین تلویزیونی در یک درخت کاج آن نزدیکی بطرز ماهرانه‌ای کار گذاشته شده بود. نگهبان کوئین را دید که از ماشینش پیاده شد و خودش را به پنجره آهنی کنار در معرفی کرد. دو ثانیه بعد درهای دروازه بوسیله موتورهای الکتریکی باز شدند و هنگامیکه ماشین وارد شد مجدداً بسته شدند.

سم گفت: «آقای موریتس از خلوت خودش خوشش می‌آید.»

کوئین گفت: «او برای این کار دلیلی دارد.»

او مقابل ساختمان گنج‌کاری شده سفیدرنگ و روی سنگفرشهای قهوه‌ای رنگ آنجا پارک کرد و یک پیشخدمت با لباس فرم آنها را به داخل ساختمان هدایت کرد. هانس موریتس در یک اتاق پذیرایی مجلل آنها را پذیرفت که قهوه در یک قوری نقره‌ای برایشان آماده شده بود. موهای او سفیدتر از آنچه که کوئین بیاد داشت بود و خطوط چهره‌اش بیشتر. اما دست دادش با همان محکمی و خنده‌هایش با همان منانت بود.

آنها تقریباً نشسته بودند که در باز شد و دختر جوانی به حالت مرددی در آستانه در ظاهر شد. چهره موریتس از هم شکفت. کوئین برگشت تا نگاهی بکند. او با اینکه ظاهر آکمی عقل داشت زیبا بنظر می‌رسید اما بسیار خجالتی

بود و هر دو انگشتان کوچکش را بهم گره زده بود. کوئین فکر کرد که او باید حالا ۲۵ ساله باشد.

- رناتا، دخترم این آقای کوئین است. آقای کوئین رایباد می آوری؟ نه. البته که نه.

موریتس از جا برخاست و به طرف دخترش رفت و چند کلمه ای در گوشش زمزمه کرد. دختر برگشت و از اتاق بیرون رفت. موریتس به صندلی خودش برگشت. چهره او خونسرد بود اما چرخاندن انگشتانش نشان می داد که از درون مشوش و ناراحت است.

- می دانی. او... اه... هرگز کاملاً خوب نشد. معالجات هنوز ادامه دارد. او همیشه ترجیح می دهد که در خانه بماند و به ندرت بیرون می رود. او ازدواج نخواهد کرد... بعد از آن کاری که آن حیوانات کردند...

عکسی روی آبجوخوری سفالی اعلائی دیده می شد. عکسی از دختری با شیطنتها و خنده های بچه گانه در سن چهارده سالگی که کفشهای اسکی پیا داشت. عکس مربوط به یک سال قبل از ربودن او بود. یک سال بعد موریتس جسد همسرش را در گاراژ پیدا کرده بود که در اثر ورود گاز به داخل ماشین خفه شده بود. کوئین در لندن از این موضوع اطلاع پیدا کرده بود.

موریتس تلاش کرد از حالت ناراحتی بیرون بیاید و گفت: «متأسفم. چه کمکی از دست من ساخته است؟»

- من دارم سعی می کنم یکنفر را پیدا کنم که از سالها پیش از دورتموند آمد. او ممکن است هنوز در اینجا یا آلمان باشد یا مرده و یا خارج از کشور باشد.

- بسیار خوب. برای این کار آژانسهای مخصوصی وجود دارند که البته من می توانم شما را به آنها معرفی کنم...

کوئین متوجه شد که موریتس فکر می کند که او برای رفتن بسراغ کارآگاهان خصوصی به پول احتیاج دارد.

- یا این که شما می توانید از طریق اداره تشخیص هویت رد او را دنبال کنید.

کوئین سرش را تکان داد.

- من تصور نمی‌کنم آنها بدانند. او به احتمال زیاد با مقامات، عمداً همکاری نمی‌کند اما فکر می‌کنم پلیس به نوعی او را می‌پاید.

مطابق مقررات آلمان، شهروندان آلمانی که به محل جدیدی در کشور نقل مکان می‌کنند ملزم هستند به اداره ثبت جمعیت، تغییرات نشانی را که از کجا آمده و به کجا می‌روند گزارش کنند که البته این موضوع هم مثل بیشتر سیستمهای بوروکراتیک در حرف و ثنوی بهتر از عمل می‌باشد. کسانی را هم که پلیس و یا مسئولین اخذ مالیات می‌خواهند شناسایی کنند اغلب آنها بی هستند که خودشان را ملزم به انجام این کار نمی‌دانند.

کوئین سابقه ورنر برنهارت را برای او شرح داد.

او گفت: «اگر او هنوز در آلمان باشد باید در سنی باشد که هنوز مشغول کار است مگر این که اسمش را عوض کرده باشد که در آن صورت کارت بیمه‌های اجتماعی داشته و مالیات بر درآمد پرداخت می‌کند یا کسی برای او پرداخت می‌کند و در ضمن ممکن است به علت سابقه‌اش مشکلاتی با قانون داشته باشد.»

موریتس روی موضوع فکر کرد.

- اگر او یک شهروند قانونی و یا حتی یک مزدور سابق باشد امکان دارد که در داخل آلمان هرگز مرتکب جرمی نشده باشد و در نتیجه پلیس سابقه‌ای نخواهد داشت و در مورد مالیات بر درآمد و افراد تحت پوشش بیمه‌های اجتماعی، اطلاعات آنها انحصاری است و بدرخواست شما و یا حتی من، اطلاعات خود را فاش نخواهند کرد.

کوئین گفت: «آنها بدرخواست پلیس پاسخ خواهند داد. من فکر کردم که ممکن است شما یکی دو تا دوست در پلیس شهر و یا استان وستفاليا داشته باشید.

موریتس گفت: «اه...» فقط خود او می‌دانست که چقدر به پلیس دور تموند و استان وستفاليا کمک کرده است. در آلمان هم مانند هر کشوری در دنیا، پول قدرت می‌آورد و هر دو اطلاعات را می‌خرند.

- بیست و چهار ساعت به من وقت بدهید. به شما تلفن خواهم زد.

او به قول خود وفا کرد و فردای آنروز به کوئین در هتل رومیشرکایزر زنگ زد اما صدایش از فاصله دوری احساس می‌شد و به نظر می‌آمد که به‌همراه گرفتن اطلاعات، کسی به او هشدار نیز داده است.

او در حالی که به نظر می‌آمد از روی یادداشت چیزی می‌خواند گفت: «ورنر ریچارد برنهارت. ۴۸ ساله و مزدور قدیمی در کنگو. بله او زنده و همین جا در آلمان است و کارمند شخصی به نام هورست لتسلینگر که دلال اسلحه است می‌باشد.»

- متشکرم. آقای لتسلینگر را کجا می‌توانم پیدا کنم؟

- آسان نیست. او در برمن دفتری دارد اما در خارج از آلدنبرگ در شهرک آمرلند زندگی می‌کند و مانند من با افراد زیادی معاشرت نمی‌کند. شباهتش با من فقط در همین است. آقای کوئین مواظب لتسلینگر باشید. منابع من می‌گویند که علیرغم ظاهر آراسته‌اش او هنوز یک گانگستر است. و هر دو آدرس را به کوئین داد.

کوئین در حالی که آنها را یادداشت می‌کرد گفت: «ممنونم.»

یک مکث توأم با ترس پشت خط احساس می‌شد.

- ببخشید. یک نکته دیگر که پیغامی است از طرف پلیس دورتموند. لطفاً

دورتموند را ترک کنید و دیگر برنگردید. همین.

صحنه‌هایی که در مورد نقش کوئین در آنچه که کنار جاده بوکینگهام شایر اتفاق افتاده بود می‌شد، بتدریج به همه جا پخش می‌گردید و بزودی درب خیلی از جاها به روی او بسته می‌شد.

وقتی که آنها چمدانهای خود را بستند و پول هتل را حساب کردند کوئین از سم پرسید: «دوست داری رانندگی کنی؟»

- حتماً. به کجا؟

- برمن.

سم به نقشه نگاه کرد.

- اوه خدای من. برمن در نیمه راه برگشت به هامبورگ است.

- در حقیقت در $\frac{1}{3}$ راه برگشت است. جاده E.37 به طرف اُزنابروک را بگیر و از روی تابلوهای راهنما جلو برو. مطمئناً خوش خواهد آمد.

* * *

آن روز غروب سرهنگ رابرت ایسترهاوس از جده به لندن پرواز کرد و پس از یک تعویض هواپیما مستقیماً به هوستن پرواز کرد. حین پرواز هواپیما بر فراز اقیانوس اطلس او به تمام روزنامه‌ها و مجلات امریکایی دسترسی داشت.

سه تا از آنها مقالاتی راجع به یک موضوع داشتند که تقریباً نویسندگان همه آنها استدلال‌ات مشابهی کرده بودند. تا انتخابات ریاست جمهوری در نوامبر ۱۹۹۲، دوازده ماه مانده بود. در جریان عادی وقایع، انتخاب نامزد حزب جمهوریخواه مانند عدم انتخاب می‌باشد و پرزیدنت کرمک نامزد بلامنازع برای دوره دوم خواهد بود.

اما جریان وقایع شش هفته گذشته عادی نبوده است. نوشته‌ها طوری به خواننده این مطالب را القاء می‌کردند که گویی نیازی هم به این کار بود. مقالات در ادامه، اثرات از دست دادن پسر بعنوان یک ضربه روحی و ناتوان کننده بر روی رئیس جمهور کرمک را بررسی می‌کردند.

هر سه نویسنده، عدم تمرکز، لغو سخنرانیها و اجتناب از ظاهرشدن در مجامع عمومی را در دو هفته گذشته از هنگام انجام مراسم تدفین در جزیره ناتناکت برشمرده بودند. حتی یکی از آنها از رئیس قوه مجریه به عنوان «مرد نامرئی» یاد کرده بود.

نتیجه‌گیری هر کدام هم باز به هم شبیه بود و همه آنها این سؤال را مطرح کرده بودند که آیا بهتر نیست رئیس جمهور به نفع معاون خود ادل کناره بگیرد و به ادل دوازده ماه فرصت بدهد تا شرایط را برای انتخابات مجدد نوامبر ۱۹۹۲ آماده کند.

بالاخره مجله «تایم» استدلال کرده بود که قسمت اعظم برنامه خارجی، مسائل دفاعی و سیاستهای اقتصادی کرمک و حذف ۱۰۰ میلیارد از بودجه دفاعی و کاهش همین میزان توسط اتحاد جماهیر شوروی ملغی شده بحساب می‌آمد.

توصیفی که مجله «نیوزویک» از احتمال تصویب قرار داد بوسیله مجلس سنا بعد از تعطیلات کریسمس کرده بود این بود: «زرشک!»

نزدیک به نیمه‌های شب بود که ایسترهاوس بعد از دوازده ساعت پرواز و دو ساعت توقف در لندن، در هوستن به زمین نشست. عنوان خبری روی باجه‌های روزنامه‌فروشی در فرودگاه هوستن خیلی بیشتر بودند. مایکل ادل که یک تگزاسی است چنانچه پا در جای کرمک بگذارد اولین رئیس‌جمهور تگزاسی از زمان لیندون جانسون خواهد بود.

کنفرانس با گروه آلامو در ساختمان پینگلوبال در دو روز برنامه‌ریزی شده بود. یکی از لیموزینه‌های شرکت، ایسترهاوس را به هتل رمینگتن برد که در آنجا یک سوئیت برایش رزرو شده بود. او قبل از رفتن به اتاق نگاه دیگری به خلاصه اخبار آخر وقت کرد که باز هم همین سؤال تکرار شده بود.

سرهنگ از برنامه تراویس مطلع نشده بود. او احتیاجی نداشت که بداند اما او می‌دانست که تغییر رئیس قوه مجریه آخرین مانع برای نتیجه‌دادن تمام کوششهایش را از میان برمی‌داشت. امنیت و نظارت ریاض بر میدانهای نفتی بوسیله یک نیروی ضربتی امریکایی که توسط رئیس‌جمهور بعدی اعزام می‌شد.

وقتی که به خواب می‌رفت برحسب اتفاق نکته‌ای بذهنش رسید. خیلی اتفاقی.

* * *

روی پلاک برنزی کوچکی که بر دیوار انبار تعمیر شده کنار دریی چوبی قرار داشت نوشته شده بود: *THORN SPEDITION AG*. ظاهراً لتسلینگر تجارت واقعی خود را تحت ظاهر یک شرکت حمل و نقل پنهان کرده بود. با وجود اینکه نه کامیونی بود و نه بوی گازوئیلی بداخل دفتر خصوصی فرش شده طبقه چهارم که کوئین تا آنجا بالا رفته بود، نفوذ کرده بود.

برای پذیرفته شدن در طبقه اول آیفونی کار گذاشته شده بود و یک تلویزیون مدار بسته هم در انتهای راهرو طبقه چهارم وجود داشت. انبار تعمیر شده در خیابان جنبی دور از ساحل قدیمی - جائی که رودخانه و سر به سمت دریای شمال گردش می‌کرد و به همین دلیل بود که بندر برمن در آنجا

وجود داشت. ارزان تمام نمی شد.

وقتی که کوئین منشی را دید متوجه شد که او ادای منشی ها را درمی آورد. اگر لتسلینگر کامیونی می داشت او می توانست به راحتی آنها را راه بیاندازد.

او به زبان آلمانی پرسید: «بله. بفرمائید؟»

در حالی که از نگاههایش واضح بود که سؤال کننده اصلی خودش نیست بلکه رئیس او است.

کوئین گفت: «تقاضا دارم فرصتی بمن بدهید تا با آقای لتسلینگر صحبت کنم.»

منشی اسم او را یادداشت کرد و به اتاق خصوصی روبروی آنجائی که کوئین ایستاده بود رفت و در را بروی خود بست. کوئین احساس می کرد که آینه ای که در وسط دیوار نصب شده بود یکطرفه است. منشی پس از ۳۰ ثانیه برگشت.

- آقای کوئین. لطفاً بفرماید کار شما چیست.

- من مایلم یکی از کارکنان آقای لتسلینگر به نام ورنر برنهارت را ملاقات کنم.

منشی مجدداً به همان اتاق برگشت. این بار بیش از یک دقیقه طول کشید. وقتی که از اتاق بیرون آمد و در آن اتاق را به روی کسی که در آن بود محکم بست. گفت: «متأسفم. آقای لتسلینگر نیستند که با شما صحبت کنند.»

و به نظر می رسید این حرف آخرش باشد.

کوئین گفت: «من منتظر می مانم.»

منشی برای این که تأسف خودش را از این که جوانتر از آن است که بتواند با کوئین در یک اردوی تفریحی باشد، بیان کند، نگاه مخصوصی به کوئین کرد و برای بار سوم ناپدید شد. هنگامی که برگشت بدون اینکه توجهی به کوئین بکند با حالتی کینه توزانه شروع به تایپ کردن نمود.

در دیگری در محوطه پذیرش باز شد و مردی از آن بیرون آمد. قیافه او کاملاً به راننده کامیون می خورد و مانند یک یخچال فریزر متحرک بود.

لباس خاکستری کمرنگ او به اندازه‌ای بود که تقریباً عضلات گوستی او را زیر خود پنهان می‌نمود. موهای کوتاه و شوارزده و صورت آفترشیو زده و لباس نه چندان ارزان یک شهری را داشت و خلاصه کلیه مشخصات یک آدم اهل دعوا و شر را داشت.

او به آرامی گفت: «آقای کوئین. آقای لتسلینگر نیستند که شما را ببینند یا به سؤالاتان جواب بدهند.»

کوئین قبول کرد: «بسیار خوب. حالا نه.»

- آقای کوئین نه حالا و نه هیچ وقت دیگری. لطفاً بفرمایید.

کوئین احساس کرد که صحبتها تمام شده است و به پایین و به طرف خیابان رفت و از جدول وسط خیابان گذشت و به سمت ماشینی که سم در آن نشسته بود رفت.

کوئین گفت: «او در ساعات کار در دفترش نیست. من باید او را در منزلش ببینم. به اولدنبرگ برویم.»

این شهر که زمانی محل کنت اولدنبرگ بوده شهر بسیار قدیمی دیگری است که محل تجارت رودخانه هونته^۱ است. هسته مرکزی شهر یعنی همان بخش قدیمی در محاصره بخشهایی از دیوار قبلی شهر و گودالهایی که از یک سری کانالهای به هم پیوسته تشکیل شده است می‌باشد.

کوئین هتل مورد نظرش را پیدا کرد که عبارت بود از مهمانسرای با دیوارهایی دور حیاط به نام هتل گراف فون اُلدنبرگ در خیابان هولی گست. قبل از این که مغازه‌ها بسته شوند او توانست به مغازه‌های ابزارفروشی و یک مغازه وسایل پیک‌نیک و چادرزنی سری بزند و از یک باجه روزنامه‌فروشی بزرگترین نقشه حومه شهر را که می‌توانست پیدا کند خریداری نماید. بعد از شام او سم را با حدود یک ساعت ماندن در اتاقشان گنج کرد تاگره‌هایی بفاصله ۲۰ اینچ در طول طنابی که از مغازه ابزار فروشی خریده بود زده و بالاخره در انتهای آن یک قلاب سه شاخه گره بزند.

سم پرسید: «کجا می‌خواهی بروی؟»

تمام جوابی که او داد این بود: «تصور می‌کنم بالای یک درخت.»
کوئین سم را که هنوز در تاریکی پیش از طلوع آفتاب خواب‌آلود بود ترک کرد.

یک ساعت بعد او در قسمت غربی شهر و در جنوب دریاچه بادتویشنان^۱ کبیر بین دهکده‌های پرتسلوگه^۲ و یانتشرات^۳، خانه لتسلینگر را پیدا کرد که محوطه کاملاً صافی بود بدون هیچ کوهی به طرف غرب تا اینکه ۶۰ مایل دورتر به قسمتهای شمالی می‌رسید.

رودخانه‌ها و کانالهای زیادی آبرفت را به طرف دریا هدایت می‌کردند و بخش بین الدنبرگ و مرز پوشیده از جنگلهای راش، بلوط و کاج بود. منطقه متعلق به لتسلینگر بین دو جنگل واقع بود و عبارت بود از یک خانه بزرگ قلعه مانند قدیمی که در حال حاضر پارک پنج هکتاری بدورش ساخته شده و همه محوطه با یک دیوار به ارتفاع هشت فوت محصور گردیده بود.

کوئین از سر تا پا لباس استاری تکاوری پوشیده و یک تور پارچه‌ای صورتش را پوشانده بود و در تمام روز روی شاخه یک درخت بلوط مرتفع در کنار جاده آن منطقه دراز کشیده بود. دوربین چشمی بسیار قوی او هر آن چه را که لازم داشت به او نشان می‌داد.

عمارت سنگی خاکستری رنگ و ساختمانهای بیرون آن به شکل یک (L) بودند. ضلع کوچکتر، خانه اصلی بود که دو طبقه به اضافه یک زیرزمین داشت. ضلع بزرگتر که زمانی اصطبل بود اکنون به آپارتمانهای مستقلی تبدیل شده بود که مخصوص کارکنان آنجا بود. کوئین کارکنان ساکن ساختمان را چهار نفر برآورد کرد. یک سریشخدمت یا مهماندار، یک آشپز مرد و دو نظافتچی زن. چیزی که توجه او را جلب می‌کرد تجهیزات ایمنی محل بود که تعدادشان زیاد و بسیار قیمتی بودند.

لتسلینگر به عنوان یک دلال جوان در اواخر دهه پنجاه شروع به کار کرده بود و باقیمانده جزئی اسلحه‌های جنگ را به هر کس که به سراغش می‌آمد می‌فروخت. بدون مجوز، گواهی برای مصرف‌کنندگان هم جعل می‌کرد آن

هم بدون هیچگونه سوالی در مورد مشتری. زمان مبارزه‌های ضداستعماری و انقلاب‌های جهان سوم بود اما چون او در حاشیه عمل می‌کرد توانسته بود فقط یک زندگی تشکیل دهد و نه چیزی بیشتر.

موفقیت او با جنگ داخلی نیجریه شروع شد. او بیش از نیم میلیون دلار از بیافرائیها کلاهبرداری کرد. آنها قیمت بازوکارا پرداخت کردند اما لوله‌های چدنی آب دریافت نمودند. او درست حدس زده بود که آنها آنچنان مشغول جنگ برای زندگیشان بودند که دیگر برای رسیدگی به حسابهایشان به شمال برنگشتند.

در اوائل دهه هفتاد او توانست مجوزی برای تجارت اسلحه بدست آورد. کوئین فقط می‌توانست حدس بزند که او چقدر برای اینکار پرداخت کرده است. که این مجوز او را قادر می‌ساخت به تعداد زیادی از گروههای جنگنده آفریقایی، امریکای مرکزی و خاورمیانه‌ای اسلحه بفروشد و باز هم موقعیت آن را داشته باشد که گهگاهی معاملات غیرقانونی (که خیلی سودآورتر بود) با ارتش آزادیبخش ایرلند و دیگران انجام دهد. او اسلحه از چکسلواکی، یوگسلاوی و کره جنوبی که همگی شدیداً به ارز احتیاج داشتند خرید و با قیمتی گرانتر به آنها می‌فروخت. حتی برخی از آژانسهای اطلاعاتی دولتی از انبارهای اسلحه او برای انقلاباتی که از جانب دوستان نبود در مواقعی که می‌خواستند منبع تهیه اسلحه مشخص نباشد، استفاده می‌کردند.

این شغل او را بسیار ثروتمند کرد و در عین حال دشمنان زیادی هم برای او درست کرد. او مایل بود که در درجه اول از ثروتش لذت ببرد و در درجه دوم دشمنانش را خشی کند.

تمام پنجره‌های بالا و پایین به وسیله دستگاه‌های الکتریکی محافظت می‌شدند و با این که کوئین نمی‌توانست چیزی ببیند اما می‌دانست که درها هم باید به همین ترتیب باشند. این مربوط به داخل ساختمان بود. اما در محدوده خارج دیوار قرار داشت که بدون هیچ بریدگی دور تا دور محوطه را می‌زد و بر روی آن دو رشته سیم خاردار کشیده شده بود و پشت درختان داخل پارک طوری هرس شده بود که از آویزان شدن شاخه‌ها جلوگیری

می‌کرد. چیز دیگری در اشعه‌های پراکنده آفتاب زمستانی برق می‌زد. سیم محکمی مانند سیم پیانو بود که بالای دیوار کشیده شده بود و پایه‌هایی سرامیکی آن را نگه می‌داشت که حاوی برق بود و نسبت به تماس، حساس و هنگام تماس، زنگ آن به صدا درمی‌آمد.

بین دیوار و ساختمان، زمین بازی بود که در تنگترین قسمت عرض آن به ۵۰ یارد می‌رسید و زیر پوشش دوربین قرار داشت و سگها در آن پاسبانی می‌کردند. او دو سگ دوپرن دید که قلاده و بند چرمی داشتند و جیره آنها را هر روز صبح می‌دادند. کسی که باین سگها رسیدگی می‌کرد خیلی جوانتر از آن بود که بتواند برنهارت باشد.

کوئین مشاهده کرد که مرسدس بنز ۶۰۰ با پنجره‌های تیره ساعت پنج دقیقه به نه محل را به طرف برمن ترک کرد. آن یخچال فریزر متحرک در جلو یک شبیح دستکش به دست که کلاه‌پرداری بسر داشت بود و پس از اینکه او را تا عقب ماشین همراهی کرد، خود در صندلی جلو نشست. راننده آنها را از دروازه‌های فولادی به داخل جاده هدایت کرد. آنها درست از زیر شاخه‌ای که کوئین بر روی آن دراز کشیده بود گذشتند.

کوئین حدس زد که او باید چهار تا پنج محافظ داشته باشد. راننده بنظر می‌رسید یکی از آنها باشد. یخچال فریزر قطعاً یکی دیگر بود بنابراین باقی می‌ماند نگهبان سگها و نفر دیگر که احتمالاً در داخل خانه بودند. پس برنهارت...؟

به نظر می‌رسید مرکز قسمتهای امنیتی در اتافی در طبقه همکف و در محلی که ضلع مربوط به کارکنان به قسمت اصلی خانه متصل می‌شد باشد. مسئول نگهداری سگها مرتب به آنجا رفت و آمد می‌کرد و از درب کوچکی استفاده می‌نمود که مستقیماً به چمن باز می‌شد. کوئین به این نتیجه رسید که نگهبان شب احتمالاً می‌تواند نورافکنها، صفحه‌های تلویزیون و سگها را از داخل آن زیر نظر داشته باشد. ظهر که شد او نقشه خودش را کشیده بود. او از درخت پایین آمد و به الدنبرگ برگشت.

او و سم بعد از ظهر را به خرید گذراندند. او یک ون اجاره کرد و مقداری ابزار خرید و سم به دنبال خرید لیستی که از او گرفته بود رفت.

سم پرسید: «می‌تونم با تو بیام؟ می‌تونم بیرون منتظر بایستم.»
 - نه. یک ماشین در آن جاده در نیمه‌های شب کاملاً مشخص است و دو
 تا که دیگر هرج و مرج و ترافیک ایجاد خواهد کرد.
 کوئین کارهایی را که سم باید انجام می‌داد به او گفت.
 او گفت: «فقط موقعی که رسیدم همانجا باش. احتمالاً عجله خواهم
 داشت.»

ساعت دو بامداد او در کنار دیوار سنگی ماشین را در خیابان پارک کرده
 بود و ماشین ون سقف بلندش را آنقدر به دیوار نزدیک کرده بود که وقتی
 روی سقف آن می‌ایستاد می‌توانست کاملاً همه چیز را در داخل خانه ببیند.
 برای احتیاط، اتومبیل را بغل‌نویسی کرده بود و خود را به عنوان یک
 تعمیرکار تلویزیون جازده بود. این نوشته با نردبان آلومینیومی تاشویی که به
 سقف ماشین نصب شده بود نیز جور درمی‌آمد.

وقتی که سرش را بالای دیوار آورد با استفاده از نور ماه توانست
 درختهای بی‌برگ پارک، چمنهایی که تا دم ساختمان ادامه داشت و نور
 خفیفی را که از پنجره اتاق نگهبان بیرون می‌آمد ببیند.

نقطه‌ای را که برای پرت کردن حواس نگهبان انتخاب کرده بود جایی
 بود که یک تک درخت وجود داشت که فاصله آن از دیوار فقط ۸ فوت
 بود. او روی سقف ون ایستاد و قوطی پلاستیکی کوچکی را که به انتهای
 طناب ماهیگیری بسته بود به آرامی چندین بار تاب داد. وقتی که باندازه کافی
 سرعت گرفت او طناب را رها کرد. جعبه پلاستیکی به آرامی به حالت
 بیضوی پرت شد و به داخل شاخه‌های درخت آویزان گردید و به روی زمین
 افتاد و طناب ماهیگیری کمی آن را بالا نگه داشت. کوئین آنقدر طناب داد تا
 این که جعبه از درخت آویزان و در حدود ۸ فوت بالای چمن پارک قرار
 گرفت. بعد او گره طناب را باز کرد.

او موتور را روشن کرد و بآرامی ون را در فاصله ده یاردی دیوار قرار
 داد که نقطه مقابل اتاق کنترل بود. حالا ون در دو طرف دارای لبه‌های فلزی
 بود که فردا صبح باعث تعجب مؤسسه کرایه اتومبیل می‌شد. کوئین نردبان را
 در داخل لبه‌ها گذاشت بطوریکه اسکلت آلومینیومی از دیوار بالاتر می‌رفت

و از پله بالا او می‌توانست به داخل پارک و به جلو ببرد بدون اینکه به سیم حساس و یاسیمهای خاردار بخورد. او از نردبان بالا رفت و طنابش را به سیم حساس روی دیوار زد و منتظر ماند. پس از چند لحظه هیکل جست و خیز کنان سگ دوبرمنی را دید که از نور ماه داخل پارک می‌گذشت.

صداهایی که می‌آمد آنقدر کم بود که او نمی‌توانست بشنود اما سگ‌ها آنها را می‌شنیدند. او می‌دید که سگی توقف می‌کند و پس از یک مکث و گوش دادن به سرعت به نقطه‌ای می‌دود که جعبه پلاستیکی و سیاهرنگ با طناب نایلونی‌اش از میان درختان آویزان شده است. سگ دیگر چند ثانیه بعد همین کار را تکرار کرد. دو دوربینی که روی دیوار خانه بودند می‌چرخیدند تا آنها را تعقیب کنند اما برنگشتند.

بعد از پنج دقیقه درب کوچک باز شد و مردی در آستانه آن ظاهر گردید. او آن کسی نبود که از سگ‌ها نگهداری می‌کرد بلکه نگهبان شب بود. او به آرامی صدا زد: «لوتار، وتان، چیزی گم شده است؟»

اکنون او و کوئین می‌توانستند صدای پارس کردنی‌های توأم با خشم سگ‌های دوبرمن را در جایی بین درختان بشنوند. مرد برگشت و روی صفحه‌های تلویزیون خود را نگاه کرد اما نتوانست چیزی ببیند او مجدداً با یک چراغ قوه برگشت هفت تیرش را در دست گرفت و به دنبال سگ‌ها رفت و در را بدون این که قفل کند رها کرد.

کوئین مانند شبی از بالای نردبان پایین آمد. بسمت جلو و سپس ۱۲ فوت به پایین. او با یک حلقه چتر بازی پایین آمد و در عرض چمنها و از میان درختان دوید و به داخل اتاق کنترل رفت و در را از داخل قفل کرد.

با نگاه کوتاهی روی صفحه تلویزیون او متوجه شد که نگهبان هنوز سعی می‌کند سگ‌های دوبرمن را که یکصد یارد در امتداد دیوار بالا رفته بودند برگرداند. بالاخره آن مرد ضبط صوتی را که با ریسمان تا حدود ۸ فوت بالای زمین آویزان شده بود می‌دید و متوجه می‌شد که سگ‌ها مرتباً به طرف آن پریده و از صداهای زوزه‌ها و دندان قروچه‌هایی که روی آن ضبط شده بود و بلاوقفه می‌آمد عصبانی و به آن حمله می‌کردند. برای کوئین یکساعت در هتل وقت گرفته بود تا این نوار را آماده کند که البته موجب حیرت بقیه

مهمانان هتل شده بود. وقتی که نگهبان متوجه می شد که گول خورده است دیگر خیلی دیر شده بود.

در داخل اتاق کنترل در دیگری وجود داشت که به ساختمان اصلی مربوط می شد. کوئین از پله ها به طبقه اتاق خوابها رفت. شش در چوبی کنده کاری شده از جنس درخت بلوط که احتمالاً همه آنها درهای اتاق خوابها بودند. اما نورهایی را که کوئین در طلوع آن روز صبح دیده بود نشان می داد که اتاق خواب اصلی باید در انتها باشد که همینطور هم بود.

هورست لتسلینگر با احساس چیزی سخت و دردآور که داخل گوش چپش شد از خواب بیدار شد و چراغ کنار تخت را روشن کرد. او یکدفعه با حالت عصبی جیغ کشید ولی بعد به آرامی به قیافه ای که بالای سر او بود خیره شد و لب پائینی او شروع به لرزیدن کرد. این همان مردی بود که به دفتر کارش آمده بود. او آنموقع از قیافه مرد خوشش نیامده بود اما اینبار حتی بیشتر از قبل از قیافه او بدش می آمد لیکن چیزی که بیش از همه مورد نفرت او بود لوله هفت تیری بود که حدود نیم اینچ در سوراخ گوشش قرار داشت. مردی که با لباس رزمی چتربازی بود گفت: «برنهارت. من می خواهم با ورنر برنهارت صحبت کنم. همین الان با تلفن به او بگو بیاید اینجا.»

لتسلینگر با تقلا تلفن خانه را که روی میز آباژور بود پیدا کرد و یک شماره داخلی گرفت و یک جواب خواب آلود شنید.

او با حالت عصبی داد زد: «ورنر، زود خودت را به اینجا برسان. بله همین الان در اتاق خواب من. عجله کن.»

در حین این که آنها منتظر بودند لتسلینگر با حالتی آمیخته از ترس و بدخواهی به کوئین نگاه کرد. در ملاقه ابریشمی سیاه رنگ کنارش، بچه ای لاغر استخوانی که او را از ویتنام خریده بود در خواب ناله ای کرد. برنهارت وارد شد. پلیوری که از گردن تا روی پیرامه اش بود به تن داشت. او متوجه صحنه شد و با بهت به آن وضع خیره شد.

سن او درست بود. در اواخر چهل سالگی. مرد متوسطی با صورتی رنگ پریده و موهای زرد رنگ که شقیقه هایش در دو طرف خاکستری شده بود و چشمانی برنگ خاکستری داشت.

او به زبان آلمانی گفت: «آقای لنتسلینگر اینجا چه خبر است؟»
کوئین به آلمانی گفت: «سؤالات را من می‌کنم. به او بگو که سریع و درست آنها را جواب دهد وگرنه تو باید با یک فاشق تکه‌های مغزت را در زیر نور این چراغ جمع کنی. مشکلی نیست. راحت باش. فقط به او بگو.»
لنتسلینگر به او گفت. برنهارت با سر تأیید کرد.

- تو در فرماندهی پنجم تحت نظر جان پیترز بوده‌ای؟

- آره.

- با شورشیان استنلی ویل ادامه دادی و در حرکت بسوی بوکاوو و محاصره شرکت داشتی؟

- آره.

- آیا هرگز یک بلژیکی قوی هیکل بنام پل مارکایس را می‌شناختی؟ او را پل بزرگه صدا می‌زدند.

- بله یادم می‌آید. او از فرماندهی دوازدهم جمعیت شرابه به واحد ما آمد. خوب حالا که چی؟

- راجع به او برایم بگو.

- راجع به چه چیز او؟

- هر چیزی. او چه شکلی بود؟

- بزرگ، غول، شش فوت یا بیشتر و جنگنده خوبی بود که قبل از آن هم مکانیک ماشین بود.

کوئین فکر کرد. بله کسی باید آن ون فورد ترانزیت را دوباره دستکاری کرده و راه انداخته باشد. کسی که به تعمیرات و جوشکاری وارد بوده باشد. بنابراین آن بلژیکی مکانیک آنها بوده.

- نزدیکترین دوستش که از اول تا آخر با او بود چه کسی بود؟

کوئین می‌دانست که سربازان جنگی مانند افراد پلیس در نبردها معمولاً با هم گروه‌هایی تشکیل می‌دهند و آنها همه معمولاً روی یک نفر بیشتر از دیگران در مواقعی که حقیقتاً اوضاع به خشونت می‌گراید اعتماد می‌کنند. برنهارت ابروهایش را درهم کشید و بفکر فرو رفت.

- بله یک نفر وجود داشت. آنها همیشه با هم بودند. موقعی که مارکایس در

فرماندهی پنجم بود با هم دوست بودند. اهل آفریقای جنوبی بود. می‌دانی آنها می‌توانستند با یک زبان صحبت کنند. فلاندرزی یا آفریقایی. - اسمش؟

- پرتوریوس، جانی پرتوریوس^۱.

قلب کوئین فرو ریخت. آفریقای جنوبی فاصله زیادی داشت و پرتوریوس یک اسم متعارف و معمولی بود.

- چه اتفاقی برایش افتاد؟ به آفریقای جنوبی برگشت؟ مرد؟

- نه. آخرین خبری که از او شنیدم این بود که جایی در هلند مستقر شد. مدت زیادی از آن موقع گذشته است. بین من نمی‌دانم او الان کجاست. آقای لتسلینگر حقیقت را می‌گویم. این فقط چیزی است که من ده سال پیش شنیدم.

لتسلینگر با اعتراض گفت: «او نمی‌داند. حالا دیگر این چیز را از گوش من بیرون بکش.»

کوئین دانست که دیگر از برنهارت چیز بیشتری نمی‌تواند بدست بیاورد. او یقه لباس خواب ابریشمی لتسلینگر را چسبید و او را از داخل رختخوابش بیرون کشید.

کوئین گفت: «ما به طرف در جلو می‌رویم. آرام و راحت. برنهارت دستهای را روی سرت بگذار. تو اول برو. یک حرکت کنی رئیسست ناف دومی در خواهد آورد.»

آنها در حالی که بین هر کدامشان یک پله فاصله بود از پله‌های تاریک پایین رفتند. دم در جلو صدای کوبیدن به در از بیرون شنیدند. نگهبان سگها بود که می‌خواست به داخل برگردد.

کوئین گفت: «از در پشتی.»

آنها در نیمه‌های راه رویی بودند که به اتاق کنترل منتهی می‌شد که کوئین در تاریکی به یک صندلی چوبی بلوطی برخورد کرد و سکندری خورد و تسلطش بر لتسلینگر را از دست داد. در یک لحظه مرد کوتاه قد از آنها دور

شده و به طرف هال اصلی رفت و محافظینش را با جیغ و داد صدا زد. کوئین با ته تفنگش ضربه‌ای به سر برنهارت زد و او را به زمین انداخت و به طرف اتاق کنترل دوید و بعد از آنجا وارد محوطه حیاط شد.

او در وسط‌های چمنها بود که لنتسلینگر فریاد زنان پشت سر او از در ساختمان خارج شد و سگها را صدا زد که از جلو به طرف او بیایند. کوئین برگشت اسلحه‌اش را بلند کرد و شلیک کرد و مجدداً برگشت و به دویدن ادامه داد. صدای جیغی ناشی از درد بازو از دلال اسلحه بلند شد و او به عقب برگشت و در خانه ناپدید شد.

کوئین تفنگش را به کمربندش بست و طناب فرارش را ده یارد جلوتر از دو سگ دو برمن گرفت. او با طناب به بالای دیوار پرید و همزمان سگها هم بدنبال او پریدند. او پایش را روی سیم دزدگیر گذاشت که باعث بصدا درآمدن زنگها از داخل خانه شد و خودش را روی سقف ون انداخت و قبل از آنکه گروه تعقیب بتوانند آماده شوند او نردبان را جدا کرد و ون را براه انداخت و به سرعت وارد جاده شد.

سم همانطور که قول داده بود آماده بود و همه چمدانها را جمع کرده و با هتل تصفیه حساب نموده و مقابل هتل گراف فون الدنبرگ در اتومبیلش منتظر بود. کوئین ون را رها کرد و بداخل اتومبیل در کنار سم پرید. او گفت: «به طرف غرب برویم. جاده E.22 بسمت لیر و هلند.»

افراد لنتسلینگر در دو ماشین بودند و با بی سیم با هم و با خانه لنتسلینگر در ارتباط بودند. یک نفر از داخل خانه به بهترین هتل شهر به نام سیتی کلاب^۱ تلفن کرد اما به او گفته شد که نام کوئین در این هتل ثبت نشده است. حدود ده دقیقه دیگر طول کشید تا فهرست هتلها را نگاه کرده و مطمئن شد که آقا و خانم کوئین از هتل گراف فون الدنبرگ خارج شده‌اند اما او توانست مشخصات تقریبی ماشین آنها را به دست آورد.

سم به انتهای خیابان آخر و به جاده کمربندی ۲۹۳ رسیده بود که مرسدس بنز خاکستری رنگی پشت سر آنها ظاهر شد. کوئین زیر صندلی

رفت و خود را جمع کرد به طوری که سرش پایین لبه صندلی قرار گرفت. سم از جاده کمربندی به اتوبان E.22 پیچید و مرسدس بنز هم آنها را تعقیب کرد.

سم گفت: «داره به ما می‌رسه.»

کوئین از محلی که پنهان شده بود زیر لب گفت: «تو بطور عادی رانندگی کن و به آنها یک لبخند ملیح بزن و برایشان دستی تکان بده.» مرسدس کاملاً به آنها رسید. هوا هنوز تاریک بود و از بیرون، داخل فورد پیدا نبود. سم سرش را برگرداند او هیچکدام از آنها را نمی‌شناخت. نه یخچال فریزر و نه مراقب دیروزی سگها را.

سم یک لبخند ملیح و طولانی به آنها زد و دستی برایشان تکان داد. آنها بدون احساس به او خیره شدند. افرادی که در حال فرار هستند و ترسیده می‌باشند معمولاً نمی‌خندند و دست تکان نمی‌دهند. بعد از چند ثانیه مرسدس بنز به سرعت جلو رفت و در اولین تقاطع دور زد و به طرف شهر برگشت. بعد از ده دقیقه کوئین بلند شد و مجدداً نشست.

سم گفت: «به نظر نمی‌رسید آقای لتسلینگر از تو خوشش بیاید.»

کوئین با تأسف گفت: «ظاهراً نه. من فقط یک تیر به او زدم.»

فصل چهاردهم

آن روز صبح سرهنگ ایسترهاوس به گروه آلامو گفت: «اکنون تأیید شده است که جشن الماسی که به مناسبت سالروز تاسیس حکومت سلطنتی خانواده آل سعود و حکام سعودی می‌باشد در ۱۷ آوریل بعد برگزار خواهد شد.»

آنها در مرکز شهر هوستن در دفتر کار مخصوص سایروس میلر در بالای برج پان‌گلوبال نشسته بودند.

- استاد بوم نیم میلیارد دلاری که به وسیله یک چادر پلاستیکی به عرض دویست متر کاملاً پوشیده شده است قبل از موعد کامل شده و نیم میلیارد دلار دیگر بودجه برای تهیه غذا، جواهرات، هدایا، پذیرایی و هتلهای فوق‌العاده و ویلاهای مخصوص میهمانان دولتی از سراسر جهان و جشن‌های مجلل و تاریخی صرف خواهد شد.

- هفت روز قبل از جشن اصلی، قبل از اینکه پنجاه هزار تن از مدعوین بین‌المللی وارد شوند، تمرین کامل پوشیدن لباس و برگزاری جشن می‌باشد. نقطه اوج جشن تاریخی چهارساعته نمایش بی‌نظیر ماکت قلعه ماسماک می‌باشد که به همان اندازه واقعی‌ش در ۱۹۰۲ درست شده است. اسکلت آن توسط ماهرترین طراحان و سازندگان هالیوود تکمیل خواهد شد. «نگهبانان» از افراد گارد سلطنتی انتخاب شده و ملبس به لباسهای ترکی آنروزها خواهند بود. گروه حمله‌کننده از پنجاه شاهزاده جوان آل سعود تشکیل خواهند شد که همگی سوار بر اسب بوده و در جلو آنها یکی از نزدیکان جوان پادشاه که

شباهت زیادی به شیخ عبدالعزیز ۱۹۰۲ دارد، می‌باشد. اسکانلون آهسته و با صدای کشیده‌ای گفت: «بسیار خوب. برنامه محلی خیلی خوب است اما راجع به کودتا چه؟»

سرهنگ گفت: «این همان وقتی است که کودتا اتفاق می‌افتد. در آن استادیوم وسیع در شب تمرین پوشیدن لباس، تنها تماشاچیان، ششصد نفر از بالاترین مقامات آل سعود خواهند بود که در رأس آنها خود پادشاه می‌باشد. همه آنها پدران، عموها، دایی‌ها، عمه‌ها و خاله‌های شرکت‌کنندگان خواهند بود که همگی به خانواده سلطنتی تعلق دارند. زمانی که آخرین شرکت‌کنندگان محل را ترک می‌کنند من دربهای خروجی را بوسیله کامپیوتر قفل می‌کنم. درهای ورودی برای وارد شدن پنجاه سرباز باز خواهند شد. چیزیکه بجز من توسط هیچکس دیگری پیش‌بینی نشده است این است که در پشت سر آنها ده کامیون که ظاهراً کامیونهای ارتشی هستند و نزدیک درهای ورودی پارک شده‌اند بلافاصله به دنبال پنجاه سوار وارد می‌شوند. درها تا ورود آخرین کامیون باز مانده و سپس با کامپیوتر قفل می‌شوند و بعد از آن هیچکس محل را ترک نخواهد کرد.

- بلافاصله آدمکشها از کامیونها بیرون می‌پرند و به طرف خانواده سلطنتی دویده و شروع به آتش‌کردن می‌کنند. تنها یک گروه در وسط صحنه خواهند ایستاد تا ترتیب آن پنجاه شاهزاده‌گارد سلطنتی که مدافع قلعه ماسماک می‌باشند و اسلحه‌های آنها خالی است را بدهند.

- ۵۰۰ نفر از اعضاء گارد سلطنتی که در اطراف خانواده سلطنتی می‌باشند برای دفاع تلاش خواهند کرد، مهمات آنها غیر واقعی خواهد بود و در بیشتر موارد گلوله‌ها در لوله تفنگ منجر به کشته شدن کسی که تفنگ را در دست دارد خواهد شد و در موارد دیگر گلوله گیر خواهد کرد. انهدام کامل خانواده سلطنتی در حدود چهل دقیقه طول خواهد کشید. تک تک این صحنه‌ها بوسیله دوربین‌های ویدیوئی فیلمبرداری شده و به تلویزیون سعودی ارسال خواهد شد که از آنجا نیز تصاویر به اکثر کشورهای حوزه خلیج فارس واصل خواهد گردید.»

مویر پرسید: «چگونه می‌خواهی گارد سلطنتی را مجاب کنی تا مهمات

عوضی تحویل بدهند؟»

سرهنگ جواب داد: «در عربستان سعودی مسئله امنیتی یک موضوع احساسی پیچیده است و به همین دلیل تغییرات اختیاری در روشها بطور مداوم ادامه دارد تا جایی که مقام دستوردهنده صالح بنظر برسد، آنها از دستورات اطاعت خواهند کرد. این دستورات بروی سندی که توسط من تهیه می شود داده خواهد شد و زیر آن امضاء واقعی وزیر کشور خواهد بود که من آنرا روی یک صفحه کاغذ سفید از او گرفته ام. مهم نیست که چطور سرهنگ ستاد «الشاкры» که مصری است مسئول انبار مهمات است. او گلوله های مشقی را تأمین خواهد کرد. بعداً مصر نیز به نفت باقیمانده عربستان با قیمت دلخواه دسترسی پیدا خواهد کرد.»

سالکیند پرسید: «و ارتش منظم چه می شود؟ پنجاه هزار نفر در آن ارتش وجود دارند.»

بله. اما آنها در ریاض نیستند. در روز قبل از تمرین پوشیدن لباس، واحدهای ارتش محلی مشغول مانورهای خواهند بود که یکصد مایل از ریاض دور میباشد. کامیونهای ارتشی توسط فلسطینیها نگهداری و مراقبت می شوند که بخش عظیمی از تکنیسین های خارجی را تشکیل می دهند که کار آنها را سعودی ها نمی توانند انجام دهند. آنها کامیونها را از کار خواهند انداخت و نه هزار سپاهی ارتش ریاض را در بیابانها به حال خود رها خواهند کرد.

کاب پرسید: «برای فلسطینیها چه استفاده ای دارد؟»

ایسترهاوس گفت: «شانس تبعه شدن. با این که کادر فنی عربستان سعودی به دوستان و پنجاه هزار فلسطینی که در سطوح مختلف مشغول کار هستند وابسته است اما آنها همیشه ملیتشان نادیده گرفته می شود. با اینکه آنها همیشه وفادارانه خدمت می کنند اما هرگز به همان نسبت پاداش نمی گیرند ولی در رژیم بعد، و بعد از روی کار آمدن امام آنها قادر خواهند بود اجازه اقامت دائم را ظرف شش ماه بدست آورند. این اقدام بتهایی نهایتاً باعث جذب یک میلیون فلسطینی از ساحل غربی و نوار غزه، اردن و لبنان به جنوب خواهد بود که درمیهن جدیدشان در جنوب نفوذ مقیم شده و در قسمت

شمالی خاورمیانه آرامش به ارمغان آورند.»

سایروس میلر پرسید:

- و بعد از قتل عام چه می‌شود؟

او وقت نداشت که از کلمه بهتری استفاده کند.

سرهنگ ایسترهاوس به آرامی گفت:

- در آخرین صحنه تیراندازی در داخل استادبوم، آتش‌سوزی اتفاق می‌افتد که ترتیب آن هم داده شده است. شعله‌ها تمام اسکلت ساختمان را به سرعت در بر خواهند گرفت و تمام باقیمانده‌های خانواده سلطنتی و قاتلین آنها را از بین خواهد برد. دوربینها به فیلمبرداری خودشان ادامه خواهند داد تا این که ذوب شوند و بعد از آن خود امام بروی صحنه خواهد آمد.
مویر سؤال کرد:

- او چه خواهد گفت؟

- هنگامی که او تهدید به انهدام تمام رژیمهای متعصب و غیرمتعصب سنی اطراف مرزهای سعودی را به اتمام می‌رساند و قول می‌دهد که درآمد روزانه ۴۵۰ میلیون دلاری را اختصاص به کشتارهای مقدس دهد و نیز در صورت بروز هرگونه مخالفتی تمام حوزه‌های نفتی حزا را از بین برده و منهدم نماید در آن صورت تمام پادشاهان عرب، امارات متحده عربی، شیخ نشینها و جمهوری‌ها از عمان در جنوب گرفته تا ترکیه در شمال همگی تقاضای کمک از غرب خواهند کرد که آن هم یعنی امریکا.

کاب پرسید:

- راجع به این شاهزاده سعودی طرفدار غرب که جانشین خواهد شد چه؟

اگر او شکست بخورد...

سرهنگ با اطمینان گفت:

- او شکست نخواهد خورد. درست به همان ترتیب که کامیونهای ارتش

از کار افتادند تا نتوانند جلو قتل عام را بگیرند.

مجدداً همان کامیونهای ارتشی و جنگنده بمب‌افکنهای نیروی هوایی به خدمت گرفته می‌شوند تا به موقع به تقاضای شاهزاده لیبیک بگویند. فلسطینیها هم در این مورد ترتیب کار را خواهند داد.

- شاهزاده خالدی بن سدیری در سر راهش برای تمرین پوشیدن لباس بدون شک در منزل من توقفی خواهد نمود و گیلای خواهد نوشید. شکی ندارم چون معتاد به الککل است. در مشروبش داروی بیهوشی ریخته خواهد شد. مدت سه روز توسط دو یمنی که خدمتگزاران خانه من هستند در زیرزمین خانه بازداشت خواهد شد. در آنجا او فیلم ویدئو و نوار ویدئو را آماده کرده که در آنها اعلام می‌کند که او زنده است و جانشین قانونی عمویش می‌باشد و تقاضای کمک از امریکا می‌کند تا مجدداً حکومت قانونی خود را بازگرداند. آقایان به این جمله توجه فرمائید: ایالت متحده دخالت می‌کند اما نه برای عقیم گذاشتن کودتا بلکه برای بازگرداندن نظم قانونی و با پشتیبانی کامل دنیای عرب.

- پس از آن من شاهزاده را به محل امن سفارت ایالات متحده منتقل خواهم کرد و امریکا را چه بخواهد و چه نخواهد مجبور خواهم کرد در ماجرا دخالت کند چون امریکا در مقابل خیل شیعیان که خواستار استرداد شاهزاده به آنها می‌باشند باید موضع‌گیری کند. این در حالیست که هنوز هم پلیس مذهبی، ارتش و خود مردم نیاز به یک جرقه دارند تا شیعیان را کنار زده و اوضاع را به دست یک نفر بسپارند. جرقه در حقیقت با ورود اولین واحدهای هوایی امریکایی زده خواهد شد.

میلر آرام سؤال کرد:

- سرهنگ در مورد مراحل بعد چه؟ آیا چیزی را که دنبالش هستیم یعنی نفت برای امریکا را بدست خواهیم آورد؟

- آقایان همه ما آنچه را که دنبال می‌کنیم به دست خواهیم آورد. فلسطینیها دارای وطنی می‌شوند. مصریها سهمی از نفت به دست می‌آورند که برای مردمشان بکار گیرند. عمو سام کنترل مخازن نفتی سعودی و کویت را بدست خواهد گرفت و بدین ترتیب قیمت نفت جهانی را به نفع بشریت در دست خود خواهد داشت. شاهزاده، شاه جدید خواهد شد. آن آدم ساده‌ای که تمام روز با من بوده و روی آرنجش تکیه می‌کند. فقط سعودیها از میراثشان محروم خواهند شد و باید به بزهایشان برگردند.

- از چنین فراخوانی نزدیکی دولت سنی عرب درسش را خواهد گرفت.

در اثر روبرو شدن با چنین حمله‌ای از جانب شیعیان و نزدیک شدنشان به پیروزی و سپس شکست آنها دولتهای غیرروحانی راهی جز این نمی‌بینند که اصول‌گرایی را قبل از آن که خودشان قربانی آن شوند ریشه کن کنند. ظرف مدت پنج سال یک هلال بزرگی از صلح و رونق سراسر منطقه دریای خزر تا خلیج بنگال را دربر خواهد گرفت.

هر پنج نفر گروه آلامو ساکت نشستند. دو نفر از آنان فقط به منحرف کردن جریان نفت سعودی به طرف امریکا فکر کرده بودند و نه بیشتر. سه نفر دیگر قبول کردند که برنامه را ادامه دهند. چیزی را که شنیده بودند نقشه تغییر^۱ جهان بود. فکری که به ذهن مویر و کاب که وحشت زده بودند خطور کرد (و نه ذهن سه نفر دیگر) این بود که ایسترهاوس یک آدم غیرمتعادل و کاملاً روانی است. آنها هر دو خیلی دیر متوجه شدند که در یک غلطک در سراسیمی قرار گرفته‌اند که نمی‌توانند آنرا آهسته کرده و یا از آن پیاده شوند.

سایروس میلر، ایسترهاوس را به اتاق خصوصی که در کنار اتاق پذیرایی بود دعوت کرد.

او بر هلوهای تازه‌ای که روی میز بودند دستی زد و گفت:
- سرهنگ، هیچ مشکل و مسئله‌ای در کار نیست؟ حقیقتاً هیچ؟
سرهنگ با دقت گفت:

- قربان یک مشکل می‌تواند وجود داشته باشد. ما تا اجرای برنامه یکصد و چهل روز دیگر وقت داریم که مدت زمانی طولانی است. اگر کمی اطلاعات درز کند همه برنامه بر باد خواهد رفت. مرد جوانی هست که کارمند قدیمی بانک بوده... و الان در لندن زندگی می‌کند. نام او لنگ است. کسی را لازم داریم که با او صحبت کند.

میلر گفت: «به من بگو. به من راجع به آقای لنگ بگو.»

* * *

کوئین و سم بعد از دو ساعت و نیم که از فرار کردن از الدنبرگ می‌گذشت به شهر شمالی هلند یعنی گرونینگن رسیدند. مرکز استانی به همان نام گرونینگن مانند یک شهر مرزی آلمان، متعلق به قرون وسطی بوده که

دارای یک هسته مرکزی به نام شهر قدیم بوده و به وسیله یک کانال کمربندی حفاظت می‌شد. در ایام قدیم اهالی شهر می‌توانستند چهارده پلی را که روی کانال زده شده بودند برداشته و به مرکز شهر بروند و به این ترتیب خودشان را در پشت استحکامات آبی محصور کنند.

مقامات شهری عافلانه دستور داده بودند که شهر قدیم باید به همان حالت محفوظ نگه داشته شود تا به وسیله مجتمع‌های صنعتی و یا ساختمانهای بتونی قرن بیستم خراب نگردد. برعکس ساختمانها بازسازی و نگهداری شده بودند. کوچه‌های نیم مایلی دایره شکل، بازارها، خیابانها، چهارراهها، کلیساهای، رستورانها، هتلها و فروشگاههای واقع در پیاده‌روی که تقریباً همگی سنگی بودند. سم طبق آدرسی که از کوئین می‌گرفت به هتل دی دوئل^۱ در گروت مارکت^۲ رفت و در آنجا اتاق گرفتند.

در شهرهای قدیمی، ساختمانهای مدرن کم است اما یک ساختمان آجر قرمز پنج طبقه در رید مارکت بود که محل کلانتری پلیس بود. هنگامی که آنها به ساختمان نزدیک می‌شدند سم پرسید: «در اینجا هم کسی را می‌شناسی؟»

کوئین تأیید کرد: «بله. قبلاً کسی را می‌شناختم. ممکن است بازنشسته شده باشد که امیدوارم چنین نباشد.»

او بازنشسته نشده بود. افسر بلوند جوانی که پشت میز پذیرش بود تأیید کرد که بله کارآگاه دی گروت اکنون رئیس اداره آگاهی بود و فرمانده پلیس جمینت. افسر جوان پرسید به کارآگاه باید بگوید که چه کسی با او کار دارد. وقتی که او تلفن کرد کوئین توانست از داخل گوشی تلفن صدای بلندی را بشنود و مرد جوان خنده‌ای کرد.

- آقا. به نظر می‌رسد ایشان شما را می‌شناسند.

بلافاصله آنها به اتاق کار رئیس اداره آگاهی دی گروت راهنمایی شدند. او منتظر آنها بود و جلو رفت تا به آنها خوش آمد بگوید. او ریشی بلند با موهای سرکم‌پشتی داشت با لباس اونیفورم اما دمپایی به پا داشت تا به

پاهایی که ۳۰ سال روی سنگفرشها گام نهاده بودند استراحت دهد. پلیس هلند سه شاخه دارد: جمینت یا پلیس عمومی - شاخه جنایات به نام *Recherche* و پلیس راه بنام *Rijkspolitie*. دی گروت افسر ارشد پلیس عمومی بود که به علت رفتار و چهره آشنا و خندانش در مدت زمانی طولانی بین افسران و آشنایان به نام پایادی گروت معروف شده بود. - کوئین. خیلی خوشحالم هنوز زنده‌ای. از زمان آسن تا حالا مدت زیادی گذشته است.

در حین دست دادن کوئین تأکید کرد و گفت: «چهارده سال» و سم را به او معرفی کرد اما چیزی از وابستگی سم به اف.بی.آی به او نگفت. سم در کشور پادشاهی هلند هیچ مأموریتی نداشت و آنها به صورت غیررسمی به آنجا رفته بودند. پایادی گروت با این که مدت کمی از صرف صبحانه گذشته بود قهوه سفارش داد و از آنها پرسید چطور شده به آن شهر رفته‌اند.

کوئین گفت: «من دنبال شخصی هستم که فکر می‌کنم ممکن است در هلند زندگی کند».

- شاید یک دوست قدیمی از روزهای قدیمی گذشته؟

- نه. من هرگز او را ندیده‌ام.

از درخششی که در چشمان دی گروت بود کاسته نشد اما او به هم زدن قهوه‌اش را آهسته‌تر کرد.

او گفت: «من شنیدم که تو از لوبلز بازنشسته شدی».

- درست است من و دوستم داریم تلاش می‌کنیم تا کمکی به برخی دوستان دیگر بکنیم.

- دنبال آدمهای گم شده می‌گردید؟ مأموریت جدیدی برای شما. خب اسمش چیست و کجا زندگی میکند؟

دی گروت مدیون او بود. در مه ۱۹۷۷ گروهی از متعصبین ملوکای جنوبی در پی تأسیس موطن قدیمی خودشان در مستعمره پیشین هلند یعنی اندونزی برای اعلام کردن اهداف خود دست به ربودن یک قطار و در اختیارگرفتن یک مدرسه در نزدیکی اسن زده بودند. ۵۴ مسافر در قطار بوده

و حدود صد بچه هم در مدرسه. در آن روزها این قبیل مسائل برای هلند تازگی داشت و آنها تیمهای ضربتی مخصوص مقابله با این گونه گروگانگیری‌ها را نداشتند.

کوئین سال اول خود را با شرکت لویدز می‌گذراند که در این موارد تخصص داشت. او به همراه دو درجه‌دار از اس.آ.اس انگلستان بعنوان دخالت رسمی لندن برای مشورت به آنجا اعزام شد. نظریه این که اسن در نزدیکی ایالت درنته قرار داشت دی گروت فرماندهی پلیس محلی را بعهدہ گرفته بود و افراد اس.آ.اس در ارتباط با ارتش هلند بودند.

دی گروت به حرفهای این مرد امریکایی که بنظر می‌رسید زبان خشن افراد داخل قطار و مدرسه را می‌فهمد گوش داده بود. او به آنها خاطر نشان کرده بود که هنگامی که افراد پلیس وارد مدرسه می‌شوند و تروریستها آتش‌بازی می‌کنند احتمالاً چه اتفاقی خواهد افتاد. دی گروت به افرادش دستور داده بود عیناً مطابق پیشنهاد امریکایی عمل کنند و به همین دلیل دوتا از آنها زنده ماندند. هم قطار و هم مدرسه بالاخره منفجر شدند. شش نفر از تروریستها و دو مسافر قطار در هنگام تیراندازی طرفین کشته شدند اما هیچکدام از سربازان یا افراد پلیس به هلاکت نرسیدند.

کوئین گفت: «اسمش پرتوریوس است. جانی پرتوریوس».

دی گروت لبه‌ایش را به هم پیچاند.

- اسم خیلی متعارفی است، پرتوریوس. می‌دانی در کدام شهر یا روستا زندگی می‌کند؟

- نه اما او هلندی نیست. او متولد افریقای جنوبی است و گمان نمی‌کنم هیچ وقت تبعه جایی شده باشد.

- پس در این صورت مشکل داری. ما یک لیست کلی از همه ملیتهای خارجی که در هلند زندگی می‌کنند نداریم. می‌دانی که حقوق مدنی رعایت می‌شود.

- او یک مزدور سابق کنگو است. من فکر می‌کردم که سابقه‌ای شبیه آن و اینکه او در هلند زندگی می‌کند باعث می‌شود جایی اثری از او ثبت شود. دی گروت سرش را تکان داد.

- لزوماً اینطور نیست. اگر او غیرقانونی در اینجا باشد ما از او پرونده‌ای نخواهیم داشت یا این که باید او را به خاطر ورود غیرقانونی‌اش از اینجا اخراج می‌کردیم اما اگر او قانونی اینجا باشد کارتی برای او هنگام ورودش وجود دارد ولی اگر بعد از آن کار خلاف قانونی از او سر نزده باشد او می‌تواند بدون زیر نظر گرفته شدن آزادانه رفت و آمد کند. این قسمتی از حقوق مدنی ما است.

کوئین سری تکان داد. او از حقوق مدنی در هلند و مشکلاتش مطلع بود. با این که چنین قانونی برای شهروندان تابع قانون خیلی خوب است اما برای افراد ناپاک و فاسد، زندگی را مثل یک باغچه گل رز در می‌آورد و به همین دلیل بود که شهر قدیمی و دوست داشتنی آمستردام به پایتخت اروپایی قاچاقچیان مواد مخدر و تروریستها تبدیل شده بود.

او پرسید: «کسی شبیه او چگونه می‌تواند وارد هلند شده و اجازه اقامت بگیرد؟»

- خب، اگر او با یک دختر هلندی ازدواج کند مشکلی ندارد. حتی به این ترتیب می‌تواند تابعیت هلند را نیز اختیار کند و پس از آن مخفی شود.

- درباره تأمین اجتماعی، مالیات بردرآمد و اداره مهاجرت چه؟

دی گروت گفت: «آنها چیزی در این مورد نمی‌گویند. حق خصوصی شخص است. حتی برای این که به من چنین اطلاعاتی را بدهند من باید یک پرونده کیفری علیه او داشته باشم تا بتوانم به این ترتیب درخواستم را اعلام کنم. باور کن دقیقاً همین است که می‌گویم. من نمی‌توانم کاری برایت انجام دهم.»

- به هیچ وجه راهی ندارد که به من کمک کنی؟

دی گروت از پنجره به بیرون نگاه کرد.

- من برادرزاده‌ای دارم که در اداره اطلاعات و امنیت کار می‌کند. البته این کار باید غیررسمی باشد... کسی را که می‌خواهی ممکن است در لیست آنها باشد.

کوئین گفت: «لطفاً از او پرس. خیلی ممنون خواهم شد.»

هنگامی که کوئین و سم قدم زنان در خیابان اوتر بدنبال جایی برای

خوردن ناهار بودند دی گروت به برادرزاده اش تلفن زد. کوزدی گروت جوان افسر رده پائینی بود که در بینلندویلی هیدزدینست^۱، سرویس امنیتی کوچک داخل هلند کار می کرد. با اینکه دی گروت با ریشش مثل عمویش بود که در دوران کودکی به او یک اسکناس ده گیلدری می داد، اما او احتیاج به یک دستور رسمی داشت. ورود به کامپیوتر سازمان اطلاعات هلند کاری نبود که یک افسر پلیس عمومی گرونینگن بتواند با یک تلفن براحتی به آن دسترسی پیدا کند.

صبح روز بعد پاپادی گروت به کوئین تلفن زد و یک ساعت بعد آنها همدیگر را در دفتر کارش ملاقات کردند.

دی گروت در حالی که به یادداشت هایش نگاه می کرد گفت: «این پرتوریوس شما دوستانی دارد. به نظر می رسد که سازمان اطلاعات ما فقط هنگام ورودش به هلند در ده سال پیش پرونده ای از جزئیاتش تشکیل داده تا اگر موردی پیش آمد اطلاعات کافی داشته باشد. برخی از این اطلاعات مربوط به خود او هستند- مثلاً زدن دیگران. برخی دیگر از بریده های روزنامه ها می باشند. جان پتر پرتوریوس متولد ۱۹۴۲ در بلوم فانتین و در حال حاضر ۴۹ ساله است و شغلش نقاشی است.»

کوئین سری تکان داد. کسی فورد ترانزیت را دوباره نقاشی کرده بود و در دو طرفش کلمات «تولیدات میوه ای بارلو» را نوشته بود و عکس یک کارتن سیب را از داخل روی شیشه عقب کشیده بود. او حدس زد که پرتوریوس همچنین کسی بوده است که آن بمب را که باعث انفجار ترانزیت در انباری شده بود درست کرده بود. او می دانست که زک نمی توانست این کار را کرده باشد. در انبار با بیج زک آن شکلاتها را بو کرده و فکر کرده بود که ممکن است سمتکس بوده باشد.

- او در سال ۱۹۶۸ بعد از ترک رواندا به آفریقای جنوبی برگشت و سپس برای مدتی به عنوان گارد امنیتی در معدن الماس دی بیرز سیرالئون کار کرد.

بله. کسی که می‌توانست الماسها را از تکه‌های شیشه‌ای تشخیص داده و راجع به زیرکینای مکعبی اطلاعاتی داشته باشد.

- او در حدود دوازده سال پیش تا پاریس هم رفت. در آنجا یک دختر هلندی را که برای یک خانواده فرانسوی کار می‌کرد ملاقات نمود و با او ازدواج کرد و به این ترتیب پایش به هلند باز شد. پدرزن او، او را بعنوان بارمن بکار گرفت. ظاهراً پدرزنش دوبار داشته است. آنها پنج سال پیش از هم طلاق گرفتند اما پرتوریوس به اندازه‌ایکه بتواند یک بار برای خودش بخرد پس انداز کرده بود. او الان خودش آنجا را اداره می‌کند و بالای همانجا زندگی می‌کند.

کوئین پرسید: «کجا؟»

- شهری به نام دن بوش. می‌دانی کجاست؟

کوئین سرش را تکان داد.

- و بار کجاست؟

- دی‌گودن لی یا همان شیر طلائی.

کوئین و سم تشکر زیادی از او کردند و رفتند. در حالی که عرض خیابان را طی می‌کردند دی‌گروت از پنجره آنها را نگاه کرد و دید که از بازار رید دور شده و به هتل خود برگشتند. او کوئین را دوست می‌داشت اما از این درخواست کوئین نگران بود. شاید کارش قانونی بود و احتیاجی به نگرانی نداشت ولی دوست نداشت که کوئین در تعقیب کسی به شهرش بیاید و با یک مزدور آفریقای جنوبی روبرو شود... او آهی کشید و تلفن را برداشت. سم نقشه راهها را نگاه می‌کرد. کوئین در حال رانندگی به طرف جنوب و خارج گرونینگن از او سؤال کرد: «پیدایش کردی؟»

- آره. به طرف جنوب و نزدیک مرز بلژیک. با کوئین باش و به کشورهای کوچک برو.

کوئین گفت: «ما شانس آوردیم. اگر پرتوریوس در باند زک رباینده دوم بود چه بسا ما می‌بایستی به طرف بلوم فانتین می‌رفتیم.»

آزادراه E.35 مستقیماً به سمت جنوب و جنوب شرقی به زول می‌رود. از همین جا بود که کوئین به جاده A.50 به طرف آپلدورن در جنوب،

آرنهم، نیجمکن و دن بوش رفت. در آپلدورن سم پشت فرمان نشست. کوئین صندلیش را تقریباً به حالت افقی در آورد و به خواب رفت. او در خواب بود و کمربند ایمنی اش باعث شد در تصادف زنده بماند.

درست در شمال آرنهم و غرب آزادراه، باشگاه گلابدرسواری ترلت قرار دارد. علیرغم آن فصل سال آن روز، روزی کاملاً آفتابی بود که معمولاً در ماه نوامبر هلند کمتر دیده می‌شد و انسان را به وجد می‌آورد. در حالی که کامیونی به سرعت از روبرو می‌آمد راننده اش مشغول تماشای گلابدري بود که بالاش راکج کرده بود تا روی زمین فرود آید و متوجه نشد و از خط وسط به سمت دیگر منحرف شد.

سم بین نرده‌های کنار جاده در سمت راستش و کامیون عظیم‌الجثه‌ای منحرف شده در سمت چپش گیر افتاد و سعی کرد ترمز کند و تقریباً هم موفق شد. سه فوت انتهایی کامیون با قسمت جلو و چپ گلگیر ماشین سیارای او درگیر شده و آن را به بیرون جاده پرت کرد مانند چیز کوچکی که به وسیله انگشت شست پرت شود. راننده کامیون اصلاً متوجه نشد و به راهش ادامه داد.

هنگامی که سم سعی می‌کرد سیارا را به جاده برگرداند اتومبیل داشت بروی جدول می‌رفت اما به علت وجود نرده‌های عمودی در کنار آن طرف جدول چنین اتفاقی نیفتاد ولی یکی از آنها چرخ سمت راست جلویی راکج کرد و کنترل از دست او خارج شد. اتومبیل سیارا به کنار ساحل کشیده شد سپس مجدداً به حالت عادی برگشت و در شنه‌ای خیس بیابان کنار جاده اکسل فرو رفت.

کوئین پشتی صندلی را به حالت عادی برگرداند و به سم نگاه کرد. هر دو آنها شوکه شده و می‌لرزیدند اما سالم بودند. آنها از ماشین بیرون آمدند. بالای سر آنها ماشینها و کامیونها به طرف جنوب و آرنهم غرش‌کنان می‌رفتند. زمین اطراف آنها کاملاً مسطح بود و آنها در جاده کاملاً پیدا بودند.

کوئین گفت: «آن چیز کجاست؟»

- چه چیزی؟

- اسمیت ووسن. آن را به من بده.

کوئین هفت تیرش را با گلوله‌هایش در یکی از روسریهای ابریشمی سم گذاشت و آن را گره زد و زیر بوته‌ای در فاصله ده یاردی ماشین پنهان کرد و علامتی برای خودش در جایی که آن را زیر خاک گذاشته بود در نظر گرفت. دو دقیقه بعد یک رنجور سفید و قرمز پلیس راه که مخصوص کنترل آزادراهها است در شانه جاده بالای سر آنها ایستاد.

دو افسر پلیس ابتدا نگران بودند اما وقتی که آنها را سالم دیدند نگرانشان برطرف شد و از آنها خواستند مدارکشان را ارائه دهند. نیم ساعت بعد آنها با چمدانهایشان در حیات پستی اداره مرکزی پلیس آنهم در خیابان بیگ بودند. یک ستوان آنها را به اتاق بازپرسی منتقل کرد و در آنجا اطلاعات زیادی از آنها گرفت. ساعت دوازده و نیم بود که کارشان تمام شد. دفتر نمایندگی نمایشگاه اتومبیل کرایه‌ای روز شلوغی نداشت چون در اواسط نوامبر تعداد توریستها کم می‌شود و به همین دلیل خیلی خوشحال بود از اینکه خانم امریکایی به شعبه بلوازهیوولینک تلفن زده و درباره اتومبیلی درخواستی دارد. اما همین که دانست که خانم در جاده A.50 یکی از ماشینهای سیارای آنها را از بین برده است خوشحالیش از بین رفت ولی بلافاصله به یادش آمد که همیشه باید بنا به توصیه شرکت کوشش خود را ادامه دهد و همین کار را هم کرد.

او به اداره پلیس آمد و با ستوان مربوطه صحبت کرد. نه کوئین و نه سم حتی یک کلمه از حرفهایشان را نمی‌فهمیدند اما خوشبختانه هر دو هلندی خوب انگلیسی صحبت می‌کردند.

او گفت: «تیم بازیابی و پوشش پلیس اتومبیل سیارا را از جایی که هست به اینجا خواهد آورد. من ترتیب بردن آنها از اینجا به تعمیرگاه شرکت خواهم داد. مطابق مدارکشان شما کاملاً بیمه هستید. آیا اتومبیل در هلند کرایه شده؟»

سم گفت: «نه. اُسْتند بلژیک. ما در حال سیاحت بودیم.»

مرد گفت: «آها.»

او فکر کرد که این کار کاغذبازی دارد. خیلی هم زیاد.

- مایلید یک ماشین دیگر کرایه کنید؟

- بله مایلیم.

- من الان یک آپل اسکونای تمیز دارم اما برای فردا صبح آماده می‌شود. الان دارد سرویس می‌شود. شما هتلی سراغ دارید؟

آنها هتل سراغ نداشتند اما پلیس خدمتگذار برای آنها به هتل ریجن تلفن زد و یک اتاق دونفره برایشان رزرو کرد. آسمان دوباره ابری شده بود و باران شروع به باریدن گرفت. مأمور آژانس آنها را به هتل برد و وقتی که پیاده شدند به آنها قول داد فردا ساعت هشت صبح آپل دم در هتل باشد.

دو سوم هتل خالی بود. اتاق آنها یک دونفره بزرگ در جلو و مشرف به رودخانه بود. بعد از ظهر کوتاه داشت تمام می‌شد و باران به پنجره‌ها می‌خورد. رودخانه بزرگ راین غرش‌کنان می‌رفت تا به دریا برسد. کوئین روی صندلی دسته‌دار نشست و از پنجره به بیرون خیره شد.

سم گفت: «باید به کوین براون تلفن کنم. به او بگویم چه چیزی پیدا کرده‌ایم.»

کوئین گفت: «اگر جای تو بودم این کار را نمی‌کردم.»

- او دیوانه خواهد شد.

- بسیار خوب. می‌توانی به او بگویی که ما یکی از ربایندگان را پیدا کردیم اما مجبور شدیم او را در حالیکه روی چرخ و فلکی بود و گلوله‌ای در مغزش خالی شده بود رها کنیم. می‌توانی به او بگویی که توانسته‌ای یک اسلحه غیرقانونی را در بلژیک، آلمان و هلند حمل کنی. می‌خواهی همه این مطالب را با خط باز تلفن به او بگویی؟

- بسیار خوب پس می‌گویی چند یادداشت برایش بنویسم.

- همین کار را بکن.

سم در مینی‌بار را باز کرد و نیم بطر شراب قرمز پیدا کرد و گیلانی برای کوئین ریخت و خودش پشت میز تحریر نشست و شروع به نوشتن روی سربرگهای هتل کرد.

کوئین می‌توانست در سه مایلی هتل در هوای گرگ و میشی، نرده‌های سیاه‌رنگ بزرگ پل قدیمی آرnhem یا «پل خیلی دور» را تشخیص دهد که در سپتامبر ۱۹۴۴ یک دسته کوچک از چتربازان انگلیسی همراه سرهنگ

جان فراست^۱ مدت چهار روز با تفنگهای استن و مسلسل‌های دستی سعی کرده بودند لشگر زرهی آلمان را عقب برانند ولی جان باخته بودند و این در حالی بود که ۳۰ گروهان از طرف جنوب برای آزادی آنها در انتهای شمالی پل جنگیده بودند. کوئین گیلاش را به طرف نرده‌های فلزی پل در آسمان بارانی بلند کرد.

سم متوجه حرکت او شد و به طرف پنجره رفت و از شیشه به پایین نگاه کرد.

سم پرسید: «آشنایی را می‌بینی؟»

- نه. آنها مرده‌اند.

سم خم شد که خیابان را ببیند.

- کسی را نمی‌بینم.

- مدت زیادی گذشته است.

سم تعجب کرد و ابروانش را در هم کشید.

- آقای کوئین تو آدم خیلی مرموزی هستی. چه چیزی آنجا هست که تو

می‌توانی آن را ببینی و من نمی‌توانم؟

- چیز زیادی نیست و هیچکدامش هم خیلی امیدوارکننده نیست. برویم

بینم رستوران هتل برای خوردن چه دارد.

رأس ساعت هشت اتومبیل اسکونا با دو موتورسیکلت سوار پلیس و

ستوان مهربان دم در هتل بود.

ستوان پرسید: «آقای کوئین عازم کجا هستید؟»

- ولیسینگن^۲، فلاشینگ^۳، برای رسیدن به کشتی تفریحی.

سم از شنیدن این حرف تعجب کرد.

ستوان گفت: «بسیار خوب. مسافرت خوبی داشته باشید. همکاران من

شما را تا آزادراه جنوب غربی راهنمایی خواهند کرد.»

وقتی که به آزادراه رسیدند موتورسوارها به بالای آنجا آمدند و ابل را

تا جایی که دیده می‌شد نظاره کردند. کوئین دوباره همان احساس را که در

دور تموند به او دست داده بود داشت.

* * *

ژنرال زوی بن شاول^۱ پشت میز کارش نشست و پس از برداشتن نگاهی از گزارش، به دو نفری که جلو او نشسته بودند نگاه کرد. یکی از آنها رئیس اداره موساد بود که مسئولیت عربستان سعودی و تمام شبه جزیره از مرزهای عراق در شمال گرفته تا سواحل یمن جنوبی را به عهده داشت. این یک سرزمین قراردادی بود. تخصص نفر دیگر در مورد مرزها نبود بلکه مهمتر از آن در مورد امنیت اسرائیل بود. او مسئول تمام فلسطینیها در هر کجاکه امکان داشت باشند بود و هم او بود که گزارشی را که روی میز قرار داشت نوشته بود.

بعضی از همان فلسطینیها آرزو داشتند بدانند ساختمانی که این جلسه در آن برگزار می شد کجاست. فلسطینیها هم مانند خیلی از آدمهای کنجکاو و یا دولتهای خارجی تصور می کردند اداره مرکزی موساد در حومه های شمال تل آویو باقی مانده است اما از سال ۱۹۸۸ مقر آن ساختمان بسیار بزرگ و مدرنی بود که در مرکز تل آویو نبش رهوشولوموها ملخ (خیابان شاه سلیمان) و نزدیک به ساختمانی که بوسیله AMAN یا همان سرویس جاسوسی ارتش اشغال شده بود، قرار داشت.

ژنرال از دیوید گور آریه^۲ که متخصص فلسطینیها بود پرسید: «آیا می توانی اطلاعات بیشتری به دست بیاوری؟»
او خنده ای کرد و شانه هایش را بالا انداخت.

«شما همیشه اطلاعات بیشتری می خواهید. رابط من یک نفر سطح پایین است. تکسینی است در تعمیرگاه کامیونهای ارتش سعودی و این چیزی است که به او گفته شده. ارتش مدت سه روز در آوریل آینده در صحرا گیر خواهد افتاد.

شخصی که مسئول امور عربستان سعودی بود گفت: «بوی یک کودتا می آید. ما باید مهره های اصلی آنها را از درون آتش برایشان بیرون بکشیم.»

مدیر سؤال کرد: «اگر شخصی ملک فهد را سرنگون کرد و زمام امور را به دست گرفت به نظر شما این شخص چگونه شخصی می تواند باشد؟»

متخصص عربستان سعودی شانه هایش را بالا انداخت.

- شاهزاده دیگری البته نه از برادران او بلکه به احتمال زیاد از نسل جوانتر آنها. آنها خیلی حریص هستند. با اینکه از طریق کمیسیونهای سهمیه نفتی میلیاردها به جیب می زنند اما باز هم بیشتر می خواهند یا بهتر بگویم آنها همه را می خواهند و خب البته جوانها متجددتر و... تمایلات غربی بیشتری دارند. وضع می تواند بهتر باشد. وقت آن است که پیرترها بروند.

چیزی که بن شائول را وسوسه می کرد حاکمیت تفکر یک مرد جوان در ریاض نبود بلکه مطلبی بود که تکنسین فلسطینی به منبع خبری گورآریه گفته بود و از آن طریق به دست او رسیده بود. او با خوشحالی گفته بود که سال آینده ما فلسطینیها حق گرفتن تابعیت اینجا را به دست خواهیم آورد.

اگر این مطلب صحت می داشت و چنین فکری در کله نقشه چینان وجود داشت آینده بسیار تعجب آوری در پیش می بود. چنین پیشنهادی بوسیله دولت جدید سعودی یک میلیون فلسطینی آواره و بی خانمان را در خارج از اسرائیل، غزه، ساحل غربی و لبنان به زندگی در مناطق دور جنوب جذب می کرد. با فروکش کردن تب فلسطینیان، اسرائیل می توانست با آن تکنولوژی و قدرتش روابط خوبی با همسایگانش برقرار کند و بدین ترتیب از آنها منتفع شود. این خوابی بود که در سر موسسین اسرائیل از وایزمن گرفته تا بن گوریان وجود داشت. بل شائول همیشه این خواب را از دوران بچگی یاد گرفته بود اما هرگز فکر نکرده بود که اتفاق بیافتد اما...

گور آریه پرسید: «آیا شما به سیاستمداران موضوع را خواهید گفت؟»

مدیر به نزاعی که در می گرفت اندیشید. در حالی که آنها علم معانی و الهیات را به دو نیم می کردند او سعی داشت به آنها بگوید خورشید از کدام طرف بیرون می آید. هنوز تا ماه آوریل مدت زیادی باقی مانده بود و اگر او این کار را می کرد احتمال درز اخبار به بیرون وجود داشت. او گزارش را بست.

او گفت: «هنوز خیر. ما اطلاعات کمی داریم. هر وقت اطلاعات بیشتری

کسب کردیم به آنها خواهم گفت.»
او شخصاً تصمیم گرفته بود که موضوع را مخفی نگه دارد.

* * *

طراحان شهر دن بوش از ترس اینکه مبدا مسافران بخواب بروند یک مسابقه حضور ذهن طراحی کرده‌اند. مسابقه «راهی پیدا کن که به مرکز شهر ختم شود» نام دارد. در صورت برنده شدن، مسافران میدان بازار را پیدا خواهند کرد و جایی برای پارک بدست خواهند آورد و در صورتیکه بازنده شوند یک سیستم پیچیده راههای یک طرفه آنها را مجدداً به جاده کمربندی شهر خواهد برد.

مرکز شهر بشکل یک مثلث است. از طرف شمالغربی به موازات رودخانه دامل^۱ و از طرف شمال شرقی به کانال زوید ویلم شوارت^۲ ختم می‌شود و ضلع سوم در جهت جنوبی، دیوار شهر می‌باشد. سم و کوئین در بار سوم موفق به ورود به سیستم شده و به بازار رسیدند و جایزه خود را که اتاقی در هتل مرکزی در میدان بازار بود خواستند.

کوئین در اتاقشان دفتر راهنمای تلفن را بررسی کرد. فقط یک بار بنام شیر طلایی در خیابانی به نام یانزاشترات^۳ وجود داشت. آنها پیاده به طرف آنجا رفتند. در قسمت پذیرش هتل به آنها یک نقشه خطوط مرکز شهر داده بودند اما خیابان یانزاشترات در آن وجود نداشت. چند نفر از شهروندان اطراف میدان نمی‌دانستند که این خیابان کجاست. حتی پلیسی که سر خیابان ایستاده بود مجبور شد نقشه شهر را نگاه کند. بالاخره آن را پیدا کردند.

خیابان کوچک و تنگی بود که بین خیابان سن یانز سینگل کنار یدک‌کش قدیمی رودخانه دامل و به موازات مولن اشترات قرار داشت. آن منطقه یک منطقه قدیمی بود که اکثر قسمتهایش متعلق به ۳۰۰ سال پیش بود. قسمتهای زیادی از آن به طرز زیبایی بازسازی شده بود. آجرچینه‌های ظریف و قدیمی همراه با در و پنجره‌های آنتیک به همان شکل نگهداری شده بودند ولی درونشان آپارتمانهای قشنگ و جدیدی ساخته شده بود. البته یانزاشترات

1. Dommel

2. Zuid - Willemsvaart

3. Jans Straat

این چنین نبود.

عرض خیابان به سختی باندازه یک اتومبیل بود و ساختمانها به یکدیگر تکیه داده بودند. دو بار در این خیابان وجود داشت چون زمانی ملوانانی که در رودخانه دامبل می‌گشتند برای رفع تشنگی در این قسمت لنگر می‌انداختند.

بار شیر طلایی در قسمت جنوبی خیابان و در ۲۰ یاردی لنگرگاه ساختمانی دو طبقه با تابلوی رنگ و رو رفته بود. طبقه همکف یک پنجره تک لنگه داشت که شیشه‌های آن رنگی و مات بودند. در کنار آن دری بود که به خود بار باز می‌شد. در قفل بود. کوئین زنگ زد و منتظر ماند اما صدایی و یا حرکتی احساس نکرد. بار دیگری که در همان خیابان بود و همینطور تمام بارهای دن‌بوش باز بودند.

سم پرسید: «حالا چکار کنیم؟»

در پایین خیابان مردی از درون پنجره بار دیگر روزنامه‌اش را پایین آورد و متوجه آنها شد و مجدداً روزنامه را بلند کرد. در کنار بار شیر طلایی دری چوبی با شش فوت بلندی وجود داشت که ظاهراً به معبر پشت ساختمان باز می‌شد.

کوئین گفت: «اینجا منتظر باش.»

او از در بالا رفت و در عرض یک ثانیه به معبر پشت رسید. چند دقیقه بعد سم صدای برخورد لیوانها را شنید و بعد هم صدای قدمها و سپس درب جلویی بار از داخل باز شد و کوئین آنجا ایستاد.

کوئین گفت: «بیا داخل.»

سم وارد شد و کوئین در را پشت سرش بست. هیچ چراغی وجود نداشت. بار کم نور بود و فقط نور ضعیف آفتاب از داخل پنجره‌های رنگ شده راهرو وارد می‌شد.

آنجا محل کوچکی بود. بار بشکل (L) و در اطرافش پنجره بود. از در یک راه باریکی در طول بار وجود داشت و سپس در اطراف گوشه‌های (L) و نزدیک به پشت محوطه بزرگتری بود که محل مشروب خوردن بود. پشت بار ردیف بطریهای معمولی و لیوانهای آبجو برگشته روی حوله‌ای بروی

سطح بار قرار داشتند. همچنین سه عدد پمپ دستی آبجو وجود داشت. در منتهی الیه پشت دری وجود داشت که کوئین از آن وارد شده بود.

در به یک دستشویی کوچک منتهی می شد که کوئین مجبور شده بود برای ورود پنجره آن را بشکند. پله‌هایی هم وجود داشت که به یک آپارتمان در طبقه بالا می رسید.

سم گفت: «ممکن است او بالا باشد.» اما او آنجا نبود. آنجا یک استودیو بود. خیلی کوچک که فقط یک اتاق خواب و یک آشپزخانه و دستشویی کوچک داشت. عکسی که روی دیوار بود صحنه‌ای را نشان می داد که می توانست ترانس وال (شاهزاده افریقای جنوبی) باشد. تعدادی خاطرات آفریقایی و یک دستگاه تلفن و یک تختخواب نامنظم هم وجود داشت. هیچ کتابی دیده نمی شد. کوئین کلبه کمد‌ها و طاقچه نزدیک سقف را بررسی کرد. اسم پرتوریوس دیده نمی شد. آنها به طبقه پایین رفتند.

سم یادآوری کرد: «چون ما وارد بارش شده‌ایم می توانیم آبجوی هم بنوشیم.» و به طرف پیشخوان رفت و دو لیوان برداشت و دسته یکی از پمپ‌های آبجو را فشار داد. آبجو کف کرده به داخل لیوانها سرازیر شد. کوئین پرسید: «این آبجو از کجا می آید؟»

سم زیر پیشخوان را نگاه کرد.

- لوله‌ها مستقیماً از کف اینجا می آیند.

کوئین دریچه‌ای را زیر موکت در انتهای اتاق پیدا کرد.

پله‌های چوبی به طرف زیرزمین می رفتند و در کنار آنها یک کلید چراغ قرار داشت. برخلاف بار، زیرزمین بزرگ بود.

تمام ساختمان و همسایگانش به وسیله طاقهای آجری که اتاقها را تشکیل می دادند نگهداری می شد. لوله‌هایی که به پمپهای آبجو در بالای سر آنجا منتهی می شدند از بشکه‌های فلزی آبجو بودند که ظاهراً قبل از اتصالشان از داخل پنجره رد می شدند و این یک کار غیر معمول بود.

در انتهای یک سمت زیرزمین پنجره مشبک فلزی بلند و عریضی وجود داشت که در آن طرفش کانال دیز قرار داشت که از زیر خیابان مولن اشترات عبور می کرد. سالها قبل قایقرانان بدور خمره بزرگ آبجو جمع می شدند تا

جریان آب را بسمت شبکه فلزی و به محلی در زیر بار هدایت کنند و این مربوط به زمانی بود که شاگردان آبجوفروش مجبور بودند به سرعت از پله‌ها بالا و پایین رفته و پارچه‌های آبجو را برای مشتریان در بالا بیاورند.

هنوز هم سه شبکه بزرگ قدیمی از این نوع بر روی پایه‌های آجریشان در حال بزرگی که بوسیله طاق‌ها ایجاد شده بود وجود داشت که هر کدام یک شیر قدیمی در پائینش وجود داشت. کوئین شیر یکی از آنها را همینطوری باز کرد و جریان آبجو در زیر نور چراغ‌ها جاری شد. دومی را هم به همین ترتیب باز کرد اما زمانی که سومی را باز کرد ابتدا مایع زردی جاری شد و سپس به صورتی گرائید.

کوئین سه بار تفلاد کرد تا بالاخره خمره آبجو را از سرجای خود انداخت. موقع افتادن، ضمن ایجاد صدا تمام آبجوش روی آجرهای کف آنجا ریخت. مقداری از محتویات دو گالن آخری بود که از قدیم باقی مانده بود و هیچ وقت به بالا منتقل نشده بود. در گودالی که از آبجو درست شده بود، مردی به پشت دراز کشیده بود که چشمانش در زیر نور ضعیف آنجا و نوری که از دو سوراخ سقف می‌آمد باز بود. کوئین از قد و قواره او می‌توانست حدس بزند که این همان مردی است که در انبار متروکه در لندن پشت سرش ایستاده بود و همانی بود که علامت عقربی خالکوبی شده داشت و اگر این همان مرد بود، کسی بود که در دشت شات‌آور یک گروهبان انگلیسی و دو مأمور امنیتی امریکایی را به قتل رسانده بود.

مرد دیگری که در زیرزمین بود نوک تفنگش را مستقیماً به پشت کوئین نشانه گرفت و به هلندی صحبت کرد. کوئین برگشت. مرد از پله‌های زیرزمین پایین آمده بود. به علت شکسته شدن بشکه و ریخته شدن آبجو صدای پایش شنیده نشده بود. چیزی که او گفت این بود: «خیلی عالی‌ه. دوستت را پیدا کردی. دلمان برایش تنگ شده بود.»

دو نفر دیگر از پله‌ها پایین آمدند که هر دو یونیفرم پلیس عمومی هلند را به تن داشتند. مردی که تفنگ داشت لباس شخصی پوشیده بود و یک ستوان پلیس جنایی بود.

هنگامی که آنها به کلانتری تالبروگک اشتراک قدم می‌گذاشتند سم گفت:

«من نمی دانم که آیا بازاری برای فروش گلچین منازل تک واحدی هلندی وجود دارد یا نه؟»

برحسب اتفاق کلانتری دن بوش در آنطرف خیابان گروت زیکن گاستاوس^۱ که همان درمانگاه بزرگ است قرار دارد و جسد بی جان پرتوریوس برای کالبد شکافی به سردخانه آنجا برده شد.

دیکسترا^۲ کارآگاه ارشد آنجا راجع به تلفن اخطارآمیز روز قبل پایدی گروت خیلی کم فکر کرده بود. تلاش برای دیدن یک تبعه آفریقای جنوبی توسط یک امریکایی لزوماً مشکلی را ایجاد نمی کرد. او هنگام ظهر یکی از درجه دارانش را به محل اعزام کرده بود و او دیده بود که بار شیر طلایی بسته است و در برگشت عیناً گزارش کرده بود.

یک قفل ساز محلی به آنها کمک کرده بود وارد شوند اما همه چیز طبیعی به نظر می رسید. نه دعوایی و نه شلوع کاری ای. صاحب بار روبروی آنجا گفته بود که تا حدود ظهر فکر کرده بود بار شیر طلایی باید باز بوده باشد. با توجه به وضعیت آب و هوایی که وجود داشت معمولاً در آن موقع روز بسته می ماند. او مشتریان را ندیده بود که به بار شیر طلایی وارد شده یا از آن خارج شوند اما این موضوع غیرعادی نبود چون آن روزها روزهای کساد کار بود.

این درجه دار بود که درخواست کرد کمی بیشتر مراقب بار باشند و دیکسترا پذیرفته بود. این کار نتیجه داده بود و امریکایی بیست و چهار ساعت بعد وارد شد.

دیکسترا به آزمایشگاه گروشتلیک^۳ در ووربرگ^۴ که آزمایشگاه آسیب شناسی مرکزی شهر بود پیغامی فرستاد. پس از اینکه آنها شنیدند که یک خارجی و یک گلوله در کار است خود دکتر ویرمن^۵ را که بزرگترین آسیب شناس حقوقی هلند بود اعزام کردند.

بعد از ظهر همان روز کارآگاه ارشد دیکسترا با آرامی به صحبت های

1. Groot Zieken Gasthaus

2. Dykstra

3. Gerechтелиyk

4. Voorburg

5. Dr. Veerman

کوئین گوش می داد که می گفت که از چهارده سال پیش پرتوریوس را در پاریس می شناخته و امیدوار بوده است که در این چند روزی که در هلند گردش می کرده او را به یاد ایام گذشته ملاقات کند. در صورتیکه دیکسترا داستان کوئین را باور نمی کرد و سواس بیشتری بخرج می داد اما او با اداره اطلاعات موضوع را در میان گذاشت و آنها هم تأیید کردند که این مرد اهل آفریقای جنوبی آن موقع در پاریس بوده و کارفرمایان قبلی کوئین در هارتفورد نیز تأیید کردند که بله کوئین در آن سال رئیس شعبه پاریس آنها بوده است.

اتومبیل کرایه ای از هتل مرکزی به اداره پلیس آورده شد و کاملاً بازرسی گردید. هیچ اسلحه ای دیده نشد. چمدانهای آنها را هم بازرسی کردند و اسلحه ای ندیدند. درجه دار نیز تأیید کرد نه کوئین و نه سم موقعی که در زیرزمین پیدا شدند اسلحه ای نداشتند. دیکسترا فکر می کرد کوئین مقتول را روز قبل و درست پیش از رفتن درجه دار کشته و امروز هم چون فکر می کرده چیزی در جیبهای مقتول جا گذاشته مجدداً به آنجا برگشته. اما اگر اینطور بود پس چرا درجه دار او را دیده بود که تلاش می کرد از درب جلو وارد شود؟ اگر او بعد از کشتن آفریقایی در را پشت سر خود قفل کرده بود می توانست دوباره از همان راه داخل شود و این موضوع معمای شده بود اما نکته ای که دیکسترا در موردش اطمینان داشت این بود که او زیاد به ارتباط پاریس به عنوان دلیل ملاقات فکر نمی کرد.

پروفسور ویرمن ساعت شش بعد از ظهر وارد شد و ساعت دوازده نیمه شب کارش را تمام کرد. او از عرض خیابان گذشت و با کارآگاه ارشد دیکسترا که بسیار هم خسته بود قهوه ای نوشید.

- خب پروفسور؟

دکتر گفت: «گزارش کامل مرا بموقع دریافت خواهید کرد.»

- لطفاً فقط رئوس مطالب را بگویید.

- بسیار خوب. قتل در اثر پارگی زیاد مغز به وسیله یک گلوله بوده که احتمالاً نه میلی متر قطر داشته است و از فاصله نزدیک به سمت چپ شلیک شده و از سمت راست خارج گردیده است. من باید دنبال سوراخی در در و

دیوار چوبی آن بار بگردم.

دیکسترا با سر تأیید کرد. او پرسید: «زمان قتل؟ من دو امریکایی را که ظاهراً برای دیدن دوستانه‌ای آنجا آمده بودند و جسد را پیدا کردند بازداشت کرده‌ام چون با شکستن در وارد بار شده‌اند تا او را پیدا کنند.»

پروفسور گفت: «ظهر دیروز با دو سه ساعت پس و پیش. من بعداً پس از انجام گرفتن آزمایش‌ها اطلاعات بیشتری خواهم داشت.»

دیکسترا گفت: «اما امریکایی‌ها ظهر روز قبل در اداره پلیس آرnhem بوده‌اند که در آن هیچ بحثی نیست. ساعت ۱۰ با ماشین تصادف کرده‌اند و بعداً آزاد شده و ساعت ۴ بعدازظهر در هتل ریجن بوده و شب را در آنجا گذرانده‌اند. آنها می‌توانسته‌اند شب از هتل بیرون آمده، به اینجا آمده، کارشان را انجام داده و با طلوع آفتاب برگشته باشند.»

پروفسور در حالی که بلند می‌شد گفت: «به هیچ وجه. آن مرد مسلماً قبل از ساعت ۲ بعدازظهر دیروز کشته شده. اگر آنها آن موقع در آرnhem بوده‌اند بیگناه هستند. متأسفم ولی حقیقت همین است.»

دیکسترا قسم خورد درجه‌دارش حداکثر ظرف سی دقیقه پس از خروج قاتل از بار به آنجا رسیده است.

او در حالی که پس از چند ساعتی سم و کوئین را آزاد می‌کرد به آنها گفت: «همکاران من در آرnhem می‌گویند وقتی که دیروز آنجا را ترک کردید برای سوار شدن کشتی به ولسینگن می‌رفته‌اید.»

کوئین در حالی که بسته‌هایش را که چندین بار بازرسی شده بودند جمع می‌کرد گفت: «درست است.»

کارآگاه ارشد گفت: «ممنون می‌شوم اگر همان راه را ادامه دهید. آقای کوئین. کشور من به تمام بازدیدکنندگان خارجی خوش آمد می‌گوید اما ظاهراً شما هر کجا که می‌روید برای پلیس هلند کار زیادی درست می‌کنید.»

کوئین با حرارت فراوان گفت: «من واقعاً متأسفم. همانطوری که می‌بینید ما آخرین کشتی را از دست دادیم و الان هم گرفته و خسته‌ایم. آیا می‌توانیم شب را در هتلمان بمانیم و فردا صبح برویم؟»

- بسیار خوب. من دو نفر از مأمورینم را می‌گذارم تا شما را به خارج شهر

بدرقه کنند.

سم هنگامی که در هتل مرکزی به حمام می‌رفت گفت: «دارم خودم را آدم مهمی احساس می‌کنم.»

وقتی حمامش تمام شد کوئین رفته بود. او ساعت پنج صبح با اسلحه اسمیت ووسان برگشت و آن را در ته کیف مخصوص سم گذاشت و قبل از اینکه قهوه صبح را برایشان بیاورند دو ساعت خوابید.

رانندگی تا فلاشینگ بدون هیچ اتفاقی بود. کوئین عمیقاً در فکر بود. مزدوران توسط کسی یکی بعد از دیگری از بین می‌رفتند و او حالا دیگر واقعاً جایی برای رفتن به فکرش نمی‌رسید. فقط ممکن بود... با مراجعه به آرشیو امکان داشت در آنجا مطالب دیگری پیدا شود اما بسیار غیرمحمّل بود. با کشته شدن پرتوریوس سرنخ بسیار ضعیف بود و اوضاع بسیار بد.

یکی از ماشینهای پلیس فلاشینگ نزدیک پله‌کان سوار شدن کشتی به انگلستان پارک شده بود. دو افسری که داخل آن بودند مراقب بودند که اپل اسکونا به آرامی وارد قسمت ماشین بر بدنه کشتی شود و منتظر ایستادند تا درهای آن بسته شده و به سمت پهنه دریا به طرف غرب به حرکت درآید. آنگاه به اداره مرکزی خود خبر دادند.

مسافرت به آرامی انجام گرفت. سم یادداشت‌هایش را که حالا به صورت سفرنامه‌ای از ملاقات کلانتری‌های اروپا بود نوشت. کوئین بعد از ده روز اولین روزنامه چاپ لندن را خواند. او متوجه پاراگرافی که اینطور شروع می‌شد: «بزرگترین تغییرات در ک.گ.ب.؟» نشد. گزارشی از رویترا داخل مسکو بود که اظهار می‌داشت منابع مطلع به تغییرات پلیس مخفی شوروی در سطح بالا در آینده‌ای نزدیک اشاره می‌کردند.

* * *

کوئین در تاریکی باغچه کوچکی در میدان کارلایل مدت بیش از دو ساعت بدون حرکت مثل یک مجسمه و بدون اینکه کسی او را ببیند ایستاد. یک درخت روی او سایه می‌انداخت و از رسیدن نور چراغهای خیابان به او جلوگیری می‌کرد. بادگیر چرمی سیاه‌رنگ او و حرکت نکردنش هم به دیده‌نشدنش کمک می‌کرد. مردم از چند قدمی او می‌گذشتند اما هیچکدام

در تاریکی او را نمی دیدند.

ساعت ۱۰:۳۰ بود و ساکنین این میدان زیبای چلسی پس از صرف شام از رستورانهای نایتس بریج و می فربه خانه هایشان برمی گشتند. دیوید و کارینا فرست که در عقب اتومبیل بتلی خود نشسته بودند به طرف منزلشان که کمی جلوتر بود می رفتند. ساعت ۱۱ کسی که کوئین منتظرش بود رسید. او ماشینش را در یکی از خیابانهای منطقه مسکونی پارک کرد و از سه پله جلو درب منزلش بالا رفت و کلید را داخل سوراخ قفل کرد. قبل از آنکه آن را بچرخاند کوئین آرنج او را گرفت.

- جولیان.

جولیان هیمن با تعجب برگشت.

- خدای بزرگ. کوئین اینکار را نکن. می توانستم تو را نفله کنم.

هیمن هنوز هم با وجود اینکه سالها از ترک کردن نظام می گذشت سرفرم بود. اما سالها زندگی شهری آن تیغ برنده را کمی کند کرده بود. کوئین آن سالها را زیر آفتاب درخشان در تاکستانها کار کرده بود. او نمی خواست تذکر دهد که اگر برایش فرصتی دست می داد طور دیگری رفتار می کرد.

- جولیان. من دوباره باید سری به آرشیوت بزنم.

هیمن کاملاً حالت عادی خودش را بازیافته بود. او با قاطعیت سرش را تکان داد.

- متأسفم پسر بزرگ. دیگر امکان ندارد. می دانی صحبتها راجع به تو زیاد است. مردم راجع به موضوع کرمک همه چیز می گویند و تو تحریم شده ای. من نمی توانم این ریسک را بکنم و این حرف آخر من است. کوئین متوجه شد که این حرف آخر او است. سر نخها تمام شده بودند. او برگشت که برود.

هیمن از بالای پله ها گفت: «راستی من دیروز با بارنی سیمکینز ناهار خوردم. بارنی پیر را که بادت می آید؟»

کوئین با سر تأیید کرد. بارنی سیمکینز مدیر برادر یک جونز و یکی از صاحبان امضاء لویدز بود که کوئین را مدت ده سال در سرتاسر اروپا استخدام کرده بود.

- او می‌گوید کسی به او زنگ زده و سراغ تو را گرفته است.
- کی؟

- نمی‌دانم. بارنی می‌گفت صدا خیلی نزدیک بود. می‌گفت اگر می‌خواهی
با او تماس بگیری در روزنامه اینترنتی هراالدترینیون چاپ پاریس ظرف ده
روز آینده یک آگهی کوچک بنویس و زیر آن را باکیو (Q) امضاء کن.
کوئین پرسید: «اصلاً اسمی ندارد؟»
- فقط یک کلمه پسر بزرگ. یک اسم عجیب. زک.

فصل پانزدهم

کوئین وارد اتومبیل شد و کنار سم نشست که نبش مولبری واک منتظرش بود. او اندیشناک به نظر می‌رسید.

- او راه نمی‌دهد؟

- چی؟

- هیمن نمی‌گذارد که دوباره سری به آرشیوش بزنی؟

- نه. اون مهم نیست. موضوع تمام شده. اما به نظر می‌رسد کس دیگری می‌خواهد راه بدهد. زک تلفن کرده است.

سم گیج شد.

- زک؟ او چه می‌خواهد؟

- یک ملاقات.

- این لعتی چطوری تو را پیدا کرد؟

کوئین کلاچ را ول کرد و وارد خیابان شد.

- از یک راه طولانی. سالها پیش وقتی من برای برادر یک جونتز کار می‌کردم گاه‌گذاری ذکر می‌کردم من می‌شد. چیزی که او می‌دانسته اسم و کار من بوده است. به نظر می‌رسد من تنها کسی نیستم که از طریق روزنامه‌های قدیمی اسمی را پیدا می‌کنم. خیلی اتفاقی هیمن وقتی که موضوع پیش آمده، با یکی از اعضاء شرکت قدیمی که من در آن کار می‌کردم نهار می‌خورده است.

او به خیابان کلیسای قدیمی پیچید و مجدداً به راست و وارد کینگر رود

شد.

- کوئین، او می‌خواهد تو را بکشد. او قبلاً دو تا از افراد خودش را کشته است و باکشتن آنها تمام باجی را که گرفته برای خود نگه داشته. وقتی تو را هم کنار بزنند تعقیب و گریز تمام خواهد شد او به وضوح حدس می‌زند که تو بیشتر از اف.بی.آی مایلی او را پیدا کنی.

کوئین خنده کوتاهی کرد.

- اما ای کاش او می‌دانست من کمترین اطلاعی ندارم که او کیست و کجاست.

او تصمیم گرفت به سم نگوید که او دیگر عقیده ندارد که زک قاتل مارکایس و پرتوریوس بوده است. نه برای این که مردی مثل زک در صورتی که پول خوبی گیرش بیاید ممنوع خودش را نمی‌کشد در کنگو بسیاری از مزدوران به وسیله هم‌زمان خود از بین رفته بودند. بلکه چیزی که او را نگران می‌کرد مصادف بودن اتفاقات با هم بود.

کوئین و سم چند ساعت بعد از مرگ مارکایس به او رسیده بودند و خوشبختانه برای آنها، پلیسی در آن اطراف نبود اما اگر به علت تصادف اتفاقی خارج از آرnhem نبود آنها یک ساعت بعد از این که پرتوریس کشته شد با یک تفنگ پر می‌توانستند در بار پرتوریوس باشند. در نتیجه آنها هنگامی که پلیس دن‌بوش موضوع را بررسی می‌کرد، هفته‌ها در بازداشت باقی می‌ماندند.

او از کینگز رود به سمت چپ پیچید و وارد خیابان بوفرت^۱ شد و به طرف پل بترسی^۲ رفت و مستقیماً وارد شلوغی اتومبیلها شد. ترافیک لندن هیچ وقت چیز عجیبی نیست اما در آن ساعت یک شب زمستان خیابانهای جنوب لندن بایستی آرام می‌بود.

صف اتومبیلهایی که او در آن قرار داشت به جلو می‌رفت و او یک پلیس یونیفرم پوش لندن را دید که ماشینها را به دور یک سری پایه‌های مخروطی که خط بغل را مسدود کرده بودند هدایت می‌کرد. ماشینها مجبور بودند پس

1. Beaufort Str

2. Battersea Bridge

از دور زدن‌های زیاد به طرف شمال رفته و آنهایی که می‌خواستند به سمت جنوب بروند ناچار بودند از تنها خطی که به طرف جنوب می‌رفت استفاده کنند.

وقتی که کوئین و سم پهلوی به پهلوی آنجا رسیدند دو ماشین پلیس را دیدند که با چراغهای چشمک‌زن آبی رنگ روی سقفشان در حال چرخیدن در آن حوالی بودند. اتومبیلهای پلیس آمبولانسی را احاطه کرده بودند که در آنجا پارک شده و درهایش باز بود. دو نفر از در عقب آمبولانسی پایین آمدند و به طرف جسم بدون شکلی که روی پیاده‌رو زیر بتویی پوشیده شده بود حرکت کردند.

پلیس کنترل ترافیک با عجله به آنها اشاره می‌کرد که حرکت کنند. سم با سرعت به ظاهر ساختمانی که جسد در کنار آن بود نگاهی کرد. پنجره‌های طبقه فوقانی آن باز بود و سم پلیسی را دید که مشغول بازرسی آنجا است و در همان لحظه سرش را از پنجره بیرون آورد و بیرون را نگاه کرد. سم اشاره کرد: «به نظر می‌رسد کسی از طبقه هشتم افتاده باشد. پلیس از پنجره باز بالا دارد بیرون را نگاه می‌کند.»

کوئین سرفه‌ای کرد و حواسش را جمع کرد که به چراغهای عقب ماشین جلویی که راننده آن هم داشت صحنه تصادف را با تعجب نگاه می‌کرد نزند. چند ثانیه بعد جاده خلوت شد و کوئین با سرعت اپل را از روی پل رودخانه تیمز عبور داد و جسد مردی را که هرگز در موردش چیزی نشنیده و هیچ وقت هم نمی‌شنید پشت سر گذاشت. جسد اندی لنگ.

سم پرسید: «کجا داریم می‌رویم؟»

کوئین گفت: «پاریس.»

* * *

بازگشت به پاریس برای کوئین مثل بازگشت به کشور خودش بود. با این که او مدت بیشتری را در لندن گذرانده بود اما پاریس در زندگی او جای ویژه‌ای داشت.

او در آنجا با ژانت آشنا شده و ازدواج کرده بود. مدت دو سال خوش را

در یک آپارتمان کوچک در کنار خیابان گرونل^۱ زندگی کرده بودند. دختر آنها در بیمارستان آمریکایی‌ها در نویلی^۲ به دنیا آمده بود. او بارهای پاریس را می‌شناخت. تقریباً همه آنها را. بعد از مرگ ژانت و فرزندشان سوفی در بزرگراه اُرلینز او سعی کرده بود با خوردن مشروب تألمات روحی خود را تسکین دهد. او در پاریس روزهای خوشی داشت. پاریس برای او بهشت بود و جهنم را نیز در پاریس شناخته بود. او بسیاری از صبح‌ها را در کنار جوی‌های پاریس بیدار شده بود و خلاصه این که محل را می‌شناخت.

آنها شب را در هتل خارج از اشفورد^۳ گذراندند و ساعت نه صبح سوار هاورکرافتی که از فولکستون به کالایس^۴ می‌رفت شدند و ساعت ۱۲ ظهر به پاریس رسیدند.

کوئین اتفاقی را در هتل کوچکی در خیابان شانزله‌یزه گرفت و برای پیدا کردن جایی برای اتومبیل ناپدید شد. محله‌های پاریس جاذبه‌های زیادی دارند اما پارکینگهای بزرگ جزء آنها نیستند. اگر او ماشین را خارج از هتل کولیزه^۵ در خیابانی که همین نام را داشت پارک می‌کرد پلیس آن را توقیف می‌کرد. بنابراین او به جای آن از پارکینگ شبانه روزی خیابان شوولاگارد^۶ درست پشت مادلین استفاده کرد و با تا کسی به هتل برگشت. او در هر حال مایل بود از تا کسی استفاده کند. هنگامی که هنوز در محله مادلین بود متوجه شد که ممکن است به دو چیز دیگر احتیاج داشته باشد.

بعد از ناهار کوئین و سم با تا کسی به دفتر ایترنشنال هرالڈ تریبون که در خیابان شارل دوگل پلاک ۱۸۱ در نویلی بود رفتند.

خانمی که پشت میز نشسته بود گفت: «تصور نمی‌کنم بتوانیم آن را برای فردا چاپ کنیم. احتمالاً می‌ماند برای روز بعد از آن اگر شما تقاضا را قبل از ساعت یازده و نیم صبح می‌آوردید می‌توانستیم آن را برای روز بعد چاپ کنیم.»

1. Rue de Grenelle

2. Neuilly

3. Ashford

4. Calais

5. Hôtel du Colisée

6. Chauveau Lagarde

کوئین پول را پرداخت و گفت: «بسیار خوب».
او یک نسخه از روزنامه‌های مجانی را برداشت و موقع برگشتن به
شانزله‌لیزه در تاکسی آن را خواند.
این بار او داستان را کاملاً خواند که تیتراژ آن این بود:
«عزل ژنرال کریوچکف»

و عنوان دیگری که با خطوط ریزتری نوشته شده بود چنین بود:
«رئیس ک. گ. ب. در پی یک تغییرات امنیتی بزرگ اخراج شد».
او داستان را با بی‌میلی خواند اما چیزی دستگیرش نشد. نماینده روزنامه
در آنجا گزارش داده بود که پولیت بورو شوروی "با تأسف" استعفاء و
تقاضای بازنشستگی رئیس ک. گ. ب. ژنرال ولادیمیر کریوچکف را
دریافت کرده بود. یکی از معاونین او ریاست موقت کمیته را به عهده
می‌گرفت تا پولیت بورو جانشینی تعیین می‌کرد.
از گزارش چنین برمی‌آمد که تغییرات ظاهراً به علت نارضایتی پولیت
بورو بوده است بخصوص عملکرد اولین مدیر کل که خود کریوچکف مدیر
سابق آن بوده است. گزارش به این ترتیب تمام می‌شد که نهایتاً این نظر پولیت
بورو و تلویحاً نظر خود گورباچف است که مایل است افراد جوانتر و
جدیدتری خون تازه‌ای به رده‌های بالای سرویس جاسوسی خارجی اتحاد
 جماهیر شوروی تزریق کنند.

آن روز غروب و روز بعد از آن کوئین جاذبه‌های جهانگردی پاریس را
به سم که تا آن زمان آنجا را ندیده بود نشان داد. آنها ابتدا به موزه لوور
رفتند و سپس کاخ توپلری را در زیر باران دیدند. بعد از آن نوبت به طاق
تریوسف و برج ایفل رسید. آخرین ساعات روز آزادشان را نیز در کاباره
لیدو گذراندند.

آگهی صبح روز بعد چاپ شد. کوئین صبح زود بلند شد و از یک باجه
روزنامه‌فروشی در خیابان شانزله‌لیزه در ساعت هفت صبح روزنامه را خرید تا
مطمئن شود که آگهی درج شده است. آگهی به طور خلاصه می‌گفت:

«من اینجا هستم. با شماره... با من تماس بگیر. Q»
او شماره هتل را داده بود و به تلفنچی سپرده بود که منتظر تلفنی است او

در اتاقش منتظر ماند. ساعت ۹:۳۰ تلفن زنگ زد: «کوئین». صدا قطعاً صدای خودش بود.

- زک قبل از این که هر صحبتی بکنیم اینجا هتل است و من تلفنهای هتل را دوست ندارم. ظرف نیم ساعت به این شماره تلفن عمومی زنگ بزن. او شماره تلفن عمومی را که درست در کنار کاخ مادلین بود به او داد و سم را که هنوز با لباس خوابش بود همانجا گذاشت و در حین رفتن گفت: «من تا یک ساعت دیگر برمی‌گردم».

تلفن داخل کیوسک رأس ساعت ۱۰ زنگ خورد.

- کوئین، می‌خواهم با تو صحبت کنم.

- زک، ما الان داریم صحبت می‌کنیم.

- منظورم صحبت رو در رو است.

- حتماً، مشکلی نیست. بگو کی و کجا.

- کوئین، هیچ کلکی در کار نباشد. هیچ اسلحه‌ای همراهت نباشد. بدون هیچ گونه پشتیبانی.

- قبول است.

زک وقت و محل را گفت. کوئین هم که احتیاجی نداشت یادداشتی بردارد. او به هتل برگشت و سم را در کافه تریای آنجا دید که کبک و شیرفوه در جلوش بود. سم با اشتیاق به او نگاه کرد.

- او چه می‌خواهد؟

- یک ملاقات رو در رو.

- کوئین، عزیزم، مواظب باش. او یک آدمکش است. کی و کجا؟

کوئین گفت: «اینجا نه، در اتاق خودمان».

توریستهای دیگری که در آنجا بودند صبحانه دیروقتی می‌خوردند.

وقتی که آنها به طبقه بالا رسیدند کوئین به سم گفت: «در اتاق یک هتل.

فردا ساعت ۸ صبح در اتاقش در هتل رابلین که به نام آقای اسمیت رزرو شده، باورت می‌شود؟»

- کوئین، من هم باید آنجا باشم چون نگران هستم. فراموش نکن که من

هم آموزش استفاده از اسلحه را دیده‌ام و تو هم حتماً اسلحه اسمیت و وسان

را باید حمل کنی.

کوئین گفت: «حتماً».

چند دقیقه بعد سم به بهانه‌ای به بار پایین رفت و بعد از ده دقیقه مجدداً برگشت. کوئین یادش آمد که در انتهای بار یک تلفن وجود داشت.

وقتی که کوئین اتاق را در نیمه شب ترک کرد سم در خواب بود و ساعت شماته‌دار روی تخت‌خواب روی ساعت ۶ صبح تنظیم شده بود، او مانند شبیهی کفشها و جوراب و شلوار و ژاکت و تفنگ را از درون اتاق خواب برداشت و رفت. هیچ کس در راهرو نبود. او همانجا لباسهایش را به تن کرد، هفت تیر را به کمر بست و بادگیرش را طوری پوشید که کاملاً هفت تیر را بپوشاند. سپس بدون سر و صدا به پایین رفت.

در خیابان شانزله‌یزه یک تاکسی پیدا کرد و ده دقیقه بعد به هتل رابلین رسید.

او به زبان فرانسوی به مأمور شب هتل گفت: «لطفاً اتاق آقای اسمیت» مأمور شب فهرستی را بررسی کرد و کلید را به او داد. اتاق شماره ده در طبقه دوم. کوئین از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق شد.

حمام برای کمین کردن بهترین جا بود. درب در گوشهٔ اتاق خواب بود و او از آنجا می‌توانست تمام زوایا را، بخصوص دری که وارد راهرو می‌شد را زیر نظر داشته باشد. او چراغ اصلی اتاق خواب را در آورد و یک صندلی برداشت و جای آن را با چراغ حمام عوض کرد سپس در حمام را در حدود دو اینچ باز گذاشت و پاس دادن را شروع کرد. وقتی چشمهایش به تاریکی عادت کرد او کاملاً می‌توانست اتاق خواب خالی را ببیند که با نور چراغهای خیابان که از درون پنجره‌های باز اتاق وارد می‌شد کمی روشن شده بود.

تا ساعت شش کسی نیامد. صدای پای کسی هم در راهرو شنیده نشد. ساعت شش و سی دقیقه مأمور شب برای یکی از مسافران سحرخیز در انتهای راهرو قهوه آورد. او صدای پایش را که از کنار در رد می‌شد و سپس از راه پله به لابی هتل برمی‌گشت، شنید. هیچ کس وارد اتاق نشد و سعی هم برای وارد شدن نکرد.

ساعت هشت او احساس آرامشی در تمام وجودش کرد. ساعت ۸:۲۰

او آنجا را ترک کرد. صورتحساب را پرداخت نمود و با تاکسی به هتل برگشت. سم با حالتی تقریباً عصبانی در اتاق خواب بود. - کوئین کدام گوری رفته بودی؟ همه‌اش دلم شور می‌زد. ساعت پنج از خواب بیدار شدم... اما تو نبودى... محض رضای خدا بگو کجا بودی. ما به قرار نرسیدیم.

کوئین می‌توانست به او دروغ بگوید اما او صادقانه در خود احساس ناراحتی می‌کرد. او کاری را که انجام داده بود به سم گفت. قیافه سم چنان بود که گویی کوئین سیلی محکمی به صورتش زده بود. سم زیر لب گفت: «تو فکر می‌کردی من بوده‌ام؟» او قبول کرد: «بله.»

بعد از مارکایس و پرتوریوس او به این فکر فرو رفته بود که کسی باید به قاتل یا قاتلین ندا را داده باشد. از چه راه دیگری آنها می‌توانستند قبل از او و سم هر دو بار به دو مزدور از بین رفته دسترسی پیدا کنند؟ سم به سختی خودش را جمع و جور کرد و آب دهانش را قورت داد و درد درونش را مخفی کرد.

- بسیار خوب. پس قرار واقعی کی است؟ می‌توانم سؤال کنم؟ اگر حالا به اندازه کافی به من اعتماد داری.

او گفت: «تا یک ساعت دیگر در ساعت ۱۰ در باری در خیابان شالون درست پشت گاراژ لیون. راه زیادی است پس همین الان راه بیفتیم.»

تاکسی دیگری گرفتند. سم با حالتی ملالت‌آمیز و بدون این که حرفی بزند نشسته بود در حالی در طول ساحل شمالی رودخانه سن از شمال‌غربی به جنوب شرقی شهر می‌رفتند. کوئین تاکسی را سر پیچ خیابان شالون و پاساژ گابتوا مرخص کرد. او تصمیم گرفت بقیه راه را پیاده بروند.

خیابان شالون به موازات قطارهایی است که از ایستگاه‌هایشان به طرف جنوب فرانسه می‌روند. از پشت دیوار آنجا صدای حرکت قطارهایی که از روی پل رد می‌شدند و از ایستگاه خارج می‌گردیدند شنیده می‌شد. خیابان تاریک و کم نوری بود.

در طول خیابان شالون کوچه‌های تنگ بسیاری وجود داشت که به آنها

پاساژ یا گذرگاه می‌گفتند و همگی به خیابان پر سر و صدا و پر رفت و آمد دامس نیل منتهی می‌شدند. کمی پایین‌تر از آنجایی که از تاکسی پیاده شده بودند خیابانی را که دنبالش می‌گشتند و گذرگاه ووترین نام داشت پیدا کردند و وارد آن شدند.

سم اظهار کرد: «جای خیلی تیره و تاری است.»
- درست است. به هر حال او اینجا را انتخاب کرد. ملاقات در یک بار است.

در آن خیابان دو بار وجود داشت که هیچ کدام تهدیدی برای آنها محسوب نمی‌شدند.

چس هوگو نام بار دوم بود که ۵۰ یارد بالاتر اولی بود. کوئین در راهل داد و باز کرد. پیشخوان بار سمت چپش بود. در سمت راستش دو میز قرار داشت که نزدیک پنجره خیابان بودند که با پرده‌های توری ضخیمی پوشانده شده بودند و هر دو میز خالی بودند. در تمام بار به جز صاحب بار با صورت اصلاح نشده‌اش که مشغول درست کردن قهوه بود کسی دیده نمی‌شد. کوئین می‌دانست که از در پشت سرش که باز بود و سم در آنجا ایستاده بود دیده می‌شود. اگر کسی در تاریکی ته بار نشسته بود به سختی دیده می‌شد. ناگهان تنها مشتری بار را دید. درست پشت سرشان تنها روی یک میز نشسته و قهوه‌ای در جلویش بود و به کوئین خیره شده بود.

کوئین طول اتاق را پیمود و سم نیز به دنبال او رفت. مردی که در آنجا نشسته بود حرکتی از خود نشان نداد و چشمانش را از روی کوئین برنداشت فقط در یک لحظه به سم هم نگاهی انداخت. بالاخره کوئین بالای سر او ایستاد. او یک کاپشن نخی راه راه با پیراهن یقه بازی به تن داشت. موهای قهوه‌ای لختی داشت. سنش در حدود اواخر دهه چهل و صورت لاغر متوسط و پر از آبله‌ای داشت.

کوئین گفت: «زک؟»

- بله، بنشین. این کیه؟

- همراه منه، اگه می‌خواهی من بایستم اون هم باید بایسته. اگه موافق این

هستی پس صحبت را شروع کنیم.

کوئین در مقابل زک نشست و دستانش را روی میز گذاشت تا نشان دهد کلکی در کار نیست. مرد با نگاههای بد خواهانه‌ای به کوئین خیره شده بود. کوئین می‌دانست که این قیافه را قبلاً دیده بود. به پرونده‌های هیمن و پرونده‌هایی که در هامبورگ دیده بود فکر کرد و بعد یادش آمد. سیدنی فیلدینگ. یک نفر از بخش فرماندهی جان پیترز در فرماندهی پنجم در پائولیس با کنگو قبلی بلژیک. مرد به شدت می‌لرزید و سعی می‌کرد احساسات خود را کنترل کند. بعد از چند ثانیه کوئین متوجه شد که این حالت او از ناراحتی است اما با موضوع دیگری قاطی شده است. کوئین این قبیل نگاهها را بارها در ویتنام و جاهای دیگر دیده بود. مرد به شدت از چیزی می‌ترسید. ناراحت و عصبانی هم بود اما در عین حال خیلی می‌ترسید. زک نتوانست خودش را بیش از این نگهدارد.

- کوئین تو یک حرامزاده‌ای. تو و افراد حرامزاده‌های دروغگویی هستید. تو قول دادی کسی را تعقیب نکنی. به ما گفتی که خودمان را مخفی کنیم و بعد از یکی دو هفته آنها از آسیاب خواهد افتاد اما این یک مزخرف بیشتر نبود. حالا من می‌شنوم که پل بزرگه سر به نیست شده و جانی نیز در یک سردخانه در هلند است. بله این معنای تعقیب نکردن است. همه ما داریم نفله می‌شویم.

- هی، زک. آرام باش. من از آنها می‌دانم که این حرفها را به تو گفت. من از دسته دیگری هستم. چرا از اول شروع نکنیم؟ چرا شما سایمون کرمک را دزدیدید؟
زک طوری به کوئین نگاه کرد که انگار او پرسیده بود خورشید گرم است یا سرد.

- چون برای این کار به ما پول داده بودند.

- به شما جلو جلو پول پرداخت شد؟ نه از محل باج؟

- درسته، پول باج اضافه بود قیمت ما نیم میلیون دلار بود. من دویست هزار تا برای خودم برداشتم و صد هزار تا برای هر کدام از آن سه نفر. به ما گفته شد که مبلغ باج اضافه بر مزدمان است و می‌توانیم هر چقدر که تیغمان ببرد بگیریم.

- بسیار خوب، چه کسی این پول را به شما پرداخت کرد؟ من قسم می‌خورم که جزء آنها نبوده‌ام. روز بعد از رپوده شدن پسر از من خواسته شد تا بیایم و سعی کنم بچه را پس بگیرم. کی ترتیب آن را داد؟

- من نام او را نمی‌دانم. هرگز او را نمی‌شناختم. تنها چیزی که می‌دانم این است که او امریکایی بود. مردی چاق و کوتاه قد. او در همین جا با من تماس گرفت. خدا می‌داند چگونه مرا پیدا کرد. قاعدتاً باید رابطینی داشته. ما همیشه همدیگر را در اتاقهای هتل ملاقات می‌کردیم. من به آنجا می‌آمدم و او همیشه صورتش ماسک داشت اما پول را جلو جلو و نقداً پرداخت کرد.

- در مورد هزینه‌ها چی؟ آدم ربایی خرج دارد.

- هزینه‌ها علاوه بر مبلغ مورد توافق بود و نقداً صد هزار دلار دیگر دادند که من مجبور شدم آن را خرج کنم.

- آبا این پول شامل خانه‌ای که شما در آن مخفی بودید هم می‌شد؟

- نه، خانه در اختیار ما گذاشته شد. ما از یک ماه قبل از شروع کار همدیگر را در لندن ملاقات کردیم. او کلیدها را به من داد و به من گفت که خانه کجاست و گفت که آنجا را برای مخفی شدن آماده کنم.

- نشانی آنجا را به من بده.

زک نشانی را به او داد. کوئین نگاهی به آن انداخت. نایجل کرامر و متخصصین کارآگاهی از آزمایشگاههای پلیس محلی بعداً آنجا را دیده و آن را برای جستجوی بیشتر جهت پیدا کردن سرنخها نگه داشتند. سوابق نشان داد که آنجا اصلاً اجاره نشده بود بلکه به طور قانونی از طریق یک شرکت حقوقی انگلیسی که برای یک شرکت لوگزامبورگی کار می‌کرد به مبلغ دویست هزار پاوند خریداری گردیده بود.

شرکت مزبور ثابت کرد که سهامدار صوری شرکتی دیگر بوده که به طور قانونی به وسیله یک بانک لوگزامبورگی نمایندگی گرفته و خود به عنوان سهامدار عمل می‌کرده ولی هرگز مالک اصلی شرکت را ندیده بود. پولی که برای خرید خانه مصرف شده بود به وسیله یک حواله بانکی توسط یک بانک سوئیسی به لوگزامبورگ آمده بود. بانک سوئیسی اظهار کرد که حواله در شعبه جنوای آنها نقداً و با دلار امریکایی خریداری شده اما هیچ

کس خریدار حواله را به یاد نمی آورد.

علاوه بر آن، خانه اصلاً در شمال شهر لندن قرار نداشت بلکه در ساسکس در جنوب و نزدیک ایست گرینستد بود. زک به راحتی از جاده کمربندی M.25 استفاده می کرد تا تلفنهایش را از قسمت شمالی پایتخت بزند.

بعداً مأمورین کرامر از بالا تا پایین آنجا را زیر و رو کردند. علیرغم این که چهار مزدور سعی کرده بودند در ساختمان چیزی از خود به جا نگذارند چند اثر انگشت به جا مانده بود که البته متعلق به مارکایس و پرتوریوس بودند.

کوئین پرسید: «راجع به ولوو چطور؟ شما پولش را پرداخت کردید؟»
- بله، همینطور و و اکثر چیزهای دیگر را. فقط اسکورپیون (اسلحه) به وسیلهٔ مرد چاق در لندن به ما داده شد.

چیزی را که کوئین نمی دانست این بود که ولوو قبلاً خارج از لندن پیدا شده بود. در پارکینگ فرودگاه هیترو لندن بیش از زمان مجاز خود گذاشته شده بود. مزدوران بعد از رانندگی در باکینگهام در صبح روز جنایت مجدداً به جنوب و به لندن برگشته بودند. آنها از هیترو با خط بین فرودگاه هیترو و فرودگاه دیگر لندن یعنی گتویک آمده و بدون این که وارد فرودگاه گتویک شوند با قطار به هاستینگز رفته و به سمت سواحل انگلیس رفته بودند. سپس با تاقسی های جداگانه به نیوهون رفته تا هنگام ظهر سوار کشتی به مقصد دیپ شوند. در فرانسه ناگهان از هم جدا شده و زیرزمین رفته بودند.

زمانی که پلیس فرودگاه هیترو ولوو را مورد بازرسی قرار داده بود ملاحظه کرده بود که در صندوقهای عقبش سوراخهایی برای تنفس وجود دارد و بوی زنندهٔ بادام زمینی هم از آن به مشام می رسید. پلیس اسکاتلند یارد بعد از این که مطلع شد صاحب اولیه را تحت تعقیب قرار داد. اما اتومبیل نقداً خریداری شده بود و ستون تغییر مالکیت در سند هرگز کامل نشده بود و مشخصات خریدار مطابق همان مرد موزردی بود که فوراً ترانزیت را خریده بود.

کوئین پرسید: «آیا اطلاعات داخلی را تماماً مرد چاق به شما می داد؟»

سم ناگهان گفت: «کدام اطلاعات داخلی؟»
 زک با سوءظن پرسید: «تو چطور راجع به این موضوع اطلاع داری؟»
 او قطعاً هنوز مشکوک بود که ممکن است کوئین یکی از تعقیب کنندگانش باشد.

کوئین گفت: «تو بیش از حد حساب شده عمل می کردی، تو می دانستی باید منتظر بمانی تا این که من در جایم قرار بگیریم و بعد شخصاً به نام مأمور مذاکره سراغ مرا گرفتی. من قبلاً هرگز آن را نمی دانستم. تو می دانستی چه موقع عصبانی بشوی و چه موقع عصب نشینی کنی. با این که می دانستی که تبدیل دلار به الماس آن هم هنگامی که ما آماده مبادله بودیم باعث تأخیر می شود، تو این درخواست را کردی.»

زک با سر تأیید کرد: «بله قبل از آدم ربایی به من گفته شد که چه کار کنم و کی و چگونه آن را انجام دهم. هنگامی که ما مخفی بودیم من مجبور بودم یک سری تلفنهای دیگر هم بزنم. همیشه از خارج از منزل و از یک باجه تلفن به باجه تلفنی دیگر و مطابق یک لیست مشخص شده. از آن موقع من صدای او را شناختم که همان مرد چاق بود. گاهگاهی او تغییراتی در صدایش می داد و می گفت این برای رد گم کردن است. من فقط چیزی را که دیکته می شد انجام می دادم.»

کوئین گفت: «بسیار خوب و مرد چاق به تو گفت بعد از این که فرار کردید مشکلی برایتان پیش نخواهد آمد. فقط تا یکی دو ماه تعقیب خواهید شد، بعد هم سرنخی برای ادامه کار وجود نخواهد داشت و قضیه تمام شده برای همیشه با خوشی زندگی خواهید کرد. شما واقعاً این حرفها را باور کردید؟ واقعاً فکر کردید می توانید پسر رئیس جمهور امریکا را بدزدید و او را بکشید و برای همیشه فرار کنید. اصلاً چرا شما بچه را کشتید؟ نیازی به این کار نبود.»

عضلات صورت زک مانند اشخاص دیوانه منقبض شد و چشمانش از شدت عصبانیت داشت از حدقه در می آمد.

- نکته همین جا است لعنتی. ما او را نکشتیم، ما به همان ترتیب که دستور داشتیم او را در کنار جاده انداختیم. او زنده و سالم بود. ما به هیچ وجه

آسیبی به او نرساندیم و سپس به رانندگی خودمان ادامه دادیم. اولین باری که مطلع شدیم او مرده است روز بعد بود که خبر علنی شد. من نمی توانستم باور کنم. این دروغ بود ما این کار را نکردیم.

از نیش خیابان شالون ماشینی وارد خیابان باریک شد. دو نفر در آن بودند، یکی رانندگی می کرد و در دست دیگری مسلسل قرار داشت. ماشین مانند این که کسی دنبال کسی می گردد وارد خیابان شد و در خارج از بار اولی توقف کوتاهی کرد. بعد از آن تقریباً تادم در چس هوگو آمد و مجدداً به عقب رفت و بین دو بار ایستاد. موتور روشن گذاشته شد.

کوئین گفت: «پسرک به وسیله بمبی کشته شد که در کمربند چرمیش که دور کمرش بسته شده بود، کار گذاشته شده بود. هنگام ربوده شدن در شات اورپلین این کمربند به کمرش نبود. شما این کمربند را به او دادید تا به کمرش ببندد.»

زک فریاد کشید: «من این کار را نکردم. من این کار لعنتی را انجام ندادم. کار اورسینی بود.»

- خیلی خوب، راجع به اورسینی به من بگو.
- او یک مرد تیز و زرننگ اهل کرس بود. از ما جوانتر بود. وقتی که ما سه نفر خانه را ترک کردیم تا در انباری تو را بینیم لباسهای بچه همانهایی بود که او از اول پوشیده بود. وقتی که برگشتیم او لباسهای جدیدی به تن داشت. من متوجه این حرکت احمقانه او شدم. ابله حرامزاده برخلاف دستورات محل را ترک کرده و رفته و آنها را خریده بود.

کوئین سر و صداهایی را در طبقه بالای آنجا به یاد می آورد که بعد از این که مزدوران از امتحان کردن الماسها فارغ شده بودند به گوش رسیده بود. او فکر کرده بود که سر و صداها برای الماسها بوده است.

کوئین پرسید: «چرا او این کار را کرد؟»
- او می گفت بچه از سر ما شکایت کرده بود. می گفت فکر کرده است که اشکالی ندارد به ایست گریبستند برود و از یک مغازه پوشاک فروشی مقداری لباس بخرد. من عصبانی شدم چون او نمی تواند انگلیسی حرف بزند و همانطور که ظاهرش نشان می دهد مانند یک چوب خشک می ماند.

- پس لباسها مطمئناً در غیاب تو تحویل شده‌اند. بسیار خوب این اورسینی چه شکلی است؟ مشخصاتش چیست؟

- در حدود سی و سه ساله است. یک حرفه‌ای است اما هرگز در جنگی شرکت نکرده. صورتی تیره با چشمانی سیاه و جای بریدگی چاقویی روی صورتش دیده می‌شود.

- چرا او را به کار گرفتید؟

- من این را نکردم. من با پل بزرگه و جانی تماس گرفتم چون آنها را از خیلی پیش می‌شناختم و هنوز با هم تماس داشتیم. مرد اهل کرس به وسیله آن مرد چاق به من تحمیل شد. الان می‌شنوم که جانی مرده است و پل بزرگه هم سر به نیست شده.

کوئین پرسید: «و تو از این ملاقات چه می‌خواهی؟ از من انتظار داری چه کاری برایت انجام دهم؟»

زک به جلو خم شد و دست کوئین را گرفت.

- من می‌خواهم از این کار کنار بکشم، اگر تو با افرادی هستی که مرا به کار گرفته‌اند به آنها بگو به هیچ وجه احتیاجی نیست که مرا تعقیب کنند. من هرگز صحبت نخواهم کرد. تحت هیچ عنوان. بنابراین آنها مطمئن باشند. اما من با آنها نیستم.

- پس به دوستانت بگو من هرگز آن بچه را نکشتم و اصلاً این جزء کار ما نبود. به جان خودم قسم می‌خورم هیچ وقت دوست نداشته‌ام که آن پسر بمیرد.

کوئین زیر لب گفت که اگر نایجل کرامر یا کوین براون روزی دستشان به زک می‌رسید زندگی درست چیزی بود که او به عنوان مهمان ملکه الیزابت و یا عمو سام به آنها هدیه می‌کرد.

- چند نکته دیگر زک، الماسها، اگر تو واقعاً می‌خواهی بخشیده شوی بهتر است این باج را به آنهایی که کار را شروع کرده‌اند پس دهی. آنها را خرج کرده‌ای؟

زک به سرعت گفت: «به هیچ وجه. آنها اینجا هستند، تک تک آنها.» او دستش را زیر میز برد و یک کیسه کاموایی را روی میز گذاشت.

چشمان سم برق زدند.

کوئین با بی تفاوتی گفت: «اورسینی الان کجاست؟»

- خدا می‌داند. شاید به کرس برگشته. او ده سال پیش از آنجا آمد تا در باندهای تبهکاری ماری، نیس و بعداً هم پاریس کار کند. این تنها چیزی بود که من توانستم از او بدست آورم. او، او اهل دهکده‌ای به نام کسل بلنک^۱ است.

کوئین بلند شد، کیسه کاموایی را برداشت و به زک نگاهی کرد.

- تو در این کار آلوده هستی. آن هم تا بیخ گوشهایت. من با آنها صحبت خواهم کرد. امکان دارد آنها دلایل برگشت را بپذیرند البته زیاد مطمئن نباش ولی به هر حال من به آنها خواهم گفت که پشت سر شما و حتی پشت سر آنها افراد دیگری بوده‌اند. اگر آنها بلور کنند و تو هم همه چیز را بگویی ممکن است بگذارند زنده بمانی. اما در مورد دیگران، آنهایی که برایشان کار کردی... کاری از دست من بر نمی‌آید.

او برگشت که برود. سم بلند شد که دنبال او برود. زک هم گویی که ترجیح می‌داد آن امریکایی به صورت پناهگاهی برای او باشد بلند شد و به طرف در به راه افتاد. کوئین مکثی کرد.

- آخرین سؤال. چرا اسم زک؟

او می‌دانست که در خلال آدم‌ربایی روانشناسان و متخصصین رمز در مورد این نام مدتها گیج شده بودند. آنها به دنبال سرنخهایی می‌گشتند تا هویت واقعی کسی را که این نام را انتخاب کرده بود دریابند. آنها به روی اسمهایی مانند زاکری یا زکریاکار کرده بودند و دنبال خویشاوندان جانیان شناخته شده‌ای که چنین نامهایی داشتند گشته بودند.

زک گفت: «در حقیقت این اسم، زد-ای-کی بود. حروف شماره‌های اولین اتومبیلی که من خریدم.»

کوئین یکی از ابروانش را بالا برد، برای روانشناسان کار مشکلی بود. او به بیرون قدم گذاشت. زک پشت سر او آمد. سم هنوز از در رد نشده بود که

صدای مهیب شلیک گلوله آرامش خیابان را به هم زد. کوئین اتومبیل و یا مرد مسلح را ندید اما صدای صفیر گلوله‌ای را که از بیخ صورتش گذشت شنید و باد خنکی را که به صورتش خورد احساس کرد. گلوله به فاصله نیم اینچ از کنار گوشش گذشت ولی از کنار زک نگذشت بلکه درست وارد گلوی مزدور شد.

این عکس‌العمل سریع کوئین بود که زندگی او را نجات داد. او با این صدا بیگانه نبود و فوراً هوشیار شد. هیکل زک روی ورودی در افتاد و سپس به جلو و روی دیوار لغزید. قبل از این که زانوهای زک به لرزه در آیند کوئین به پشت در برگشته بود. به مدت چند ثانیه که هنوز هیکل زک سر پا بود، هیکل به عنوان محافظی بین کوئین و اتومبیل پارک شده که ۳۰ یارد فاصله داشت عمل کرد.

کوئین خودش را از دم در به عقب پرت کرده چرخ می‌زد، سم را گرفت و در یک حرکت هر دوشان را به پایین کشاند. در حالی که آنها به روی موزائیکهای کثیف زمین می‌خوردند گلوله دوم از میان در که در حال بسته شدن بود، از بالای سر آنها گذشت و گچ دیوار بغلی کافه را از جا در آورد و پس از آن درب فتری بسته شد.

کوئین با یک خیز سریع روی آرنج‌ها و انگشتان پا در حالی که سم را پشت سر خود می‌کشید به آن طرف بار رفت. ماشین کمی به جلو آمد تا زاویه دید مرد مسلح را تنظیم کند. رگباری از گلوله‌ها پنجره شیشه‌ای را به کلی داغان کرد و در را سوراخ نمود. مردی که پشت بار بود و احتمالاً هوگو نام داشت کنارتر بود. او با دهان باز پشت پیشخوان ماند تا این که باز رگباری از خرده شیشه‌های بطری‌هایی که در آنجا بود او را مجبور کرد خود را روی کف زمین بیاندازد.

تیراندازی متوقف شد، برای تغییر خشاب. کوئین بلند شد و با سرعت به طرف در پشتی رفت در حالی که با دست چپش میچ سم را گرفته و او را می‌کشید و در دست راستش هنوز کیسه الماسها را گرفته بود. در پشتی بار به راهرویی باز می‌شد که در دو طرف آن دو دستشویی قرار داشت و مستقیماً روبروی آن یک آشپزخانه کثیف بود. کوئین به سرعت وارد آشپزخانه شد

و با لگد در انتهای آنجا را باز کرد و آنها وارد حیاط خلوت شدند. کارت‌های بطری آبجو در انتظار برداشته شدن، روی هم انباشته شده بودند. کوئین و سم با استفاده از آنها به عنوان یک نردبان به بالای دیوار حیاط خلوت رفتند و خود را درون حیاط خلوت دیگری انداختند که متعلق به یک قصایی در خیابان پشتی به نام پاساژ گاتبوا بود. سه ثانیه بعد آنها از دکان قصاب شگفت‌زده وارد خیابان شدند. بخت با آنها یار بود و سی یارد آن طرف‌تر یک تاکسی ایستاده بود. از در عقب آن پیرزنی به آهستگی پیاده می‌شد و ضمن آن درون کیفش را می‌گشت تا پول خرد پیدا کند. ابتدا کوئین به ماشین رسید. پیرزن را با دست بلند کرد و روی پیاده‌رو گذاشت و به فرانسوی گفت: «من کرایه را دادم مادام.»

او روی صندلی عقب تاکسی شیرجه زد و در حالی که هنوز مچ دست سم را در دست داشت کیسه کاموایی را روی صندلی انداخت و یک دسته اسکناس فرانسوی بیرون آورد و زیر بینی راننده گرفت. - بگذار از اینجا سریع در برویم. شوهر دخترم با یک مشت اوباش به سراغ او آمده.

مارسل دوپون پیرمردی بود که با سیل‌های از بناگوش در رفته‌اش مدت چهل و پنج سال با تاکسی‌اش در خیابانهای پاریس کار کرده بود. قبل از آن او با فرانسه آزاد جنگیده بود. او از چندین مرحله زندگی عبور کرده و همیشه یک قدم از گروه ضربت جلوتر بود. او همچنین یک مرد فرانسوی بود و دختر بلوندی که به داخل تاکسی‌اش کشیده شده بود خیلی زیبا بود. همینطور او یک پارسی بود که می‌دانست معنی یک دسته اسکناس بانکی چیست. مدت زیادی از گرفتن انعامهای ده دلاری امریکاییها گذشته بود. این روزها به نظر می‌رسید بیشتر آنها با بودجه ده دلار در روز در پاریس زندگی می‌کنند. او دود سیاهی را هنگام عبور از پاساژ و ورود به خیابان دومسنیل از خود به جا گذاشت.

کوئین دستش را روی سم دراز کرد تا در را که باز بود محکم ببندد اما در به مانعی برخورد کرد و در بار دوم بسته شد. سم روی صندلی ولو شد. رنگش مانند گچ سفید شده بود. به ناگاه توجهش به کیف دستی پوست

کروکودیل گران قیمتش که از فروشگاه هرودز خریده بود جلب شد. نیروی بسته شدن در، روکش کف کیفش را از بین برده بود و بستهایش را پاره کرده بود. او پارگی کیف را نگاه کرد و ابرویش از تعجب گرده خورد.

- این لعنتی دیگر چیست کوئین؟

«این» انتهای برآمده یک باتری سیاه و نارنجی نازکی بود از نوعی که در دوربینهای پولاروید به کار برده می شوند. کوئین با نوک چاقو بقیه قسمت دوخته شده کف کیف را پاره کرد و متوجه شد که اینها سه باتری متصل به هم بودند که هر کدام ۲/۵ اینچ پهنا و ۴ اینچ درازا داشتند. فرستنده صدا در یک صفحه مدار چاپی که آن هم در کف کیف کار گذاشته شده بود قرار داشت همراه با سیمی که به میکروفن وصل می شد که ته مدار را درست می کرد. آنتن هوایی در دستبند شانهای کیف کار گذاشته شده بود به طور خلاصه این وسیله در نوع خود بسیار کوچک، حرفه ای و زیبا درست شده و برای صرفه جویی در انرژی با صدا کار می کرد.

کوئین به اجزاء آن که روی صندلی عقب و بین خود و سم پخش شده بود نگاهی کرد. حتی اگر هنوز دستگاه کار می کرد دیگر امکان نداشت ضداطلاعات به وسیله آن ارسال شود. تعجب ناگهانی سم شنوندگان را متوجه کشف شدن آن می نمود. او تمام وسائش را از کیف دستی که دمر گذاشته شده بود بیرون آورد و از راننده خواست تا در کنار پیاده رو توقفی کند و دستگاه استراق سمع الکترونیکی و کیف دستی اش را به درون سطل زباله انداخت.

کوئین گفت: «خب، حساب مارکایس و پرتوریوس مشخص شد. آنها باید دو نفر بوده باشند. یکی در نزدیکی ما تا به پیشرفت اوضاع ما گوش کند و بعد به دوستش خبر داده تا قبل از ما به هدف برسد. اما این لعنتی ها چرا امروز صبح سر قرار ساختگی پیدا نشدند؟»

سم ناگهان گفت: «چون با من نبود.»

- چه چیزی با تو نبود؟

- کیف دستی ام با من نبود. من در بار صبحانه می خوردم و تو می خواستی بالا صحبت کنی. من کیف را فراموش کردم و آن را روی نیمکت جا

گذاشتم. فکر کردم که ممکن است کسی آن را دزدیده باشد و مجبور شدم برای برداشتن آن برگردم. ای کاش اینطور شده بود.

- بله درست، تنها چیزی که آنها شنیده‌اند این بوده که من به راننده تاکسی گفته‌ام ما را نبش خیابان شالون پیاده کن و همینطور کلمه بار را. در آن خیابان دو بار بوده است.

سم سؤال کرد: «اما آنها چطور توانسته‌اند در کیف من این کار را بکنند. از وقتی که آن را خریده‌ام تمام مدت همراهم بوده است.»

کوئین گفت: «این کیف تو نیست بلکه مشابه آن است. کسی آن را نگاه کرده و مشابه آن را همراه با این دستگاه ساخته. چند نفر به آن آپارتمان کنزینگتون آمدند؟»

- بعد از این که تو فرار کردی؟ عالم و آدم آمدند. کرامر و بقیه انگلیسیها، براون، کالینز، سیمور و سه چهار نفر دیگر از مأمورین اف.بی.آی. من به سفارتخانه رفتم، به آن خانه واقع در سوری که تو را مدتی در آن نگه داشتند رفتم، به امریکا رفتم و مجدداً برگشتم. لعنتی من با کیف همه جا رفته‌ام. و فقط پنج دقیقه وقت لازم بود تا کیف قبلی را خالی کرده و چیزهای آن را در کیف مشابه گذاشته و سویچ را روشن کنند.

راننده سؤال کرد: «دوست من کجا می‌خواهید بروید؟»

هتل کولیزه دیگر امن نبود چون قاتلین آن را می‌شناختند. اما آنها گارازی را که کوئین اتومبیل آپل را در آن پارک کرده بود نمی‌شناختند. او تنها به آنجا رفته بود. بدون سم و آن کیف مرگبارش. کوئین گفت: «قصر مادلن، نبش شو و لاگارد.»

- کوئین، شاید نیاز باشد که من به ایالات متحده برگردم تا مطالبی را که شنیده‌ام به آنها بگویم. من می‌توانم به سفارتمان در اینجا مراجعه کنم و اصرار کنم که دو مارشال امریکایی به عنوان اسکورت مرا همراهی کنند. واشنگتن باید آنچه را که زک به ما گفته است بشنود.

کوئین از پنجره اتومبیل که در حال حرکت بود به بیرون خیره شد. تا کسی در خیابان رویال بود و عاقبت به مادلن رسید و آنها را دم در گاراژ پیاده کرد. کوئین انعام خوبی به راننده خوش اخلاق داد.

هنگامی که آنها در اتومبیل ابل نشستند و در طول رودخانه سن به طرف جنوب محله لاتین رفتند سم پرسید: «به کجا می رویم؟»
کوئین گفت: «تو به فرودگاه می روی»
- واشنگتن؟

- ابدآ، سم گوش کن. الان دیگر تو نباید به هیچ وجه بدون محافظت به آنجا برگردی، کسانی که پشت این قضیه هستند، هر کس که باشند خیلی بالاتر از یک عده مزدور قدیمی هستند. مزدوران فقط دستهای اجبر شده‌ای برای آنها بودند. کلیه چیزهایی که برای ما اتفاق افتاد به زک دیکته شده بود. به او از پیشرفت پلیس، پیشاپیش خبر می دادند. جابجایی‌های اسکاتلند یارد، لندن و واشنگتن از پیش به او گفته می شد. همه چیز حتی کشتن سایمون کرمک از پیش طرح ریزی شده بود.

- وقتی که آن بچه کنار جاده می دوید حتماً کسی بالای یکی از درختهای آن اطراف بوده و سوییچ انفجار را به دست داشته است. دلیل این که چگونه می دانسته که باید آنجا باشد این است که در هر مرحله به زک گفته می شده که دقیقاً باید چه کار کند حتی آزاد کردن هر دوی ما را. دلیل این که او مرا نکشت این بود که دستور این کار به او داده نشده بود چون او فکر نمی کرد که باید هر کس را که به او گفتند بکشد.

سم اعتراض کرد: «اما او به ما گفت کار چه کسی بوده، آن امریکایی که با او قرار داشته و پول را به او پرداخت کرده. به قول زک آن مرد چاق».

- و چه کسی به مرد چاق دستور می داده؟

- او، کسی پشت مرد چاق وجود دارد؟

کوئین گفت: «باید وجود داشته باشد، کسی واقعاً در سطح بالا. ما می دانیم که چه اتفاقی افتاده است و چگونه اما نمی دانیم توسط چه کسی و چرا. اگر تو الان به واشنگتن برگردی و آنچه را که از زک شنیده‌ای به آنها بگویی ما چه دلیلی در دست داریم؟ ادعاهای یک آدم‌ربا، جنایتکار و مزدور که الان مرده است. مردی فراری و ترسیده از سرانجام کاری که انجام داده که تلاش می کند به وسیله نابود کردن همکاران خودش و پس دادن الماسها آزادی خود را بخرد. با یک داستان مزخرف که خودش در تمام

مراحل آن دست داشته است.»

- بنابراین ما از اینجا به کجا می‌رویم؟

- تو برو جایی مخفی شو. من به دنبال مرد اهل کرس می‌روم. او کلید معما است. او کسی است که برای مرد چاق کار می‌کرده و کسی است که آن کمر بند مرگبار را تهیه نموده و به سایمون داده است. با تو شرط می‌بندم که به زک دستور داده شده که مذاکرات را برای شش روز دیگر طولانی کند و درخواستش را از پول نقد به الماس تغییر دهد برای این که لباسها آماده نبودند. برنامه داشت از دست آنها خارج می‌شد و در حالی که همه چیز به سرعت پیش می‌رفت، آنها مجبور بودند که کمی سرعت آن را کاهش دهند. اگر من بتوانم اورسینی را پیدا کنم، زنده او را بگیرم و او را وادار به صحبت کردن کنم احتمالاً او نام کسی را که استخدامش کرده بود می‌داند. وقتی که ما نام مرد چاق را بدانیم آنگاه می‌توانیم به واشنگتن برویم.

- بگذار من هم با تو بیایم کوئین. این قراری بود که با هم داشتیم.

- این شرطی بود که واشنگتن به من تحمیل کرد. قرار ما دیگر تمام است. تمام چیزهایی را که زک به ما گفت به وسیله آن دستگاه استراق سمعی که در کیف تو کار گذاشته شده بود ضبط شده است. آنها می‌دانند که حالا دیگر من و تو در جریان هستیم. برای آنها الان شکار تو و من هستیم مگر این که ما بتوانیم نام آن مرد چاق را به دست آوریم و تحویل مقامات بالا دهیم که در آن صورت شکارچیان، خودشان شکار می‌شوند. اف.بی.آی و سیا ترتیب آن را خواهند داد.

- پس من کجا مخفی شوم و چه مدت؟

- تا زمانی که من با تو تماس بگیرم و بگویم که دیگر کار تمام شده. حال یا از این طرف و یا از آن طرف. اما در مورد کجا، مالاگا. من در جنوب اسپانیا دوستانی دارم که مواظبت خواهند بود.

پاریس هم مثل لندن، شهری است که دو فرودگاه دارد. نود درصد پروازهای خارجی از فرودگاه شارل دوگل به شمال پایتخت می‌روند اما پروازهای اسپانیا و پرتغال هنوز هم از فرودگاه قدیمی آرلی در جنوب انجام می‌شوند. موضوع پیچیده‌تر این که پاریس همچنین دو ترمینال دارد که هر

کدام برای یکی از فرودگاهها اتوبوس دارند. اتوبوسهایی که به فرودگاه آرلی می‌روند از ماین‌مون پاراناس در محله لاتین حرکت می‌کنند. کوئین سی دقیقه بعد از ترک مادرلن به این ترمینال اتوبوس رسید، ماشین را پارک کرد و سم را به داخل سالن اصلی راهنمایی نمود.

سم باگله گفت: «پس لباسها و چیزهایم در هتل چه می‌شود؟»
- آنها را فراموش کن، اگر آن نقابداران تا الان هتل را زیر و رو نکرده باشند خیلی احمقند که مطمئناً اینطور نیست. پاسپورتت همراهت هست؟

- بله، همیشه آن را با خودم می‌آورم.

- و کارت اعتباری‌ات چطور؟

- بله، آن هم هست.

- به آن بانک برو و هر چقدر در کارت پول هست نقداً از آنجا بگیر.
هنگامی که سم در بانک بود کوئین آخرین پولهایش را برای خرید یک بلیط از پاریس به مالاگا خرج کرد. او به پرواز ساعت ۱۲:۴۵ نرسید اما پرواز دیگری در ساعت ۵:۳۵ بعدازظهر وجود داشت.

مسئول فروش بلیط گفت: «دوستان باید پنج ساعت منتظر بمانند. ضمناً اتوبوسهایی هست که از درب خروجی هر دوازده دقیقه یک بار به ترمینال آرلی در جنوب می‌روند.»

کوئین از او تشکر کرد و به طرف بانک رفت و بلیط سم را به او داد. سم پنج هزار دلار از بانک گرفته بود که کوئین چهار هزار دلار آن را از او گرفت.

کوئین گفت: «من ترا همین الان به پای اتوبوس خواهم برد. در صورتی که آنها الان مشغول بررسی پروازهای هواپیماها باشند، آرلی از اینجا مطمئن‌تر خواهد بود. وقتی به آنجا رسیدی یک راست به قسمت کنترل گذرنامه و سالن انتظار برو. برای آنها مشکل‌تر است که وارد آنجا شوند. برای خودت یک کیف دستی جدید، یک چمدان و مقداری لباس بخر. خودت بهتر می‌دانی به چه احتیاج داری. بعد هم منتظر پرواز بمان و مواظب باش از آن جا نمایی. دوستان من در مالاگا منتظرت خواهند بود.»

- کوئین، من حتی بلد نیستم اسپانیایی حرف بزنم.

- نگران نباش، این افراد همگی انگلیسی حرف می‌زنند.
روی پله اتوبوس سم بلند شد و دستانش را دور گردن کوئین حلقه کرد.
- کوئین متأسفم، اگر تنها بودی کارها را بهتر انجام می‌دادی.
کوئین صورتش را بالا آورد و او را بوسید. این یک صحنه کاملاً عادی در ترمینال بود که هیچ کس توجهی به آن نکرد.
- تقصیر تو نبود کوچولو، به علاوه بدون تو من اسبیت و وسن را هم نداشتم. فکر می‌کنم به آن احتیاج دارم.
سم زیر لب گفت: «مواظب خودت باش»

باد سوزناکی در پایین بلوار فوژرارد می‌وزید. آخرین چمدانهای سنگین در زیر اتوبوس قرار می‌گرفتند و آخرین مسافران سوار می‌شدند. سم در آغوش کوئین لرزید. کوئین دستی به موهای بلوند او کشید.
- من حالم خوب خواهد بود، مطمئن باش. دو روز دیگر به تو تلفن خواهم زد، تا آن موقع به هر حال می‌توانیم سالم به کشور برگردیم.
کوئین اتوبوس را تماشا کرد که به انتهای بلوار رسید و دستش را برای دست کوچکی که در پنجره عقب بود تکان داد و وقتی که از سر پیچ رد شد اتوبوس ناپدید گردیده بود.

در ۲۰۰ یاردی ترمینال و در آن طرف خیابان فوژرارد یک دفتر پست بزرگ وجود دارد. کوئین چند ورقه مقوا و کاغذ از یک مغازه لوازم التحریری خرید و وارد پستخانه شد. با چاقو و نوار چسب و مقوا یک بسته محکم درست کرد و الماسها را در آن قرار داد و آن را با پست سفارشی و پیشواز به سفیرکبیر فیرودر در لندن ارسال نمود.

سپس از یک باجه تلفن بین‌المللی به اسکاتلند یارد تلفن کرد و برای نایجل کرامر پیغامی گذاشت. پیغام شامل یک آدرس در گرینستد شرقی در ساسکس بود. بالاخره او به یک بار در استیونا تلفن زد. کسی که با او صحبت کرد اسپانیایی نبود بلکه یک کاکنی لندنی بود. صدای آن طرف تلفن گفت: «بله، بسیار خوب رفیق. ما مواظب خانم کوچولوی شما خواهیم بود»

او با آخرین رمقه‌هایش ماشینش را در اولین پمپ‌بنزین پر از بنزین نمود و در میان ترافیک وقت ناهار وارد جاده کمربندی شد. یک ساعت از تلفنش

به اسپانیا گذشته بود که به اتوبان A.6 وارد شده و به سمت جنوب به طرف مارس می‌رفت.

او در بیون برای صرف شام ایستاد و سپس سرش را روی صندلی عقب ماشین گذاشت و مقداری از کسری خوابش را جبران کرد. ساعت ۳ صبح بود که مجدداً سفرش را به سمت جنوب ادامه داد.

هنگامی که او خواب بود مردی ساکت در رستوران سن مارکو در آن طرف خیابان هتل کولیزه نشسته بود و درب جلو هتل را می‌پایید. او از ظهر آن روز آنجا بود که باعث تعجب و بالاخره ناراحتی کارکنان شده بود. او ابتدا ناهار را سفارش داده و تا بعد از ظهر همانجا نشسته و سپس سفارش شام را داده بود. به نظر پیشخدمتهای رستوران اینطور رسیده بود که او دارد از صندلی دم پنجره به آرامی چیزی را نگاه می‌کند.

ساعت ۱۱ رستوران می‌خواست تعطیل کند. آن مرد رستوران را ترک کرد و به درب بغلی در هتل رویال رفت. او توضیح داد که منتظر دوستی می‌باشد و یک صندلی در کنار پنجره لابی انتخاب کرد و به پاسبانی‌اش ادامه داد. ساعت ۲ صبح بالاخره او تسلیم شد.

او به یک پستخانه شبانه روزی در خیابان لوور رفت و داخل یکی از باجه‌های تلفن طبقه اول شد و یک تلفن خصوصی زد و در باجه تلفن باقی ماند تا اپراتور مجدداً به او زنگ زد. اپراتور گفت: «الو مسیو، من طرف شما را روی خط دارم. باکسل بلنک صحبت کنید».

فصل شانزدهم

از دیر باز کاستادل سُل بهترین محل برای گذراندن دورهٔ بازنشستگی تبهکاران انگلیسی بوده است. دهها تن از این قبیل افراد که به خاطر طراحی نقشه‌های دزدیدن بانکها، ربودن افراد از اتومبیل‌های ضدگلوله و یا سرقت پول افراد همیشه در سرزمین پدریشان یک قدم جلوتر از پلیس اسکاتلند یارد در حال فرار بوده‌اند حالا به جنوب آفتابی اسپانیا پناهنده شده تا در محل جدید زندگی لذت‌بخشی را بگذرانند. کسی یک وقت می‌گفت در یک روز روشن در استپونا اگر حضور و غیاب کنید، می‌توانید بیش از زندان ملکه الیزابت و پارک هرست، مجرمین درجه یک را ببینید.

با توجه به تلفنی که از پاریس به آنها شده بود آن روز غروب چهار نفر از آنها در فرودگاه مالاکا منتظر بودند. رونی، برنی و آرتور که آفور تلفظ می‌شد، مردان جا افتاده‌ای بودند و تری که به تل معروف بود جوانتر از آنها بود. به جز تل، همهٔ آنها کت و شلوارهای کم رنگ به تن و کلاه‌های پانامایی به سر داشتند و علیرغم این که هوا کاملاً تاریک بود، عینک آفتابی به چشم زده بودند. آنها تابلو پروازهای ورودی را نگاه کردند و دیدند که پرواز هواپیمایی پاریس تازه به زمین نشسته است و خیلی با احتیاط کنار در خروجی محوطهٔ گمرک که مسافران از آنجا خارج می‌شدند، ایستادند.

با اولین سه مسافری که وارد شدند سم ظاهر شد. او به جز چیزهای جدید که از فرودگاه اُرلی خریده بود که عبارت بودند از یک کیف دستی و یک ساک با مقداری لوازم آرایش و لباس خواب، اثاث دیگری با خود نداشت.

البته لباسی را که او هنگام حضور در ملاقات چس هوگو به تن داشت کماکان پوشیده بود.

رونی مشخصات او را داشت اما ظاهراً درست در موردش قضاوت نکرده بود. او هم مانند برنی و آفور ازدواج کرده بود و مانند آن بقیه، زن پیرش موهای خود را با رنگ مو بلوند می‌کرد، آن هم بلوند روشن به علت اشعه‌های طولانی آفتاب. پوستش نیز در اثر تابش بیش از حد اشعهٔ ماوراءبنفش به پوست مارمولک می‌مانست. رونی پوست شفاف شمالی او و اندامش را که مانند ساعت شنی بود تحسین کرد.

برنی زیر لب گفت: «هووم!»

تل گفت: «خوشمزه».

این تکیه کلام او بود. هر چیزی که او را خوشحال می‌کرد و یا باعث تعجبش می‌شد او می‌گفت «خوشمزه» اما این بار زن واقعاً با سلیقهٔ او جور در می‌آمد.

رونی به جلو حرکت کرد

- خانم سامروایل؟

- بله.

- عصر بخیر، من رونی هستم. این برنی است، اینها هم آرفور و تل هستند. کوئین از ما خواست تا مواظبتان باشیم. ماشین همین جا است.

* * *

کوئین در آن صبح زود بارانی و سرد آخر نوامبر تا ماریسی رانندگی کرد. او هم می‌توانست از فرودگاه ماریگنان به آژاکسیو پایتخت کرس پرواز کند و همان روز برسد و هم می‌توانست با کشتی که عصر می‌رفت برود و بدین ترتیب ماشینش را نیز همراه خود ببرد.

او کشتی را انتخاب کرد زیرا اولاً لازم نبود در آژاکسیو ماشینی اجاره کند، ثانیاً می‌توانست اسمیت ووسان را که هنوز به کمرش بود با خودش به راحتی حمل کند و ثالثاً این که او احساس کرد برای رفتن به کرس، باید چیزهای مختصری ببرد.

تابلوهای راهنمایی برای سوار شدن به کشتی بندر کوای دلاژولیت کاملاً

مشخص بودند. بندر تقریباً خالی بود. کشتی که صبح از آژاکسیو آمده بود پهلو گرفته و مسافرین را ساعتی پیش خالی کرده بود. دفتر فروش بلیط *SNCM* در بلوار دامر هنوز بسته بود. او ماشین را پارک کرد و ضمن انتظار کشیدن، صبحانه‌اش را با اشتها خورد.

ساعت ۹ بلیط کشتی ناپلئون را برای آن روز غروب خرید که ساعت حرکتش ۸ بعدازظهر و ساعت ورودش ۷ صبح روز بعد بود. با بلیطش او می‌توانست ماشینش را در پارکینگ مخصوص مسافرین نزدیک ساحل *J4* که کشتی از آنجا حرکت می‌کرد پارک کند. بعد از آن که این کار را انجام داد، پیاده به شهر برگشت تا خریدهایش را انجام دهد.

پیدا کردن یک کیسه برزنتی برای او آسان بود و بعد هم توانست تمام وسایل نظافت و اصلاح صورت را که در هتل کولیزه در پاریس رها کرده بود از یک داروخانه بخرد. برای پیدا کردن یک متخصص لوازم سفر از چند نفر سؤال کرد که همگی سرشان را به علامت ندانستن تکان دادند. اما بالاخره او آن را در پیاده‌رو خیابان سنت فرول درست در شمال بندر قدیمی پیدا کرد.

فروشنده جوان خیلی همکاری کرد و خرید پوتین، شلوار جین، کمر بند، پیراهن و کلاه برایش مشکلی به همراه نداشت اما وقتی کوئین آخرین درخواستش را از او کرد ابروان مرد جوان از شدت تعجب بالا رفتند.

- مسیو، شما چه می‌خواهید؟

کوئین چیزی را که می‌خواست مجدداً تکرار کرد.

- متأسفم، فکر نمی‌کنم چنین چیزی برای فروش باشد.

سپس چشمش به دو اسکناس درشتی افتاد که لای انگشتان کوئین دیده می‌شد.

کوئین یادآوری کرد: «شاید در انبار باشد. یکی از قدیمی‌های آن که قابل استفاده نباشد.»

مرد جوان به اطرافش نگاهی کرد.

- بگذارید ببینم قربان. ممکن است کیسه‌تان را به من بدهید؟

او مدت ده دقیقه در انبار پشت مغازه بود. هنگامی که برگشت او در

کوئین گفت: «معرکه است، درست همان چیزی است که می‌خواهم.»
او وسائل را جمع و جور و بسته‌بندی کرد و همانطور که قول داده بود
انعامی به مرد جوان داد و محل را ترک کرد. آسمان صاف شد و او در محله
بندر قدیمی در یک قهوه‌خانه روباز ناهار خورد. آنجا مدت یک ساعت
ضمن خوردن قهوه نقشه بزرگی از کرس را با دقت مطالعه کرد. تنها چیزی که
در محله ضمیمه از کسل‌بلنک نوشته شده بود این بود که کسل‌بلنک در
سلسله جبال اژپدال در جنوبی‌ترین نقطه جزیره قرار داشت.

رأس ساعت ۸ کشتی ناپلئون از ایستگاه ماریتایم بیرون آمد و به طرف
راه‌های آبی رفت. کوئین در بار ایگلز که تقریباً در آن فصل خالی بود یک
گیلاس شراب نوشید. به محض این که دماغه کشتی به طرف دریا رفت
چراغهای ماریسی از داخل پنجره ناپدید شدند و به جای آن ساختمان قلعه
مانند زندان قدیمی شاتودیف ظاهر گردید.

پانزده دقیقه بعد کشتی کپ کرویست را پشت سر گذاشت و در تاریکی
دریای لایتناهی فرو رفت. کوئین برای خوردن شام به رستوران کشتی رفت و
بعد به اتاقش در بخش *D* برگشت، ساعت پاتختی را روی ساعت ۶ کوک
کرد و قبل از ساعت ۱۱ به خواب فرو رفت.

* * *

حدوداً در همان ساعت، سم همراه با میزبانانش در یک خانه کوچک
دور افتاده روستایی در بالای تپه‌های پشت استیونا نشسته بود. هیچ کدام از
آن‌ها در آن خانه زندگی نمی‌کردند. آنجا به عنوان انباری استفاده می‌شد.
گاهگاهی هم در مواردی که دوستانشان به جای امن‌تری احتیاج داشتند تا از
دست تعقیب‌کنندگانشان مخفی شوند از آنجا استفاده می‌شد.

هر پنج نفر در اتاق در بسته و مخروبه‌ای نشسته بودند که اینک از دود
سیگار فضای آن به رنگ آبی در آمده بود. آنها مشغول بازی پوکر بودند.
این پیشنهاد رونی بود. آنها سه ساعت مشغول بازی بودند. فقط رونی و سم
در بازی مانده بودند. تل بازی نمی‌کرد، او آبجو سرو می‌کرد و خودش هم
از بطریهای فراوان آبجو که در کارتن در کنار دیوار گذاشته شده بودند مست
شده بود. در کنار بقیه دیوارها هم کارتهایی وجود داشت اما با ورقه‌های تا

شده بود. در کنار بقیه دیوارها هم کارتنهایی وجود داشت اما با ورقه‌های تا شده گیاهان ناشناخته که از مراکش وارد شده بودند و برای صادرات به کشورهای شمال‌تر آماده می‌شدند.

آرفور و برنی که مجبور به خروج از بازی شده بودند در کناری نشسته و دو بازیکن را که پشت میز بودند تماشا می‌کردند. ظرف اسکناسهای هزار پزوتایی در وسط میز محتوی تمام پولهایی بود که آنها همراه خود آورده بودند به اضافه نصف پولی که رونی در اختیار داشت و نصف دلارهایی که در اختیار سم بود و با نرخ روز تبدیل دلار به پزوتا حساب شده بودند.

سم به باقیمانده پولهای رونی نگاهی انداخت و بیشتر اسکناسهای خود را به وسط آورد و گفت: «باقی آن»

رونی خنده‌ای کرد و گفت: «دیدم»

و از سم خواست تا ورقهایش را نشان دهد. سم چهار تا از ورقهایش را برگرداند، دو شاه و دو ده. رونی لبخندی زد و دستش را کاملاً رو کرد. فول هاوس، سه بی بی و دو سرباز. او دستش را دراز کرد تا پولی را که در وسط بود که شامل پولهای خودش به علاوه تمام پولهایی که برنی و آرفور آورده بودند و همینطور ۹۰۰ دلار سم، برای خود جمع کند. در همین وقت سم پنجمین ورق خودش را هم رو کرد که شاه سوم بود.

او ضمن این که به عقب برمی‌گشت گفت: «ای لعنتی»

سم همه اسکناسها را به طرف خود کشید.

برنی گفت: «واقعاً باختی»

آفور پرسید: «اِه، سم، کار تو چیه؟»

- کوئین به شما نگفت؟ من مأمور مخفی اف.بی.آی هستم.

رونی گفت: «هووم!»

تل گفت: «خوشمزه است»

*

*

*

کشتی ناپلئون رأس ساعت ۷ در ایستگاه دریایی آژاکسیو که دقیقاً وسط

اتومبیلهایی بود که از انبار کشتی بیرون آمده و وارد پایتخت باستانی این جزیره بسیار زیبا و پر رمز و راز می شدند.

او از روی نقشه‌ای که داشت کاملاً متوجه شد که از کدام راه باید برود. ابتدا به جنوب به سمت بلوار سمپرو^۱ و فرودگاه و از آنجا پس از یک گردش به چپ در مناطق کوهستانی وارد جاده N.196 شد. ده دقیقه بعد از چرخش، سر بالایی شروع شد و این در کرس که سرزمینی است کوهستانی، کاملاً عادی می باشد. جاده پیچی داشت که بعد از آن جهت کاملاً برعکس می شد و در پشت کارو^۲ به سنت جرج^۳ می رفت و برای یک لحظه کوئین توانست به پشت سرش و به دشتهای باریک و حاشیه‌ای پایین نگاهی بیاندازد. سپس در بین کوهها چرخ دیگری زد. صخره‌ها و سراسیمه‌های گیج کننده‌ای وجود داشتند که در بین تپه‌های کم ارتفاع و جنگلهای بلوط و زیتون و زان محصور بودند. بعد از بیکچیزانو^۴ جاده مجدداً سرازیر شده و چرخی به طرف پروپریانو^۵ می زد. راه مال‌رویی که به اسپدال می رفت تنها جاده موجود بود که باید از آن عبور می کرد که به صورت خط مستقیمی بود که به وسط درهٔ باراجی^۶ منتهی می شد که آن هم یک منطقه بسیار وحشی بود که هیچ جاده صاف کنی قادر به نفوذ در آن نبود.

پس از پروپریانو، مجدداً او دشت ساحلی را دنبال کرد تا بعد از چند مایل به جاده D.268 رسید و توانست از آنجا به طرف کوههای اسپدال پیشد. او اکنون خارج از جاده‌های کشوری و در جاده‌های محلی بود که کمی پهن تر از جاده‌های باریک بودند که باز هم در مقایسه با جاده‌های باریک بالای کوه مانند بزرگراه بودند.

او از کنار دهکده‌های کوچک روی تپه‌ها که دارای منازل محلی سنگی

بودند عبور کرد. دهکده‌هایی که بر روی تپه‌ها و سرازیریهایی ساخته شده بودند که از آنجا مناظر سرگیجه‌آوری را ایجاد می کردند و او در تعجب بود

1. Sampiero

2. Cauro

3. St. George

4. Bicchisano

5. Propriano

6. Baraci

بودند عبور کرد. دهکده‌هایی که بر روی تپه‌ها و سرازیریهای ساخته شده بودند که از آنجا مناظر سرگیجه‌آوری را ایجاد می‌کردند و او در تعجب بود که چگونه این کشاورزان از مراتع و باغهای کوچک خود می‌توانند چنین زندگی‌ای تشکیل دهند.

جاده، یکسره بالا می‌رفت، پیچ می‌خورد، چرخ می‌زد و در زمین چین ایجاد می‌کرد اما باز هم بعد از یک استراحت و وقفه، مجدداً سربالایی می‌رفت. بعد از سن لوسی دی تالانو^۱ درختهای کنار جاده تمام شد اما تپه‌ها با بوته‌ها و موردهای پرپشت و سرسبزی پوشیده شده بودند که به زبان محلی به آنها ماکوئیس^۲ می‌گفتند. در خلال جنگ جهانی دوم مردم از خانه به کوه‌ها فرار می‌کردند تا از دستگیر شدن توسط گشتاپو در امان باشند و به این کار «رفتن به ماکوئیس» می‌گفتند. روی همین اصل جنبش مقاومت زیرزمین فرانسه به «ماکوئیسها» و یا فقط «ماکوئیس» مشهور شده بود.

قدمت کرس، به قدمت کوههایش می‌باشد و مردم آن از دوران ماقبل تاریخ در آنجا می‌زیسته‌اند. کرس هم مانند جزایر ساردین و سیسیل، بیشتر از آنچه که به خاطر داشته باشد درگیر جنگ بوده و همیشه خارجیها به عنوان فاتحین، اشغالگران و خراج‌بگیران می‌آمده‌اند، حکومت می‌کرده‌اند، چپاول می‌نموده‌اند و هرگز چیزی نمی‌داده‌اند. بنابراین با امکانات کمی که برای خود اهالی باقی می‌ماند، عکس‌العمل آنها پناه بردن به تپه‌ها و استحکامات طبیعی بود. نسلهای زیادی از شورشیان و جانیان، چریک‌ها و پارتیزانها از دست مقامات به تپه‌ها پناه برده بودند تا از دست مالیات‌بگیران در امان باشند.

قرنها اینگونه زندگی و تجربه باعث شده بود که مردم کوه‌نشین پیرو این فلسفه باشند: متعصب و مرموز. مقامات، مظهر بی‌عدالتی بودند و پاریس هم به خشونت هر اشغالگر دیگری مالیات می‌گرفت. با این که کرس بخشی از فرانسه است و ناپلئون بناپارت فرانسوی و هزاران آدم مشهور دیگر را تحویل داده است اما برای مردم کوهستانها، خارجی هنوز هم یک بیگانه

اما چنانچه برای هر کدام از آنها مشکلی پیش بیاید همان کوهستانهای قدیمی، مأمنی برای آنها خواهد بود.

همین کوهستانها و فقر و تعقیب‌ها بود که باعث شد مردم آنجا چون کوه محکم شوند و هم‌طور هم سبب پیدایش اتحادیه کرسیها گردید که برخی آن را مرموزتر و خطرناکتر از مافیا می‌دانند. در چنین دنیایی که هیچ کدام از بازارهای مشترک و پارلمانهای اروپایی قرن بیستم در آن نمی‌توانستند تغییری بدهند بود که کوئین در ماه آخر سال ۱۹۹۱ به آنجا رفت.

درست قبل از شهر لوی^۱، تابلویی بود که جهت کاربینی را نشان می‌داد، جاده کوچکی به نام D.59 جاده به طرف جنوب می‌رفت و پس از ۴ مایل فیومیسسولی^۲ را که اینک به صورت نهری از سلسله جبال اسپدال سرازیر بود، قطع می‌کرد. در کاربینی که یک دهکده تک خیابان بود، پیرمردان در میان دود سیگارشان خارج از کلبه‌های سنگی نشسته بودند و جوجه‌ها در اطراف خاک نوک می‌زدند، کوئین احساس تنهایی کرد. دهکده دو کوچه داشت و جاده D.148 هم به طرف غرب برمی‌گشت، همان راهی که آمده بود اما در سمت جنوبی دره.

جاده D.59 مستقیماً به طرف ارون^۳ و خیلی پایین‌تر از آن به سوتا^۴ می‌رفت. او می‌توانست نوک برآمده قله مونت کاگنا^۵ را در سمت جنوب غربی ببیند. سلسله جبال با صلابت و آرام اسپدال هم در سمت چپش بود که یکی از بلندترین قله‌های کرس به نام پانتادی لاوکامورتا^۶ در بالای آن بود. این نامگذاری به این دلیل بود که کوههای مذکور از زاویه خاصی به شکل یک گاو مرده دیده می‌شدند. او تصمیم گرفت به راه خود ادامه دهد. درست بعد از ارون، کوهها در سمت چپش به او نزدیکتر شدند و دو

مایل بعد از ارون جاده خروجی به سمت کسل بلنک می‌پیچید. یک راه بیشتر وجود نداشت و چون در کوههای اسپدال هیچ راهی وجود نداشت

1. Levie

2. Fiumicicoli

3. Orone

4. Sotta

5. Mount Cagna

6. Punta di La Vacca Morta

مایل بعد از اُرون جادهٔ خروجی به سمت کسل بلنک می‌پیچید. یک راه بیشتر وجود نداشت و چون در کوه‌های اُسپدال هیچ راهی وجود نداشت باید به بن‌بست می‌رسید. از درون جاده او می‌توانست سلسله کوه‌های خاکستری کمرنگی را ببیند که باعث می‌شد شخص اشتباهاً آنها را به صورت یک قصر ببیند. اشتباهی که موجب شده بود از زمانهای بسیار دور، دهکده به همین نام خوانده شود. کوئین آرام به بالای جاده راند، سه مایل بعد کاملاً بالای جاده D.59 او وارد کسل بلنک شد.

جاده در میدان دهکده که در انتهای دیگر دهکده به کوه می‌رسید، تمام شد. خیابان تنگی که به میدان منتهی می‌گردید دارای خانه‌های سنگی نزدیک به هم و داغانی در اطراف بود. هیچ مرغ و جوجه‌ای مشغول نوک زدن در خاک نبود. هیچ پیرمردی هم دم‌در خانه‌اش ننشسته بود. آنجا بسیار ساکت بود. او وارد میدان شد، ایستاد و از ماشین پیاده شد و برای رفع خستگی، کش و قوسی به بدنش داد. در خیابان اصلی صدای روشن شدن موتور تراکتوری به گوش رسید. تراکتور از میان خانه‌ها بیرون آمد و به وسط خیابان آمد و ایستاد. رانندهٔ آن سویچ را برداشت، پایین آمد و در بین منازل ناپدید شد. بین تراکتور و دیوار فقط برای عبور یک موتور سیکلت جا بود و اتومبیل، دیگر نمی‌توانست عبور کند تا این که تراکتور از آنجا برداشته شود. کوئین به اطراف نگاهی کرد. به جز خیابان اصلی، سه راه دیگر از میدان منشعب می‌شدند. چهار کلبه در سمت راست و یک کلیسای سنگی کوچک در امتداد آنها بود. در سمت چپش به نظر می‌رسید چیزی که مرکز شهر کسل بلنک باشد قرار داشت، یک اغذیه فروشی دو دهنه کوتاه با سقفهای کاشی کاری شده و یک کوچه که به قسمتهای دیگر کسل بلنک که در آن جاده نبود، مربوط می‌شد یعنی انبوهی از کلبه‌ها، انبارها و حیاطهایی که به کوه‌ها منتهی می‌شدند.

از درب کلیسا یک اسقف پیر و کوچک جثه بیرون آمد که متوجه کوئین نشد و برگشت که در را قفل کند.

کوئین به زبان فرانسوی و بالحنی شاد به او گفت: «سلام پدر.»

مرد خدا مانند خرگوش تیر خورده از جا پرید و با حالت وحشت زده‌ای

نگاهی به کوئین انداخت و به آن طرف میدان دوید تا به کوچه بغل اغذیه فروشی رسید و در آن ناپدید شد. او ضمن فرار با دستش صلیبی را در هوا رسم نمود.

ظاهر کوئین طوری بود که باعث تعجب هر کشیش کرسی دیگر هم می شد چون متخصص لباس مردانه در مارسی برای او لباسهایی آن چنانی انتخاب کرده بود. یک جفت پوتین، شلوار جین رنگ و رو رفته، پیراهن چهارخانه ای به رنگ قرمز روشن، یک کت اسپرت پوست آهوئی و یک کلاه کابویی بلند. اگر او قصد داشت مانند کاریکاتور خوش تیپها شود، مطمئناً در این کار موفق شده بود. او سویچ ماشین را همراه با کیسه کاموایی برداشت و به داخل بار اغذیه فروشی رفت.

داخل بار تاریک بود. صاحب مغازه پشت بار ایستاده بود و با علاقه لیوانهای مشروب را که کوئین حدس زد باید نو باشند، برق می انداخت. چیز دیگری به جز چهار میز چوبی ساده که دور هر کدام چهار صندلی بود، وجود نداشت. فقط دور یکی از میزها چهار مرد نشسته بودند که مشغول ورق بازی بودند.

کوئین به طرف بار رفت و ساکش را روی آن گذاشت اما کلاه بلندش از سرش برنداشت. بارمن به او نگاهی کرد.

- مسیو؟

هیچ تعجب و یا حالت کنجکاوی از نگاه بارمن خوانده نمی شد. کوئین وانمود کرد متوجه نشده و لبخندی زد.

او به حالت رسمی گفت: «یک لیوان شراب اگر ممکن است لطفاً.» شراب، محلی و قوی اما خوب بود. کوئین با ولع آن را سر کشید. از پشت بار زن گوشتالوی صاحب بار ظاهر شد و چند ظرف شامل زیتون، پنیر و نان گذاشت و بدون این که نگاهی به کوئین کند با یک اشاره مختصر شوهرش به زبان محلی، به آشپزخانه برگشت. مردانی که مشغول ورق بازی بودند هم از نگاه کردن به او خودداری کردند. کوئین خطاب به بارمن گفت: «من دنبال آقای می گردهم که فکر می کنم اینجا زندگی می کند، شخصی به نام اورسینی. شما او را می شناسید؟»

بارمن به ورق بازها نگاهی کرد تا عکس العملی از آنها ببیند اما هیچ کدام حرفی نزدند.

بارمن سؤال کرد: «ممکن است منظورتان مسیو دومینیك اورسینی باشد؟»

کوئین متفکر به نظر می‌رسید. آنها راه را بسته بودند و وجود اورسینی را هم قبول داشتند. به همین دو دلیل آنها می‌خواستند که او آنجا بماند. اما تا چه وقت؟ او به پشت سرش نگاهی کرد. آسمان در بیرون در آن آفتاب زمستانی آبی کم‌رنگ بود. شاید تا هنگام غروب آفتاب. کوئین به طرف بار برگشت و انگشتش را روی گونه‌اش کشید.

- مردی که روی صورتش جای خط چاقو باقی مانده همان دومینیك اورسینی است؟

بارمن با سر تأیید کرد.

- می‌توانید به من بگویید منزلش کجاست؟

باز هم بارمن به ورق‌بازان نگاهی کرد تا از آنها جواب سریعی بگیرد. این بار یکی از آنها جواب داد. تنها نفر که کت و شلوار رسمی به تن داشت از بالای ورق‌هایش نگاهی کرد و شروع به صحبت نمود.

- مسیو اورسینی امروز اینجا نیست مسیو. فردا برمی‌گردد. اگر منتظر بمانید فردا او را خواهید دید.

- خیلی خوب دوست عزیز متشکرم. شما واقعاً حق همسایگی را ادا کردید.

و سپس رو به بارمن کرد و گفت: «می‌توانم برای امشب یک اتاق در اینجا بگیرم؟»

مرد فقط با سر تأیید کرد. ده دقیقه بعد خانم بارمن که هنوز از نگاه کردن به کوئین امتناع می‌کرد اتاقش را به او نشان داد و کوئین آنجا را تحویل گرفت. وقتی که زن اتاق را ترک کرد کوئین آنجا را خوب و رانداز کرد. اتاق پشت ساختمان و مشرف به حیاطی بود که انبارهای سربازی آن را محاصره کرده بودند. تشک تختش نازک بود که با پشم اسب پر شده بود اما برای کاری که او داشت کافی به نظر می‌رسید. با نوک چاقویش، زیر تخت‌خواب و

روی کف زمین، دو تا از موزائیکها را در آورد و یکی از چیزهایی را که در ساکش بود در آن پنهان کرد. بقیه را برای بازرسی همانجا گذاشت. او در ساک را بست و آن را همانطور روی رختخواب گذاشت و یک تار موی سرش را با آب دهان در لای زیپ ساک گذاشت.

وقتی به بار برگشت ناهار خوشمزه‌ای از پنیر بُز، نان برشته تازه، پیراشکی گوشت محلی و زیتونهای آبداری که در شراب خوابانده شده بودند خورد. سپس در اطراف دهکده گشتی زد. او می‌دانست که تا قبل از تاریکی هوا در امان خواهد بود چون میزبانانش دستوراتشان را دریافت کرده و خوب فهمیده بودند.

چیز زیادی برای دیدن نبود. کسی در خیابان نبود که با او سلام و علیکی بکند. او یک بچه کوچک را در میان در خانه‌ای دید که با عجله توسط دستان کار کرده زنی به داخل خانه کشیده شد. چرخ‌های عقب بزرگ تراکتوری که در خیابان اصلی بود درست دم کوچه‌ای بود که از آن بیرون آمده بود و فقط یک فاصله دو فوتی باقی مانده بود. جلو آن روبروی یک انبار چوبی بود.

حدود ساعت ۵ هوا سرد شد. کوئین خسته به بار برگشت که در آنجا یک آتش جانانه‌ای با هیزم زیتون در منقل شعله‌ور بود. او برای برداشتن کتاب به اتاقش برگشت و خوشحال بود از این که ساکش بازرسی شده ولی هیچ چیزی از آن برداشته نشده بود و موزائیکهای زیر تخت نیز دیده نشده بودند.

او دو ساعت در بار کتاب خواند و باز هم عمداً کلاهش را از سرش برنداشت. سپس مجدداً غذای خوشمزه‌ای از راگوی گوشت، لوبیا و سبزیهای کوهی با سس، نان، کلوچه سب و قهوه خورد. او به جای شراب، آب نوشید. ساعت ۹ به اتاقش رفت. ساعتی بعد آخرین چراغ دهکده هم خاموش شد. با این که تلویزیون بار، یکی از سه تلویزیون موجود دهکده بود آن شب هیچ کس در بار به تماشای تلویزیون ننشست. هیچ کس هم ورق بازی نکرد. ساعت ده به جز تنها چراغ اتاق کوئین، تمام دهکده در تاریکی فرو رفته بود.

لامپ اتاق، کم نور و ضعیف و بدون لوستر بود که به وسیله یک سیم غبار گرفته از وسط اتاق آویزان شده بود. بهترین جایی که نور به آن می‌رسید، مستقیماً زیر آن بود و درست در همانجا بود که شب مردی با کلاه کابویی بلند روی صندلی دسته‌داری نشسته و مطالعه می‌کرد.

ساعت ۱:۳۰ شب ماه از پشت سلسله کوههای اسپیدال ظاهر شد و تا نیم ساعت بعد با نور سفید و هم‌آور خود تمام کسل‌بلنک را پوشاند. قیافه آرام و لاغری که در خیابان با همان نور کم حرکت می‌کرد مانند کسی بود که می‌داند دقیقاً کجا باید برود. شب از دو کوچه تنگ عبور کرد و وارد مجموعه انباریها و حیاطهای پشت اغذیه فروشی شد.

بدون هیچ صدایی روی یک گاری پر از علوفه که در یکی از آن حیاطها قرار داشت پرید و از آنجا به بالای یک دیوار رفت. او بر روی دیوار بدون هیچ کوششی می‌دوید و با چالاکی از بالای کوچه دیگری پرید تا بر روی پشت بام انباری که درست روبروی پنجره کوئین بود قرار گرفت.

پرده‌های اتاق نیمه باز بودند. وضعیت آنها طوری بود که در حالتی که کاملاً باز بودند فقط تا نیمه پنجره را می‌پوشاندند. کوئین از فاصله ۱۲ اینچی به راحتی دیده می‌شد. کتاب باز در جلوی او بود و سرش کمی به جلو خم شده بود تا بتواند حروف چاپ شده آن را در زیر نور کم بخواند. شانه‌هایش که پیراهن قرمز چهارخانه‌ای به تن داشت از لبه پنجره بالا قابل رؤیت بود در حالی که کلاه کابویی هنوز بر سرش بود.

مرد جوان روی پشت بام لبخندی زد. چنین حماقتی باعث می‌شد که او برای کاری که باید انجام می‌داد مجبور نشود از پنجره وارد اتاق شود. او تفنگ لوپارایش را با بند چرمی‌اش روی شانه‌اش انداخت و آن را آزاد کرد و هدف‌گیری نمود. چهل فوت آن طرف‌تر سری که کلاه بر آن بود در میان فضای بین دو لوله تفنگ قرار گرفته بود. ماشه‌ها هر دو به هم وصل شده بودند تا هر دو لوله با هم در یک زمان عمل کنند.

وقتی که او ماشه را کشید، غرش تفنگ می‌بایست تمام اهالی ده را از خواب بیدار می‌کرد اما هیچ چراغی روشن نشد. شلیک سنگینی از هر دو لوله، شیشه‌های پنجره را خرد کرد و پرده‌های نخی را پاره پاره نمود. کله

مردی که نشسته بود به نظر رسید که در آن طرف پنجره منفجر شده باشد. مرد مسلح مشاهده کرد که کلاه کابویی با شلیک گلوله محو شد. حجمه تکه تکه شد و جریان زیاد خون قرمز روشنی در تمام جهات سرازیر شد. پیراهن چهارخانه و قرمز رنگ که دیگر بدون سر شده بود بر زمین افتاد و از نظر ناپدید گردید.

عموزاده جوان قبیله اورسینی که اینک شاهکارش را برای خانواده انجام داده بود با رضایت از بام به روی دیوار دوید و از آنجا به روی گاری علفه پزید و از همان کوچه‌هایی که آمده بود برگشت. با پیروزی‌ای که به دست آورده بود مرد جوان بدون این که عجله کند از درون دهکده به کلبه‌ای که در کنار ده بود رفت. در آنجا مردی که مانند معبودش بود منتظرش بود. او متوجه مرد بلندتر و آرام‌تری که از میان تاریکی در پشت سرش راه افتاد نشد.

* * *

بعداً خرابیهایی که در اتاق بالای بار ایجاد شده بود به وسیله همسر مالک آنجا تمیز و مرتب می‌شد. تشکش کاملاً پاره شده بود. از بالا تا پایین شکافته شده و تمام فنرها و محتویاتش برای ساختن تنه و دستهای آدمک و پرکردن پیراهن چهارخانه بیرون آورده شده بود تا بتواند بدون کمک دیگری به حالت عمودی بنشیند. زن مالک آنجا نوار چسبهای بی‌رنگ و طولانی همراه با تکه‌های باقیمانده کلاه کابویی را پیدا می‌کرد که آدمک را به حالت عمودی نگه داشته بودند.

او تکه‌های باقیمانده پلی استیرن را که کوئین با ترغیب فروشنده ماری او را وادار کرده بود از پستوی انباری کش رفته و به او بفروشد را جمع می‌کرد، با دیدن دو کاندومی که از سُس گوجه‌فرنگی که از رستوران کشتی همراه آورده بود، پر شده و در سر آدمک کار گذاشته شده بودند، او متوجه چیزهایی می‌شد. او لکه‌های قرمز رنگی را در تمام اتاق می‌دید که فقط با یک کهنه خیس پاک می‌شدند.

بعد از آن مالک آنجا متعجب شده بود که چرا موقعی که اثاثیه آن امریکایی را جستجو می‌کرد سر آدمک ساختگی را ندیده تا این که بالاخره

در زیر تختخواب تکه چوبهایی را پیدا کرده بود که کوئین به محض ورودش در اتاق مخفی نموده بود.

بالاخره مرد عصبانی‌ای که با لباسهای تیره رنگ عصر روز قبل در بار ورق بازی می‌کرد، پوتینهای کابویی، لباسهای جین و کت اسپورت پوست آهوئی را مشاهده می‌کرد و صاحب خانه به او می‌گفت که الان آن مرد امریکایی باید یک دست لباس دیگرش را پوشیده باشد. شلوار تیره رنگ، بادگیر زیپ‌دار مشکی، کفشهای کتانی و ژاکت یقه اسکی. همه آنها ساک کاموایی به جا مانده از کوئین را می‌گشتند اما هیچ چیز دیگری در آن پیدا نمی‌کردند. همه اینها یک ساعت قبل از طلوع آفتاب اتفاق می‌افتاد.

* * *

وقتی که جوان به کلبه‌ای که می‌خواست رسید، آرام در زد. کوئین در تاریکی سایه‌داری در ۵۰ یاردی پشت سرش ایستاد. علی‌الاصول به او دستور ورود دادند چون جوان در را باز کرد و به درون رفت. به محض این که در بسته شد کوئین نزدیکتر رفت، دور خانه چرخید و پنجره شکسته‌ای را دید که شکافی در چهارچوب آن وجود داشت و می‌توانست از لای آن داخل را نگاه کند.

دومینیک اورسینی روی میز چوبی ناصافی نشسته بود و با یک چاقوی تیز، تکه‌های سوسیس سالامی را می‌برید. جوان با تفنگ لوپارا جلو او ایستاد. آنها به زبان کرسی صحبت می‌کردند که هیچ شباهتی به زبان فرانسه نداشت و برای یک خارجی اصلاً قابل فهم نبود. پسر داشت اتفاقات ۳۰ دقیقه قبل را تعریف می‌کرد. اورسینی هم چندین بار سر تکان داد.

وقتی که صحبت‌های پسر تمام شد اورسینی بلند شد و به آن طرف میز رفت و او را در آغوش گرفت. مرد جوان‌تر با حالت غرورآمیزی برافروخته شد. وقتی که اورسینی برگشت، نور چراغ روی خراش کبود رنگ صورتش که از یک گونه‌اش تا فکش می‌رسید افتاد. او یک بسته پول از جیش در آورد، پسر به حالت اعتراض سرش را تکان داد. اورسینی دسته پول را توی جیب بالایی جوان گذاشت و با دست با حالت دوستانه‌ای به پشتش زد و مرخصش کرد. پسر از نظر ناپدید شد.

کشتن کرسی چابک آسان بود اما کوئین می‌خواست او را قبل از طلوع آفتاب در پشت ماشین خودش، زنده به دفتر مرکزی پلیس آژاکسیو ببرد. او متوجه موتور سیکلت پرقدرتی که در انبار تیرهای چوبی پارک شده بود. سی دقیقه بعد در تاریکی انبار چوبی و سایه تراکتور پارک شده کوئین صدای روشن شدن موتور سیکلت را شنید. اورسینی به آهستگی موتور سیکلت را کمی به خارج از راه‌گذر که وارد میدان اصلی می‌شد پیچاند و بعد هم عازم شهر گردید. به اندازه کافی بین چرخ عقب تراکتور و دیوار خانه مقابل فضا بود تا او عبور کند. او از زیر نور ماه‌گذشت و کوئین از تاریکی بیرون آمد و گلوله‌ای شلیک کرد. لاستیک چرخ جلو موتور سیکلت ترکید و موتور سیکلت به سرعت چرخید و از کنترل خارج شد. موتور به کناری افتاد و راننده از روی آن پرت شد و موتور متوقف گردید.

اورسینی هم زمان با افتادن به یک طرف تراکتور پرت شد اما او با چرخش سریعی مجدداً برگشت. کوئین ده یارد آن طرف تر ایستاده بود و اسمیت و وسان را که به طرف سینه اورسینی نشانه رفته بود در دست داشت. اورسینی در حالی که به چرخ بزرگ عقب تراکتور تکیه داده بود از شدت درد پا نفس‌های عمیقی می‌کشید. کوئین می‌توانست برق چشمان سیاهش و ریش سیاه دور چانه‌اش را ببیند. اورسینی آرام آرام دستانش را بلند کرد. کوئین آهسته و به زبان فرانسه گفت: «اورسینی، من کوئین هستم. می‌خواهم با تو صحبت کنم.»

عکس‌العمل اورسینی این بود که به پای آسیب دیده‌اش فشار آورد تا درد آن را ساکت کند و دست چپش را روی زانویش بگذارد. او حالش خوب بود. با دست چپش به آرامی زانویش را ماساژ داد تا برای یک ثانیه توجه کوئین را به خود جلب کند و در همان لحظه دست راستش را با سرعت بسیار بیشتری وارد آستینش کرد که در آن یک چاقوی ضامن‌دار بود. کوئین متوجه برق چاقو در زیر نور ماه شد و به سرعت خودش را کنار کشید. لبه چاقو که نزدیک بود به گلویش بخورد، شانه کت چرمی‌اش را درید و در تخته‌های انباری پشت سرش فرو رفت.

برای کوئین تنها یک ثانیه طول کشید تا قبضه چاقو را گرفته و از تخته

بیرون آورده و کتش را آزاد کند اما همین برای اورسینی کافی بود. او پشت تراکتور بود و مانند گربه‌ای در طول کوچه می‌دوید اما گربه‌ای زخمی. اگر او زخمی نبود کوئین او را گم می‌کرد. اگر چه امریکایی سر فرم بود اما وقتی یک قاتل گُرسی به ما کويس فرار می‌کند کمتر کسی است که بتواند به گرد پای او برسد. نوک خشن علفهای جارو که به بلندی کمر می‌رسیدند مانند هزاران انگشت به لباسها کشیده می‌شدند و می‌چسبیدند و مثل جریان مقاوم آب جلو آدم را می‌گرفتند. در طول ۲۰۰ متر انرژي او کم شد و احساس سنگینی در پاهایش کرد. او می‌توانست در هر کجای آن دریای ما کويس خود را به زمین اندازد و ناپدید گردد و حتی از فاصله ۱۰ فوتی هم دیده نشود.

اما اورسینی سرعش کم شد. دشمن دیگرش نور ماه بود. کوئین دید که سایه‌اش به انتهای کوچه‌ای رسید که آخرین منازل دهکده در آن قرار داشتند و سپس وارد مزارع اطراف تپه‌ها شد. کوئین او را تا انتهای کوچه تعقیب کرد که از آن به بعد راهی بود که به ما کويس منتهی می‌شد. او می‌توانست صدای خش خش شکستن شاخه‌ها را بشنود و از روی آنها به جلو برود.

سپس او مجدداً توانست سر اورسینی را در فاصله ۲۰ یاردی جلو خودش ببیند که از میان کوهستانها آرام به جلو می‌رفت. ۱۰۰ یارد آن طرف تر صداها قطع شد. اورسینی در زمین فرو رفته بود. کوئین هم ایستاد و همین کار انجام داد. با وجود نور ماه در پشت سرش جلو رفتن دیوانگی بود. کوئین سابقه شکار کردن و شکار شدن در شب را داشت. در بیشه‌زارهای انبوه مکنونک و در جنگلهای پر درخت شمال خسان، و نیز در سرزمین مرتفع با راهنماهای مونتاکناردیش. تمام بومیها در سرزمین خودشان چابک هستند، ویت کنگها در جنگلهایشان و بومیهای کالاهاری در صحرایشان. اورسینی در زمین خودش و جایی که متولد و بزرگ شده بود قرار داشت. او به علت آسیب دیدگی زانو کند شده بود و چاقویش را نیز در اختیار نداشت اما به احتمال قوی با هفت تیرش بود و کوئین هم زنده او را می‌خواست. بنابراین هر دو مرد در علفها خم شدند و به صداهای شب گوش دادند و منتظر بودند تا چیزی غیر از صدای جیرجیرک شب یا صدای بالهای پرندگان

را بشنوند، صدایی که توسط یک انسان ایجاد شده باشد. کوئین به ماه نگاه کرد. یک ساعت به غروب آن مانده بود. بعد از آن تا طلوع آفتاب نمی توانست چیزی ببیند و تا آن موقع هم برای کرسی از دهکده اش که یک ربع مایل بیشتر از آنجا فاصله نداشت کمک می رسید.

مدت چهل و پنج دقیقه از آن یک ساعت را هیچ کدام تکان نخوردند. هر کدام منتظر دیگری بود تا اول حرکت کنند. زمانی که کوئین صدای خراشیدن چیزی را شنید، فهمید که صدای برخورد فلز با سنگ می باشد. اورسینی که سعی می کرد درد زانویش را ساکت کند تفنگش را روی زمین می کشید. تنها یک تخته سنگ در پانزده یاردی سمت راست کوئین بود که اورسینی پشت آن جا گرفته بود. کوئین یواش یواش شروع به خزیدن در علفها کرد، نه به سمت صخره که در آن صورت باعث می شد گلوله ای به صورتش بخورد، بلکه به سمت یک مجموعه بزرگتر علفه در ده یاردی جلو تخته سنگ.

کوئین در جیب پستی خود هنوز قسمتی از نخ ماهیگیری را که با آن در آلدنبرگ ضبط صوت را از شاخه درخت آویزان کرده بود همراه داشت. او یک سر آن را به بالای یک دسته علف که دو فوت از زمین فاصله داشت، گره زد و سپس به جایی که در ابتدا بود برگشت و در حین رفتن نخ را آزاد کرد. وقتی که مطمئن شد به اندازه کافی فاصله گرفته شروع کرد نخ را به آرامی تکان دادن.

علفها شروع به تکان خوردن و صدای خش و خش دادن کردند. سپس او تکان دادن را متوقف کرد و اجازه داد که صدا به گوش شنونده برسد و باز هم همین کار را کرد. بعد متوجه شد که اورسینی هم شروع به خزیدن کرد. بالاخره کرسی روی زانویش در فاصله ده قدمی بوته قرار گرفت. کوئین پشت سرش را دید و آخرین تکان محکم را به ریسمان وارد کرد. بوته تکانی خورد. اورسینی تفنگش را با دو دست بلند کرد و بدون وقفه هفت گلوله در زمین کنار بوته خالی کرد. وقتی که ایستاد، کوئین سر پا پشت سر او بود و نوک اسمیت و وسان را به سمت پشت اورسینی نشانه گرفته بود. هنگامی که آخرین پژواک صدای شلیک گلوله ها در کوه از بین می رفت

مرد اهل کرس احساس کرد که اشتباه کرده است. او آرام برگشت و کوئین را دید.

- اورسینی...

او می خواست بگوید، من فقط می خواهم با تو حرف بزنم. برای هر کس دیگری در موقعیت اورسینی به کار بردن اسلحه دیوانگی بود. او یا شتابزده شده و یا باور کرده بود که اگر این کار را انجام ندهد در هر حال کشته می شود. او هفت تیرش را کشید و آخرین گلوله اش را شلیک کرد اما فایده ای نداشت. گلوله به آسمان پرتاب شد چون نیم ثانیه قبل از این که او شلیک کند، کوئین همین کار را کرده بود چون چاره دیگری نداشت. گلوله کوئین درست در وسط سینه کرسی قرار گرفت و او را به پشت بر زمین و روی ماکو بسها انداخت.

گلوله وارد قلبش نشده بود اما به اندازه کافی بد بود. فرصتی نبود که به شانهاش هدف گیری کند ضمن این که فاصله آنها به حدی نزدیک بود که نمی شد فقط او را زخمی کند. او رو به پشت دراز کشیده بود و به مرد امریکایی که بالای سرش بود خیره گردیده بود. قفسه سینه اش با خونی که از سوراخهای شش هایش می جوشید، گلوش را پر می کرد.

کوئین گفت: «آنها به تو گفتند من برای کشتن تو آمده ام. اینطور نیست؟»
مرد اهل کرس به آرامی سر تکان داد.

- آنها به تو دروغ گفتند. او به تو دروغ گفت. در مورد لباسهای آن پسر هم دروغ گفت. من به اینجا آمدم که اسم او را بفهمم. اسم آن مرد چاق. کسی که آن را کار گذاشت. دیگه الان هیچ دینی به او نداری، هیچ کدی مؤثر نیست. اون کیه؟

این که آیا دومینیک اورسینی در آخرین لحظات هنوز به سکوت پایبند بود یا این که آیا وارد شدن خون در گلوش باعث شد چیزی بگوید چیزی بود که کوئین هرگز ندانست. مرد که به پشت دراز کشیده بود دهانش را باز کرد. مشخص نبود که آیا سعی می کند صحبت کند و یا احتمالاً آخرین پوزخند تمسخرش را به کوئین می زد. او سرفه کوتاهی کرد و خونی به رنگ صورتی روشن دهانش را پر کرد و روی قفسه سینه اش جاری شد. کوئین

صدایی را شنید که با آن آشنا بود و قبلاً هم نظیر آن را شنیده بود و آن صدای خالی شدن پایین‌ترین حفره‌های شش‌ها برای آخرین بار بود. سر اورسینی به یک طرف کج شد و کوئین دید که برق قوی چشمان سیاه او محو شد.

هنگامی که کوئین به طرف کوچه و خیابان اصلی برمی‌گشت هوای دهکده هنوز تاریک و آرام بود. آنها باید صدای غرش تفنگ و همچنین صدای تک تیر شلیک شده در خیابان اصلی و همین‌طور صدای شلیک‌های متوالی در کوهستان را شنیده بوده باشند اما اگر دستور این بود که سر جایشان بمانند، آنان اطاعت کرده بودند. با این وجود کسی که احتمالاً همان مرد جوان بود، کنج‌کاو شده بود. شاید او موتور سیکلتی را که در کنار تراکتور افتاده بود دیده و متوجه اوضاع گردیده بود. هر چه که بود او دراز کشیده و منتظر بود.

کوئین در میدان اصلی سوار ابلش شد. کسی به آن دست نزده بود. او کمر بند خودش را محکم بست و ماشین را سر و ته کرد و به سرعت حرکت کرد. وقتی که به انبار چوبی که درست در جلو چرخ‌های تراکتور بود رسید، تخته‌های قدیمی آن را داغان کرد. هنگام برخورد با بسته‌های علفه در داخل انباری صدایی به گوش رسید و وقتی که اتومبیل اسکونا قسمتهای دیگر دیوار آن را خراب کرد بخشهای چوبی بیشتری از انباری شکسته و ریخته شد.

ساقه‌های درشت در حالی که از انباری بیرون می‌آمدند به عقب اسکونا اصابت کردند به طوری که صندوق عقب آن هنگام بیرون رفتن از انباری سوراخ سوراخ شد اما گلوله‌ها به باک بنزین نخوردند. کوئین در زیر تکه‌های چوب انباری و کاههایی که به هوا می‌رفت وارد راه شد و کنترل ماشین را به دست گرفت و به طرف جادهٔ آرون و کاربینی رفت. ساعت کمی مانده به ۴ صبح بود و تا فرودگاه آژاکسیو باید سه ساعت رانندگی می‌کرد.

* * *

شش منطقهٔ زمانی به طرف غرب در واشنگتن ساعت ۱۰ بعد از ظهر شب قبل را نشان می‌داد. مقامات کابینه که ادل آنها را برای یک کار کارشناسی

حرفه‌ای احضار کرده بود زیاد سر حال نبودند.

معاون رئیس جمهور پرسید: «منظورت چیست که تا حالا هیچ پیشرفتی نداشته‌اید؟ الان یک ماه گذشته است. همه چیز بدون محدودیت در اختیارتان بوده. تمام نیروی انسانی که درخواست کرده‌اید و همکاری اروپائیان. داستان چیست؟»

هدف او از سؤال کردن، دان ادموندز، رئیس کل اف.بی.آی بود که کنار معاونش فیلیپ کلی نشسته بود. لی الکساندر از سیا نیز دیوید وایتراپ را همراه خود داشت. ادموندز سرفه‌ای کرد، به کلی نگاهی کرد و با سر تأیید نمود.

کلی با حالت دفاعی گفت: «آقایان ما از ۳۰ روز پیش تا حالا مقدار زیادی پیشرفت داشته‌ایم. افراد اسکاتلندیارد الان حتی مشغول بازرسی منزلی هستند که ما حالا می‌دانیم سایمون کرمک در آنجا نگه داشته شده بود. خود این موضوع، مطالب زیادی برای ردیابی به دست ما داده است از جمله دو سری اثر انگشت که در حال حاضر مشغول تشخیص هویت آنها هستند.»

وزیر امور خارجه سؤال کرد: «آنها چگونه منزل را پیدا کردند؟»
فیلیپ کلی نگاهی به یادداشت‌هایش کرد.

و وایتراپ به سؤال جیم دونالدسن پاسخ داد.
- کوئین از پاریس تلفن زد و به آنها گفت.

آدل با حالت طعنه آمیزی گفت: «عالیست و از کوئین دیگر چه خبری دارید؟»

کلی با حالت سیاستمدارانه‌ای گفت: «به نظر می‌رسد او در بخشهای متعددی در اروپا فعال بوده است. ما هر لحظه منتظر دریافت گزارش کاملی از او هستیم.»

بیل والترز دادستان کل پرسید: «منظور شما از فعال چیست؟»

کلی گفت: «ما ممکن است با آقای کوئین مشکلی داشته باشیم.»

مورتون استانارد از وزارت دفاع اعتراض کنان گفت: «ما همیشه با آقای کوئین یک مشکلی داشته‌ایم. مشکل جدید چیست؟»

- شما احتمالاً می‌دانید که همکار من کوین براون از خیلی قبل مشکوک بود که آقای کوئین از همان ابتدا بیشتر از آنچه که مدعی بود، از قضیه اطلاع داشت. حتی می‌توانست در بعضی مراحل خودش درگیر موضوع بوده باشد. حالا به نظر می‌رسید شواهدی وجود دارند که ممکن است این نظریه را تأیید کنند.

ادل پرسید: «چه شواهدی؟»

- خب، از وقتی که او به دستور این کمیته آزاد شد تا تحقیقات خودش را در مورد شناسایی ربایندگان دنبال کند او در چندین نقطه اروپا ظاهر شده و مجدداً ناپدید گشته است. در هلند او در یک صحنه قتل دستگیر شده اما به علت فقدان ادله کافی توسط پلیس هلند آزاد گردیده است...
واینتراب آهسته گفت: «او آزاد شده به خاطر این که توانسته ثابت کند که هنگام وقوع جنایت مایلها از صحنه دور بوده است.»

کلی گفت: «بله، اما مردی که کشته شده یک مزدور سابق کنگو بوده که اثر انگشتش اکنون در محلی که سایمون کرمک زندانی شده بود پیدا شده است. ما به همین دلیل این قضیه را مشکوک تلقی می‌کنیم.»

هیوبرت رید پرسید: «آیا دلایل دیگری راجع به کوئین دارید؟»

- بله قربان پلیس بلژیک همین الان گزارش داده است که جسدی را با گلوله‌ای در مغزش پیدا کرده که در بالای چرخ و فلکی انداخته شده بوده. زمان مرگ سه هفته پیش اعلام شده. زوجی که مشخصاتشان به کوئین و مأمور سامروایل می‌خورد در همان موقع سراغ مرد کشته شده را از کار فرمایش می‌گرفته‌اند.

- پس از آن در پاریس مزدور دیگری با گلوله در پیاده‌رو کشته شده و هم زمان یک راننده تاکسی گزارش می‌کند که دو امریکایی با همان مشخصات از صحنه با تاکسی او فرار می‌کنند.

استنارد گفت: «معرکه است، عالیت. ما به او اجازه می‌دهیم که برود سؤالاتش را بکند و او ردیفی از اجساد در تمام اروپای شمالی به جا می‌گذارد. ما متحدینی در آنجا داشته‌ایم و داریم.»

دونالدسن با ترش رویی پرسید: «سه جسد در سه کشور، آیا چیز دیگری

هست که باید بدانیم؟»

کلی گفت: «یک تاجر آلمانی هست که در حال گذراندن دوره نقاهت بعد از عمل جراحی در بیمارستان برمن است و او هم ادعا می‌کند که علتش کوئین بوده است.»

والترز پرسید: «چه بلایی به سر او آورده است؟»

کلی جریان را به او گفت.

استانارد با حالت تعجبی گفت: «خدایا، این مرد یک دیوانه است.»

ادل گفت: «خب، ما می‌دانیم که کوئین در این مدت چه می‌کرده است. او تمام اعضای گروه را قبل از آن که بتوانند حرف بزنند از بین می‌برده است یا این که وادارشان می‌کرده ابتدا با خودش صحبت کند. اف.بی.آی چه کار می‌کرده است؟»

کلی گفت: «آقایان، آقای براون بهترین سرخ را دنبال می‌کرده است. الماسها، تمام الماس فروشها و جواهرسازهای اروپایی و اسرائیلی و همینطور امریکایی برای آن الماسها تحت نظر می‌باشند. با این که کوچک هستند اما ما مطمئنیم در لحظه‌ای که فروشدگانی در آنجا پیدا شوند بالای سر آنها خواهیم بود.»

ادل فریاد زد: «چی داری می‌گی کلی؟ آنها قبلاً پیدا شده‌اند. او با یک ژست دراماتیک کیسه کاموایی را از روی کف زمین نزدیک پاهایش برداشت و آن را دمر روی میز کنفرانس گذاشت. سیلی از سنگهای قیمتی از کیسه بیرون ریخت و روی میز چوب ماهونی تق تق کردند و پخش شدند. سکوت گیج‌کننده‌ای حکمفرما شد.»

- اینها دو روز قبل به سفیرکبیر فیرودر در لندن پست شده‌اند. از پاریس، یادداشتی با دستخط کوئین هم ضمیمه‌اش بوده است. حالا چه جهنمی در آنجا می‌گذرد؟ ما از شما می‌خواهیم کوئین را به اینجا در واشنگتن برگردانید تا به ما بگوید چه اتفاقی بر سر کرمک افتاد. چه کسی و چرا آن را انجام داد؟ ما تصور می‌کنیم او تنها کسی باشد که چیزی بداند درست است آقایان؟

تأییدهای هماهنگی از سوی اعضای کابینه مشاهده شد.

کلی گفت: «آقای معاون رئیس جمهور، شما درست می‌گویید اما... اه... ممکن است در آنجا مشکلی داشته باشیم.»
رید با طعنه پرسید: «و آن مشکل چیست؟»

کلی گفت: «او دوباره ناپدید شده است. ما می‌دانیم که او در پاریس بوده و می‌دانیم که او در هلند یک ایل اجاره کرده، از پلیس فرانسه خواهیم خواست که ایل را پیدا کنند و فردا صبح در تمام اروپا مواظب باشند. اتومبیل و با پاسپورتش ظرف ۲۴ ساعت در جایی دیده خواهد شد. سپس او را مانند یک مجرم به اینجا خواهیم آورد.»

ادل با حالت مشکوکی گفت: «چرا نمی‌توانی به مأمور سامروایل تلفن کنی؟ او همراهش است. او سگ پرنده ماست.»

کلی با حالت دفاعی سرفه کرد

- قربان ما با او هم مشکل کوچکی داریم...

استانارد با ناباوری پرسید: «شما که نمی‌خواهید بگویید او را هم گم کرده‌اید؟»

- قربان اروپا جای بزرگی است. به نظر می‌رسد که او به طور موقتی تماسش را قطع کرده. فرانسویها تأیید کردند که او امروز پاریس را به قصد جنوب اسپانیا ترک کرده است. کوئین در آنجا خانه‌ای دارد. پلیس اسپانیا آنجا را بازرسی کرده اما سم در آنجا ظاهر نشده است. احتمالاً در هتلی است. به هر حال آنها دارند بررسی می‌کنند.

ادل گفت: «خیلی خوب حالا نگاه کن، تو کوئین را پیدا می‌کنی و فوراً او را به اینجا برمی‌گردانی و در مورد خانم سامروایل، ما می‌خواهیم با این خانم صحبت کنیم.»

جلسه تمام شد.

کلی ضمن این که رئیس ناراضی را تا لیموزینش همراهی می‌کرد زیر لب گفت: «فقط آنها نیستند.»

* * *

کوئین با حالتی مأیوس آخرین ۱۵ مایل فاصله بین کارو تا دشتهای ساحلی را رانندگی کرد. او می‌دانست که با کشته شدن اورسینی واقعاً سرخ

بسیار ضعیف می شد و تقریباً از بین می رفت. تنها چهار نفر در آدم ربایی شرکت داشتند که حالا همگی مرده بودند. مرد چاق هر که بود و افرادی که پشت سر او بوده اند. اگر چنین افرادی وجود داشتند. می توانستند خودشان را برای همیشه مخفی کنند و هویتشان را فاش نسازند. آنچه که واقعاً برای تنها پسر رئیس جمهور اتفاق افتاده بود، چرا و چگونه و چه کسی آن را انجام داده بود، مانند قتل کندی و ماری کلسه در تاریخ باقی می ماند. برای بستن پرونده سوابق رسمی وجود داشت و نظراتی هم برای ادای توضیح در مورد مبهم بودن قضیه همیشه وجود می داشت.

در جنوب شرقی فرودگاه آزاکسیو در جایی که جاده از کوهها به بزرگراه ساحلی می پیوندد کوئین از رودخانه پرونلی عبور کرد و سپس در زیر باران زمستانی که از تپه ها به دریا سرازیر بود رانندگی کرد. هفت تیر اسمیت ووسن در آلدنبرگ و کسل بلنک خیلی به دردش خورده بود اما نمی توانست منتظر کشتی بماند و باید بدون اثاث پرواز می کرد. او با پرت کردن اسلحه اف.بی.آی به وسط رودخانه با آن خداحافظی کرد و بدین وسیله مشکل اداری دیگری برای ساختمان هوور ایجاد کرد. پس از آن چهار مایل باقیمانده تا فرودگاه را رانندگی کرد.

فرودگاه آزاکسیو کوچک و مدرن و روشن و دلباز است و از دو بخش که به وسیله یک تونل به هم مربوط می شوند تشکیل شده. یک بخش برای پروازهای ورودی و یک بخش برای پروازهای خروجی. او اپل اسکونا را در پارکینگی گذاشت و پیاده به سمت ترمینال پروازهای خروجی رفت. تازه کار شروع شده بود. او به راست چرخید و درست بعد از فروشگاه مجله فروشی، دفتر اطلاعات پرواز را پیدا کرد و سراغ اولین پرواز خارجی را گرفت. تا دو ساعت بعد هیچ پروازی برای فرانسه نبود اما او می توانست کار بهتری انجام دهد، روزهای دوشنبه، سه شنبه و یکشنبه ساعت ۹ صبح ایرفرانس پرواز مستقیمی به لندن دارد.

او می خواست به هر حال به آنجا برود تا گزارش کاملی را به کوین براون و نایجل کرامر بدهد. او فکر کرد که اسکاتلند یارد به اندازه اف.بی.آی حق دارد بداند که از اکتبر تا نوامبر که نیمی از ماجرا در انگلستان و نیمی در اروپا

رخ داده بود، چه اتفاقی افتاده است. او برای خود بلیط یک طرفه‌ای به مقصد لندن و فرودگاه هیترو خرید و دنبال باجه‌های تلفن گشت. آنها یک ردیف آن طرف تر و پشت دفتر اطلاعات بودند. او به سکه احتیاج داشت و برای خرد کردن یک اسکناس به مغازه مجله‌فروشی رفت. کمی از ساعت هفت گذشته بود و او مجبور بود دو ساعت منتظر بماند.

در حالی که پولش را خرد می‌کرد و به باجه تلفن برمی‌گشت متوجه تاجر انگلیسی نشد که از درب اصلی وارد ترمینال شد. ظاهراً آن مرد هم توجهی به کوئین نکرد. او قطره‌های باران را از روی شانه‌های کت مشکی سه تکه خوش دوخت خود کنار زد و اورکت کرم-خاکستری‌اش را تا کرد و روی یک دستش گذاشت و چترش را که هنوز بسته بود روی آرنج همان دست آویزان کرد و مشغول نگاه انداختن به مجله‌ها شد. بعد از چند دقیقه یکی از آنها را خرید، به اطراف نگاهی کرد و یکی از هشت نیمکت دایره‌ای شکل اطراف پایه‌های نگهدارنده سقف را انتخاب کرد و روی آن نشست.

نیمکتی را که انتخاب کرده بود به او اجازه می‌داد که درهای ورودی اصلی، میز بررسی بلیط مسافران، ردیف باجه‌های تلفن و درهای سوار شدن مسافران که به سالن انتظار خروجی منتهی می‌شد را ببیند. آن مرد پاهایش را که شلوار شیکی آنها را پوشانده بود روی هم انداخت و شروع به خواندن مجله‌اش کرد.

کوئین دفتر تلفن را برداشت و اولین تلفن را به شرکت اتومبیل کرایه زد. مأمور آژانس زود خود را به آنجا رساند. او هم بیشتر سعی کرد.
- مطمئناً مسیو، در فرودگاه‌ها کلیدها زیر زیرپایی راننده هستند؟ ما می‌توانیم همانجا آن را تحویل بگیریم. حالا در مورد پرداخت... راستی چه ماشینی است؟

کوئین گفت: «یک اپل اسکونا».

مکئی مشکوک پشت خط بوجود آمد.

- مسیو ما ماشین اپل اسکونا نداریم. مطمئنید که آن را از ما کرایه

کرده‌اید؟

- کاملاً، اما نه اینجا در آژاکسیو.

- آهان، شاید شما به شعبه باستیا رفته‌اید؟ یا کالوی؟
- نه آرnhem.

اکنون مأمور واقعاً سعی می‌کرد متوجه شود.
- مسیو آرnhem کجاست؟
کوئین گفت: «در هلند».

در این موقع آن مرد دست از سعی کردن برداشت.
- من چه غلطی باید بکنم تا یک ایل اجاره نشده در هلند را از فرودگاه
آژاکسیو تحویل بگیرم؟

کوئین با حالت معقولانه‌ای گفت: «شما می‌توانید آن را برانید. بعد از این
که تعمیر شود ماشین خوبی خواهد بود».
مکئی طولانی پشت خط بوجود آمد.
- تعمیرش کنیم؟ اشکالش چیست؟

- خب، جلو آن به در یک انباری خورده و به عقبش هم تعدادی گلوله
اصابت کرده.

مأمور آژانس نجواکنان گفت: «پول همه اینها را چطور پرداخت
می‌کنید؟»

کوئین گفت: «شما فقط صورتحساب همه اینها را برای سفیر امریکا در
پاریس بفرستید».

بعد گوشی را گذاشت. به نظر می‌رسید انسانی‌ترین کار را کرده است.
او به بار استیونا تلفن زد و با رونی صحبت کرد و شماره ویلای کوهستانی
را که برنی و آفور در آنجا مواظب سم بودند و در عین حال مراقب بودند که
با او پوکر بازی نکنند را گرفت. او به شماره جدید تلفن کرد و آفور سم را به
پای تلفن صدا زد.

صدای سم ضعیف اما واضح بود.

- کوئین، عزیزم حالت خوبست؟

- من خوبم، گوش کن عزیزم همه چیز تمام شد. می‌توانی از مالاگا به
مادرید و از آنجا به واشنگتن پرواز کنی. آنها همه می‌خواهند با تو صحبت
کنند. احتمالاً آن کمیته بی‌بخار می‌خواهد داستان را بشنود. تو در امان

خواهی بود. به آنها این را بگو، اورسینی بدون این که صحبت بکند مرد. هرگز حرفی نزد. مرد چاقی را که زک تذکر داد، هر که باشد و یا اگر در پشت او کسان دیگری باشند، هیچ کس نمی تواند الان آنها را پیدا کند. من باید عجله کنم. فعلاً خداحافظ.

او گوسی را گذاشت و سیل سؤالات سم را قطع کرد. یک ماهواره امنیت ملی در فضا، همراه با میلیونها تلفن دیگر، مکالمه آنها را گوش داد و کلمات را به کامپیوتری در فورت مید مخابره کرد. مدتی طول کشید تا آنها را بررسی کنند و معین کنند چه چیزی را نگه داشته و چه چیزی را رها کنند اما بردن نام کوئین توسط سم باعث می شد که این پیغام حتماً ضبط گردد. بعد از ظهر زود به وقت واشنگتن، پیغام مطالعه شده و به لنگلی منتقل شد.

هنگامی که اتوبوس مخصوص حمل مسافران به در اصلی ترمینال خروجی می رسید، مسافری پرواز لندن به سوار شدن به هواپیما دعوت می شدند. چهار نفری که پیاده شدند و وارد دربهای جلو شدند به نظر نمی رسید که مسافر لندن باشند اما هیچ کس متوجه آنها نشد به جز آن تاجر شیک پوش. او سرش را بلند کرد، مجله اش را بست و با اورکش روی یک دست و چترش در دست دیگر، آنها را تماشا کرد.

رهبر آن چهار نفر که کت مشکی با پیراهن یقه بازی به تن داشت، بعد از ظهر روز گذشته در بار کسل بلنک ورق بازی کرده بود. سه نفر دیگر پیراهن و شلوار مردانه آبی کسانی را به تن داشتند که در تاجیکستانها و باغهای زیتون کار می کردند. پیراهنهای آنها روی شلوارهایشان بود که این نکته از نظر آن مرد تاجر دور نماند. آنها به اجتماع مردم نگاه می کردند و بدون توجه به مرد تاجر، مسافرین دیگری را که از درهای سوار شدن عبور می کردند زیر نظر داشتند. کوئین که در توالی مردانه بود از دید آنها دور ماند. بلندگویی که مسافرین را صدا می زد برای آخرین بار مسافرین را دعوت به سوار شدن به هواپیما کرد. کوئین ظاهر شد.

او بلافاصله به راست و به طرف درها پیچید و در حالی که بلیطش را از جیب بغلش در می آورد متوجه چهار نفری که از کسل بلنک آمده بودند

نشد. آنها شروع به حرکت در پشت سر کوئین کردند. باربری که چندین گاری به هم چسبیده را در طول راهرو هل می‌داد شروع به باز کردن راه در طول سالن کرد.

مرد تاجر به طرف باربر رفت و باعث شد باربر آن طرفتر برود. او منتظر ماند تا وقتش رسید و ستون گاریها را محکم هل داد. ستون گاریها روی کف سنگی صاف آنجا سرعت گرفت و شتاب زیادی برداشت و به چهار مردی که در حال حرکت بودند نزدیک شد. یکی از آنها به موقع آن را دید و خودش را به یک طرف پرت کرده لغزید و نقش زمین شد. ردیف گاریها به پاشنه پای مرد دوم خورد و او را به زمین زد، چند قسمت شد و سپس در سه جهت از هم جدا گردید. یک ردیف هشت تایی از گاریها به سینه مرد مشکی پوش خورد و او را به زمین انداخت. چهارمی به کمک او رفت، آنها مجدداً بلند شده و به موقع دور هم جمع شدند و کوئین را از پشت سر دیدند که در سالن خروجی ناپدید می‌شود.

چهار مرد روستایی به طرف درب شیشه‌ای دویدند اما خانم مهمانداری که آنجا بود با یک لبخند حرفه‌ای به آنها تذکر داد که دیگر موقع خداحافظی‌های مشایعت کنندگان مشتاق تمام شده است. خیلی وقت بود که مسافری را صدا زده بودند. آنها از شیشه می‌توانستند آن مرد امریکایی بلندقد را که از قسمت کنترل پاسپورت عبور می‌کرد و وارد راهرو هواپیما می‌شد ببینند. شخصی مؤدبانه آنها را برگرداند.

تاجر نیز هنگامی که از کنار در عبور می‌کرد گفت: «پسر پیر، می‌گویم معذرت می‌خواهم.»

در هواپیما او در قسمت سیگاریها و ده ردیف پشت سر کوئین نشست و برای صبحانه آب پرتقال و قهوه خواست و با یک چوب سیگار نقره‌ای دو سیگار فیلتردار کشید. او هم مثل کوئین باری با خود نداشت. در فرودگاه هیترو او چهار نفر پشت سر کوئین در قسمت کنترل پاسپورت بود و هنگامی که آنها از سالن گمرک عبور می‌کردند و مسافران دیگر منتظر چمدانهایشان بودند ده قدم با او فاصله داشت. او دید که کوئین موقعی که نوبتش شد یک تاکسی گرفت. بعد با سر به اتومبیل مشکی درازی که در آن طرف خیابان

ایستاده بود اشاره‌ای کرد. او در حالی که ماشین حرکت می‌کرد سوار شد و هنگامی که وارد تونل فرودگاه شدند که به اتوبان M4 و شهر لندن متصل می‌شود لیموزین به فاصله سه ماشین پشت سر تا کسی کوئین بود.

هنگامی که فیلیپ کلی گفت که صبح از انگلیسیها خواهد خواست که راههای ورودی را برای دیدن کوئین کنترل کنند منظورش صبح به وقت واشنگتن بود. به علت اختلاف وقت، درخواست ساعت ۱۱ صبح به وقت لندن به دست انگلیسیها رسید. نیم ساعت بعد دستور کنترل پاسپورتها جهت یافتن کوئین توسط همکار افسر مأمور کنترل پاسپورت در هیترو که کوئین را نیم ساعت قبل دیده بود به او تسلیم شد. او در حالی که پشتش را به همکار بعدی‌اش تحویل می‌داد موضوع را به مافوقش اطلاع داد.

دو افسر مخصوص فرودگاه که سرپرستی کنترل ورود به فرودگاه را به عهده داشتند از مسئولین سالن گمرک پرسیدند. یکی از آنها در کانال سبز یک امریکایی بلند قد را به یاد آورد که به علت نداشتن هیچ چمدانی او را زیاد نگه نداشته بود و بعد از این که عکس را به او نشان دادند او آن را تأیید کرد.

همین سؤال را از ناظرین تاکسی‌ها که کارشان نوبت دهی تاکسی‌ها برای جلوگیری از ترافیک می‌باشد، پرسیدند اما آنها شماره تاکسی‌ای را که او را سوار کرده بود یادداشت نکرده بودند.

گاهی اوقات رانندگان تاکسی منابع اطلاعات حیاتی برای پلیس هستند و چون تاکسی‌ها خود را موظف به اجرای قانون-البته به جز در موارد اعلام مالیات بر درآمد که ارتباطی هم با پلیس محلی ندارد- می‌دانند رابطه خوبی بین آنان وجود دارد و سعی می‌شود این رابطه به همین شکل حفظ گردد. علاوه بر آن چون خط سیر فرودگاه هیترو پر درآمد بوده و سیستم چرخش تاکسیها به شدت و توأم با حسادت کنترل می‌شود آنها این کار را انجام می‌دهند. یک ساعت دیگر طول کشید تا تاکسی‌ای را که کوئین را برده بود پیدا کردند و با او تماس گرفتند. اما او هم فقط مسافرش را به یاد می‌آورد.

او گفت: «بله من او را به هتل بلک‌وود در مارلین بردم.»

در حقیقت او کوئین را در ساعت بیست دقیقه به یک دم پله‌های هتل

پیاده کرده بود و توجهی به لیموزین مشکی رنگی که پشت سر آنها بود نکرده بود. کوئین پول تاکسی را داده و شروع به بالا رفتن از پله ها کرده بود. در همین لحظه مرد تاجر مشکی پوش در کنار او بود. آنها هم زمان به درب گردان هتل رسیدند. سؤال این بود که چه کسی اول وارد بشود. وقتی که چشمان کوئین به مرد کناری اش افتاد کمی چشمانش تنگ شد. تاجر پیشدستی کرده بود.

- شما همان آقای نبودید که امروز صبح از کرس آمدید؟ اتفاقاً من هم از آنجا می آیم. دنیا چقدر کوچک است. چی؟ نه اول شما دوست عزیز. او به کوئین اشاره کرد تا جلو بیفتند. نوک سوزنی که از ته چتر بیرون آمده بود قبلاً آماده شده بود. در لحظه ای که پای چپش را می گذاشت کوئین به شدت سوزش ضربه ای را در ماهیچه پای چپش احساس کرد. تاجر مدت نیم ثانیه آن را نگه داشت و بعد بیرون آورد. در آن موقع کوئین در میان درب گردان بود. آنها در نیمه راه بودند که بین در راهرو و سرسراگیر افتادند. او فقط مدت پنج ثانیه در آنجا نگه داشته شده بود. وقتی که بیرون می آمد کمی احساس سرگیجه می کرد. بدون شک این اثر ضربه بود.

مرد انگلیسی در کنار او بود و هنوز بلبل زبانی می کرد
- در لعنتی. من هیچ وقت اینها را دوست نداشتم. پسر پیر می گم حالت خوبه؟

مجدداً جلو چشمان کوئین تار شد. او تلو تلو می خورد. باربری که لباس فرم به تن داشت با چهره ای نگران نزدیک شد.
- قربان حالتان خوب است؟

تاجر با حالت حق به جانبی کنترل اوضاع را به دست گرفت. او در حالی که زیر بغل کوئین را بازوری غیر قابل باور گرفته بود به طرف باربر خم شد و یک اسکناس ده پوندی کف دستش گذاشت.

- به گمانم علتش مشروبهای قبل از ناهار و بعد هم طول مسافرت باشد. بین ماشین من بیرون است... اگر لطفی بکنی... کلایو راه بیفت. پسر بزرگ بگذار بریمت منزل.

کوئین سعی کرد مقاومت کند اما به نظر می رسید اعضای بدنش از ژله

درست شده باشد. باربر وظیفه‌اش را در قبال هتل و بخصوص موقعی که با یک جتلمن واقعی برخورد می‌کرد می‌دانست. جتلمن واقعی یک طرف و باربر یک طرف دیگر کوئین را گرفتند. آنها او را از در مخصوص چمدانها که چرخان نبود و تا پیاده‌رو فقط سه پله می‌خورد برگرداندند. در آنجا دو نفر از همکاران جتلمن واقعی از ماشین پیاده شدند و کمک کردند تا کوئین در صندلی عقب جا بگیرد. مرد تاجر با اشاره سر از باربر که برمی‌گشت به مهمانان دیگر کمک کند تشکری کرد و لیموزین به راه افتاد.

در همین حال دو ماشین پلیس سر نبش خیابان بلندفورد رسیده و به طرف هتل می‌آمدند. کوئین به پشت ماشین تکیه کرد. هنوز به هوش بود اما بدنش کاملاً لخت بود و زبانش قادر به صحبت کردن نبود، سپس چشمهایش سیاهی رفت و بیهوش شد.

فصل هفدهم

هنگامی که کوئین بیدار شد در یک اتاق خالی سفید رنگ روی یک تخت سفری رو به پشت دراز کشیده بود. بدون این که حرکتی بکند به اطراف نگاهی کرد. یک درِ بزرگ که آن هم سفیدرنگ بود و یک لامپ کم نور که در یک محافظ مشبک فلزی بود. هرکس که آنجا را درست کرده بود دوست نداشت که کسی که در اتاق است بتواند لامپ را بشکند و دست خودش را با آن ببرد. او تاجر خیلی آرام انگلیسی و درد پشت پایش و بیهوش شدنش را به یاد آورد. لعنت بر انگلیسیها.

سوراخ کوچکی روی در بود. او صدای تلقی را شنید. چشمی به او خیره شد. دیگر احتیاجی نبود که وانمود کند هنوز بیهوش یا خواب است. او بتویی را که رویش بود کنار زد و پاهایش را روی زمین گذاشت. آن موقع بود که متوجه شد که به جز شورتش بقیه لباسهایش را از تنش بیرون آورده اند.

صدای کشیدن چفت در آمد و در باز شد. مردی که وارد شد کوتاه قد و خپله با موهای تازه کوتاه شده بود که جلیقه سفیدرنگی به شکل یک پیشخدمت به تن داشت. او چیزی نگفت. فقط وارد شد و یک میز پهن از چوب کاج آورد که آن را در مقابل دیوار روبرو قرار داد. او برگشت و مجدداً یک لیوان و پارچ آورد که از بالای آن بخار بلند شده بود، آن ها را روی میز گذاشت و سپس مجدداً از اتاق بیرون رفت اما این بار فقط تا داخل راهرو رفت. کوئین نمی دانست که آیا باید او را با دشت داغان کرده و فرار کند یا نه اما تصمیم گرفت این کار را نکند. نبودن پنجره نشان می داد که او در

جایی زیرزمین می‌باشد. ضمناً او فقط یک شورت به تن داشت و به نظر می‌رسید که آن مستخدم می‌تواند در صورت بروز دعوا از خود دفاع کند و قاعدتاً در آنجا افراد قلدرتری هم وجود داشتند.

وقتی که مرد برای بار دوم برگشت یک حولهٔ نرم، لباس تمیز، صابون، خمیر دندان، یک مسواک تازه که هنوز در بستهٔ اولیه‌اش بود، تیغ اصلاح، خمیر ریش و یک آینهٔ پایه‌دار برای اصلاح صورت همراه خود آورد. مانند یک پیشخدمت خوب او همهٔ این چیزها را روی میز چید، دم در مکتی کرد و به میز نگاهی کرد و از اتاق خارج شد.

کوئین فکر کرد که خب اگر افراد مخفی انگلیس که او را ربوده بودند می‌خواستند او را با ظاهری آراسته به خدمت ملکه ببرند او حاضر بود اطاعت کند. علاوه بر آن احتیاج هم به اصلاح و شستن سر و صورت داشت. او از فرصتش استفاده کرد. آب گرم کاملاً مناسب بود و او به صورتش صابون مالید. او در کشتی ناپلئون دوش گرفته بود اما ۴۸ ساعت از آن موقع گذشته بود. یا شاید هم نگذشته بود؟ او نمی‌دانست چون ساعتش از کار افتاده بود. او می‌دانست که حوالی ظهر ربوده شده بود اما این که آیا ساعت ۱۲، چهار ساعت قبل بود و یا بیست و چهار ساعت قبل، او نمی‌دانست. هرچه که بود او از بوی تند نعنائی خمیر دندان در دهانش احساس خوبی داشت. وقتی که تیغ را برداشت و چانه‌اش را خمیر زد و در آینهٔ گرد کوچک نگاهی کرد شوکه شد. حرامزاده‌ها موهای سر او را کوتاه کرده بودند.

البته خیلی هم بد نشده بود. موهای قهوه‌ای‌اش کوتاه و اصلاح شده بود اما آنها را به شکل دیگری در آورده بودند. شانه‌ای هم در بین وسایل اصلاح نبود که بتواند آنها را به شکلی که دوست داشت درست کند فقط می‌توانست با انگشتانش آن‌طور که می‌خواست به آنها حالت دهد اما موهایش سیخ شدند. بنابراین او دوباره آنها را به همان حالتی که آرایشگر نامعلوم آنها را حالت داده بود برگرداند وقتی که پیشخدمت برگشت او تقریباً کارش را تمام کرده بود.

کوئین گفت: «خب دوست عزیز برای اینها متشکرم.» آن مرد عکس‌العملی که دال بر شنیدنش باشد از خود نشان نداد. فقط تمام وسایل اصلاح را از

روی میز برداشت و رفت و مجدداً با یک سینی برگشت که در آن آب پرتقال تازه، کرن‌فلکس و شیر، شکر و یک بشقاب بزرگ شامل تخم‌مرغ، بیکن و نان تست شده، کره، مربای پرتقال و قهوه بود. قهوه‌اش تازه بود و بوی خیلی خوبی می‌داد. پیشخدمت یک صندلی چوبی ساده کنار میز گذاشت، تعظیم کوتاهی کرد و رفت.

کوئین این رسم قدیمی انگلیسی‌ها را به یاد آورد: وقتی که آنها می‌خواهند تو را به بالای جوخهٔ اعدام ببرند تا گردنت را بزنند همیشه یک صبحانهٔ مقوی و دلچسب به تو می‌دهند. در هر حال او همه چیز را خورد.

او تقریباً غذایش را تمام کرده بود که آن موجود خشک و عبوس برگشت. او این بار با مقداری لباس که تازه شسته شده و اتو شده بودند آمد. اما آنها لباسهای خودش نبودند. یک پیراهن سفید آهار زده، کراوات، کفش، جوراب و یک دست‌کت و شلوار. همهٔ اینها مثل این که برایش دوخته شده باشند اندازه‌اش بودند. مستخدم به لباسها اشاره‌ای کرد و به ساعتش نگاه‌ی کرد. گویی می‌خواست نشان دهد که فرصت زیادی برای پوشیدن آنها نیست.

وقتی که کوئین لباسها را پوشید مجدداً در باز شد. این بار تاجر خوش لباس بود و حداقل می‌توانست با او صحبت کند.

- دوست عزیز من صددرد صد بهتر به نظر می‌رسید. امیدوارم همین‌طور هم احساس بکنید. از این که شما را به‌طور غیر عادی به اینجا دعوت کردم از صمیم قلب عذرخواهی می‌کنم. ما تصور می‌کردیم که به جز از این راه، شما دعوت ما را نمی‌پذیرفتید.

او هنوز مثل یک آدم شیک پوش به نظر می‌آمد و مثل افسری از یکی از واحدهای گارد صحبت می‌کرد.

کوئین گفت: «هر وقت موقعش شد حساب شما حرامزاده‌ها را نقداً می‌پردازم»

مرد تاجر زیر لب گفت: «چه لطفی»

- و حالا ممکن است همراه من بیایید. مقام مافوق من می‌خواهند چند کلمه‌ای با شما صحبت کنند.

او کوئین را از داخل یک راهرو ساده به آسانسوری هدایت کرد. ضمن بالا رفتن آسانسور کوئین پرسید: «ساعت چند است؟»

تاجر گفت: «آه، بله. امریکائیها همیشه در مورد ساعت و روز وسواس دارند. ساعت نزدیک نیمه شب است. متأسفانه صبحانه‌ای که میل کردید تنها چیزی بود که نگهبان شب توانست آماده کند.»

آنها از آسانسور بیرون آمده و وارد راهرو دیگری شدند که این بار با قالی‌های باشکوهی فرش شده و درهای چوبی متعددی از آن خارج می‌شدند. اما راهنما کوئین را به انتهای راهرو برد، دری را باز کرد کوئین را به داخل اتاق راهنمایی کرد و خودش برگشت و در را پشت سر خود بست.

کوئین احساس کرد اتاق ممکن است دفتر کار و یا اتاق پذیرایی باشد. کاناپه‌ها و صندلیهای دسته‌دار دور یک اجاق گازسوز روشن شده بودند اما یک میز تحریر با ابهت هم در کنار پنجره قرار داشت. مردی که از پشت آن بلند شد تا به کوئین خوش آمد بگوید از او مسن تر بود و او حدس زد که مرد باید حدود ۵۵ سال سن داشته باشد. مرد کت و شلوار به تن داشت. به قیافه‌اش می‌آمد که از قدرت و سخت‌کوشی و هوش زیادی برخوردار باشد اما لحن او کاملاً دوستانه بود.

- آقای کوئین عزیز من. خیلی لطف کردید که به اینجا آمدید. کاسه صبر کوئین داشت لبریز می‌شد. بالاخره این بازیها هم حدی داشت. - خیلی خوب. می‌توانیم این بازی معماگونه را تمام کنیم؟ شما مرا در لابی یک هتل گیر انداختید و بیهوش کردید و به اینجا آوردید. بسیار خوب. هیچ ضرورتی به این کار نبود. اگر شما انگلیسهای ترسو می‌خواستید با من صحبت کنید می‌توانستید دو نفر از پلیسهایتان را دنبال من بفرستید تا مرا اینجا بیاورند بدون این که احتیاجی به سوزنهای زیرپوستی و آن همه کارهای غیر ضروری باشد.

مرد که روبروی او بود مکثی کرد. به نظر می‌رسید واقعاً تعجب کرده باشد.

- آهان. می‌فهمم. شما فکر می‌کنید در اختیار MI.5 یا MI.6 هستید؟ اما این طور نیست بلکه به اصطلاح آن طرف هستید. اجازه بدهید خودم را

معرفی کنم. من ژنرال وادیم کرپچینکو رئیس ک. گ. ب هستم که جدیداً به این سمت منصوب شده‌ام. از لحاظ جغرافیایی شما هنوز در لندن هستید اما به لحاظ قوانین دیپلماتیک شما اکنون در قلمرو شوروی هستید. سفارت ما در کنزینگتن پارک گاردنر. نمی‌فرمائید بنشینید؟

* * *

برای دومین بار در زندگی‌اش، سم سامرویل در اتاق عملیات در زیرزمین ضلع غربی کاخ سفید ظاهر می‌شد. او تازه از پنج ساعت پرواز از مادرید رسیده بود. آن صاحبان قدرت در مورد هر چیزی که می‌خواستند از او سوال کنند نکتهٔ مسلم این بود که نمی‌خواستند منتظر بمانند.

چهار نفر اعضای ارشد کابینه و برادجانسون مشاور امنیت ملی در کنار معاون رئیس‌جمهور نشسته بودند. علاوه بر آنها رئیس اف. بی. آی و فیلیپ کلی نیز حضور داشتند. لی الکساندر از سیا تنها نشسته بود. نفر آخر هم کوین براون بود که تازه از لندن به وطنش برگشته بود تا شخصاً گزارش کارهایش را به کمیته تقدیم کند. او تازه خواندن گزارشش را تمام کرده بود که سم وارد شد. جو اطراف سم به وضوح برای او خصمانه بود.

ادل معاون رئیس‌جمهور گفت: «بنشین خانم جوان»

سم روی یک صندلی در انتهای میز که همه می‌توانستند او را ببینند نشست. کوین براون نگاه اخم‌آلودی به او کرد. او ترجیح می‌داد ابتدا شخصاً با سم صحبت می‌کرد و در جریان امور قرار می‌گرفت و بعد به کمیته گزارش می‌داد. او از این که یکی از مأمورین زیر دستش مستقیماً مورد بازپرسی قرار می‌گرفت خشنود نبود.

معاون رئیس‌جمهور گفت: «سرکار سامرویل این کمیته به شما اجازه داد تا به لندن برگردید و آن مرد کوئین را به مسئولیت شما فقط به یک دلیل آزاد کرد: ادعای شما مبنی بر این که او ممکن است در شناسایی ربایندگان سایمون کرمک پیشرفتهایی به دست آورد به دلیل این که آنها را در حقیقت دیده بود. به شما همچنین گفته شد که با ما در تماس باشید و گزارش کارهایتان را برایمان بفرستید. اما از آن موقع تا به حال... هیچ خبری از شما نداشتیم. با این وجود ما گزارشهای زیادی راجع به اجساد که در تمام اروپا بجای گذاشته

شده و همیشه همزمان شما و کوئین در چند قدمی آنها بوده‌اید دریافت کرده‌ایم. حالا ممکن است بما بگوئید که شما طی این مدت چه غلطی می‌کرده‌اید؟»

سم به آنها گفت او ابتدا از خالکوبی عنکبوت ماندنی که پشت دست یکی از افرادی که در انبار بیج به طور نامشخصی به یاد کوئین مانده بود شروع کرد و بعد ردیابی آن آدم کش، کوئین نامارکایس که قبلاً با نام مستعار دیگری در چرخ و فلکی کشته شده بود را توضیح داد. او برای آنها راجع به حدس کوئین که مارکایس ممکن است یکی از دوستان قدیمی خود را به کار گرفته باشد و سر در آوردن پرتوریوس در بارش در دن بوش صحبت کرد. او راجع به زک فرمانده مزدوران به نام سیدنی فیلدینگ توضیح داد و آنچه را که دقایقی قبل از مرگش مجبور به گفتنش شده بود را شرح داد که همه حضار را در سکوتی عمیق میخکوب کرد. سم با گفتن مطلب مربوط به وسیله استراق سمع که در کیف دستی اش کار گذاشته شده بود و رفتن کوئین به تنهایی به جزیره کرس برای بازجویی از نفر چهارم یعنی اورسینی مرموز که طبق گفته‌های زک آن کمربند مهلک را تهیه کرده بود، صحبت‌هایش را تمام کرد.

سپس او به من تلفن کرد. حدود بیست ساعت قبل و گفت که همه چیز تمام شده و ردیابی بسیار ضعیف شده است. اورسینی مرد و هرگز یک کلمه راجع به مرد چاق نگفت...

وقتی که سم صحبت‌هایش را تمام کرد سکوتی بر آنجا حکمفرما شد. رید گفت: «یا مسیح، این باور کردنی نیست، آیا ما هیچ دلیلی داریم که امکان تایید این مطالب را به ما بدهد؟»
لی الکساندر سرش را بلند کرد.

بلژیکی ها گزارش داده‌اند که لفورت یا همان مارکایس با گلوله کالیبر ۴۵ کشته شده نه ۳۸. مگر این که کوئین تفنگ دیگری داشته...

سم به سرعت گفت: «نه او نداشت، تنها تفنگی که ما داشتیم همانی بود که آقای براون به من داده بودند و ۳۸ میلی متری بود و کوئین هم هیچ وقت به اندازه‌ای از من دور نشد که بتواند فاصله آنتورپ تا وارو و برگشت آن را یا

آرنهم تا دن بوش و برگشت آن را طی کند. در کافه پاریس هم زک با گلوله‌های مسلسلی که از داخل یک ماشین در خیابان شلیک گردیده کشته شد.»

الکساندر گفت: «این درست است، فرانسوی‌ها گلوله‌هایی را که در آن کافه شلیک شده بررسی کرده‌اند. آنها گلوله‌های آرمالیت بوده‌اند.»
والترز تذکر داد: «ممکن است کسی همدست کوئین بوده باشد.»

سم گفت: «پس در آن صورت لزومی نبوده است که وسایل استراق‌سمع در کیف من کار گذاشته شود. او می‌توانست هنگامی که من در حمام یا دستشویی بودم برود و به همدستش تلفن بزند. آقایان من از شما خواهش می‌کنم قبول کنید کوئین در این مورد پاک است. از حداکثر سعیش را کرد تا ته قضیه برود ولی در تمام طول این راه کس دیگری در جلو ما قدم می‌گذاشت.»

استانارد پرسید: «منظورتان مرد چاقی است که توسط زک عنوان شده؟ کسی که زک قسم خورد همه این کارها را سازماندهی کرده و برای این کار پول پرداخته است؟ ممکن است اما... یک امریکایی؟»

کوئین براون پرسید: «ممکن است من یک نکته را اشاره کنم؟ ممکن است که من در مورد این که کوئین از ابتدا در قضیه دست داشته اشتباه کرده باشم و آن را هم می‌پذیرم. اما سناریو دیگری هست که بیشتر با قضیه جور در می‌آید.»

او توجه همه را به خود جلب کرد.

«زک ادعا کرده است که مرد چاق، امریکایی بوده است. چطور این را فهمیده؟ از روی لهجه‌اش. یک انگلیسی چه چیزی را جع به لهجه امریکایی می‌داند؟ آنها کاناداییها را با امریکایی‌ها اشتباه می‌گیرند. حالا اگر بگویم که مرد چاق روسی بوده است همه چیز جور در می‌آید. ک.گ.ب مأمورین زیادی دارد که انگلیسی را بدون هیچ عیب و نقصی با لهجه امریکایی صحبت می‌کنند.»

افرادی که دور میز نشسته بودند به آرامی به نشانه تأیید سر تکان دادند.
کلی گفت: «همکار من درست می‌گوید. برای این کار انگیزه لازم هم

وجود دارد. تخریب و سرنگون کردن ایالات متحده از مدتها پیش از اهداف مهم مسکو بوده است. بحثی راجع به آن نیست. در مورد فرصت این کار؟ مشکلی نیست. در مورد سایمون کرمک و تحصیلش در اکسفورد تبلیغاتی وجود داشت بنابراین ک.گ.ب خواسته است با عملیات ناپخته‌ای به همه ما ضربه‌ای وارد کند. از لحاظ مالی؟ آنها برای آن مشکلی نداشته‌اند. استفاده از مزدوران، به کار گرفتن وکلایی برای انجام کارهای ناپاک آمریکایی عمل عادی شده. حتی سیا هم همین کار را می‌کند. و اما از بین بردن چهار مزدور بعد از اتمام وظایفشان باز هم برای آنها یک کار معمولی است. ک.گ.ب هم شباهتهایی به اینجا دارد.»

براون اضافه کرد: «اگر کسی قبول کند که مرد چاق روسی بوده است همه چیز جور در می‌آید. من بر اساس گزارش سرکار سامرویل می‌پذیرم که کسی پشت سر زک و آدم کشانش بوده که هم به آنها پول می‌داده و هم اطلاعات. اما از نظر من این مرد الان همان جایی است که قبلاً بوده یعنی در مسکو.»

جیم دونالدسن پرسید: «اما چرا گورباچف باید ابتدا قرارداد ناتانتاکت را امضاء کند و بعد هم با چنین روش هولناکی آن را از بین ببرد؟»

لی الکساندر به آرامی سرفه‌ای کرد.

- آقای وزیر. قدرتهای شناخته شده‌ای در اتحاد جماهیر شوروی وجود دارد که با برنامه‌های اصلاحات گورباچف بنام‌های گلاسنوست و پرترویکا و به خصوص با قرارداد ناتانتاکت او مخالفت می‌کنند. به یاد بیاوریم که رئیس سابق ک.گ.ب ژنرال کریوچکف همین اخیراً از سمتش برکنار شد. امکان دارد دلیل این کار همین موضوعی باشد که ما راجع به آن بحث می‌کنیم.

ادل گفت: «تصور می‌کنم به نتیجه رسیده‌ایم. آن حرامزاده‌های مخفی ک.گ.ب دست به چنین عملیاتی زده‌اند تا آمریکا و قراردادش را یکجا بکوبند. نیازی نیست که گورباچف شخصاً مسئول باشد.»

والترز گفت: «این موضوع چیزی را عوض نمی‌کند. جامعه آمریکا هرگز آن را باور نخواهد کرد و این شامل کنگره هم می‌شود. اگر این کار، کار مسکو باشد آقای گورباچف چه در جریان باشد و چه نباشد، متهم و مسئول باقی خواهد ماند. قضیه ایران گیت را به یاد می‌آورید؟»

بله. همه آنها قضیه ایران گیت را به خاطر می آوردند. سم سرش را بالا کرد.

او پرسید: «راجع به کیف دستی من چطور؟ اگر ک.گ.ب مسئول همه این کارها بوده چه لزومی داشت که ما آنها را به طرف مزدوران هدایت کنیم؟»

براون متذکر شد: «این هم مسئله ای نیست. مزدوران نمی دانستند که آن پسر خواهد مرد اما وقتی که او کشته شد آنها وحشت زده و مخفی شدند. امکان داشت جایی که ک.گ.ب منتظر آنها بود هرگز ظاهر نشوند. علاوه بر آن تلاشهایی شد تا شما و کوئین یعنی مأمور مذاکره امریکایی و مأمور اف.بی.آی را در دو فقره از قتلها مسئول جلوه دهند. باز هم یک کار معمولی، پاشیدن خاک بر روی چشم نظریات جهانیان، بگذارید این طور تصور شود که دولت امریکا قاتلین را قبل از آن که بتوانند صحبت کنند خفه می کند.»

سم با اعتراض گفت: «اما کیف دستی من با کیف دیگری مشابه خودش که وسیله استراق سمع در آن کار گذاشته شده بود جایی در لندن عوض شد.»
براون پرسید: «سرکار سامرویل، از کجا می دانی؟ ممکن است در فرودگاه و یا در کشتی اُستند عوض شده باشد. لعنت بر شیطان ممکن هم هست کار یکی از انگلیسیها باشد، بعد از رفتن کوئین آنها به آپارتمان آمدند و همین طور در آن خانه اشراقی در سوری. در گذشته تعداد زیادی از آنها برای مسکو کار کرده اند، برجس، مک لین، فیلی، واسال، بلانت و بلیک. یادتان باشد که همه اینها خائنینی بودند که برای مسکو کار می کردند. ممکن است که آنها آدم جدیدی داشته باشند.»

لی الکساندر به نوک انگشتانش نگاه می کرد. او فکر کرد که جایش نیست که اسامی کسانی مثل میچل، مارشال، لی، بویس، هارپر، واکر، لُتری، گُتراد، هاوارد و یا هر کدام از بیست امریکایی دیگر را که به خاطر پول به عمو سام خیانت کردند را به زبان آورد.

یک ساعت بعد اُدل گفت: «بسیار خوب آقایان. ما گزارش را از ابتدا تا انتها قبول داریم اما کشفیات باید بررسی شوند. کمربند ساخت روسیه بوده

است. شک به روسیه هنوز تبدیل به یقین نشده اما قابل انکار نیز نمی‌باشد. فرض می‌کنیم که این عملیات توسط ک.گ.ب انجام شده است که با ناپدید شدن مأموری که برای ما به عنوان مرد چاق شناخته شده است و احتمالاً الان پشت پرده آهنین می‌باشد به اتمام می‌رسد. ما جواب «چه» و «چگونه» قضیه را داریم و فکر می‌کنیم به جواب چه کسانی نیز رسیده‌ایم و بنابراین «چرا»ی آن هم کاملاً روشن است. معاهده نانتاکت برای همیشه شکست خورده است و ما هم یک رئیس جمهور مریض و فوق‌العاده افسرده داریم. خدایا با این که من به عنوان آدم لیبرالی شناخته شده‌ام اما هرگز تصور نمی‌کردم این طور حرف بزنم اما همین الان تقریباً آرزو دارم ما می‌توانستیم آن کمونیستهای حرامزاده را با بمبهای اتم به عصر حجر برگردانیم.»

ده دقیقه بعد جلسه به صورت در بسته به کار خود ادامه داد. سم در اتومبیلش در راه برگشت به آپارتمان‌اش در اسکندریه بود که متوجه اشکال راه حل قشنگ آنها شد. ک.گ.ب از کجا می‌دانست که باید یک کیف دستی پوست ماری خریداری شده از فروشگاه هارودز را کپی کند؟

* * *

فیلیپ کلی و کوین براون هنگام برگشت به ساختمان هوور در یک اتومبیل نشستند.

کلی گفت: «اون خانم جوان به کوئین خیلی نزدیک شده است، خیلی از آنچه که من تصور می‌کردم بیشتر.»

براون پذیرفت و گفت: «من در لندن در تمام طول مذاکرات آن را حس کردم. او همیشه جانب کوئین را می‌گرفت و به نظر من ما هنوز هم باید با خود کوئین صحبت کنیم. منظورم صحبت‌های واقعی است. راستی هنوز فرانسویها و انگلیسیها هیچ ردی از او بدست نیاورده‌اند؟»

نه. می‌خواستیم بهت بگم. فرانسویها او را در فرودگاه آژاکسیو نشان کرده‌اند که در هواپیمایی آماده پرواز به لندن بوده است. او ماشینش را با تعدادی سوراخ ناشی از اصابت گلوله در پارکینگ فرودگاه رها کرده است. انگلیسیها در لندن او را تا دم در یک هتل تعقیب کرده‌اند اما ظاهراً وقتی که او به هتل رسیده در آنجا بدون این که اتفاقی بگیرد ناپدید شده.

- لعنت بر شیطان. آن مرد مثل مارماهی می ماند.
کلی گفت: «دقیقاً. اما اگر تو درست بگویی فقط یک نفر هست که کوئین امکان دارد با او تماس بگیرد. سامروایل. من دوست ندارم که این کار را با یکی از افراد خودمان انجام دهیم اما از همین امشب می خواهم تلفن آپارتمان او را کنترل کنید. در آپارتمانش وسایل استراق سمع بگذارید و نامه هایش را قبل از تحویل بخوانید.»
براون گفت: «اطاعت می شود.»

* * *

وقتی که معاون رئیس جمهور و پنج اعضاء اصلی کابینه تنها شدند مجدداً موضوع متمم اصل ۲۵ را به میان کشیدند.
کسی که موضوع را پیش کشید دادستان کل بود که به آرامی و با اظهار تأسف موضوع را مطرح کرد. ادل حالت دفاعی داشت. او بیشتر از هر کسی دیگری حالت انزوای رئیس جمهور را می دید و او مجبور بود بپذیرد که جان کر مک از هر موقع دیگری بی رمق تر شده.
او گفت: «هنوز نه. به او فرصت بدهید.»
مورتون استانارد پرسید: «چه مدت دیگر؟ از زمان تدفین سه هفته گذشته است.»

بیل والترز اشاره کرد: «سال بعد سال انتخابات است. مایکل اگر قرار است تو باشی لازم است که از ژانویه وضع خودت را روشن کنی.»
ادل منفجر شد و گفت: «یا مسیح. آن مرد در کاخ سفید شکسته شده و آن وقت شما از انتخابات صحبت می کنید.»

دونالدسن گفت: «ما فقط داریم راههای عملی را بررسی می کنیم، مایکل.»
والترز خاطر نشان ساخت: «همه ما می دانیم که بعد از واقعه ایران گیت، رونالد ریگان برای مدتی بدجوری قاطی کرده بود به طوری که استفاده از متمم اصل ۲۵ همان موقع هم تقریباً مطرح شد. گزارش کنون در آن موقع نشان می داد که اوضاع حالت گذرابی خواهد داشت. اما این بحران بدتر از آن است.»

هیوبرت رید اشاره کرد: «پرزیدنت ریگان به حال عادی برگشت و

وظائفش را مجدداً از سر گرفت.»

استانارد گفت: «بله، درست به موقع.»

دونالدسن تذکر داد: «موضوع همین است، ما چقدر دیگر فرصت داریم؟»

ادل قبول کرد: «نه زیاد، رسانه‌های گروهی تا الان حوصله زیادی به خرج داده‌اند. او بیش از حد محبوب مردم می‌باشد اما اوضاع به سرعت دارد عوض می‌شود.»

والترز به آرامی پرسید: «تا چه موقع؟»

آنها رأی‌گیری کردند، ادل امتناع کرد. والترز مداد نقره‌ایش را در آورد، استانارد با سر تأیید کرد، برادجانسون به نشانه نفی سرش را تکان داد، والترز موافقت کرد و جیم دونالدسن با نظر رد به جانسون ملحق شد. در نتیجه قضیه قفل شد. دو رأی موافق در مقابل دو رأی مخالف. هیوبرت رید به پنج نفر دیگر با حالت ترشرویی اضطراب آمیزی نگاه کرد و بعد شانه‌هایش را بالا انداخت.

- متأسفم اما اگر این کار باید بشود بگذارید بشود.

او به حالت افسوس دیگران ملحق شد. ادل خرناسه‌ای کشید.

او گفت: «بسیار خوب، اکثریت موافق است. شب کریسمس بدون تشریفات زیادی من نزد او خواهم رفت و به او خواهم گفت که در روز اول سال نو ما از متمم بیست و پنج استفاده خواهیم کرد.»
او هنوز کاملاً از جایش بلند نشده بود که دیگران زودتر از او به نشانه تسلیم و ختم جلسه بلند شدند. او احساس رضایت کرد.

* * *

کوئین گفت: «من حرفتان را باور نمی‌کنم.»

مردی که کت و شلوار خوش دوختی بتن داشت گفت: «خواهش می‌کنم.»

او به پنجره‌های پرده‌دار اشاره کرد. کوئین به اطراف اتاق نگاهی انداخت. روی طاقچه بالای بخاری عکسی از لنین قرار داشت که در حال سخنرانی برای مردم بود. کوئین به طرف پنجره رفت و با دقت نگاه کرد.

در آن طرف در طول ردیف درختهای باغ و در مقابل دیوار، قسمت بالای یک اتوبوس دو طبقه قرمز رنگ لندن که در طول خیابان بیزواتر در حرکت بود را دید. کوئین به صندلی اش برگشت.

او گفت: «خب اگر شما دروغ بگویید، همه ماجرا یک فیلم بیشتر نیست.» ژنرال ک. گ. ب پاسخ داد: «هیچ فیلمی در کار نیست. ترجیح می دهم که درست کردن فیلم را بگذارم برای هموطنان شما در هالیوود.»

- خب پس حالا بگویید چه چیز باعث شد من به اینجا آورده شوم؟
- آقای کوئین شما به درد ما می خورید. لطفاً آنقدر حالت دفاعی به خود نگیرید. با این که ممکن است به ظاهر غیرعادی به نظر برسد اما من تصور می کنم در حال حاضر ما در یک جبهه قرار داریم.

کوئین گفت: «البته که غیرعادی به نظر می رسد، بسیار هم غیرعادی.»
- بسیار خوب، پس بگذارید بروم سر اصل مطلب. مدتی است که ما مطلع شده ایم که شما برای آزاد کردن سایمون کرمک از چنگ رباپندگانش برای مذاکره انتخاب شدید. ما همچنین می دانیم که پس از مرگ او شما یک ماه در اروپا بسر برده اید تا آنها را تعقیب کنید، ظاهراً موفقیت هایی هم داشته اید.
- آیا این ما را در یک طرف ماجرا قرار می دهد؟

- ممکن است آقای کوئین، ممکن است. شغل من این نیست که از امریکاییهای جوانی که اصرار دارند بدون حمایت کافی و برای تعقیب به کشورهای دیگر بروند حفاظت کنم. اما کار من این است که سعی کنم کشورم را از توطئه های خصمانه ای که لطمه های شدیدی به آن وارد می کند حفاظت کنم و این... این جریان کرمک... توطئه ای است که توسط افراد ناشناسی به اجرا گذاشته شده تا کشور من را جلو چشمان همه دنیا بی اعتبار کرده و به آن آسیب برسانند. آقای کوئین ما این را دوست نداریم. ما ابداً این را دوست نداریم. بنابراین به قول شما امریکاییها بگذارید با هم رو راست باشیم.

- ربودن و قتل سایمون کرمک یک توطئه روسی نبود اما ما داریم به خاطر آن سرزنش می شویم. از لحظه ای که آن کمربند ساخت شوروی تشخیص داده شد ما در محکمه انظار عمومی دنیا محکوم بوده ایم. روابط با

کشور شما که رهبر ما صادقانه سعی در بهبود آن داشت، مسموم شده است. معاهده کاهش تسلیحاتی که ما انباهای بزرگی روی آن گذاشته‌ایم به کلی خراب شده است.

کوئین گفت: «با این که شما خودتان خیلی خوب از ضداطلاعات استفاده می‌کنید اما به نظر می‌رسد که هنگامی که ضداطلاعات علیه اتحاد جماهیر شوروی به کار گرفته شود آن را تأیید نمی‌کنید.»

ژنرال آنقدر بلندنظر بود که گفته کوئین را که مثل خاری برایش بود با شانه بالا انداختن قبول کند.

- بسیار خوب، ما گاهگاهی در به کارگیری ضداطلاعات سختگیری نمی‌کنیم. سیاهم همین کار را می‌کند. هر کشوری این کار را می‌کند و من می‌پذیرم سرزنش شدن برای کاری که واقعاً انجام داده‌ایم به اندازه کافی بد است اما برای ما سرزنش شدن برای این کار که هیچ گونه دخالتی در آن نداشته‌ایم غیرقابل تحمل است.

کوئین گفت: «اگر من آدم خیلی جوانمردی بودم امکان داشت برایتان احساس تأسف بکنم. اما حقیقت این است که من در این مورد مطلقاً نمی‌توانم برایتان کاری بکنم.»

ژنرال سری تکان داد و گفت: «احتمال دارد، اما بگذارید ببینم، من فکر می‌کنم که شما به اندازه کافی ذکاوت دارید که قبلاً متوجه شده باشید که این توطئه توسط ما انجام نگرفته است چون اگر اینطور نبود چرا ما باید کرمک را با وسیله‌ای که به این راحتی روسی بودنش ثابت می‌شد بکشیم؟»

کوئین با سر تأیید کرد: «بسیار خوب، من فکر می‌کنم شما پشت این قضیه نبوده‌اید.»

- متشکرم، اما حالا هیچ فکر کرده‌اید که این کار، کار چه کسانی می‌تواند باشد؟

- من فکر می‌کنم منشاء این توطئه از خود امریکا است. ممکن است کار راست‌گراهای افراطی باشد و اگر هدفشان از بین بردن شانس تصویب معاهده ناتاکت بوده، مطمئناً موفق شده‌اند.

- دقیقاً.

ژنرال کریپچنکو پشت میز کارش رفت و با پنج عکس بزرگ شده برگشت و آنها را جلو کوئین گذاشت.

- آقای کوئین، این افراد را قبلاً دیده‌اید؟

کوئین نگاهی به عکسهای پاسپورت‌های سایروس میلر، ملویل اسکاتلن، لایونل مویر، پیتربکاب و بن سالکیند کرد. او سرش را به علامت نفی تکان داد.

- نه، هرگز آنها را ندیده‌ام.

- بد شد، اسامی آنها پشت عکسها نوشته شده. آنها چند ماه پیش از کشور من بازدید کردند. کسی که آنها با او در کشور من مذاکره کرده‌اند- کسی را که من معتقدم با او مذاکره شده- در مقامی بوده که می‌توانسته آن کمربند را برای آنها تهیه کند. او اتفاقاً یک مارشال بوده است.

- آیا او را بازداشت کرده‌اید؟ آیا از او بازجویی کرده‌اید؟

برای اولین بار ژنرال کریپچنکو لبخندی زد.

- آقای کوئین، داستان نویسه‌ها و روزنامه‌نگاران غربی شما خوشحالند که بگویند که سازمانی که من برایش کار می‌کنم قدرت نامحدودی دارد اما اینطور نیست. حتی برای ما بازداشت یک مارشال روسی بدون دلیل امکان ندارد. حالا که من با شما صریح صحبت کردم ممکن است شما هم به همین ترتیب به من جواب دهید؟ لطفاً چیزی را که در این سی روز گذشته کشف کرده‌اید به من بگویید.

کوئین به این درخواست فکر کرد. او دلیلی ندید که جوابش را ندهد. تا جایی که او می‌توانست ردپایی پیدا کند، قضیه تمام شده بود. او برای ژنرال داستان را از لحظه‌ای که از آپارتمان کترینگتن فرار کرد تا با زک قرار خصوصی‌اش را بگذارد تعریف کرد. کریپچنکو با دقت گوش می‌داد و چندین بار با سر گفته‌های کوئین را تأیید کرد گویی چیزی را که می‌شنید با دانسته‌های قبلی او مطابقت داشت. کوئین داستانش را با کشته شدن اورسینی تمام کرد.

او اضافه کرد: «راستی ممکن است از شما بپرسم چگونه رد مرا در فرودگاه آژاکسیو پیدا کردید؟»

- او، بله. بدیهی بود که سازمان من از همان شروع این داستان بسیار علاقه‌مند به کشف قضیه بود. بعد از کشته شدن پسر و درز اخبار عمدی مربوط به کمربند، ما دست به فعالیتهای زیادی زدیم. هنگامی که به کشورهای هلند و بلژیک سفر می‌کردید شما در حقیقت از دیدها پنهان نبودید. تیراندازی در پاریس تمام روزنامه‌های بعد از ظهر را پر کرده بود. مشخصات مردی که بار من می‌گفت از صحنه فرار کرده با مشخصات شما منطبق بود.

- ما با داشتن مأمورینی در پاریس فهرست مسافری هواپیماهای خروجی را بررسی کردیم که نشان می‌داد آن خانم مأمور اف.بی.آی شما به اسپانیا می‌رود اما شما نه. من فرض کردم که ممکن است شما مسلح باشید و نخواهید از بازرسی‌های امنیتی فرودگاه عبور کنید و بنابراین فهرست بلیطهای کشتی‌ها را کنترل کردیم. مأمور من در ماریس خوش شانس بود و شما را در کشتی‌ای که به کرس می‌رفت نشان کرد. مأموری که شما او را در فرودگاه دیده بودید همان روز صبحی که شما وارد شدید پرواز کرد اما شما را ندید. حالا من متوجه شدم که شما به کوه‌ها رفته بودید. او در نقطه‌ای که جاده فرودگاه و جاده بندر به هم برخورد می‌کنند ایستاده بود و دید که بعد از غروب آفتاب ماشین شما از جاده فرودگاه عبور کرد. راستی می‌دانستید که چهار نفر مسلح هنگامی که شما در دستشویی بودید وارد فرودگاه شدند؟ نه، من هرگز آنها را ندیدم.

- م‌م‌م، به نظر می‌رسید آنها از تو راضی نبوده‌اند و از آنچه که الان راجع به اورسینی گفتی می‌توانم بفهمم چرا. مهم نیست. همکار من... ترتیب آنها را داد.

- کارمند انگلیسی شما؟

- آندره؟ او انگلیسی نیست. در حقیقت حتی روسی هم نیست. در اصل او یک قزاق است. آقای کوئین من تواناییهای شما را در کار خودتان دست کم نمی‌گیرم اما خواهش می‌کنم هیچ وقت سعی نکنید با آندره درگیر شوید. او یکی از بهترین افراد من است.

کوئین گفت: «از طرف من از او تشکر کنید، ببینید ژنرال صحبت خوبی با

هم داشتیم اما همین، تمام شد. برای من جایی به جز برگشتن به تاکستانهای اسپانیا و از سر گرفتن کار وجود ندارد.»

- آقای کوئین، من با نظر شما مخالفم. من فکر می‌کنم شما باید به امریکا برگردید. کلید حل معما جایی در آمریکا قرار دارد. شما باید برگردید.

کوئین گفت: «ظرف یک ساعت بازداشت خواهم شد. اف.بی.آی از من خوشش نمی‌آید. بعضی از آنها فکر می‌کنند من در قضیه دست داشته‌ام.»

ژنرال کریپچنکو به پشت میز کارش رفت و با دست اشاره کرد تا کوئین به طرف او برود. او به کوئین یک پاسپورت کانادایی داد که جدید نبود و خیلی معمولی مهرهای ورود و خروج روی آن زده شده بود و به اندازه کافی کهنه به نظر می‌رسید.

ژنرال گفت: «با عرض معذرت عکس موقعی که بیهوش بودید از شما گرفته شده. اما از این موضوع که بگذریم آیا به نظر شما همه چیز کامل نیست؟ پاسپورت کاملاً حقیقی است، یکی از بهترین کارهای ما است. شما حالا به چیزهایی از قبیل لباسهایی با مارک کانادایی و چمدان لازم دارید. آندره آنها را قبلاً برایتان آماده کرده و البته به علاوه اینها.»

او سه کارت اعتباری، یک گواهینامه رانندگی کانادایی معتبر و یک بسته ۲۰ هزار دلاری (کانادایی) روی میز گذاشت. پاسپورت، گواهینامه و کارتهای اعتباری همه به نام راجر لفور بودند. یک کانادایی فرانسوی، لهجه یک امریکایی که فرانسوی حرف می‌زد مشکلی در بر نداشت.

- پیشنهاد می‌کنم که آندره شما را به بیرمنگهام ببرد تا با اولین پرواز صبح به دویلین بروید. از آنجا می‌توانید به تورنتو پرواز کنید. عبور از مرز با یک اتومبیل کرایه‌ای و ورود به امریکا مشکلی در بر نخواهد داشت. آقای کوئین آماده رفتن هستید؟

- ژنرال، من تصور نمی‌کنم خودم در این مورد روشن شده باشم. اورسینی قبل از این که بمیرد هرگز حرفی نزد. اگر هم او هویت مرد چاق را می‌دانست که من تصور می‌کنم همینطور بوده، هرگز آن را فاش نکرد. من نمی‌دانم از کجا باید شروع کنم. سرنخها همه از دست رفته‌اند. مرد چاق و حامیان او که پول را پرداخت می‌کرده‌اند و خائن بزرگی که به نظر من باید

جایی در سطوح بالای تشکیلات باشد، یعنی همان منبع اطلاعاتی آنها، همه خیالشان راحت است. همه آنها در امنیت هستند چون اورسینی ساکت ماند. من هیچ تک، شاه، بی بی و یا سربازی در دست ندارم. من هیچ چیز در دست ندارم.

- آهان، شما امریکاییها همیشه مثال ورقها را می زنید و همیشه از تک اسپیک صحبت می کنید. آقای کوئین، شما شطرنج بازی می کنید؟
کوئین گفت: «کمی، نه خیلی خوب.»

ژنرال روسی به طرف قفسه کتابها رفت و انگشتش را روی ردیف کتابها به حرکت در آورد. به نظر می رسید دنبال کتاب بخصوصی باشد.
او گفت: «شما باید بازی کنید، این بازی مانند حرفه من مسابقه زیرکی و حيله است نه زور بدون فکر. در شطرنج همه مهره ها دیده می شوند و در عین حال... بیشتر از پوکر فریب دادن وجود دارد. آها، بفرمایید.»

او کتاب را به کوئین داد، نویسنده کتاب روسی بود اما در یک چاپ خصوصی به زبان انگلیسی ترجمه شده بود. کتاب «مطالعه ای در مورد بزرگترین بزرگها» نام داشت.

- آقای کوئین شما الان کیش شده اید اما شاید هنوز کیش و مات نشده باشید. آقای کوئین به امریکا برگردید و در طول پرواز این کتاب را بخوانید، به شما توصیه می کنم فصل مربوط به تیگران پطروسیان را با دقت خاصی بخوانید. او یک ارمنی بود که مدتها قبل فوت شده است اما شاید بزرگترین تاکتیکهای شطرنج که تا کنون وجود داشته اند از آن او بوده باشند. موفق باشید آقای کوئین.

ژنرال کریچنکو کارمندش آندره را احضار کرد و به زبان روسی دستوراتی به او داد. آنگاه آندره کوئین را به اتاق دیگری برد و چمدانی از لباسهای کانادایی به همراه وسایل دیگر و بلیط هواپیما به او داد. آنها با هم با اتومبیل به بیرمنگهام رفتند و کوئین اولین پرواز بریش میدلند همان روز را به مقصد دوبلین گرفت. آندره تا موقعی که کوئین از دیدش ناپدید شد در آنجا ماند و سپس به لندن برگشت.

کوئین از دوبلین به شانون رفت و در آنجا چند ساعتی منتظر ماند و بعد با

یکی از خطوط هوایی کانادا به تورنتو پرواز کرد. همانطور که قول داده بود در سالن خروجی فرودگاه شانون و مجدداً موقعی که در هواپیما بر فراز اقیانوس بود کتاب را مطالعه کرد. او فصل مربوط به پطروسیان را شش بار خواند. قبل از این که در تورنتو فرو آید متوجه شد که تمام رقابیش به استاد حيله گر ارمنى لقب حيله گر اعظم را داده بودند.

در فرودگاه تورنتو به پاسپورت او به اندازه‌ای که در بیرمنگهام، دUBLIN یا شانون توجه شده بود، توجه نشد. او چمدانش را از روی تسمه بارها در سالن گمرک برداشت و بدون این که توجه زیادی به لوازمش شود از قسمت بازرسی عبور کرد. دلیلی وجود نداشت که به مرد ساکتی که به او نگاه می‌کرد و تا ایستگاه اصلی قطار او را دنبال کرد و بعد هم با او به قطاری که به مونترال می‌رفت سوار شد، توجه کند.

در اولین شهر کبک و از یک نمایشگاه اتومبیل‌های دست دوم، کوئین یک جیب رنه گید دست دوم با لاستیک‌های زمستانی نو خرید و از یک فروشگاه کمپینگ نزدیک همانجا، پوتین، شلوار و یک بارانی مخصوص مناطق قطبی که برای آب و هوای آن فصل سال لازم بود نیز خرید. پس از این که جیب را پراز بنزین کرد به طرف جنوب شرقی از سنت جین به بدفورد و از آنجا به طرف جنوب و مرز امریکا راند.

در پست مرزی سواحل دریاچه شامپلین و جایی که اتوبان سراسری ۸۹ از کانادا به ورمونت می‌رود او وارد خاک ایالات متحده شد.

در حاشیه‌های شمالی ایالت ورمونت سرزمینی وجود دارد که بومیان آن را به سادگی، امپراطوری شمال شرق می‌گویند. این بخش قسمت اعظم شهرک اسکس با قسمتهایی از اُرلینز و کالدونیا را شامل می‌شود که یک سرزمین وحشی و کوهستانی پراز دریاچه‌ها و رودخانه‌ها، تپه‌ها و دره‌های تنگ و جاده‌های ناصاف و دهکده‌های کوچک پراکنده است. در زمستان در امپراطوری شمال شرق چنان سرمای می‌آید که گویی تمام این سرزمین به قالب یخ بسته‌ای مبدل می‌شود. دریاچه‌ها یخ می‌زنند، درختان در اثر یخ‌زدگی خشک می‌شوند و خاک زیر پا بر اثر شکستن صدا می‌دهد. در

زمستان آنجا به جز حیواناتی که در خواب زمستانی به سر می‌برند و معدود گوزنهای شمالی که در جنگل‌ها حرکت می‌کنند هیچ موجود زنده‌ای وجود ندارد. عقلاً در جنوب می‌گویند که در این امپراطوری فقط دو فصل وجود دارد، ماه اوت یعنی پاییز و زمستان. آنهایی که محل را می‌شناسند می‌گویند این درست نیست، فقط ۱۵ روز اول اوت و زمستان درست است.

کوئین با جیش به طرف جنوب رفت و از سوانتن^۱ و سن آلبانز^۲ گذشت و به برلینگتن^۳ رسید و سپس دریاچه شامپلین را دور زد تا به اتوبان ۸۹ رسیده و به مرکز ایالت یعنی شهر مون‌پلیه برود. در آنجا او از اتوبان خارج شد و وارد جاده شماره ۲ شد و به طرف مون‌پلیه شرقی رفت و بعد هم از دره وینوسکی^۴ گذشت و به پلین‌فیلد و مارشفیلد و دنویل غربی رسید.

زمستان در امپراطوری شمال شرقی زود فرا رسیده بود و تپه‌ها از برف پوشیده شده و ناپدید گشته بودند. خودرو تنهایی که از راه دیگری می‌آمد مانند حباب گرمی بود که بخارش روی حداکثر درجه قرار داشت و موجود زنده‌ای که در خودرو بود با کمک تکنولوژی خود را از چنان سرمای حفظ کرده بود که انسان بدون وسیله را ظرف چند دقیقه می‌کشت.

بعد از دنویل غربی جاده باز هم تنگ‌تر شد در حالی که دو طرف آن هنوز از برف بلندی پوشیده شده بود. بعد از گذشتن از قسمت داغان شده و پرت دنویل، کوئین برای قسمت انتهایی مسافرت خود جیب را در دنده کمک زد تا به سن جانزبوری برسد.

شهر کوچک کنار رودخانه پاسمپسیک^۵ مانند آبادی کوچکی در کوههای یخ بسته بود که با مغازه‌ها و بارها و چراغهای بسیار گرم به نظر می‌رسید. کوئین یک بنگاه معاملات ملکی در خیابان اصلی آنجا پیدا کرد و درخواستش را مطرح نمود. آن موقع شلوغترین فصل کار بنگاه نبود. بنگاهی با تعجب در مورد درخواست کوئین فکر کرد.

- یک اتاق؟ خب، مطمئناً ما اتاقها را در تابستان اجاره می‌دهیم. اکثر

1. Swanton.

2. St. Albans.

3. Burlington.

4. Winooski.

5. Passumpsic.

مالکین فقط یک ماه تا شش هفته از اتاقهایشان استفاده می‌کنند و برای بقیه فصل آنها را اجاره می‌دهند. اما حالا؟

کوئین گفت: «حالا».

مرد پرسید: «جای بخصوصی می‌خواهید؟»

- در امپراطوری.

- آقا شما واقعاً می‌خواهید در اینجا کم بشوید؟

اما مرد لیستش را بررسی کرد و سرش را خاراند.

او گفت: «ممکن است جایی پیدا بشود، متعلق به یک دندانپزشک اهل

باراست که در ناحیه گرم امپراطوری قرار دارد».

در آن موقع سال دمای ناحیه گرم تنها ۱۵ درجه زیر صفر بود که نسبت

به جاهای دیگر که ۲۰ درجه زیر صفر دما داشتند گرمتر به حساب می‌آمد.

بنگاهی به دندانپزشک زنگ زد و او هم با یک ماه اجاره موافقت کرد. او به

جیب نگاهی کرد.

- آقا، رنه گید شما زنجیر چرخ دارد؟

- هنوز نه.

- ولی شما به زنجیر احتیاج خواهید داشت.

کوئین زنجیر چرخ خرید و آنها را به چرخها بست و سپس با هم راه

افتادند. با این که مسافت ۱۵ مایل بیشتر نبود بیشتر از یک ساعت طول کشید

تا به آنجا رسیدند.

بنگاهی گفت: «در لاست ریج^۱ است، مالک آن فقط در روزهای گرم

تابستان و زمانی که برای ماهیگیری و پیاده روی به آنجا می‌رود از آن

استفاده می‌کند. شما دارید از دست وکلای زنتان یا چیزی شبیه آن فرار

می‌کنید؟»

کوئین گفت: «من برای نوشتن کتاب به آرامش و سکوت احتیاج دارم».

مأمور بنگاه قانع شد و گفت: «اوه، یک نویسنده».

و با خود فکر کرد مردم باید همانطور که ملاحظه دیوانگان را می‌کنند

ملاحظه نویسندگان را هم بکنند.

آنها به طرف دنویل برگشتند و سپس از طریق جادهٔ باریکتری به سمت شمال ادامه دادند. در دنویل شمالی مأمور بنگاه کوئین را به سمت غرب و به طرف نواحی جنگلی راهنمایی کرد. مقابل آنها تپه‌های غیرقابل نفوذ کیتراج^۱ در آسمان سر به فلک کشیده بودند. جاده از سمت راست تپه‌ها به طرف کوه خرس می‌رفت. در دامنهٔ کوه بنگاهی به یک جادهٔ برف گرفته اشاره کرد. کوئین برای رفتن به آنجا به تمام نیروی موتور دنده‌های کمکی و زنجیر چرخ احتیاج داشت.

خانه از کنده‌های درخت درست شده بود. تیرهای چوبی بزرگی که به طور افقی کنار هم چیده شده بودند سقف کوتاهی را تشکیل می‌دادند و برفی به ضخامت حدود یک یارد روی سقف را می‌پوشاند. اما در کل، خانه خوب درست شده بود و توکاری داخل آنجا با سه لایه پوشانده شده بود. بنگاهی به پارکینگ اشاره کرد و گفت در صورتی که ماشین گرم نگه داشته نشود تا صبح تبدیل به یک قطعه فلز سخت و بنزین منجمد شده خواهد شد. او همچنین به یک شومینه که چوب درختان در آن می‌ساخت و آب و رادیاتورها را گرم می‌کرد اشاره نمود.

کوئین گفت: «من آن را می‌خواهم».

بنگاهی گفت: «برای چراغها نفت و برای پخت و پز کپسولهای گاز و برای شکستن هیزم بخاری یک تبر احتیاج خواهید داشت. غذا و بنزین اضافی هم می‌خواهید. در اینجا بیرون آمدن از داخل اتاق هیچ فایده‌ای ندارد. لباسهایتان هم باید مناسب باشد. لباسی که به تن دارید کمی نازک است. مطمئن باشید که صورتتان را خوب پوشانده‌اید وگرنه به یک تکه یخ تبدیل خواهید شد. تلفن هم نیست، مطمئن هستید که آن را می‌خواهید؟»

کوئین دوباره گفت: «آن را می‌خواهم».

آنها به سن جانز بوری برگشتند. کوئین اسم و ملیتش را به او گفت و پول را پیشاپیش به او داد.

بنگاهی یا خیلی مؤدب بود و یا بی خیال تر از آن بود که پرسد چرا یک کبکی به ورمونت پناه آورده در حالی که کبک خود جاهای آرام بسیاری داشت.

کوئین چندین باجه تلفن را پیدا کرد که می توانست شب یا روز از آنها استفاده کند و شب را در هتلی گذراند. صبح روز بعد جیش را پر از وسایلی که مورد نیازش بود کرد و به طرف کوهها راه افتاد.

یک بار که او در جاده دنویل شمالی ایستاد تا چرخهایش را بازدید کند به نظرش رسید صدای زوزه کشیدن موتوری در پایین کوه و پشت سرش می آید اما فکر کرد که صدا ممکن است از دهکده و یا حتی پژواک اتومبیل خودش باشد.

او بخاری را روشن کرد و خانه به تدریج گرم شد. بخاری خوبی بود و پشت نرده های آهنیش صدای مطبوعی می داد و وقتی آنها را باز کرد مثل این بود که یک کوره آهنگری را در مقابل خود می دید. آب مخزن به صورت مایع در آمد و گرم شد و رادیاتورهای چهار اتاق را گرم کرد و مخزن دوم هم برای شستشو و حمام به همین ترتیب گرم شد. نزدیک ظهر او فقط یک پیراهن به تن داشت و حرارت را احساس می کرد. بعد از خوردن ناهار او تبرش را برداشت و برای یک هفته هیزم مورد نیازش را از تنه های کاجی که در پشت خانه جمع شده بودند آماده کرد.

او یک رادیو ترانزیستوری خریده بود اما تلفن و تلویزیونی وجود نداشت. وقتی که مایحتاج یک هفته اش را آماده کرد با ماشین تحریر کوچکی که همراه داشت شروع به تایپ کردن نمود. روز بعد او به مون پلیه رفت و از آنجا به بوستن و بعد به واشنگتن پرواز کرد.

مقصد او ایستگاه اتحاد در کوچه دوم خیابان ماساچوست بود که یکی از شیک ترین ایستگاههای قطار در امریکا به حساب می آمد و هنوز بعد از آخرین باز سازی برق می زد. بعضی از چیزها که از قبل یادش بود تعمیر شده یا عوض گردیده بودند اما راههایی که از سالن اصلی به زیر آنجا خارج می شدند تغییر نکرده بودند.

او در مقابل گتتهای H و I ایستگاه راه آهن مسافرتی امریکا چیزی را که

می‌خواست پیدا کرد. بین درب دفتر پلیس راه آهن دستشویی خانمها یک ردیف هشت تایی باجه‌های تلفن عمومی وجود داشت که سه شماره اول آنها با ۷۸۹ شروع می‌شد. او شماره‌های هر هشت باجه را یادداشت کرد و پس از پست کردن نامه‌اش آنجا را ترک نمود.

هنگامی که تاکسی‌اش او را از پوتوماک به فرودگاه ملی واشنگتن برمی‌گرداند به خیابان چهاردهم پیچید و او در سمت راست خود یک لحظه کاخ سفید را دید. او فکر کرد مردی که در آن کاخ بود و به او گفته بود: «او را به ما برگردان» و کوئین نتوانسته بود، اکنون چگونه زندگی می‌کرد.

* * *

در فاصله یک ماهی که از تدفین پسرشان می‌گذشت تغییری در خانواده کرمک و روابطشان با یکدیگر بوجود آمده بود که فقط یک روانشناس قادر بود آن را تشخیص داده و توضیح دهد.

حین آدم‌ربایی، رئیس‌جمهور با این که از اضطراب، نگرانی و بی‌خوابی رنج می‌برد اما هنوز هم می‌توانست کنترل خودش را نگه دارد. در آخرین روزهای ربوده شدن پسرش و زمانی که گزارشهای واصله از لندن نشان می‌داد زمان مبادله نزدیک است حتی به نظر می‌رسید که به مقدار فراوانی بهبود پیدا کرده است. فقط همسر او که مسئولیت اداری که برایش مشغله ذهنی درست کنند نداشت، خود را به دست افسردگی و داروهای تسکین‌بخش سپرده بود.

اما از وقتی که در آن روز وحشتناک در نانتاکت تنها پسرشان را به خاک سرد سپردند نقش والدین به طرز عجیبی معکوس شد و میراکرمک که روی سینه رئیس سرویس مخفی که در کنارش در قبرستان ایستاده بود و همینطور در پرواز برگشت به واشنگتن گریه کرده بود با سپری شدن روزها حالش بهتر می‌شد. احتمالاً او تشخیص داده بود که با از دست دادن یک بچه که وابسته به او بود، او وابسته دیگری به دست آورده و آن شوهری بود که تا قبل از آن هرگز آن اندازه به او وابسته نبود.

به نظر می‌رسید غرایز مادری و حمایتی زن به او قدرت درونی داده است که برای آن مرد غیرقابل باور بود. مردی که روشن فکری‌اش و نیروی

براده‌اش هیچگاه مورد تردید زنش نبود. هنگامی که تاکسی کوئین در آن بعدازظهر زمستان از پهلوی کاخ سفید می‌گذشت جان کرمک پشت میز در اتاق خصوصی خود بین اتاق زرد بیضی شکل و اتاق خواب نشسته بود. میراکرمک کنار او ایستاده بود. او سر شوهر به شدت ناراحت خود را در آغوش گرفته و به آرامی و با ملایمت نوازش می‌داد.

او می‌دانست که مردش ضربه مهلکی دیده است و برای مدت زیادی نمی‌تواند به کارش ادامه دهد. او می‌دانست سردرگمی ناشی از عدم اطلاع از این که چه کسی و چرا این کار را کرده بود اگر بیشتر از مرگ پسرش نه، ولی به همان اندازه باعث تخریب روحیه مردش شده بود. او فکر می‌کرد که اگر پسر در یک تصادف ماشین کشته شده بود جان کرمک می‌توانست این مرگ حتی بی‌معنی و منطقی را بپذیرد اما این نحوه مرگ پسر بود که روحیه پدر را از بین برده بود و مثل این بود که این بمب پلید در جلو بدن خودش منفجر شده بود.

زن معتقد بود که لااقل الان هرگز جوابی وجود نداشت و شوهرش به این شکل نمی‌توانست ادامه دهد. او کم‌کم نسبت به کاخ سفید و از شغلی که زمانی از این که شوهرش در رأس آن بود به آن فخر می‌ورزید، متنفر می‌شد. تنها چیزی که اینک زن آرزو می‌کرد این بود که شوهرش مسئولیتش را در آن دفتر کنار گذاشته، به همراه او بازنشسته شود و سپس به نیوهون برگردند تا او بتواند از شوهرش مراقبت کند.

* * *

نامه‌ای را که کوئین برای سم سامروایل به آدرسش در مجتمع اسکندریه پست کرده بود قبل از آن که به دستش برسد و او آن را با حالت پیروزی برای کمیته کاخ سفید ببرد، باز شد. در جلسه آن را خواندند و اثرات آن را به بحث گذاشتند. فیلیپ کلی و کوین براون مانند این که یک پیروزی به دست آورده باشند آن را به نظر مافوقهایشان رساندند.

کلی گفت: «آقایان من باید قبول کنم که درخواست من برای به کار گرفتن یکی از مأمورین مطمئن خودم جهت نظارتی از روی حداکثر احتیاط بوده است اما فکر می‌کنم شما موافقت کنید که این کار مؤثر افتاد.»

او نامه را روی میز جلو خودش گذاشت.

- آقایان این نامه دیروز همین جا در واشنگتن پست شده است که لزوماً دال بر این نیست که کوئین در این شهر و یا در ایالات متحده است، امکان دارد کس دیگری از جانب او آن را پست کرده باشد. اما من نظرم این است که کوئین به تنهایی کار می‌کند. او هیچ وقت از کسی کمک نمی‌گیرد. این که او چگونه در لندن غیش زده و به اینجا آمده را ما نمی‌دانیم. با این وجود من و همکارانم عقیده داریم که او خودش این نامه را پست کرده است.

ادل دستور داد: «آن را بخوان.»

کلی گفت: «نامه... اِه... خیلی دراماتیک است.»

او عینکش را صاف کرد و شروع به خواندن نمود.

- سم عزیزم... - به نظر می‌رسد این شکل خطاب کردن، گفته همکارم کوین براون مبنی بر وجود روابط خصوصی و صمیمانه بین کوئین و سرکار سامروایل را تأیید کند یعنی بین آن دو روابط بیشتری به جز رابطه کاری مورد نیاز وجود داشته است.

ادل گفت: «پس سگ تازی شما عاشق گرگ شده. خیلی خوب، چه زرنک، چه می‌گوید؟»

کلی ادامه داد

- من بالاخره به اینجا به امریکا برگشتم. خیلی دلم می‌خواهد دوباره ترا ببینم اما می‌ترسم در حال حاضر خطرناک باشد. منظور از نوشتن نامه این است که آنچه راکه حقیقتاً در کرس اتفاق افتاد برایت تعریف کنم. حقیقت این است که وقتی من از فرودگاه آژاکسیو تلفن کردم به تو دروغ گفتم. فکر کردم که اگر واقعیت آنچه راکه اتفاق افتاده بود به تو می‌گفتم ممکن بود تصور کنی که برگشتنت ممکن است برایت خطرناک باشد. اما هر چه بیشتر راجع به آن فکر می‌کنم بیشتر احساس می‌کنم که تو حق داری از موضوع باخبر باشی. فقط قول بده که چیزی راکه در این نامه می‌خوانی پیش خودت بماند. هیچ کس دیگری نباید از آن

با اطلاع شود، حداقل در حال حاضر. تا زمانی که کاری را که در حال انجامش هستم تمام نکنم باید ساکت بمانی. حقیقت این است که من با اورسینی روی قضیه دوئل کردم، چاره دیگری نداشتم. در حالی که من فقط می‌خواستم با او صحبت کنم کسی به او تلفن زده و گفته بود که من در راه کرس هستم تا او را بکشم. او از تفنگ من (که در حقیقت تفنگ تو است) یک گلوله خورد که البته او را نکشت. وقتی که دانست که کلک خورده متوجه شد که دیگر ملزم به رعایت رمز سکوت نمی‌باشد و هر چه را که می‌دانست به من گفت که اتفاقاً مطالب زیادی بود.

- اول این که روسها پشت سر این قضیه نبودند، حداقل دولت شوروی دخالتی در این کار نداشت. توطئه درست از همین جا در ایالات متحده شروع شده است. پرداخت کنندگان اصلی هنوز در پوشش خود مخفی می‌باشند اما نام کسی که آنها به کار گرفتند تا ترتیب ریودن و قتل سایمون کرمک را بدهد و رک او را «مرد چاق» می‌نامید بر من معلوم شده است. اورسینی او را شناخته بود و نامش را به من داد. وقتی که او دستگیر شود، که خواهد شد، شکی ندارم که اسامی افرادی را که او را برای انجام این کار اجیر کرده بودند، فاش خواهد کرد.

در حال حاضر سم، من مشغول نوشتن کلیه جزئیات قضیه، بند به بند و فصل به فصل هستم. اسامی، تاریخها، محلها، اتفاقات و خلاصه تمام داستان را از ابتدا تا انتها خواهم نوشت. وقتی که تمام شد برای هر یک از مقامات مختلف نسخه‌ای از نوشته‌ها را خواهم فرستاد؛ معاون رئیس‌جمهور، اف.بی.آی، سیا و غیره. بعد از آن اگر هر گونه اتفاقی برایم بیفتد دیگر برای جلوگیری از چرخش چرخهای عدالت دیر خواهد بود.

تا وقتی که کارم را تمام نکرده‌ام دوباره با تو تماس نخواهم گرفت. امیدوارم متوجه باشی اگر محل خودم را به تو نمی‌گویم برای حفظ تو است. خداحافظ عشق من. امضاء کوئین.

برای یک دقیقه سکوت گنج کننده‌ای بر جمع حکمفرما شد. یکی از حضار به شدت عرق می‌کرد.

مایکل ادل نفس‌زنان گفت: «یا مسیح! آیا این مرد حقیقت را می‌گوید؟» مورتن استانارد وکیل دعاوی سابق اشاره کرد: «اگر چیزی که او می‌گوید درست باشد او مطمئناً نباید آزاد بماند. او باید آنچه را که می‌داند همینجا به ما بگوید.»

دادستان کل گفت: «موافقم جدای از هر چیز او خودش یک شاهد عینی قضیه می‌باشد. ما مقررات حفظ جان شهود را داریم. او باید به حوزه استحفاظی آورده شود.»

همه با هم توافق کردند تا عصر آن روز وزارت دادگستری یک تضمین جانی برای کوئین صادر کرده و دستور دادند تا کوئین را بازداشت و دستگیر نمایند. اف.بی.آی به تمام شعب سیستم اطلاعات جنایی ملی دستور داد تا به کلیهٔ دفاتر اف.بی.آی در کشور دستور آماده‌باش دهند تا کوئین را پیدا کنند و برای تسریع در کار پیغام از طریق سیستم تله‌تایپ مرکز اجرای قانون ملی به تمام عوامل اجرایی ابلاغ شد؛ ادارات پلیس شهری، کلیهٔ کلانتری‌ها، به فرماندهان امریکایی و پلیس راه. عکس کوئین ضمیمهٔ کلیهٔ دستورها بود. توضیحی که داده شده بود این بود که او در ارتباط با یک دزدی مسلحانهٔ جواهر عمده احضار شده است.

اعلام همگانی موضوع یک چیز بود اما امریکا کشور بسیار بزرگی است که جاهای زیادی برای مخفی شدن دارد. بزه‌کاران تحت تعقیب علی‌رغم بسیج عمومی برای دستگیری آنها سالها آزاد بوده‌اند. گذشته از آن اعلام عمومی برای کوئین با ملیت امریکایی و پاسپورت مشخص و گواهینامهٔ رانندگی مشخص بود اما این اعلام برای یک کانادایی فرانسوی به نام لنور با کارتهای شناسایی کامل و یک مدل موی متفاوت و عینک دسته استخوانی

که ته ریش هم داشت نبود. بعد از اصلاح صورت در سفارت شوروی و لندن، کوئین ریشش را تراشیده بود و با این که هنوز زیاد رشد نکرده بود اما قسمت پایین صورت او را می پوشاند.

او دوباره به ویلایش در کوهستان برگشت تا به کمیته کاخ سفید سه روز فرصت دهد تا راجع به نامه‌ای که عمداً به سم سامروایل نوشته بود به جوش بیاید. سپس شروع کرد مخفیانه با او تماس بگیرد. سرنخی که کوئین داشت چیزی بود که سم در آنتورپ به او گفته بود، او خود را دختر یک کشیش اهل راک کسل معرفی کرده بود.

یک کتاب فروشی در سن جانزبوری اطلسی داشت که سه راک کسل در ایالات متحده را نشان می داد اما یکی از آنها در انتهای ترین نقطه جنوب و دیگری در قسمتهای غرب دور بود. لهجه سم نزدیکتر به سواحل شرقی بود. سومین راک کسل در شهرک گوچلند^۱ در ویرجینیا قرار داشت.

او از طریق دفاتر تلفن چیزی را که می خواست پیدا کرد؛ نشانی شخصی به نام کشیش برابان سامروایل در راک کسل ویرجینیا. فقط یک نفر به این نام وجود داشت که آن هم به خاطر تلفظ متفاوت سامروایل با نامهای متداولتری مانند سامروایلز^۲ یا سومروایلز^۳ بود.

کوئین باز هم از مخفیگاه خود بیرون آمد و از مون پلیه به بوستن و بعد ریچموند پرواز کرد و به بیردفیلد^۴ که با اسم باشکوه فرودگاه بین المللی ریچموند نامگذاری شده بود، وارد شد. راهنمای تلفنی ریچموند در فرودگاه همان کتابهای زرد معمولی را داشت. کتاب زرد نشان می داد که کشیش در کلیسای اسمیرنای^۵ سن ماری در جاده سه میدان کار می کند اما محل مسکونی اش در خیابان راک کسل - شماره ۲۹۰ می باشد. کوئین اتومبیلی کرایه کرد و ۳۵ مایل به طرف غرب در جاده شماره ۶ به سمت راک کسل رانندگی کرد. هنگامی که کوئین زنگ در را فشار داد این خود کشیش سامروایل بود که به دم در آمد.

1. Goochland County

2. Sommervilles

3. Summervilles

4. Byrd Field

5. Smyrna Church

در اتاق پذیرایی کشیش آرام با موهای نقره‌ای‌اش تأیید کرد که اسم واقعی دخترش سامانتا^۱ می‌باشد و در اف.بی.آی کار می‌کند و سپس به آنچه که کوئین باید می‌گفت گوش داد. پس از آن او کنجکاو شد. او پرسید «آقای کوئین چرا فکر می‌کنید دختر من در خطر است؟»
کوئین به او گفت

اما این که او توسط خود اف.بی.آی تحت نظر است...؟ آیا خطایی از او سر زده؟

نه قربان، هیچ خطایی از او سر زده است اما عده‌ای از آنها هستند که غیر منصفانه نسبت به او مشکوکند و خود او این را نمی‌داند. چیزی که من می‌خواهم انجام دهم این است که او را از این موضوع مطلع کنم. پیرمرد مهربان نامه را در دستهایش برانداز کرد و آهی کشید، کوئین فقط گوشه‌ای از پرده‌ای را برداشته بود تا دنیای ناشناخته‌ای را به او نشان دهد. او در تعجب بود که اگر همسر متوفایش در چنین موقعیتی قرار می‌گرفت چه می‌کرد. همسرش همیشه از خود او پر جوش و خروشر بود. او به این نتیجه رسید که در چنین موقعیتی همسرش پیغام را به فرزند در ددرسر افتاده‌اش می‌رساند.

پیرمرد گفت: «بسیار خوب من می‌روم و او را می‌بینم.»

* * *

کشیش مانند حرف زدنش خوب عمل کرد. او با ماشین قدیمی خود به آرامی به طرف واشنگتن رانندگی کرد و بدون قرار قبلی دخترش را در آپارتمان‌اش ملاقات کرد. همانطور که به او گفته شده بود زیاد صحبت نکرد و اول تک ورقه‌ای را به سم داد که در آن خیلی ساده نوشته شده بود:

«خیلی طبیعی صحبت کن، نامه را باز کن و با خیال راحت آن را بخوان بعد آن را بسوزان و مطابق دستورات عمل کن. کوئین.»

سم وقتی که نوشته را خواند شوکه شد. او متوجه منظور کوئین شد که در آپارتمان‌اش وسایل استراق سمع کار گذاشته شده بود. البته سم این کار را

هنگام انجام وظایفش در مورد دیگران انجام داده بود ولی هرگز انتظار نداشت برای خودش نیز این کار انجام شود. او به چشمان نگران پدرش خیره شد و لحن طبیعی خود را حفظ کرد و نامه را گرفت. زمانی که پدرش به راکت کسل برمیگشت سم تادم ماشین او را بدرقه کرد و بوسه‌ای طولانی به او داد. نامه درون پاکت خیلی خلاصه بود. او باید نیمه شب جنب کیوسکهای تلفن مقابل سکوهای سوار شدن ایچ و جی در ایستگاه اتحاد می‌ایستاد و منتظر می‌ماند. یکی از تلفنها زنگ می‌خورد که آن کوئین بود.

درست در نیمه شب از یکی از کیوسکهای سن جانز بوری به سم تلفن شد. کوئین راجع به کرس، لندن و نامه ساختگی که به او فرستاده بود توضیح داد و او را مطمئن کرد که نامه به دست کمیته مستقر در کاخ سفید می‌رسید. سم اعتراض کرد: «اما کوئین اگر اوریسنی واقعاً چیزی به تو نداده است همانطور که گفתי قضیه تمام است. چرا اگر او حرفی نزد تو وانمود می‌کنی که او حرف زده است؟»

کوئین به او در مورد پطروسیان که حتی در مواقعی که در موضع ضعف قرار داشت و رقبایش به صحنه بازی شطرنج خیره می‌شدند می‌توانست به آنها تلقین کند که حرکت مهمی را انجام می‌دهد و آنان را وادار به اشتباه می‌کرد، توضیح داد.

او گفت: «من فکر می‌کنم آنها هر که باشند، با دیدن آن نامه از مخفیگاه خود بیرون بیایند. برخلاف آنچه که گفتم در مورد این که دیگر با تو تماس نخواهم گرفت اگر پلیس نتواند مرا پیدا کند تنها وسیله ارتباطی تو هستی. با گذشت روزها آنها بیشتر و بیشتر وحشت زده خواهند شد. از تو می‌خواهم که چشمها و گوشهایت را باز نگه داری. من یک روز در میان نیمه شب با یکی از این شماره‌ها به تو تلفن خواهم زد.»

شش روز گذشت.

- کوئین تو مردی را به نام دیوید وایتراپ می‌شناسی؟

- بله می‌شناسم.

- او از اعضاء سیا است، درست است؟

- بله او معاون عملیاتی است، چرا؟

- او از من تقاضای ملاقات کرد. او گفت چیزی به سرعت در حال خراب شدن است و نمی‌تواند علت آن را بفهمد و فکر می‌کند که تو علت آن را می‌دانی.

- آیا در لنگلی همدیگر را ملاقات کردید؟

- نه، او گفت در آنجا خیلی‌ها خواهند دید. ما با یک قرار عقب یکی از ماشینهای سیا در محلی نزدیک تاییدال بیسین همدیگر را دیدیم و حین رانندگی با هم صحبت کردیم.

- آیا او گفت موضوع از چه قرار است؟

- نه او گفت که احساس می‌کند در حال حاضر نمی‌تواند به هر کسی اعتماد کند. فقط به تو. او می‌خواهد تو را ببیند. با شرایط خودت هر کجا و هر وقت که تو بگویی. کوئین می‌توانی به او اعتماد کنی؟

کوئین فکر می‌کرد، اگر دیوید وایتراپ مطمئن نبود دیگر امیدی برای نژاد بشری وجود نمی‌داشت.

- بله اعتماد می‌کنم.

او وقت و محل قرار را به سم گفت.

فصل هجدهم

سم سامروایل بعد از ظهر بعد وارد فرودگاه مون پلیه شد. او همراه دانکن مک کری مأمور جوان سیا بود که اولین بار از طرف معاون عملیاتی برای ملاقات با سم تماس گرفته بود.

آنها از بوستن با یک هواپیمای *PBA* بیچ کرافت ۱۹۰۰ وارد شدند و در همان فرودگاه اتومبیل دوجی را برای راندن در خارج از شهر کرایه کردند و وارد هتلی در کناره‌های مرکز ایالت شدند. هر دو آنها به پیشنهاد کوئین گرمترین لباسی که ممکن بود در واشنگتن گیر بیاید را همراه خود آورده بودند.

معاون عملیاتی سیا که یک جلسه مهم در لنگلی داشت که نمی‌توانست در آن حضور نداشته باشد قرار بود صبح روز بعد درست در ساعت مقرر با کوئین به کنار جاده برسد.

او ساعت هفت صبح با یک جت ده نفره فرود آمد که سم هم متوجه آرمهای بغل آن نشد. مک کری توضیح داد که این یک هواپیمای سیا بود و شرکتی که اسم آن روی هواپیما ثبت شده بود به سیا سرویس می‌داد.

او مختصر اما مؤدبانه هنگام پایین آمدن از پله‌های جت سلامی به آنها کرد و در حالی که چکمه‌های سنگین، شلوار ضخیم و پالتوی چرمی به تن داشت چمدانش را در دست خودش حمل می‌کرد. او مستقیماً عقب دوج

نشست و حرکت کردند. مک‌کری رانندگی می‌کرد و سم با نقشه جاده‌هایی که داشت او را راهنمایی می‌کرد.

خارج از مون‌پلیه آنها جاده شماره ۲ را انتخاب کردند که از شهرک کوچک مون‌پلیه شرقی می‌گذشت و بعد به جاده پلین فیلد می‌رسید. درست بعد از قبرستان پلین مونت قبل از دروازه‌های کالج گذارد جایی وجود دارد که رودخانه وینوسکی از کنار جاده دور می‌شود و به سمت جنوب جریان پیدا می‌کند. در این زمین نیم‌دایره‌ای بین جاده و رودخانه تعدادی درخت بلند هست که در آن موقع سال آرام و پوشیده از برف بودند. در بین درختان میزهای پیک‌نیک زیادی وجود دارد که برای تفریح کنندگان تابستانی گذاشته شده‌اند و همچنین محل‌هایی برای پارک کردن اتومبیل‌های کمپ‌دار و این همان جایی بود که کوئین‌گننه بود ساعت ۸ صبح در آنجا حاضر خواهد بود.

سم اول او را دید، هنگامی که دوج آهسته شد و ایستاد او از پشت درختی که در فاصله ۲۰ یاردی آنجا بود ظاهر شد. سم بدون این که منتظر همراهانش بشود بیرون پرید، به طرف او دوید و دستانش را دور گردن او انداخت.

- بچه تو حالت خوبه؟

- من خوبم، اوه کوئین خدا را شکر که تو سالم هستی.

کوئین از بالای سر سم پشت سرش را نگاه کرد، سم احساس کرد که او گرفته است.

او آهسته گفت: «چه کسی را آورده‌ای؟»

سم برگشت

- اوه من چقدر احمقم... دانکن مک‌کری را به یاد می‌آوری؟ او بود که مرا نزد آقای وایت‌راب برد.

مک‌کری در فاصله ده یاردی ایستاده بود و از اتومبیل بیرون آمده بود. او طبق معمول لبخند خجالتی خود را بر لب داشت.

- آقای کوئین سلام.

نحوه سلام کردن او محجوب و مانند همیشه محترمانه بود. با وجود کلت ۴۵ اتوماتیکی که در دست راستش بود دلیلی برای عدم اتکا به نفس وجود نداشت. اسلحه به طور مستقیم به طرف سم و کوئین گرفته شده بود. مرد دوم از درب بغل دوج پیاده شد. او مسلسل تاشویی را که از چمدانش در آورده بود حمل می کرد، درست بعد از این که کلت را به مک کری داد.

کوئین پرسید: «این کیست؟»

صدای سم خیلی ضعیف و بسیار وحشت زده شد.

سم گفت: «دیوید وایترب، اوه خدایا کوئین من چه کار کرده ام؟»

- عزیزم تو رودست خورده ای.

کوئین متوجه شد که مقصر خودش بوده است. او باید خود را سرزنش می کرد. با وجود صحبت تلفنی با سم از او نپرسیده بود که آیا هرگز معاون عملیاتی سیا را دیده است یا خیر. سم دوبار برای ادای گزارش به کمیته کاخ سفید احضار شده بود. کوئین فرض کرده بود که دیوید وایترب در هر دو جلسه و یا حداقل در یکی از آنها حاضر بوده است. در حقیقت معاون عملیاتی مرموز که یکی از مخفی ترین شغل های امریکا را داشت دوست نداشت خیلی زیاد به واشنگتن برود و به همین دلیل در هیچ کدام از دو جلسه حضور نداشت. در جنگ همانطور که کوئین خوب می دانست فرض کردن امور می تواند برای سلامتی انسان خطرات جدی در بر داشته باشد.

مرد کوتاه قد کوئوله مسلسل به دست که با لباس های سنگینش حتی چاقتر به نظر می رسید قدم به جلو گذاشت تا در کنار مک کری جا بگیرد.

- خوب سرکار کوئین، ما دوباره همدیگر را می بینیم. مرا یادت می آید؟

کوئین سرش را تکان داد. آن مرد به نوک دماغ پهنش دستی زد.

- حرامزاده تو این بلا را سر من آوردی، حالا باید تاوان آن را بپردازی.

کوئین چپ چپ به او نگاه کرد به حالتی که به یاد آورد او را کجا دیده

است. یک بار دیگر در ذهنش منظرهٔ ویتنام را دید با یک دهاتی ویتنامی او که هنوز جان داشت و روی زمین میخکوب شده بود.

او گفت: «بله یادم می آید.»

ماس گفت: «خب حالا بگذار شروع کنیم. اول بینم کجا بوده ای؟»

- یک ویلای چوبی در بالای تپه ها.

- چیزهایی داری می نویسی، درک می کنم. فکر می کنم بایستی آنها را بینم هیچ حقه ای در کار نباشد. ممکن است تیر دانکن به تو نخورد اما بعد به این دختر خواهد خورد و اما تو هرگز از این تیر در نخواهی رفت.

او لولهٔ تفنگ را تکان داد تا نشان دهد که هیچ راهی برای ده یارد فرار به طرف درختها قبل از اصابت گلوله وجود ندارد.

کوئین گفت: «برو پی کارت.»

در جواب ماس با دهان بسته خنده ای کرد به طوری که صدای تنفسش از سوراخهای دماغ کجش بیرون می آمد.

- کوئین سرما باید مغزت را منجمد کرده باشد. به تو می گویم چه فکری دارم، ما تو و دختر را به پایین به سر رودخانه می بریم. هیچ کس مزاحم ما نخواهد شد حداقل تا شعاع یک مایلی. ما تو را به درختی خواهیم بست و کوئین تو تماشا می کنی، تو تماشا می کنی. قسم می خورم دختر ظرف دو ساعت می میرد و در هر ثانیهٔ آن دعا خواهد کرد که زودتر بمیرد. حالا می خواهی رانندگی کنی؟

کوئین به یاد آن محوطهٔ باز در جنگل افتاد و آن دهاتی با میچ، آرنج، زانو و قوزکهای داغان شده به وسیلهٔ گلوله های سری که داد می زد او فقط یک دهاتی بود و چیزی نمی دانست. در آن موقع بود که کوئین متوجه گردیده بود که بازجوی چاق از ساعتها پیش موضوع را می دانسته و او بازجو را چنان زده بود که او را به اتاق نگهداری از استخوان شکسته ها فرستاده بودند.

اگر او تنها بود ترجیح می داد که با دست خالی با او بجنگد و با گلوله ای

در قلبش بمیرد، اما با سم... او با سرش تأیید کرد.
مک کری آنها را جدا کرد و به مچهای کوئین از پشت دستبند زد و بعد هم سم را. او پشت جیب نشست و کوئین در کنار او قرار گرفت. ماس با دوج در پشت سر او و سم در عقب دوج دراز کشیده بود.

در دنویل غربی مردم رانندگی می کردند اما هیچ کس به دو اتومبیلی که در خارج از جاده به طرف سن جانز بوری می رفتند هیچ فکری نکرد. یک نفر به علامت سلام دادن دستش را بلند کرد که سلامی به نشانه جان سالم به در بردن از سرمای سوزان بود. مک کری با لبخند دوستانه اش پاسخ داد و در دنویل به سمت شمال پیچید و به طرف لایت ریج رفت. در قبرستان پاپ کوئین یک گردش به چپ دیگر در جهت کوههای خرس نشان داد. اتومبیل دوج پشت سر آنها در حالی که زنجیر چرخ نداشت با مشکل می آمد. از جایی که جاده مسطح تمام شد ماس رم را رها کرد و خود در عقب رنه گید جا گرفت و سم را در جلو خودش گذاشت. رنگ سم از ترس سفید شده و بدنش می لرزید.

وقتی که آنها به داخل ویلای چوبی وارد شدند ماس گفت: «مطمئناً می خواسته ای گم شوی.»

خارج از ویلا دمای هوا سی درجه زیر صفر بود اما داخل آن مثل موقعی که کوئین آن را ترک کرده بود گرم و راحت بود. کوئین و سم را وادار کردند تا جدا از هم روی یک تختخواب در انتهای سالن پذیرایی که اتاق اصلی ویلا را تشکیل می داد بنشینند. در حالی که مک کری همچنان دستبندهای آنها را باز نکرده بود، ماس سریع اتفاقات دیگر را بررسی کرد تا مطمئن شود کس دیگری در خانه نیست.

بالاخره او با رضایت گفت: «خیلی خوب و دنج است، بهتر از این نمی توانستی برایم درستش کنی کوئین.»

نوشته های کوئین در یکی از کتوهای میز تحریر گذاشته شده بود. ماس پالتو خود را از تنش بیرون آورد، روی یک صندلی دسته دار نشست و

شروع به خواندن کرد. مک کری علی رغم این که به زندانیانش دستبند زده بود در حالی که به کوئین و سم نگاه می کرد صاف روی صندلی نشست. او هنوز لبخند یک پسرک دم در را داشت. کوئین خیلی دیر تشخیص داده بود که این خنده ماسکی بود که مرد جوان طی سالها به آن عادت کرده بود تا بر شخصیت درونی اش سرپوش بگذارد.

بعد از مدتی کوئین گفت: «شما پیروز شدید. من هنوز هم علاقه مند هستم بدانم شما چطور این کار را کردید.»

ماس که هنوز نوشته ها را می خواند گفت: «مسئله ای نیست، به هر حال چیزی را عوض نخواهد کرد.»

کوئین با سؤال کوتاه و بی اهمیتی شروع کرد: «مک کری چگونه برای این کار در لندن انتخاب شد؟»

ماس گفت: «این یک پیروزی استثنایی بود که اتفاقی به دست آمد، من هرگز فکر نمی کردم که آدم خودم در آنجا به من کمک کند. این یک جایزه و یکی از کارهای خوب سیا بود.»

- شما دو تا چطور به هم نزدیک شدید؟

ماس سرش را بلند کرد،

او راحت گفت: «امریکای مرکزی، من سالها در آنجا بودم. دانکن در آن قسمتها بزرگ شده است، من او را وقتی که فقط یک بچه کوچک بود دیدم و متوجه شدم که ما سلیقه های مشترکی داریم و من او را در سیا استخدام کردم.»

کوئین پرسید: «سلیقه های مشترک؟»

او سلیقه ماس را می دانست و بیشترین هدفش این بود که آنها را با حرف زدن مشغول کند. سایکوپاتها (پسیکوپاتها) وقتی احساس امنیت می کنند دوست دارند راجع به خودشان صحبت کنند.

ماس گفت: «خب تقریباً، به جز این که در اینجا دانکن خانمها را ترجیح می دهد و من نه. البته او دوست دارد اول کمی آنها را اذیت کند. پسر اینطور

نیست؟»

او مجدداً خواندن را از سر گرفت. مک‌کری لبخندی از روی خوشحالی زد.

«آقای ماس دقیقاً همینطور است. می‌دانید این دو تا آن روزهایی که در لندن بودیم با هم معاشقه می‌کردند و فکر می‌کردند که من نمی‌شنوم. به نظرم حالا باید تلافی کنم.

«هر چه تو بگویی پسر. اما کوئین مال من است، کوئین تو آهسته خواهی مرد. من می‌خواهم کمی تفریح کنم.

او به خواندن ادامه داد. سم ناگهان سرش را به جلو خم کرد اما چیزی بالا نیاورد. کوئین در ویتنام دیده بود که به سربازان تازه کار چنین حالتی دست می‌دهد. ترس باعث ترشح مقدار زیادی اسید در معده می‌شود و در نتیجه سبب تحریک دیواره معده و تولید تهوع خشک می‌گردد.

او پرسید: «در لندن چگونه با هم در تماس بودید؟»

ماس گفت: «مشکل نبود، دانکن عادت داشت برای خرید به بیرون برود، غذا و چیزهای دیگر. یادش می‌آید؟ ما معمولاً در فروشگاه مواد غذایی همدیگر را می‌دیدیم. کوئین اگر کمی زرنکتر بودی متوجه می‌شدی که او همیشه در ساعت معینی برای خرید بیرون می‌رفت.»

«و لباسهای سایمون و کمر بند مرگبار؟»

«وقتی که تو با آن سه نفر دیگر در آن انباری بودی خودم آن را به خانه ساسکس بردم و با قرار قبلی آن را به اورسینی دادم. اورسینی بیچاره، وقتی با سیاکار می‌کردم دوبار در اروپا از او استفاده کردم.

ماس دست‌نوشته‌ها را به زمین گذاشت. زبانش شل شده بود.

«آن طور که تو از آپارتمان در رفتی مرا ترساندی، من باید آن موقع ترا از بین می‌بردم ولی نمی‌توانستم این کار را به اورسینی محول کنم. چون می‌گفت آن سه تای دیگر نمی‌گذارند او این را بکند بنابراین من از این کار صرف‌نظر کردم چون فکر کردم که بعد از این که پسر مُرد در هر حال تو زیر

سؤال می‌روی. اما واقعاً تعجب کردم که آن یویوها بعداً ترا آزاد گذاشتند. فکر می‌کردم فقط به خاطر مشکوک بودن ترا بازداشت خواهند کرد. - و در آن موقع بود که نیاز داشتی به کیف دستی سم دستگاه استراق سمع وصل کنی؟

- دقیقاً. دانکن راجع به آن به من گفت. من مشابه آن را خریدم و ترتیب آن را دادم و آن را همان روز صبح که تو آپارتمان کنزینگتن را برای آخرین بار ترک کردی به دانکن دادم. یادت می‌آید که او برای خرید تخم مرغ صبحانه بیرون رفت؟ او با خودش آن را آورد و هنگامی که شما در آشپزخانه مشغول خوردن غذا بودید آنها را با یکدیگر عوض کرد.

کوئین پرسید: «چرا هر چهار مزدور را در یک قرار از پیش ترتیب داده شده از بین نبردید که دیگر اینقدر در دسر تعقیب ما را هم نداشته باشید؟»

ماس با انزجار گفت: «برای این که سه تای آنها وحشت زده شده بودند. قرار بود آنها در جایی در اروپا جمع شوند و جوازشان را بگیرند و اورسینی ترتیب هر سه آنها را بدهد. من هم اورسینی را ساکت می‌کردم. اما وقتی که شنیدند پسر مرده آنها جدا شده و ناپدید شدند. خوشبختانه تو آنها را دنبال کردی و برای من پیدایشان نمودی.»

کوئین گفت: «تو تنها نمی‌توانستی همه این کارها را انجام بدهی، باید مک‌کری هم کمک کرده باشد.»

- درست است. من کارها را سرپرستی می‌کردم. دانکن در همه اوقات به شما نزدیک بود. حتی در ماشینتان هم خوابید. این کار را دوست نداشت درست است دانکن؟ وقتی که شنید تو مارکایس و پرتوریوس را پیدا کرده‌ای به تلفن ماشین من زنگ زد. این کار چند ساعتی به ما فرصت می‌داد تا کار را شروع کنیم.

کوئین هنوز دو سؤال دیگر داشت، ماس خواندن را از سر گرفته بود و قیافه‌اش هر لحظه عصبانی‌تر و عصبانی‌تر می‌شد.

- پسرک، سایمون کرمک. چه کسی او را کشت؟ کار تو بود مک‌کری

درست است؟

- درست است. من دو روز فرستنده را در جیب کتم حمل می کردم. کوئین صحنه کنار جاده با کینگهام شایر را به یاد آورد. مأمورین اسکاتلند یارد، گروه اف.بی.آی، براون، کالینز و سیمور نزدیک اتومبیل، سم که پس از انفجار صورتش را به پشت کوئین فشار می داد. مک کری را به یاد آورد که روی جوی آب خم شده و وانمود می کرد که استفراغ می کند، در حالی که واقعاً داشت فرستنده را ده اینچ در گل و در ته آب فشار می داد. او گفت: «بسیار خوب، پس تو اورسینی را در منزل مخفیگاه داشتی تا هر اتفاقی می افتد به تو بگوید و مک کری را هم در آپارتمان کنزینگتن داشتی. اما راجع به مردی که در واشنگتن بود چه؟»

سم با ناباوری سرش را بلند کرد و به او خیره شد. حتی مک کری به نظر می رسید یک خورده باشد. ماس به اطراف نگاهی کرد و با حالت کنجکاوی کوئین را ورنانداز کرد.

هنگامی که سوار ماشین به طرف ویلا می آمدند، کوئین متوجه شده بود که ماس برای این که وانمود کند همان دیوید واینتراب است و به کوئین نزدیک شود ریسک خیلی بزرگی کرده بود و این که آیا اگر او...؟ تنها یک راه برای ماس وجود داشت که بتواند بداند که سم هرگز معاون عملیاتی را ندیده است.

ماس دست نوشته ها را بلند کرد و آنها را با عصبانیت روی کف اتاق انداخت.

او با کینه اما به آرامی گفت: «کوئین تو یک حرامزاده ای. اینجا چیز جدیدی نیست. صحبتها در واشنگتن این است که همه این داستان یک برنامه کمونیستی بود که توسط ک.گ.ب به اجرا در آمد، علیرغم چیزی که آن زک کثافت گفت. از تو انتظار می رفت مطلب جدیدی داشته باشی و ثابت کنی که این موضوع درست نیست. اسامی، تاریخها، محلها و دلایل ثبت ادعا... لعنتی. تو خودت می دانی که اینجا چه داری، هیچ. اورسینی هرگز

حرفی نزد اینطور نیست؟»

او با عصبانیت بلند شد و شروع به قدم زدن در طول ویلا نمود. او وقت زیاد و سعی فراوانی را برای هیچ به هدر داده بود. او بسیار مضطرب شده بود و همه اینها به هیچ دردی نمی خوردند.

- آن کرسی باید ترا از بین می برد، همانطور که به او گفته بودم. حتی اگر زنده مانده بود نمی توانستی مدرکی به دست آوری. آن نامه ای هم که به این فاحشه فرستادی یک دروغ بود. کی این چیزها را یادت داد؟

کوئین گفت: «پطروسیان».

- کی؟

- یک امریکایی به نام تیگران پطروسیان که الان مرده است.

- خوبه، تو هم دنبال او خواهی رفت کوئین.

- باز هم یک سناریوی از پیش نوشته شده؟

- بله، چون می دانم که گفتنش تأثیری برای تو ندارد دوست دارم که آن را به تو بگویم تا کمی زجر بکشی. دوج رامی که با آن تا اینجا آمدم توسط دوست خانمت که اینجا است کرایه شده است. آژانس هرگز دانکن را ندید. وقتی که ویلا به آتش کشیده شود و او هم داخل آن باشد پلیس ویلا را سوخته پیدا خواهد کرد. دوج رام به آنها فقط یک نام را خواهد داد، جسد را از روی دندانهایش خواهند شناخت. جیب رنه گید تو هم به فرودگاه برده خواهد شد و در همانجا خواهد ماند. ظرف یک هفته اتهام حتمی قتل به گردن تو خواهد افتاد و آخرین صحبتها هم تمام خواهد شد. پلیس هرگز ترا پیدا نخواهد کرد. اینجا سرزمین بزرگی است. دره های عمیقی در اینجا باید باشد که می تواند آدم را برای همیشه در خود ناپدید کند. وقتی که بهار برسد، یک اسکلت بیشتر از تو باقی نخواهد ماند، در تابستان هم زیر آب و گل می روی و برای همیشه دفن می شوی چون پلیس اینجا را نخواهد گشت بلکه آنها دنبال یک نفر که از فرودگاه مون پلیه پرواز کرده خواهند گشت. حالا حرامزاده راه بیفت و دنبالم بیا. دانکن تو عشقت را بکن. من تا یک ساعت

دیگر برمی‌گردم، شاید هم کمتر. تا آن موقع وقت داری.

سرمای سوزان بیرون مانند سیلی به صورت می‌خورد. کوئین در حالی که از پشت به دستهایش دستبند زده شده بود در پشت ویلا باید از داخل برفها بالا می‌رفت، بالا و بالا تا کوه خرس. او در حالی که می‌دانست که ماس سر فرم نیست می‌توانست صدای نفس زدنش را بشنود اما با دستبندهایی که به دستش زده شده بود راهی برای فرار از رگبار مسلسل وجود نداشت و ماس هم به اندازه کافی زرننگ بود که آنقدر به کوئین نزدیک نشود تا در معرض دریافت لگد ناقص کننده‌ای از یک کلاه‌سبز قدیمی قرار گیرد.

فقط ده دقیقه بعد بود که ماس جایی را که به دنبالش بود پیدا کرد. در لبه یک محوطه باز در میان کوههای پوشیده از صنوبر و کاج و شاه‌بلوط، شکاف عمیقی که ده فوت عرض داشت و عمق آن به پنجاه فوت می‌رسید دیده می‌شد.

درون آن انباشته از برفهای نرمی بود که بدن سه یا چهار فوت دیگر در آن فرو می‌رفت. برفهای تازه دو هفته آخر دسامبر به اضافه برفهای ژانویه، فوریه، مارس و آوریل دره را پر می‌کرد. در گرمای بهار همه آنها آب می‌شد و دره به صورت نهر یخ‌زده‌ای در می‌آمد. خرج‌چنگها و دیگر جانوران آبهای شیرین بقیه کار را انجام می‌دادند. وقتی که در تابستان دره با علفها پوشیده می‌شد هر چیز باقیمانده‌ای در ته دره تا فصل بعدی همانطور می‌ماند و این عمل در فصلهای بعد به همین صورت تکرار می‌گردید.

کوئین تردیدی نداشت که با گلوله‌ای در سر یا قلبش خواهد مرد. او چهره ماس را شناخته و حالا دیگر نام او را به یاد می‌آورد. او از لذت کثیف ماس خبردار بود. او داشت فکر می‌کرد که اگر بتواند درد را تحمل کند و داد نزند و نگذارد ماس کیف کند... او به سم فکر کرد و این که چه بلاهایی قبل از مردن به سرش می‌آمد.

ماس گفت: «زانو بز».

نفسهای ماس کوتاه و تند شده بود. کوئین زانو زد. او داشت فکر می‌کرد

که اولین گلوله به کجایش خواهد خورد. او صدای قنداق اسلحه را در پشت سر خود در فاصله ده یاردی در هوای یخ زده می شنید. نفس عمیقی کشید، چشمانش را بست و منتظر ماند.

وقتی که صدا بلند شد تمام آن فضا را پر کرد و با انعکاس در کوه برگشت اما وجود برفها آنچنان به سرعت صدا را خفه کرد که کسانی که حتی در جاده پایینی بودند آن را نشنیدند چه برسد به اهالی دهکده که در فاصله ده مایلی آنجا بودند.

اولین احساس کوئین سردرگمی بود. چطور می توانست تیر کسی در این فاصله کم به خطا برود؟ سپس او متوجه شد که تمام اینها قسمتی از بازی ماس است. او سرش را برگرداند. ماس ایستاده بود و مسلسل را به طرف او گرفته بود.

کوئین گفت: «آدم پست زود باش».

ماس لبخند کمرنگی زد و اسلحه اش را پایین آورد. او روی زانوهایش افتاد، به جلو آمد و دو دستش را در برفهای مقابلش گذاشت.

به نظر می رسید خیلی وقت گذشته است اما فقط دو ثانیه قبل از آن بود که ماس به کوئین خیره گردیده بود آن هم روی زانوهایش با دستهایش در برف و پیش از آن که سرش را به جلو خم کند، دهانش را باز کند و خون زیادی از دهانش جاری شود. پس از آن او آهی کشید و به آرامی در برفها غلطید.

چند ثانیه دیگر طول کشید تا کوئین آن مرد را دید. او با لباسهای استتاری بسیار خوبش کاملاً بدون حرکت در آن طرف محوطه بین دو درخت ایستاده بود. آن محل برای اسکی مناسب نبود اما مرد کفشهای اسکی به پا داشت. لباسهای محلی او که برای مناطق سرد مناسب بود پوشیده از برف بودند. شلوار و اورکتش به رنگ آبی کمرنگ بودند، نزدیکترین رنگ به رنگ سفید که در فروشگاه وجود داشت.

دانه های شبنم بر روی پیش آمدگی کلاه کتش که از نوارهایی از جنس خز درست شده بود دیده می شد و ابروان و ریشش یخ بسته بودند. لای موها و

روی پوست صورتش گریس و زغال مالیده شده بود که سربازان مناطق قطبی برای مقابله با سرماهای ۳۰ درجه زیر صفر از آنها استفاده می‌کنند. او چون می‌دانست دیگر به تیراندازی احتیاج ندارد تفنگش را به حالت آزاد روی سینه‌اش گذاشت.

کوئین در تعجب بود که او چگونه توانسته در آن سرما دوام بیاورد و در جایی بین سوراخهای یخی در تپه پشت ویلا شب را گذرانده باشد. بعد فکر کرد کسی که بتواند سرمای سبیری را تحمل کند می‌تواند در ورمونت هم طاقت بیاورد.

او دستهایش را به هم فشرد و باکوشش و تقلا دستبندهایش را تا میچ پایین آورد بعد پاهایش را یک یک از بین دستهایش گذراند. وقتی دستهایش را به جلو آورد جیبهای ماس را گشت تا کلید را پیدا کرد و سپس دستهایش را باز کرد. او اسلحه ماس را برداشت و روی پایستاد. مردی که آن طرف محوطه ایستاده بود با خونسردی به او نگاه می‌کرد.

کوئین او را از آن طرف صدا زد: «به قول هموطنهای شما *Spasibo*!». بر صورت نیم یخ‌زده مرد لبخندی زده شد. وقتی که آندره قزاق شروع به صحبت کردن کرد هنوز همان لهجه باشگاههای لندن را داشت.

- پسر پیر، به قول هموطنان شما روز قشنگی داشته باشی.

صدای کشیده شدن چوبهای اسکی روی برف آمد و بعد مرد ناپدید شد. کوئین متوجه شد که بعد از آن که آندره او را به فرودگاه بیرمنگهام رسانده بود، خودش به فرودگاه هیترو لندن رفته و با پروازی مستقیم به تورنتو آمده بود و او را تا همین کوهها تعقیب نموده بود. او در مورد پشتیبانی چیز کمی می‌دانست اما ظاهر آک. گ. ب این کار را کرده بود. او برگشت و در میان برفهایی که تا زانو می‌رسید به سمت ویلا رفت.

در بیرون خانه او مکشی کرد تا از آن طرف پنجره مه گرفته داخل اتاق

پذیرایی را نگاه کند. کسی در آنجا نبود. در حالی که لولهٔ مسلسل را مستقیماً به جلو گرفته بود چفت در را باز کرد و ضربهٔ آرامی به در زد. از داخل اتاق خواب صدای ناله‌ای می‌آمد. او عرض اتاق پذیرایی را طی کرد و دم در اتاق خواب ایستاد.

سم روی تختخواب افتاده بود و دستها و پاهایش با طناب به چهار گوشهٔ تخت بسته شده بود. مک‌کری پشت به در و دو رشته سیم نازک برق از دست راستش آویزان بود.

او هنوز در حال خندیدن بود. کوئین در یک لحظه صورت او را در آینه‌ای که بالای دراور بود دید. مک‌کری صدای پا را شنید و برگشت. گلوله یک اینچ بالاتر از نافش وارد شکمش شد و پس از ورود، ستون فقراتش را از بین برد. او در حالی که می‌افتاد خنده‌اش محو گردید.

* * *

کوئین مجبور شد تا دو روز از سم مانند یک بچه مواظبت کند. ترس فلج کننده‌ای که بر او وارد شده بود باعث گردیده بود به تناوب به لرزه افتاده و گریه کند و در حالی که کوئین او را در بغل گرفته و نوازش می‌کرد او به خواب می‌رفت و آن شفا دهندهٔ بزرگ آرام آرام اثرات ملایم خودش را می‌کرد.

کوئین وقتی که احساس کرد می‌تواند او را تنها بگذارد به سن جانز بوری رفت تا به افسر کادر اف.بی.آی زنگ بزند. او وانمود کرد که پدر سم است و از راک کسل زنگ می‌زند و به افسر گفت سم که به ملاقات او آمده سرمای سختی خورده و در فرانسه سه یا چهار روز آینده به سرکار برخواهد گشت.

شب وقتی که سم خوابید او دومین دست‌نوشته را که این بار واقعی بود و مربوط به اتفاقات هفتاد روز گذشته بود نوشت. او می‌توانست تمام داستان را بدون حذف هیچ نکته‌ای حتی اشتباهاتی که خودش مرتکب شده بود از نقطه نظر خودش بنویسد. او می‌توانست داستان مربوط به شوروی را به ترتیبی که

ژنرال ک. گ. ب در لندن به او گفته بود به مطالبش اضافه کند. اوراقی را که ماس خوانده بود راجع به این موضوع چیزی نداشتند، وقتی سم به کوئین گفته بود معاون عملیاتی می خواهد او را ملاقات کند هنوز به این مطالب نرسیده بود.

او می توانست داستان را از نقطه نظر مزدوران به ترتیبی که زک قبل از کشته شدنش گفته بود نیز تعریف کند و بالاخره او می توانست جوابهایی را که توسط خود ماس داده شده بود اضافه کند. او تقریباً همه چیز را می دانست. البته تقریباً.

در مرکز تار عنکبوت، ماس قرار داشت و پشت سر او پنج نفر پرداخت کنندگان پول اصلی. کسانی که به ماس اطلاعات می دادند عبارت بودند از، اورسینی از مخفیگاه ربایندگان و مک کری از آپارتمان کنزینگتن، اما او می دانست که یک نفر دیگر هم بوده. کسی که باید تمام اطلاعات مربوط به مقامات انگلیسی و مقامات امریکایی را داشته باشد. کسی که پیشرفت کار نایجل کرامر از اسکاتلندیارد و کوین براون از اف. بی. آی را کنترل می کرد. کسی که اهداف کمیته کبرای انگلیسی و گروه کاخ سفید را می دانست و این همان سؤالی بود که ماس به آن پاسخ نداد.

او جسد ماس را از آن منطقه وحشتناک کشید و کنار مک کری در محل بسیار سرد جمع آوری چوبهای سوخت بخاری گذاشت. جسد هر دو به سرعت به سختی شاخه های کاجی شدند که در میان آنها قرار داشتند. او جیبهای هر دو را خالی کرد و محتویاتشان را بررسی کرد. چیز با ارزشی به جز احتمالاً دفتر تلفن خصوصی ماس که در جیب بغلش بود نیافت.

ماس آدم مرموزی بود که طی سالها آموزش و در رفتن از کشته شدن به این پختگی رسیده بود. دفتر کوچک او بیش از ۱۲۰ شماره تلفن داشت که فقط حرف اول اسامی را و یا اسم کوچک را در آن نوشته بود.

صبح روز سوم بعد از ده ساعت خواب ممتد و آرام سم از اتاق خواب بیرون آمد و خود را در آغوش کوئین انداخت و سرش را روی شانه های او

گذاشت.

کوئین از او پرسید: «حالت چطور است؟»

«من دیگه حالا خوبم کوئین، خوب خوب. حالا از اینجا کجا می‌رویم؟ کوئین گفت: «ما باید به واشنگتن برگردیم. آخرین بخش از این ماجرا در آنجا نوشته خواهد شد. من به کمک تو احتیاج دارم.»

سم گفت: «هر چه بخواهی.»

آن روز بعد از ظهر او گذاشت تا آتش بخاری خاموش شود. همه درها را بسته و همه جا را تمیز و درهای ویلا را قفل کرد. او مسلسل ماس و کلت ۴۵ را که مک‌کری با آن آنها را تهدید کرده بود همانجا گذاشت اما دفترچه تلفن را برداشت.

در راه پایین آمدن از کوه، دوج رام را که در پشت رها شده بود عقب جیب رنه گید بست و آن را تا سن جانز بوری کشید. پارکینگ محلی آنجا خوشحال شد که آن را مجدداً روشن کند و جیب را که شماره کانا‌دایی داشت برای آنها گذاشت تا آن را با بهترین قیمت بفروشند.

آنها با دوج به فرودگاه مون‌پلیه رفتند و آن را آنجا تحویل دادند و به بوستن و از آنجا به فرودگاه ملی واشنگتن پرواز کردند. اتومبیل سم هنوز در آنجا پارک شده بود.

کوئین به سم گفت: «من نمی‌توانم پیش تو بمانم چون هنوز خانه‌ات تحت نظر است.»

آنها مسافرخانه‌ی مناسبی در یک مایلی آپارتمان سم در الکساندریا پیدا کردند. خانمی که صاحب آنجا بود از این که یکی از اتاقهای طبقه بالا را به یک توریست کانا‌دایی اجاره می‌داد خوشحال بود. شب دیر هنگام سم دفترچه تلفن ماس را همراه خود برد و به خانه خودش رفت و در حالی که می‌دانست تلفنش کنترل می‌شود به اداره زنگ زد و به آنها گفت فردا صبح سرکار می‌آید.

آنها فردا بعد از ظهر همدیگر را در یک رستوران روباز ملاقات کردند.

سم دفترچه تلفن را همراه خود آورده و تمام آن را مطالعه کرده بود. او با مازیکهای فلورستی کلیه تلفنهای را بر حسب کشور، ایالت و یا شهر شماره‌ها با رنگهای مختلف مشخص کرده بود.

سم گفت: «این مرد واقعاً یک همه فن حریفه. شماره‌هایی که با رنگ زرد مشخص شده‌اند خارجی هستند».

کوئین گفت: «آنها را فراموش کن. کسی را که من می‌خواهم درست همینجا نزدیک اینجا زندگی می‌کند. در محدوده کلمبیا، ویرجینیا یا مری‌لند. او باید نزدیک خود و اشنگتن باشد».

- صحیح. علائم قرمز قلمرو ایالات متحده را نشان می‌دهند اما خارج از این منطقه. در این بخش و دو ایالت ۴۱ شماره هست. من همه آنها را بررسی کردم. با دقت در جوهری که برای نوشتن آنها به کار رفته بیشتر آنها متعلق به سالها قبل و احتمالاً متعلق به زمانی که او با سیا کار می‌کرده هستند که شامل شماره‌های بانکها، شماره‌های تعدادی از کارکنان سیا و خانه‌های آنها و یک شرکت حق‌العمل کاری است. برای به دست آوردن این مطالب مجبور بودم به آشنایی در آزمایشگاه تلفن کنم و او هم با کمال میل حاضر به همکاری شد.

- تکنسینت راجع به تاریخ ثبت این شماره‌ها چه گفت؟

- همه آنها قبل از هفت سال پیش نوشته شده‌اند.

- یعنی قبل از آن که ماس از کار برکنار شود. نه، شماره مورد نظر باید بعد از آن نوشته شده باشد.

سم به او یاد آور شد: «من گفتم بیشتر آنها، اما چهار تا شماره هست که در دوازده ماه گذشته نوشته شده‌اند. یک آژانس مسافرتی، دو دفتر بلیط‌فروشی و یک شماره تاکسی سرویس».

- لعنتی.

- یک شماره دیگر هست که حدود سه تا شش ماه پیش نوشته شده اما مشکل این است که این شماره وجود خارجی ندارد.

- آیا قطع شده یا خارج از سرویس است؟

- نه، منظورم این است که این شماره هرگز وجود نداشته. کد شهر ۲۰۲ یعنی کد واشنگتن است اما هفت رقم باقیمانده شماره تلفنی را تشکیل نمی‌دهند و قبلاً هم هرگز شماره تلفن جایی نبوده‌اند.

کوئین شماره را با خودش به منزل برد و دو شب و دو روز روی آن کار کرد. شماره رمزداری بود که می‌توانست به اشکال مختلف رمزگذاری شود و در نتیجه قادر بود کامپیوتر را هم خسته کند چه برسد به مغز انسان. بنابراین این به ماس و این که او چقدر می‌خواسته مرموز بماند و یا چقدر فکر می‌کرده که دفتر تلفنش محفوظ می‌ماند بستگی داشت. او ابتدا به کامپیوتر کدهای آسانتری داد و شماره‌هایی را که کامپیوتر بیرون می‌داد برای بررسی سم در یک ستون نوشت.

او با رمزهای خیلی واضح و ساده و بچگانه شروع کرد. اول شماره را از راست به چپ برعکس نوشت. بار دوم شماره‌های اول و دوم و سوم از هر طرف را جابجا کرد و شماره وسط را سر جای خود نگه داشت. او ده حالت ممکن را به کامپیوتر داد و بعد شروع به جمع و منها کرد.

سپس هر رقم را منهای یک، دو، سه و بالاخره چهار کرد. بعد از رقم اول یکی، از رقم دوم دو تا، از رقم سوم سه تا و همینطور تا از رقم هفتم هفت تا کم کرد، بعد همین کار را با اضافه کردن اعداد انجام داد. بعد از شب اول او نشست و به ستونهایش نگاه کرد. او متوجه شد که ماس می‌توانسته است اعداد تاریخ تولد خودش را یا حتی تاریخ تولد مادرش یا شماره پلاک ماشینش یا اندازه شلوارش را اضافه یا کم کرده باشد. وقتی که یک لیست ۱۰۷ تایی از ساده‌ترین حالات ممکن را نوشت آن را به سم داد. سم فردای آن روز و شب دیر وقت زنگ زد و به نظر خسته می‌آمد. صورت حساب تلفن اف.بی.آی احتمالاً بالا رفته بود.

- خب، هنوز هم چهل و یک شماره وجود خارجی ندارند. ۶۶ شماره باقیمانده شامل شماره‌های یک خشکشویی، یک باشگاه بدنسازی، چهار تا

رستوران، یک همبرگری، دو نفر فاحشه و یک پایگاه نیروی هوایی است که باید به آنها پنجاه شماره شخصی دیگر را هم اضافه کنی که به نظر نمی‌رسد ارتباطی به این ماجرا داشته باشند. اما یکی از آنها هست که ممکن است برای تحقیقات ما با ارزش باشد. شماره ۴۴ از لیست خودت.

کوئین به نسخه خودش نگاهی کرد، شماره ۴۴ او با برعکس کردن ارقام و کم کردن ۱، ۲، ۳، ۴، ۵، ۶، ۷ از شماره جدید به آن عدد رسیده بود. او پرسید: «این شماره کجاست؟»

سم گفت: «این یک شماره خصوصی ثبت نشده است که در قسمت ضمایم طبقه‌بندی شده. من برای پیدا کردن آن مجبور شدم به چند نفر از دوستان نزدیک زنگ بزنم. این شماره متعلق به یک خانه بزرگ در جرج تاون است. حدس بزن متعلق به کیست؟»

سم به او گفت، کوئین نفس عمیقی کشید. ممکن بود اتفاقی باشد. اگر با هفت عدد به مدت طولانی بازی کنی این امکان وجود دارد که بر حسب اتفاق به شماره خصوصی یک آدم خیلی مهم برسی.

- ممنونم سم. من به آنجا زنگ می‌زنم و خبرش را به تو می‌دهم.

* * *

ساعت هشت و نیم همان روز بعد از ظهر سناتور بنت هاپگود در اتاق گریم یکی از ایستگاههای تلویزیونی مهم در نیویورک نشسته و دختر زیبایی کمی سرخاب به صورتش می‌مالید. او چانه‌اش را بالا برد تا دختر زیر فکش را نیز کمی صاف کند.

سناتور در حالی که به یک رشته از موهای سفید که به طرز پسرانه‌ای از یک طرف پیشانی‌اش آویزان بود اشاره می‌کرد به دختر گفت: «عزیزم کمی هم اینجا را اسپری مو بزن». چون ممکن بود در اثر نزدن اسپری آن رشته مو بیش از حد به چشم بیاید.

دختر او را خیلی خوب گریم کرده بود. مسیر رگهایی که در کنار بینی‌اش بود کاملاً پوشیده شده بود. چشمانش با قطره‌هایی که به آنها زده شده بود با

رنگ آبی می درخشیدند. رنگ قهوه‌ای او که در اثر تحمل تابش یک لامپ بزرگ آن هم به مدت چند ساعت به دست آمده بود حالت سالم او را می‌رساند. منشی صحنه سرش را داخل در آورد در حالی که علامتی روی سینه‌اش بود.

او گفت: «سناتور ما آماده و منتظر شما هستیم».

بنت هاپگود از جا بلند شد و ایستاد تا دختر گریمر پیشبندش را از او جدا کرد و آخرین گردها و پودرها را از کت و شلوار خاکستری کم‌رنگش پاک کرد. او در سالن استودیو مدیر صحنه را دنبال کرد و در سمت چپ مجری برنامه جا داده شد. مسئول صدابرداری با مهارت میکروفنی که به اندازه یک دکمه بود، به پشت یقه او چسباند. مجری برنامه که مشغول تهیه یکی از مهمترین برنامه‌های وقت کشورش بود دستوراتش را صادر می‌کرد. روی صحنه تلویزیون تبلیغ غذای سگ نشان داده می‌شد. او سرش را بالا کرد و خنده کم‌رنگی به هاپگود زد.

- سناتور، خوشحالم که شما را می‌بینم.

هاپگود با یک لبخند کشیده و رسمی به او جواب داد.

- از این که اینجا هستم خوشحالم تام.

- فقط دو پیغام دیگر مانده و بعد نوبت ما خواهد بود.

- بسیار خوب، بسیار خوب. من مطیع اوامر شما هستم.

آیا واقعاً بود؟ تهیه‌کننده و مجری برنامه که از روزنامه‌نگاران قدیمی و لیبرال ساحل شرقی بود فکر می‌کرد که سناتور اکلاهما تهدیدی برای جامعه می‌باشد. تبلیغ غذای سگ تمام شد و به جای آن تبلیغ یک کامیون و پس از آن کورن فلکس صبحانه پخش شد. صحنه بعد مربوط به یک خانواده خوشحال بود که به محصولی کاه مانند دست می‌زدند و آن را مزه مزه می‌کردند. در حالی که صحنه محو می‌شد مدیر صحنه با یک انگشت مستقیماً به تام اشاره کرد. چراغ فرمزی که بالای دوربین شماره یک بود روشن شد و مجری به درون لنزها خیره شد در حالی که چهره‌اش به شیوه

مردم پسندی آرایش شده بود.

- علیرغم تکذیبهای مکرر وزیر مطبوعات کاخ سفید، گرک لیپتون، دریافت گزارشها به این برنامه نشان می‌دهد که وضع سلامت پرزیدنت کر مک هنوز به شدت نگران کننده است و این در حالی است که تا دو هفته دیگر پروژه‌ای که با نام و تصدی ایشان مترادف شده است یعنی قرارداد ناتناکت قرار است برای تصویب به مجلس سنا برده شود.

- یکی از کسانی که خیلی محکم با این قرارداد مخالفت می‌کند رئیس هیئت مدیره جنبش امریکای مقتدر، سناتور بنت هاپگود است.

با ذکر کلمه «سناتور» بالای دوربین دوم هم روشن شد و تصویر سناتوری که آنجا نشسته بود را به درون ۳۰ میلیون خانه امریکایی برد. دوربین سوم تصویر دو نفر را در حالی که مجری به طرف هاپگود خم شده بود نشان داد. - سناتور شما شانس تصویب قرارداد را در ژانویه چقدر می‌بینید؟

- چه بگویم تام، فکر نمی‌کنم شانس زیادی باشد، بخصوص بعد از اتفاقاتی که در چند هفته گذشته رخ داده است. اما بدون در نظر گرفتن این اتفاقات هم این قرارداد نباید به تصویب برسد. من هم مانند میلیون‌ها هموطن امریکایی خودم در این مقطع زمانی دلیلی برای اعتماد به روسها نمی‌بینم و این نکته‌ای است که باید در این قرارداد به آن برسند.

- اما سناتور مطمئناً موضوع اعتماد مطرح نیست. در قرارداد روشهای بازرسی پیش‌بینی شده است که به متخصصان ما اجازه می‌دهد برنامه کاهش تسلیحاتی شوروی را به طور بی‌سابقه‌ای مورد نظارت قرار دهند...

- ممکن است تام. اما حقیقت این است که روسیه سرزمین بزرگی است و ما مجبور خواهیم شد به آنها اعتماد کنیم که تسلیحات جدیدی در جاهای دیگری در درون کشورشان مستقر نباشد. برای من قضیه خیلی ساده است. من می‌خواهم امریکا را مقتدر بینم و این به این معنا است که باید کلیه مهمات و قدرت نظامی خود را حفظ کنیم.

- و آن را گسترش دهیم. درست است سناتور؟

- بله اگر مجبور باشیم، اگر مجبور باشیم.

- اما این بودجه‌های دفاعی دارند اقتصاد ما را فلج می‌کنند. کسری‌های بودجه دارند غیرقابل مهار می‌شوند.

- تام، شما این طور فکر می‌کنید اما بسیاری هستند که معتقدند که اشکالات اقتصاد ما در نتیجهٔ صدور چک‌های بیمه‌های بیکاری، واردات زیاد از خارج از کشور و برنامه‌های بیش از حد کمک‌های دولت فدرال به خارج از کشور می‌باشد. بنظر می‌رسد که ما به منتقدین خارجی خودمان بیشتر توجه داریم تا به قوای نظامی‌مان، باور کن تام. موضوع ابداً مخارج برای صنایع دفاعی نیست.

تام گرنجر موضوع بحث را عوض کرد.

- سناتور، به جز مخالفت با کمک‌های امریکا به گرسنگان جهان سوم و پشتیبانی از طرفداران تعدیل تعرفه‌های گمرکی، شما همچنین خواستار استعفای جان کره‌ک شده‌اید. ممکن است دلیل آن را توضیح دهید؟

هاپگود دوست داشت گلوی خبرنگار را بفشرد. به کار بردن کلمات «گرسنه و پشتیبان»، موضع خبرنگار را در این مقولات روشن می‌ساخت. او در سمت مقابل سناتور بود. هاپگود حالت نگرانی خود در مورد موضوع را حفظ کرد و سرش را با وقار و تأسف تکان داد.

- تام، من فقط می‌خواهم این را بگویم؛ من با مطالب زیادی که از طرف پرزیدنت کر مک پشتیبانی می‌شده‌اند مخالفت کرده‌ام. در این کشور آزاد این حق من است اما...

او سرش را از طرف مجری برگرداند و دوربینی را که می‌خواست دید که چراغش خاموش است و به طرف آن خیره شد. برای کارگردان که در اتاق فرمان نشسته بود نیم ثانیه طول کشید تا یک نمای نزدیک از صورت او بگیرد.

... من به شخص خاصی اشاره نمی‌کنم و در امانتداری و شجاعت جان کر مک در مورد مصیبتی که بر او وارد شده شک ندارم و دقیقاً به خاطر

همین است که می‌گویم...

اگر صورت برنزه‌اش پوشیده از موارد آرایشی نبود صداقت از کلیه منافذش بیرون می‌ریخت.

- ... جان تو بیش از هر کس دیگری که باید سختی بکشد، سختی کشیده‌ای. به خاطر ملت و بالاتر از همه به خاطر خودت و میرا، خواهش می‌کنم این بار اداری سنگین غیرقابل تحمل را زمین بگذار.

جان کرمک در اتاق خصوصی خود در کاخ سفید با فشار دادن دستگاه کنترل از راه دور، تلویزیون را که در انتهای اتاقش بود خاموش کرد. با این که آنها هر دو عضو یک حزب بودند اما او می‌دانست که از هاپگود خوشش نمی‌آید. او مطمئن بود که این مرد هرگز جرأت نمی‌کرد در حضورش او را «جان» صدا بزند.

با این وجود... او می‌دانست که هاپگود درست می‌گوید، می‌دانست که دیگر بیش از این قادر به ادامه رهبری نیست. بدبختی او آنقدر زیاد بود که دیگر انگیزه‌ای برای شغلی که داشت برایش باقی نمانده بود. او حتی دیگر برای ادامه زندگی نیز انگیزه‌ای نداشت.

با آن که خودش اطلاع نداشت اما دکتر آرمیتاژ تشخیص داده بود که در دو هفته گذشته علائمی در او مشاهده می‌شد که نشان از یک ضربه شدید روحی بود. یک بار روانپزشک رئیس جمهور را در پارکینگ زیرزمین در حال پیاده شدن از اتومبیلش در محوطه کاخ سفید دیده بود. احتمالاً او دنبال چنین فرصتی که کمتر دست می‌داد بود. او حواس رئیس جمهور را که به لوله آگروز لیموزین خیره شده بود به خود جلب کرد و گویی که دوستی قدیمی حرف می‌زند که ممکن است درد او را کم کند، با او صحبت نمود.

جان کرمک دوباره کتابی را که قبل از نمایش تلویزیونی می‌خواند به دست گرفت. کتاب یک دیوان شعر بود که او روزی آن را به دانشجویانش در دانشگاه ییل درس داده بود. شعری بود که بادش آمد که جان‌کنیز آن را نوشته است. شاعر جوان انگلیسی که در سن ۲۶ سالگی از دنیا رفته بود، مانند

عده دیگری که مالخولیا را می شناختند آن را می شناخت و به طرز بی نظیری آن را تشریح کرده بود. او بخشی را که دنبالش می گشت پیدا کرد: «شعری برای یک بلبل».

... و برای چندمین بار
من تقریباً عاشق مرگ راحت بوده ام
و با اسامی خوبی و با کلمات موزونی از آن یاد کرده ام
تا نفس آرامم به هوا برود
اینک بیش از هر زمان دیگر به نظر می رسد که آماده مردن هستم.
تا در نیمه شب بدون درد بمیرم...
او کتاب را باز گذاشت و به عقب تکیه داد و به لبه های قرنیزهای اتاق
خصوصی قدرتمندترین مرد جهان خیره شد. تا در نیمه شب بدون درد بمیرد.
او فکر کرد چقدر فریبنده است، چقدر زیاد فریبنده است...

* * *

آن شب کوئین ساعت ده و نیم را که اکثر مردم در منازلشان هستند اما
هنوز نخوابیده اند، انتخاب کرد. او در یکی از باجه های تلفن یکی از هتل های
خوب شهر بود. در آن هتل هنوز باجه های تلفن برای این که صدای تلفن کننده
بیرون نرود در داشتند. او صدای سه بار زنگ خوردن را شنید و بعد گوشی
تلفن بلند شد.
- بله.

او صدای آن مرد را قبلاً شنیده بود اما تنها آن یک کلمه برای تشخیص
کافی نبود.

کوئین لحن آرام صدای ماس را انتخاب کرد، تقریباً با همان صدایی که او
جملات را با تنفسهای مقطعی که از بینی صدمه دیده اش می آمد اداء می کرد.
او گفت: «من ماس هستم».

در آن طرف تلفن مکثی شد.

- به تو گفته بودم به جز در حالت اضطراری هیچ وقت نباید اینجا به من

زنگ بزنی.

موفقیت. کوئین نفسش را خالی کرد.

او به آرامی گفت: «حالا هم همان حالت اضطراری پیش آمده. ترتیب کوئین و همچنین دختر داده شده و به کار مک کری هم... خاتمه داده شد». صدای داخل تلفن گفت: «من فکر نمی کنم بخواهم این چیزها را بدانم». قبل از آن که مرد بتواند ارتباط را قطع کند کوئین گفت: «شما باید بدانید. از کوئین دست نوشته هایی به جا مانده که الان همینجا پیش من است».

- دست نوشته؟

- بله، دست نوشته. من نمی دانم جزئیات را از کجا به دست آورده و چگونه به آنها رسیده اما همه چیز کامل است. اسامی پنج نفر- افرادی که تو می دانی در پشت پرده بوده اند- من، مک کری، اورسینی، زک، مارکایس و پرتوریوس، همه چیز. اسامی تاریخها، مکانها، زمانها. این که چه اتفاقی افتاده است و چرا... و چه کسی.

مکئی طولانی پشت خط به وجود آمد.

صدای آن طرف پرسید: «اسم من هم هست؟»

- من گفتم همه چیز.

کوئین می توانست صدای نفس زدن را بشنود.

- چند نسخه؟

- فقط یکی. او در شمال ورمونت در یک ویلا بود. در آنجا دستگاه کپی وجود نداشت، تنها نسخه اینجا پیش من است.

صحیح، شما کجا هستید؟

- در واشنگتن.

- فکر می کنم بهتر است آن را به من بدهی.

کوئین گفت: «حتمأ، مسئله ای نیست. نام من هم در آن هست. من باید خودم آن را از بین ببرم مگر این که...»

- آقای ماس مگر این که چه؟

- مگر این که آنها هنوز طلب مرا ندهند.

مکث طولانی دیگری به وجود آمد. مردی که آن طرف خط بود چند بار آب دهانش را قورت داد.

او گفت: «من می دانم که حق تو با سخاوت داده شده است. اما اگر باز هم چیز بیشتری بخواهی تأمین خواهد شد».

کوئین گفت: «نه، این خوب نیست. در دسرهای زیادی بود که پیش بینی نشده بود و من مجبور شدم آنها را از سر راه پاک کنم. آن سه نفر در اروپا، کوئین، دختر... همه و همه مقدار قابل ملاحظه ای کار زیادی... ایجاد کردند».

- آقای ماس حالا شما چه می خواهید؟

- تصور می کنم باید در همه موارد دو برابر آنچه که در ابتدا به من پیشنهاد شد بگیرم.

کوئین می توانست صدای حبس کردن نفسش را بشنود. بدون شک آن مرد می دانست که با آدم کشها در افتادن چه مشکلاتی در بردارد و در نهایت احتمال این که از شخص باج گرفته شود وجود دارد.

مردی که در جرج تاون بود گفت: «من باید در این مورد مشورت کنم. اگر... اه... مدرکی باید تهیه شود به وقت نیاز دارد. هیچ عجله نکن. من مطمئنم کارها درست می شوند».

کوئین گفت: «۲۴ ساعت دیگر. من فردا همین موقع تلفن خواهم کرد. به آن پنج نفر بگو بهتر است حاضر باشند. من مزدم را می گیرم. شما دست نوشته راه سپس من به دنبال کار خودم می روم و همه شماها در امان خواهید بود... تا ابد».

او تلفن را قطع کرد و گذاشت که مرد تصمیم بگیرد که پول را پرداخت کند و یا با خراب شدن کار مواجه شود.

کوئین برای رفت و آمدهایش یک موتور سیکلت کرایه کرد و برای مقابله با سرما یک کت کلفت پوست بره ای خرید.

شب بعد با اولین زنگ تلفن گوشی برداشته شد.

کوئین تو دماغی گفت: «خب؟»

مرد صاحبخانه در جرج تاون گفت: «شرایط تو... با این که خیلی زیادی هستند اما پذیرفته شده».

کوئین پرسید: «مدارک لازم را همراه دارید؟»

- بله دارم. دستم است. تو دست نوشته را داری؟

- بله. آن هم در دست من است، بنابراین بیا زودتر آنها را مبادله کنیم و موضوع را خاتمه دهیم.

- موافقم اما اینجا نه. جای همیشگی ساعت ۲ صبح.

- تنها، بدون اسلحه. اگر کسی همراهت بیاوری جایب در سطل آشغال خواهد بود.

- قول می‌دهم هیچ کلکی در کار نباشد. چون ما آماده‌ایم پول را پرداخت کنیم احتیاجی به کلک نیست و البته از جانب تو هم باید همین‌طور باشد. فقط یک معامله ساده تجاری باشد لطفاً.

کوئین گفت: «قبول است. من فقط پول را می‌خواهم».

مرد تلفن را قطع کرد.

* * *

ساعت پنج دقیقه به یازده جان کرمک پشت میز کارش نشست و نامه دست‌نوشته‌ای را که خطاب به مردم امریکا نوشته بود بررسی کرد. نامه‌ای لطیف و متأثرکننده بود. دیگران باید آن را بلند می‌خواندند و پس از تکثیر در روزنامه‌ها و مجله‌هایشان در برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی در مورد آن بحث می‌کردند. بعد از این که او می‌رفت هشت روز به کریسمس باقی مانده بود اما امسال مرد دیگری در این خانه اشرافی جشنهای زمستانی را برپا می‌کرد. مردی خوب. مردی که مورد اعتماد او بود. مایکل ادل، چهل و یکمین رئیس جمهور ایالات متحده امریکا. تلفن زنگ زد. او با کمی ناراحتی به تلفن نگاه کرد. این شماره خصوصی او بود که آن را فقط به اطرافیان و دوستان مورد اعتمادش که ممکن بود بدون مقدمه و در هر ساعتی

به او زنگ بزنند داده بود.

- بله؟

- آقای رئیس جمهور؟

- بله.

- اسم من کوئین است. همان مأمور مذاکره.

- آه... بله، آقای کوئین.

- آقای رئیس جمهور من نمی دانم که راجع به من چه فکری می کنید اما الان مهم است که به من اعتماد کنید. من نتوانستم پسر شما را برایتان پس بگیرم اما فهمیده ام که چه کسی و چرا او را کشت. قربان لطفاً فقط گوش کنید. من وقت کمی دارم.

- ساعت پنج صبح فردا یک موتورسیکلت سوار در محل پست سرویس مخفی در محل درب ورودی اصلی کاخ سفید واقع در خیابان الکساندر همیلتون توقف خواهد کرد. او بسته ای به صورت یک جعبه مقوایی ساده تحویل خواهد داد که شامل یک دست نوشته می باشد. دست نوشته برای شما و فقط چشمان شما می باشد. هیچ نسخه دیگری از آن وجود ندارد. لطفاً دستورات لازم را بدهید تا وقتی که بسته می رسد آن را برای شخص شما بیاورند. وقتی که شما آن را خواندید ترتیب کارها را آن طور که صلاح دانستید خواهید داد. آقای رئیس جمهور این یک بار آخر را به من اعتماد کنید. شب بخیر قربان.

جان کرمک به تلفن که بوق می زد خبره شد و در حالی که هنوز گیج بود گوشی را زمین گذاشت و دوباره گوشی دیگری را بلند کرد و به افسر کشیک پلیس مخفی دستورات لازم را دارد.

* * *

کوئین یک مشکل کوچک داشت. او «محل همیشگی» رانمی دانست و حالا که آن را پذیرفته بود می توانست بکلی شانس ملاقات را از بین ببرد. در نیمه شب آدرس جرج تاون را که سم به او داده بود پیدا کرد و هوندای

بزرگ را در انتهای خیابان پارک کرد و خودش در تاریکی بین دو خانه دیگر در آن طرف خیابان حدود ۲۰ یارد بالاتر جا گرفت.

خانه پنج طبقه‌ای زیبای اشرافی با آجر قرمز در انتهای غربی خیابان قرار داشت. خیابان خیلی ساکت بود و دانشگاه جرج تاون در انتهای آن واقع بود. کوئین حساب کرد چنین خانه‌ای باید بیش از دو میلیون دلار ارزش داشته باشد.

کنار درب اصلی خانه، درهای الکتریکی گاراژی دوبله قرار داشتند. چراغهای سه طبقه روشن بود. درست بعد از نیمه شب چراغهای طبقه بالا که مربوط به خدمه بود خاموش شدند. در ساعت یک فقط یک طبقه روشن ماند. کسی هنوز بیدار بود.

ساعت یک و بیست دقیقه آخرین چراغهای طبقه اول هم خاموش شد و چراغهای دیگری در طبقه پائین روشن شد. ده دقیقه بعد نور زردی از پشت درهای گاراژ ظاهر شد. کسی وارد اتومبیل می‌شد. چراغ خاموش شد و درها آرام آرام بالا رفتند. یک کادیلاک لیموزین مشکی و دراز ظاهر شد و به آرامی وارد خیابان گردید و درها بسته شد. هنگامی که اتومبیل از جلو دانشگاه رد می‌شد کوئین فقط یک نفر را دید که پشت فرمان بود و با احتیاط رانندگی می‌کرد.

کوئین بی‌سر و صدا به طرف موتورسیکلت هوندایش رفت، آن را روشن کرد و پشت سر لیموزین و با نور آن راه افتاد.

ماشین به طرف جنوب و خیابان ویکانسن پیچید. مرکز شهر جرج تاون که معمولاً شلوغ و پررفت و آمد بود و بارها و اغذیه‌فروشی‌ها و مغازه‌های دیگرش تا دیر وقت باز بودند در آن ساعت شب اواسط دسامبر کاملاً آرام بود.

کوئین تا جایی که می‌توانست از اتومبیل فاصله می‌گرفت. او چراغهای عقب کادیلاک را دید که به طرف شرق و داخل خیابان M و سپس به سمت راست وارد خیابان پنسلوانیا شد. او اتومبیل را تا میدان واشنگتن دنبال کرد و

سپس به سمت جنوب در خیابان بیست و سوم ادامه داد تا این که به سمت چپ وارد خیابان کانستیتیوشن شد و با یک ترمز کنار جدول زیر درختهای کوچه هنری بیکن ایستاد.

کوئین به سرعت از خیابان به روی پیاده‌رو پیچید و وارد توده‌ای بوته شد و همزمان موتور را خاموش کرد. او دید که چراغهای عقب کادیلاک خاموش شده و راننده بیرون آمد. مرد به اطرافش نگاهی کرد، دید که یک تاکسی از آنجا عبور می‌کند و دنبال مسافر می‌گردد و بدون این که توجهی به چیز دیگری کند شروع به قدم زدن کرد. او به جای این که از پیاده‌رو بیرون بیاید در حاشیه چمن پارک پوتوماک غربی قدم زد و از روی چمنها به طرف فواره‌های آب واقع در انتهای پارک رفت.

با دور شدن از نور چراغهای خیابان قیافهٔ مرد با اورکت مشکی و کلاه در تاریکی مشخص نبود. در سمت راست کوئین چراغهای نورانی مجسمهٔ یاد بود لینکلن تا انتهای خیابان بیست و سوم را روشن می‌کرد اما نور به سختی به درختهای پارک در آن طرف چمنها می‌رسید. کوئین می‌توانست تا فاصلهٔ پنجاه یاردی به مرد نزدیک شده و شبح متحرک را ببیند.

مرد از کنار مجسمهٔ یادبود ویتنام رد شد و کمی به سمت چپ متمایل گردید تا به زمین اصلی برود که پراز درخت بود و بین دریاچهٔ باغ کانستیتیوشن و فوارهٔ آب قرار داشت.

از فاصلهٔ دوری در سمت چپ کوئین او می‌توانست نور چراغهای دو اتاقک را ببیند که سربازان کهنه کار آن جنگ تأسف‌بار برای کسانی که در عملیات مفقود شده بودند شب زنده داری می‌کردند. شکار مورد نظر او برای آنکه در آن ساعت شب در پارک به تنها انسانهای بیدار آنجا نزدیک نشود مسیر آریبی را انتخاب کرده بود.

مجسمهٔ یادبود یک دیوار بلند مرمری مشکی رنگ است که در دو انتها برآمده ولی در وسط به میزان هفت فوت گود می‌باشد و از دو طرف ادامه پیدا می‌کند تا در وسط به شکل یک ۷ تو خالی در می‌آید. کوئین در همان

مسیری که صیدش حرکت می‌کرد و در جایی که دیوار فقط یک فوت ارتفاع داشت بروی آن قدم گذاشت و در حالی که مرد جلو او برمی‌گشت زیر سایه مجسمه‌ای پنهان شد. مثل این بود که آن مرد صدای کشیده شدن پای کسی را بر روی زمین می‌شنید. با توجه به این که سر آن مرد از سطح چمن اطراف بالاتر بود کوئین می‌توانست قبل از آنکه حرکتی بکند او را ببیند که در حال بررسی کردن پارک و درختان حاشیه می‌باشد.

از پشت ابرها حلال کم نور ماه نمایان شد. کوئین با نور آن می‌توانست طول دیوار را که نام پنجاه و هشت هزار نفر از کشته‌شدگان جنگ ویتنام روی آن حک شده بود ببیند. او سریع خم شد تا مرمر یخ‌زده را ببوسد و سپس به حرکتش ادامه داد و قسمتهای دیگر چمن را پیمود تا به بلوطهای سر به فلک کشیده رسید که پهلوی آنها مجسمه‌های برنزی کهنه سربازان جنگ که به اندازه قامت طبیعی آنها درست شده بودند قرار داشتند.

مرد جلو کوئین که بالا پوش مشکی به تن داشت مجدداً ایستاد و سرش را برگرداند تا نگاهی به زمین پشت سرش بکند. او چیزی ندید. نور ماه که از میان درختان بی‌برگ بلوط دیده می‌شد بر روی مجسمه برنزی چهار سرباز و مجسمه یادبود لینکلن که حالا از آنجا فاصله داشت، می‌درخشید.

مردی که کت به تن داشت اگر می‌دانست و یا دقت بیشتری می‌کرد متوجه می‌شد که روی پایه فقط سه سرباز وجود دارد. هنگامی که او برگشت تا به رفتنش ادامه دهد مجسمه چهارم جدا شد و پشت سرش به راه افتاد.

بالاخره مرد به «محل همیشگی» رسید. در بالای تپه‌ای بین دریاچه و فواره آب که توسط درختهای زیادی محصور شده یک توالی عمومی وجود داشت که تک چراغ آن در آن ساعت هنوز روشن بود. مرد مشکی پوش نزدیک لامپ ایستاد و منتظر ماند. دو دقیقه بعد کوئین از میان درختان ظاهر شد. مرد به او نگاه کرد. احتمالاً رنگش پریده بود. به دلیل نور کم درست پیدا نبود. اما دستانش می‌لرزید و کوئین می‌توانست آن را ببیند. آنها به همدیگر نگاه کردند، مردی که جلو کوئین ایستاده بود با

اضطراب فزاینده‌ای در درون خودش می‌جنگید.

مرد گفت: «کوئین، تو مرده‌ای».

کوئین که وجودش دال بر زنده بودنش بود گفت: «نه، ماس و مک کری مرده‌اند و البته اورسینی، زک، مارکایس و پرتوریوس و سایمون کرمک. اوه بله او مرده است و تو می‌دانی چرا».

- آرام باش کوئین. بگذار مثل آدمهای منطقی با هم رفتار کنیم. او باید کشته می‌شد. او می‌خواست همه ما را از بین ببرد. مطمئنم تو هم می‌توانی این را بفهمی.

او می‌دانست که اکنون برای زندگی‌اش صحبت می‌کرد.

- سایمون؟ یک دانشجوی کالج؟

تعجب مرد سیاهپوش بر اضطرابش غالب شد. او در کاخ سفید نشسته بود و جزئیات آنچه را که کوئین می‌توانست انجام دهد شنیده بود.

- نه آن پسر. بلکه پدر. او باید برود.

- قرارداد ناتناکت؟

- البته. شرایط آن قرارداد هزاران نفر و صدها شرکت را از بین خواهد

برد.

- اما تو چرا؟ تا آنجا که من می‌دانم تو مرد بسیار ثروتمندی هستی و

دارایی زیادی داری.

مردی که روبروی کوئین ایستاده بود خنده کمرنگی کرد.

او گفت: «تاکنون بله. هنگامی که ثروت خانوادگی‌ام را به ارث بردم به عنوان یک دلال از استعدادم استفاده کردم تا در نیویورک دارایی‌ام را به صورت سهام مختلفی در بیاورم. سهام بسیار خوبی با ترقی زیاد و سود فراوان بود و هنوز هم به همان صورت است. بانکهای اعتبارات بی‌زبان من تغییری در آنها نداده‌اند».

- در صنعت تسلیحاتی؟

- نگاه کن کوئین. من این را برای ماس آوردم. حالا می‌تواند برای تو

باشد. آیا چنین چیزی را قبلاً دیده‌ای؟

او ورقه کاغذی را از جیب بغلش درآورد و نشان داد. کوئین باکمک نور تک لامپ و نور ماه به آن نگاه کرد. یک حواله بانکی بود که قابل پرداخت از یکی از بانکهای سوئیس بود و هیچ اشکالی نداشت و در وجه حامل صادر شده بود مبلغ آن پنج میلیون دلار امریکا بود.

- کوئین این را بگیر. تو هرگز قبل از این چنین پولی را ندیده‌ای و دوباره هم نخواهی دید، فکر کن با آن چکار می‌توانی بکنی. چه زندگی که می‌توانی برای خودت دست و پا کنی. راحتی و حتی تجمل برای بقیه زندگی‌ات. فقط دست نوشته را به من بده و این مال تو خواهد بود.

کوئین متفکرانه گفت: «واقعاً از همان اول تمام کارها به خاطر پول بوده. این طور نیست؟»

او در حالی که روی همه موارد فکر می‌کرد با چک بازی می‌کرد.

- البته. پول و قدرت. هر دو یک چیزند.

- اما تو دوست او بودی. او به تو اعتماد داشت.

- کوئین لطفاً ساده نباش. همه چیز همیشه به پول ختم می‌شود. تمام این

ملت دنبال همین پول هستند. هیچ‌کس هم نمی‌تواند آن را تغییر دهد. همیشه

این طور بوده و همیشه هم همین طور خواهد بود. ما دلار عزیز را می‌پرستیم.

هرکسی و هر چیزی در این سرزمین می‌تواند خریده شود، خریده و پول آن

پرداخت شود.

کوئین با سر تأیید کرد. او به پنجاه و هشت هزار اسمی که در چهار

صدیاردی پشت سرش روی مرمر سیاه نوشته شده بودند فکر کرد. خریده

شده و پول آن پرداخت شود. او آهی کشید و دستش را به داخل جیب کت

پوست بره‌ای ظریفش کرد. مرد کوچکتر بکه‌ای خورد و به عقب پرید.

- کوئین. احتیاجی به آن نیست. تو گفتی اسلحه‌ای در کار نیست.

اما وقتی که دست کوئین با دویست برگ کاغذ تاپ شده بیرون آمد و

یادداشتها را بالا گرفت مرد دیگر خیالش راحت شد و دسته کاغذ را در دست

گرفت.

- کوئین. تو پشیمان نخواهی شد. پول مال توست. برو کیف کن.

کوئین دوباره سری تکان داد.

- فقط یک چیز...

- هر چیزی.

- من در خیابان کانستیتیوشن پول تاکسی را دادم و او رفت. می توانی مرا

تا سر میدان برسانی؟

برای اولین بار مرد دیگر با خیال راحت خندید.

او گفت: «مسئله ای نیست».

فصل نوزدهم

در خلال آخر هفته مردانی که پالتوهای چرمی دراز به تن داشتند تصمیم گرفتند وظائف خودشان را انجام دهند. اطراف آنجا مردم زیادی دیده نمی شد و آنها دستور داشتند تا با احتیاط عمل کنند. در آن عصر جمعه آنها افرادی با بی سیم را در بالای ساختمان دفتر مسکو در همان خیابان گذاشته بودند تا مواظب صید مورد نظر باشند.

گروه تعقیب کننده در جاده طولانی و تنگ در کنار انحنای رودخانه مسکوا درست یک مایل به پیچ دهکده پردکلینو با حوصله منتظر بودند. در آنجا اعضای ارشد کمیته مرکزی، بلند پایه ترین استادان دانشگاه و سران ارتش ویلاهایی برای گذراندن تعطیلات آخر هفته داشتند.

وقتی ماشینی که آنها منتظرش بودند نمایان شد ماشین جلویی گروه تعقیب کننده وارد عرض جاده شد و راه را کاملاً بست. ماشین شایکا سرعت خود را کم کرد و کاملاً متوقف شد. راننده و محافظ، هر دو از CRU و آموزش دیده بودند اما هیچ شانسی نداشتند. مردان هفت تیر به دست از طرفین جاده آنها را محاصره کردند و دو سرباز از پنجره های ماشین، لوله های هفت تیرها را می دیدند که مستقیماً به طرف آنها نشانه رفته و مانع هرگونه عکس العملی از جانب آنها می شد.

افسر ارشدی که با لباس شخصی بود به در عقب نزدیک شد و آن را باز

کرد و به داخل ماشین نظری انداخت. مردی که داخل آن بود با حالت بی تفاوتی سرش را برای لحظه‌ای از پرونده‌ای که در حال مطالعه بود بالا کرد.

مرد چرمی پوش ک. گ. ب پرسید: «مارشال کازلف؟»
- بله.

- لطفاً پیاده شوید و هیچ سعی در مقاومت هم نکنید. به سربازانتان دستور دهید همین کار را انجام دهند. شما بازداشت هستید.

مارشال تنومند زیر لب به راننده و محافظش دستوری داد و خود پیاده شد. نفسش در هوای سرد منجمد می‌شد. او فکر کرد کی دوباره می‌تواند این هوای تازه زمستانی را استنشاق کند. اگر هم می‌ترسید، آن را نشان نداد.
- اگر شما اجازه این کار را نداشته باشید باید در مقابل پولیت بورو پاسخگو باشید حرامزاده‌ها.

او به عنوان یکی از افراد پلیس مخفی کلمه توهین آمیزی به کار برد. مأمور ک. گ. ب با اطمینان خاطر گفت: «ما مطابق دستورات پولیت بورو عمل می‌کنیم». او سرهنگ تمامی از فرماندهی ارشد دوم بود و این هنگامی بود که مارشال پیردانست که برای آخرین بار خلع سلاح شده است.

* * *

دو روز بعد پلیس امنیتی عربستان سعودی یک خانه شخصی معمولی را در تاریکی شب و قبل از طلوع آفتاب به آرامی محاصره کرد. البته این کار چندان هم آرام انجام نگرفت. یکی از آنها پایش به یک قوطی حلبی خورد و سگی شروع به پارس کردن کرد. مستخدم یمنی خانه که قبلاً برای تهیه قهوه روز بیدار شده بود به بیرون نگاهی کرد و رفت تا اربابش را خبر کند. کلنل ایسترهاوس با واحدهای نیروی هوایی امریکا خیلی آشنا بود. او همچنین همتهای سعودی‌اش را خوب می‌شناخت و می‌دانست که خیانت یک توطئه گر قابل گذشت نبود. مدافعان او همیشه قوی و آماده بودند. هنگامی که چوبهای درب حیاط خلوتش شکسته شده و دو محافظ یمنی‌اش

برای حفظ جان او کشته شده بودند، او راه خودش را پیدا کرده بود تا با مشکلاتی که می‌دانست در انتظارش بود روبرو نشود. هنگامی که افراد پلیس امنیتی با سرعت از پله‌ها به طبقه فوقانی می‌رفتند صدای شلیک یک گلوله را شنیدند.

آنها او را در اتاق کار خصوصی‌اش در حالی که دمر افتاده بود پیدا کردند. اتاق کار دلباز و به طریقی باسلیقه عربی مبله شده بود. خون جسد قالی کاشانی قشنگی را خراب کرده بود. سرهنگی که رهبر گروه بازداشت کننده بود به اطراف اتاق نگاهی کرد و چشمش به یک کلمه عربی افتاد. کلمه مذکور طرح اصلی یک تابلو ابریشمی آویزان روی دیوار پشت میز کارش بود. روی آن نوشته شده بود «انشاءالله» - اگر خدا بخواهد.

* * *

روز بعد فیلیپ کلی خودش رهبری تیم اف.بی.آی را که خانه پای تپه‌های خارج از آستین را محاصره کرده بودند به عهده گرفت. سایروس میلر با احترام کلی را پذیرفت و به اختیاراتی که به کلی تفویض شده بود گوش داد. وقتی به او گفته شد که بازداشت است با صدای بلند و با حرارت شروع به دعا خواندن کرد و از خداوند که او را دوست شخصی خود می‌دانست خواست که از بت پرستان و ضد مسیحان انتقام بگیرد. بت پرستانی که نتوانسته بودند خواست خداوند را آن طوری که خداوند به کشتی فرستاده‌اش فرمان داده بود درک کنند.

تقریباً در همان دقیقه ملویل اسکاتلن توسط تیمی که کوین براون رهبری آن را به عهده داشت در خانه کاخ مانندش در حومه هوستن بازداشت شد. گروه‌های مختلفی از اف.بی.آی لایونل موئر در دالاس را گرفتند و به دنبال توقیف بن‌سالکیند در پالو آلتو و پیترباک در پاسادنا رفتند. سالکیند یا از روی حس ششم و یا به طور اتفاقی روز قبل با هواپیما به مکزیکو سیتی رفته بود. تصور می‌شد که کاب هنگام بازداشت در دفتر کارش پشت میزش باشد اما در واقع سردرد باعث شده بود که آن روز صبح از خانه بیرون نرود. از

همان اتفاقات عجیبی که برنامه‌های طراحی شده را به طرز مسخره‌ای به هم می‌زند. پلیس و سربازان آنها را خوب می‌شناسند. یک منشی وفادار هنگامی که تیم اف.بی.آی به طرف خانه حرکت می‌کرد به او تلفن زد. او از رختخواب برخاست و بیرون آمد و زن و بچه‌هایش را بوسید و به داخل گاراژی که متصل به خانه‌اش بود رفت. بیست دقیقه بعد افراد اف.بی.آی او را همانجا پیدا کردند.

* * *

چهار روز بعد پرزیدنت جان کرمک وارد اتاق مخصوص هیئت دولت شد و در محل اختصاصیش یعنی محل استقرار مدیر اجرایی دولت، در وسط میز نشست. اعضای اصلی کابینه و مشاورانش از قبل در دو طرف او جا گرفته بودند. آنها متوجه شدند که کمر رئیس جمهور راست، سرش بالا و چشمانش کاملاً باز است.

دور میز به ترتیب لی الکساندر و دیوید واینتراب از سیا به اضافه دان ادموندز، فیلیپ کلی و کوین براون از اف.بی.آی نشسته بودند. جان کرمک هنگامی که می‌خواست سرجایش بنشیند سرش را برای آنها تکان داد. - آقایان، لطفاً گزارشهایتان را بدهید.

ابتدا کوین براون با اشاره مافوقش شروع به صحبت کرد.

- آقای رئیس جمهور، در ویلای چوبی واقع در ورمونت مایک تفنگ آرمالایت و یک کلت ۴۵ اتوماتیک پیدا کردیم. علاوه بر آن اجساد ابروینگ ماس و دانکن مک کری که هر دو از اعضای سابق سیا بوده‌اند کشف و شناسایی شدند.

دیوید واینتراب به علامت تأیید سرش را تکان داد: «ما در کوانتیکو کلت را آزمایش کردیم. پلیس بلژیک برای ما اسناد مربوط به شلیک گلوله به وسیله کلت ۴۵ را که صندلی یک چرخ و فلک در واور را سوراخ کرده برای ما ارسال داشته است که با موضوع مطابقت دارند. این همان کلتی است که گلوله‌اش مزدور سابق مارکایس با همان لفورت را به قتل رسانده است. پلیس

هلند گلوله‌ای را در بشکه‌ای قدیمی در اتاقکی زیر یک بار در دن بوش پیدا کرده است، همان کلت ۴۵. بالاخره پلیس پاریس شش گلوله سالم از گچهای دیوار یک بار در خیابان پاساژ ووترین در آورده که آن طور که شناسایی شده‌اند این گلوله‌ها از یک تفنگ آرمالایت شلیک شده‌اند. هر دو این اسلحه‌ها تحت نامهای قلابی از یک مغازه اسلحه فروشی در گالوستن نگراس خریداری شده‌اند، صاحب مغازه از روی عکس تأیید کرده است که خریدار ابروینگ ماس بوده است.

- پس با هم مطابقت دارند.

- بله آقای رئیس جمهور، همه چیز با هم مطابقت دارد.

- آقای وایتراپ؟

- متأسفانه باید تأیید کنم که دانکن مک کری به سفارش ابروینگ ماس در یکی از ادارات محلی در آمریکای مرکزی به استخدام در آمده است. او به عنوان سخن چین برای مدت دو سال در آن جا بود تا بعداً به امریکا آورده شد و برای آموزش به کمپ پیری اعزام گردید. بعد از این که ماس اخراج شد می‌بایست همه توجه‌هایش بررسی و تصفیه می‌شدند، متأسفانه این کار انجام نشد که یک اشتباه بود.

- آقای وایتراپ شما در آن سالها معاون عملیاتی نبوده‌اید، لطفاً ادامه دهید.

- متشکرم آقای رئیس جمهور. ما از... منابعی... به اندازه کافی اطلاعات به دست آوردیم تا آنچه را که نماینده ک. گ. ب. در نیویورک به طور غیر رسمی به ما گفت تأیید نماییم. مارشال کارلف به طور خاصی بازداشت شده است تا در مورد تهیه کمربندی که پسر شما راکشت از او بازجویی به عمل آید. او به بهانه مریضی استعفا کرده است.

- فکر می‌کنید اعتراف کند؟

- وایتراپ پذیرفت.

- در زندان لفورتوو^۱ قربان ک. گ. ب. راههای خودش را برای این کار دارد.

- آقای کلی؟

- آقای رئیس جمهور بعضی از چیزها هرگز قابل اثبات نخواهند بود. هیچ ردی از جسد دومینیک اورسینی به جا نمانده است اما پلیس کرمس تأیید می‌کند که دو ساچمه بزرگ در اتاق پشتی بالای یک بار در کسل بلنک شلیک شده است. هفت تیر اسمیت ووسان که به مأمور ویژه سامروایل داده شد برای همیشه باید در رودخانه پرونلی گم شده تلقی شود اما هر چیزی که قابل اثبات است ثابت شده است. تمام قضیه قربان، تمام جزئیات مربوط به دست‌نوشته دقیق و صحیح می‌باشد.

- و آن پنج نفر به اصطلاح آلامو^۵؟

- آقای رئیس جمهور سه نفر از آنها تا الان در اختیار ما قرار گرفته‌اند. سایروس میلر تقریباً هرگز نمی‌تواند محاکمه شود زیرا او از نظر پزشکی معاف است یعنی دیوانه شده. ملویل اسکانلن به همه چیز اعتراف کرده است که اعترافات او شامل جزئیات توطئه دیگری جهت براندازی حکومت پادشاهی عربستان سعودی نیز می‌باشد. تصور می‌کنم وزارت امور خارجه قبلاً اقدامات لازم را در این مورد به عمل آورده است.

رئیس جمهور گفت: «همینطور است. دولت سعودی مطلع شده و اقدامات مقتضی را به عمل آورده است. و بقیه اعضاء آلامو^۵»

- ظاهراً سالکیند ناپدید شده - تصور می‌کنیم به امریکای لاتین فرار کرده - کاب حلق آویز شده و در گاراژ خانه‌اش پیدا شده در حالی که با دستان خودش، خودش را کشته. موثر تمام مطالبی را که اسکانلن اعتراف کرده تأیید می‌کند.

- آقای کلی آیا اطلاعات دیگری هست که هنوز به دست نیامده باشد؟

- تا جایی که ما تشخیص داده‌ایم خیر آقای رئیس‌جمهور. در فرصتی که داشتیم کلیه مطالبی را که در دست‌نوشته آقای کوئین بود بررسی کرده‌ایم. اسامی، تاریخها، ساعات، مکانها، مؤسسات اتومبیل‌کرایه‌ای، بلیطهای خطوط هوایی، آپارتمانهای اجاره‌ای، رزو هتلها، خودروهای استفاده‌شده، اسلحه‌ها، همه چیز. پلیس و مقامات اداره مهاجرت در ایرلند، بریتانیا، بلژیک، هلند و فرانسه کلیه سوابق را برای ما ارسال داشته‌اند که همه با مندرجات دست‌نوشته مطابقت می‌کنند.

پرزیدنت کرمک نگاه کوتاهی به صندلی خالی در کنار میزش انداخت.
- و... همکار سابق من؟

رئیس اف.بی.آی به طرف فیلیپ کلی نگاه کرد و سری تکان داد.
- آقای رئیس‌جمهور سه صفحه آخر دست‌نوشته مدعا برگفتگوی دارد بین دو نفر در شبی که برای آن تأییدی نیست. ما هنوز سرنخی از آقای کوئین نداریم اما افرادی را که در خانه جرج تاون هستند بررسی کرده‌ایم. به راننده رسمی آنجا به بهانه این که آن شب دیگر از ماشین استفاده نمی‌شود گفته شده به خانه برود. دو نفر دیگر از کارکنان به یاد می‌آورند که حدود ساعت یک و نیم بامداد با صدای باز شدن درهای گاراژ بیدار شده‌اند. یکی از آنها به بیرون نگاهی می‌کند و ماشین را می‌بیند که به خیابان می‌رود. او فکر می‌کند که ممکن است ماشین دزدیده شده باشد، بنابراین می‌رود تا اربابش را بیدار کند اما می‌بیند که او با ماشین رفته است.

- مالیست تمام سهام او را که بدون ذکر نامش در دست نمایندگان امینش بوده‌اند، بررسی کرده‌ایم. مبالغ بالایی نزد پیمانکاران اسلحه می‌باشد که ارزش سهام وی به حدی است که بدون شک شرایط مندرج در قرارداد نانتاکت تأثیر فراوانی روی آنها خواهد گذاشت. چیزی را که کوئین ادعا می‌کند درست است اما ما هرگز نمی‌توانیم بگوییم چیزی را که آن مرد گفته مطمئناً درست است یا نه. ما می‌توانیم گفته‌های کوئین را باور کنیم و یا نکنیم. پرزیدنت کرمک از جا برخاست.

- خب من باور می‌کنم، من باور می‌کنم. لطفاً بگوئید دستور تعقیب او لغو شود. این یک دستور اجرایی است. از زحمات شما متشکرم.

او از درب روبروی شومینه بیرون رفت و از اتاق منشی شخصی خودش گذشت و به منشی گفت فعلاً کسی مزاحم او نشود. سپس وارد دفتر کار بیضوی شکل شد و در را به روی خودش بست.

او پشت میز کار بزرگش که زیر پنجره سبز رنگی با قطر پنج اینچ و ضدگلوله بود نشست. پنجره مشرف به باغ زرد بود. و در صندلی گردانش تکیه داد. هفتاد و سه روز بود که پشت این میز ننشسته بود.

روی میزش یک عکس با قاب نقره‌ای وجود داشت. عکس سایمون بود که در پاییز قبل از رفتنش به انگلستان و در ییل گرفته شده بود. در آن موقع او بیست ساله بود و صورت جوانش مملو از روشنایی و شوق به زندگی و آرزوهای بزرگ بود.

رئیس جمهور با دو دستش عکس را گرفت و مدتی به آن خیره شد. بالاخره یکی از کشورهای سمت چپش را باز کرد.

او گفت: «خدا حافظ پسرم».

او عکس را به پشت در کشور گذاشت و آن را بست و دکمه‌ای را بر روی میز کارش فشار داد.

- لطفاً گرگ لیپتون را بفرستید داخل، می‌خواهم او را ببینم.

وقتی که وزیر مطبوعاتش وارد شد به او گفت که می‌خواهد فردا شب یک ساعت در کانالهای اصلی تلویزیون و در بهترین ساعات با مردم صحبت کند.

* * *

صاحب مسافرخانه الکساندریا از این که مهمان کانادایی اش آقای راجر لفور را از دست می‌داد ناراحت بود زیرا او خیلی آرام و خوش رفتار بود و برعکس بعضی‌ها هیچ مشکلی برای او درس نمی‌کرد.

بعد از ظهر که آقای لفور پایین آمد تا تسویه حساب و خداحافظی کند،

صورتش را کاملاً اصلاح کرده بود و دیگر خبری از ریشش نبود. خانم پذیرفت که قیافهٔ مرد خیلی جوان تر شده است.

طبق معمول تلویزیون در اتاق پذیرایی روشن بود. مرد بلند قد دم در بود تا خدا حافظی کند. روی صفحهٔ تلویزیون سرپرست گروه خبری با قیافهٔ کاملاً جدی اعلام کرد: «خانم‌ها و آقایان، رئیس جمهور ایالات متحده».

خانم صاحبخانه پرسید: «مطمئن هستید که نمی‌توانید کمی دیگر صبر کنید؟ رئیس جمهور می‌خواهد صحبت کند. مردم می‌گویند مرد بیچاره مجبور به استعفاء شده است».

کوئین گفت: «تا کسی دم در منتظر است. باید بروم».

روی صفحهٔ تلویزیون چهرهٔ رئیس جمهور ظاهر شد. او روی صندلی میز کارش در دفتر بیضوی شکل و زیر پرچم امریکا محکم نشسته بود. او در هشتاد روز گذشته به ندرت دیده شده بود و تماشاچیان می‌دانستند که او پیرتر به نظر می‌رسید، تکیده‌تر شده و چروکهای بیشتری از سه ماه پیش بر روی چهره‌اش نقش بسته بود. اما او آن قیافهٔ شکست خورده‌ای که در عکسی از او در نانتاکت کنار قبر پسرش به همهٔ دنیا مخابره شده بود، نبود. او خودش را راست نگه داشته و مستقیماً در لنزهای دوربین نگاه می‌کرد تا رو در روی بیش از ۱۰۰ میلیون تماشاچی امریکایی (اگر چه از طریق تلویزیون) و میلیون‌ها نفر دیگر در سراسر جهان به وسیلهٔ ماهواره‌ها قرار بگیرد. هیچ اثری که دال بر شکسته شدن یا فرسوده شدنش باشد در چهرهٔ او دیده نمی‌شد. صدای او موقر اما محکم بود.

او چنین شروع کرد: «هموطنان امریکایی من....»

کوئین درب جلو را بست و از پله‌ها پایین رفت تا سوار تاکسی شود.

او گفت: «دولس».

در دو طرف راه، چراغها با دکوربندیهای ایام کریسمس نورافشانی می‌کردند، مغازه‌داران ضمن این که یک رادیو ترانزیستوری روی یک گوششان داشتند انگشت دست دیگرشان را بر لب گذاشته و اشاره به سکوت

می‌کردند. راننده تا کسی به سمت جنوب غربی در بزرگراه یادبود هنری شرلی می‌رفت تا بعد به سمت راست روی رودخانه ترن پایک و بعد هم به جادهٔ کمربندی پایتخت برود.

کوئین پس از چند دقیقه متوجه شد که تعداد زیادی از رانندگان کنار جاده ایستاده و سراپا به مطالبی که از رادیو اتومبیلشان پخش می‌شد گوش می‌دادند. در پیاده‌روها گروه‌هایی تشکیل می‌شد که همه دور یک رادیو جمع می‌شدند. رانندهٔ تاکسی آبی و سفید یک جفت گوشی روی گوشه‌هایش داشت. درست وقتی که به جادهٔ اصلی رسیدند او بلند گفت: «آه، رفیق من چیزی را که می‌شنوم باور نمی‌کنم».

او بدون توجه به جاده سرش را به عقب برگرداند.

- می‌خواهی رادیو را روی بلندگو بگذارم؟

کوئین گفت: «بعداً برنامهٔ تکراری آن را گوش خواهم داد».

- می‌توانم ماشین را کنار بزنم رفیق.

کوئین گفت: «به رانندگی ادامه بده».

در فرودگاه بین‌المللی دولس کوئین کرایهٔ تاکسی را داد و از در وارد شد و به طرف میز پذیرش شرکت بریتیش ایرویز رفت. در تمام سالن بیشتر مسافری و نیمی از کارکنان به دور تلویزیونی که روی دیوار نصب شده بود جمع شده بودند. کوئین پشت میز پذیرش، یک کارمند پیدا کرد.

او بلیطش را روی میز گذاشت و گفت: «پرواز ۲۱۰ به لندن».

کارمند چشمش را از روی صفحهٔ تلویزیون گرفت و نگاهی به بلیط کرد و دو سه دکمه روی کامپیوتر روی میزش زد تا صحت بلیط را تأیید کند.

خانم پرسید: «شما هواپیمایتان را در لندن به مقصد مالاگا عوض خواهید

کرد؟»

- درسته.

صدای جان کر مک در سراسر سالن که به طرز غیر مترقبه‌ای ساکت بود

- این افراد تصور می‌کردند که برای از بین بردن پیمان ناتناکت باید اول مرا از بین می‌بردند...

کارمند در حالی که به صفحه تلویزیون خیره شده بود کارت سوار شدن به هواپیما را برای کوئین صادر کرد.

کوئین پرسید: «می‌توانم برای سوار شدن به هواپیما بروم؟»

- اوه... بله، حتماً... روز خوشی داشته باشید.

بعد از گذشتن از قسمت کنترل پاسپورت، سالن انتظار و یک بار مجانی بود. پشت بار یک تلویزیون دیگر قرار داشت. تمام مسافران آنجا جمع شده و به آن خیره شده بودند.

- آنها برای این که دستشان به من نمی‌رسید پسر مرا گرفتند. تنها پسری که خیلی هم او را دوست داشتم و آنها او را کشتند.

در کانال متحرکی که به سمت هواپیمای بوئینگ منتظر بریتیش ایرویز می‌رفت که روی آن علامت سه رنگی قرمز و سفید و آبی شرکت هواپیمایی دیده می‌شد، مردی را دیدم که دست ایستاده بود. هیچ کس صحبت نمی‌کرد. دم در ورودی هواپیما، کوئین بلیطش را به مهمانداری داد و او هم کوئین را به سمت قسمت درجه یک راهنمایی کرد. کوئین با آخرین باقیمانده پولی که روسها به او داده بودند به خود اجازه داده بود تا کمی خوش بگذرانند. هنگامی که سرش را خم کرد تا وارد کابین هواپیما شود صدای رئیس جمهور را که از کانال متحرک می‌آمد شنید.

- این چیزی است که اتفاق افتاد و اکنون همه چیز تمام شده اما من به شما هموطنان امریکایی ام اطمینان می‌دهم که شما دوباره یک رئیس جمهور دارید.

کوئین در صندلی کنار پنجره نشست و لیوان شامپاینی را که برای او آورده بودند رد کرد و به جای آن شراب قرمز خواست. او یک نسخه از واشنگتن پست را برداشت و شروع به خواندن کرد. صندلی کنار او در هنگام بلند شدن هواپیما خالی ماند.

بوئینگ ۷۴۷ از زمین بلند شد و نوکش را به سمت اقیانوس اطلس و اروپا چرخاند. در تمام اطراف کوئین تقریباً تا یک ساعت صدای هیجان زده و زور مسافران دیرباور که در باره نطق رئیس جمهور بحث می کردند به گوش می رسید. کوئین ساکت نشست و روزنامه اش را خواند.

در صفحه اول روزنامه با خط درشت خبر مربوط به پخش سخنرانی که جهانیان تازه آن را شنیده بودند، درج شده بود. مقاله مربوطه به خوانندگان اطمینان می داد که رئیس جمهور از این فرصت استفاده کرده و استعفایش را از مقام ریاست جمهوری به اطلاع جهانیان خواهد رساند.

صدای لطیفی در گوش کوئین گفت: «چیز دیگری میل دارید برایتان بیاورم قربان؟ هر چیز دیگری».

او برگشت و با خیال راحت لبخندی زد. سم در راهرو ایستاده و به طرف او خم شده بود.

- فقط تو را کوچولو.

او روزنامه را تا کرد. در پشت صفحه مطلبی بود که هیچ کدام از آنها به آن توجه نکردند و به صورت رمزی عنوانش چنین بود:

هدیه کریسمس سرباز کهنه کار جنگ ویتنام.

و خط بعد از آن کمی رمز را روشنتر می ساخت.

پنج میلیون دلار توسط شخص ناشناسی به بیمارستان معلولین کمک شد. سم در صندلی کنار کوئین نشست.

- آقای کوئین پیغامتان را دریافت کردم و بله، من با شما به اسپانیا می آیم و بله، با شما ازدواج خواهم کرد.

کوئین گفت: «خوبه، من از این پا و آن پا کردن متنفرم».

- جایی که تو زندگی می کنی... چه شکلی است؟

- جای کوچکی است، خانه های سفید کوچک، کلیسای قدیمی و یک

کشیش پیر کوچولو...

- فقط آنقدر پیر نباشد که کلمات مربوط به مراسم ازدواج را به خاطر

نیاورد.

سم دستهایش را پشت سر کوئین گذاشت و او را به طرف خودش کشید. روزنامه با همان صورتی که بود سر خورد و روی کف هواپیما افتاد، به طوری که صفحه پشت آن به طرف بالا بود. یک مهماندار با مهربانی لبخند زد و خم شد تا آن را بلند کند. مهماندار یا متوجه مطلب روزنامه نشد و یا اگر هم شد به آن توجه نکرد. عنوانش چنین بود:

تشییع جنازه خصوصی برای وزیر خزانه داری هیوبرت رید:
راز پا بر جای رانندگی آخر شب به پوتوماک.

پایان